

سرخ و مباح

جلد دوم



استانداال

مجموعه  
دوره مان بزرگ  
۲

# سرخ و سپاه

ترجمه عبدالله توکل

با تجدید نظر كامل



انتشارات نیلوفر دوبروی دانشگاه



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

استان‌دال

سرخ و سیاه

ترجمه عبدالله توکل

چاپ چهارم تابستان ۱۳۶۰

چاپ پنجم بهار ۱۳۶۱

حق چاپ محفوظ است

## کتاب دوم

خوشگل نیست ، ذره‌ای سرخاب ندارد

سنت بوو



## خوشبهای روستا

O res quando ego te      ای روستا بار دیگر می تورا زیارت  
aspiciam !      خواهم کرد !

Virgile      ویرژیل

صاحب مهمانخانه‌ای که ژولین برای صرف ناشتایی در آن بازایستاد ،  
به او گفت :

- بی شک ، مسیومنتظر کالسکه پاریس است ؟  
ژولین گفت :

- کالسکه امروز یا کالسکه فردا از لحاظ من یکسان است .

در آن هنگام که ژولین خود را بی‌اعتناء وامی نمود ، کالسکه رسید .  
برای دونفر جا بود . مسافری که از سمت ژنومی آمد ، به مسافری که مثل ژولین  
در همان لحظه سوار کالسکه می‌شد ، گفت :

- عجب ا تویی ، فالکوز بیچاره من .  
فالکوز گفت :

- گمان می‌بردم که تو ، در اطراف لیون ، در دره دلنشین تزدیک رود  
«رون» Rhône منزل گرفته‌ای ؟

- عجب منزل گرفته‌ام ! دارم می‌گریزم ...  
فالکوز خنده کنان گفت :

- چه گفتی ؟ داری می‌گریزی ؟ تو ، «سن ژیرو» Saint - Giraud

۱- Virgile سرشناسترین شاعر لاتن (۷۱-۱۹ پیش از میلاد) - اما ناگفته  
نماند که بیتی که استادناال به ویرژیل نسبت داده‌است ، از اشعار هوراس است .

با این ظاهر معقول دست به جنایتی زده‌ای ؟

— درحقیقت ، چنان است که دست به جنایتی زده باشم : از آن زندگی نفرت باری که در شهرستان هست ، می‌گیرم . چنانکه خبرداری ، من عاشق طراوت جنگلها و آرامش روستایی هستم . خودت اغلب تهمت خیالپرستی به من زده‌ای . نمی‌خواستم ، در سراسر عمر خود ، حرف سیاست بشنوم و اکنون سیاست مرا از شهر و دیار خودم رانده است ...

— عضو کدام حزب هستی ؟

— عضو هیچ حزبی نیستم و همین موضوع مایهٔ نابودی من شده است . همهٔ سیاست من به این شرح است : موسیقی و نقاشی را دوست می‌دارم . کتابی خوب در زندگی من حادثه‌ای شمرده می‌شود . من بزودی چهل و چهار ساله خواهم شد . چند سال دیگر زنده خواهم بود ؟ پانزده ، بیست ، حداکثر سی سال ؟ بسیار خوب ! عقیده دارم که سی سال دیگر ، وزراء اندکی زبردستتر و اماندتر به اندازهٔ وزراء امروز درستکار خواهند بود . تاریخ انگلستان در دست من برای مشاهدهٔ آیندهٔ خودمان به منزلهٔ آینه‌ای است . بازم پادشاهی پیدا خواهد شد که در بند ازدیاد اختیار و امتیاز خود باشد . بازم هوس احراز و کالت مجلس و شهرت و آن سدها هزار فرانکی که به دست میرا بوی آمد ، نخواهد گذاشت خواب به چشم توانگران شهرستان راه بیاید : و این کارها آزادبخواهی و ملت - دوستی خوانده خواهد شد . آرزوی وکیل مجلس اعیان یا خوان سالار سلطان شدن پیوسته در مغز شاه پرستان تندرو جولان خواهد داشت . همه کس خواهد خواست که در عرشهٔ کشتی دولت به کشتیبانی بپردازد ، زیرا که این عمل خوب مزدی دارد . پس هرگز برای مسافری ساده جای تنگ و ناچیزی پیدا نخواهد شد ؟

— اگر مطلب را درست بشنجم ، با این طبیعت آرام که تو داری ، بسیار خوشمزه هم خواهد بود ... بگو ببینم انتخابات گذشته تو را از ولایت خودت رانده است ؟

— درد من از جای دورتری سرچشمه می‌گیرد . چهار سال پیش ، من چهل سال عمر داشتم و پانصد هزار فرانک پول . اکنون چهار سال بیشتر و شاید پنجاه هزار فرانک کمتر دارم که در نتیجهٔ فروش قصر مون فلوری<sup>۱</sup> خودم در کنار

۱ - Mirabeau خطیب معروف دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه .

۲ - Montfleury - ملك منفلوری که در این کتاب نام برده شده است ، در حقیقت پشته‌ای است که در دورهٔ ایزر Isère جای دارد . مونفلوری دیگری نیز در ناحیهٔ ساووا Savoie هست .





در موقع تمبیر گاواهنهایم ، کلاه مرا بی پروا از سرم بردارد ، بر سرم می‌ریزند .

برای آنکه پشت و پناهی داشته باشم ، وبا اینهمه درپاره‌ای ازدعای خود پیروز بشوم ، آزادبخواه می‌شوم. اما به قول تو ، این استخافات سرتا پا لعنت می‌آید و آنوقت ازمن رأی می‌خواهند ..

- برای ناشناسی؟

- نه ، نه ... برای کسی که بیش از حد می‌شناسمش ... زیرا بار نمی‌روم ... چه غفلت و حشتناکی ! از همان لحظه آزادبخواهان هم سرپارم می‌شوند و روزگارم سیاه می‌شود . گمان می‌برم که اگر پیشماز ناحیه به این فکر می‌افتاد که مرا به قتل کنیز خودم متهم بکند ، بیست نفر شاهد از دو حزب بیرون می‌آمدند و سوگند می‌خوردند که به چشم خودشان مرا در حین ارتکاب جنایت دیده‌اند .

- تومی‌خواهی در روستا زندگی کنی اما نوکر شهوت‌های همسایگات نباشی و حتی به پرگوئیهایشان هم گوش ندهی . چه خطائی!

- عاقبت به جبران این خطا برخاستم . «مون فلوری» در دست فروش است . اگر لازم باشد ، پنجاه هزار فرانک زیان می‌برم . اما پاک خوشحال هستم . این جهنم تزویر و ریا و مردم‌آزاری را رها می‌کنم و در جستجوی تنهایی و سکون روستایی به یگانه مکانی که اینگونه نعمتها در فرانسه در کنج آن پیدا می‌شود ، یعنی به طبقه چهارم منزلی مشرف به «شانزه لیزه»<sup>۱</sup> می‌روم . وبا اینهمه هنوز در اندیشه‌ام که بینم از راه تقدیم نان مقدس به کلیسای ناحیه ، زندگی سیاسی خود را در محله «رول»<sup>۲</sup> Roule آغاز خواهم کرد یا نه<sup>۲</sup> .

فالکوز باچسمانی که از شدت خشم و تأسف برق می‌زد ، گفت:

- در دوره بناپارت این مصائب به سرت نمی‌آمد .

- به به ، اما چرا بناپارت تو نتوانست در یکجا قرار بگیرد ؟ هر مصیبتی

۱ - Champs - Elysées - گردشگاه بزرگ پاریس که میان میدان کونکورده Concorde و طاق نصرت «انوال» جای دارد و از ۱۸۱۸ به صورت کنونی درآمده است .

۲ - محله «رول» یکی از بزرگترین محله‌های اشراف نشین پاریس است . و درباره «تقدیم نان مقدس» باید گفت که این کار از سالیان درازی در فرانسه رواج دارد . توانگرانی که در قلمرو کشیشی زندگی می‌کنند ، نان مقدس به کلیسای ناحیه تقدیم می‌دارند و این کار یکی از طرق جلب محبت روحانیون بوده است .

که من امروز دارم، مصیبتی است که او به سرم آورده است .  
 اینجا دقت ژولین دوبرابر شد . از نخستین کلمه دریافته بود که فالکوز  
 بناپارت پرست ، همبازی دیرین مسیودورنال و همان کسی است که در سال ۱۸۱۶  
 از طرف او رانده شد و «سن ژیرو» فیلسوف برادر همان رئیس دفتر استناداری  
 است که راه پیروزی در مزایده و تصاحب خانه‌های شهرداری را به قیمت ارزان  
 می‌داند .

سن ژیرو به دنبال حرفهای خود چنین می‌گفت :  
 - همه اینکارها را بناپارت تو کرده است . مرد شریف و نبی‌آزاری که  
 نظیر ندارد با چهل سال عمر و پانصد هزار فرانک پول ، نمی‌تواند بساط زندگی  
 خود را در شهرستان بگسترده و آنجا روی آسایش ببیند . کهنه و تجبای بناپارت ،  
 او را از آنجا می‌رانند .  
 فالکوز فریاد زد:

- آه ! از او بدنگو . هر گز فرانسه در انتظار ملل به اندازه دوران سلطنت  
 سیزده ساله او احترام و اعتبار نداشته است . آن روزها ، در هر کاری که صورت  
 می‌گرفت ، عظمتی بود .

مرد چهل و چهار ساله گفت :

- امپراطور تو ، که مرده شوی پیردش ، جز در میدان جنگه و سال ۱۸۰۲  
 که اوضاع دارایی ما را سرو سامان داد ، عظمتی نداشت . همه رفتار او از آن پس  
 چه مفهومی دارد ؟ با آن خدم و حشم و با آن شکوه و جلال و ضیافت‌های خود در  
 توئیلری ، نسخه دیگری از همه حماقتها و سفاکتهای دوران سلطنت بود . این  
 نسخه ، نسخه پیراسته‌ای بود و ممکن بود یکی دو قرن به کار برود . نجیاه و  
 کهنشان را هوس رجعت به نسخه کهن به سرافتاد ، اما دست آهنینی که برای  
 مرضه و فروش آن به مردم ضرورت دارد ، در ایشان دیده نمی‌شود .

- این زبان درست زبان مطبعمدار قدیم است .<sup>۱</sup>

چاپخانه دار از سر خشم گفت :

۱- Tuileries - قصر ناپلئون که در قلب پاریس و نزدیک «لوور» Louvre  
 جای دارد . این قصر در سال ۱۸۷۱ در جریان جنگ‌های کمون پاریس خراب شد .  
 ناپلئون در این قصر به تقلید پادشاهان پیشین فرانسه درباری برای خود آراسته بود .  
 ۲ - خواننده بی‌شک شرح حال فالکوز را در جلد اول کتاب فراموش  
 نکرده است .

— چه کسی مرا از زمین خودم رانده است ؟ کیشانی که ناپلئون به وسیلهٔ کنکور دای خود به ایشان اجازه بازگشت داد و به عوض آنکه در قبال ایشان رفتاری مثل رفتار دولت در قبال اطباء و وکلای دادگستری و ستاره شناسان در پیش بگیرد و جز به چشم افراد مملکت به ایشان ننگرد و در غم حقهٔ و صنعتی نباشد که وسیلهٔ امرار معاش این اشخاص است ، میدان را به دستشان سپرد . اگر ناپلئون تو بارون و کنت نمی ساخت ، امروز کجا اثری از این نجبای گستاخ دیده می شد ؟ نه ... روزگاریشان گذشته بود . پس از این کیشیان ، نوبت مال این طبقهٔ خرده نجبای ده نشین بود که بیشتر از همه خلق مرا تنگ کرد و واداشت که آزادبخواه بشوم .

گفتگوی بی پایانی روی داد . این مطلب نیم قرن دیگر هم فرانسه را به خود سرگرم خواهد داشت . و چون دسن ژیر و همچنان می گفت که زندگی کردن در شهرستان محال است ، ژولین ، باترس و حجب ، قضیهٔ مسیو دورنال را به میان آورد .

فالكوز فریاد زد :

— درست است ، جوان ، شما آدم ساده ای هستید ! این مرد برای آنکه سندان نشود پتک شد و آنهم چه پتک موحشی ! اما می بینم که «والنوو» جان او را به لب رسانده است . آن بیسرف را می شناسی ؟ بیسرفی که جای چون و چرا ندارد ! و در یکی از همین روزها که مسیو دورنال شما ، خود را از خدمت من فصل و مسیو والنورا جانشین خود ببیند ، چه خواهد گفت ؟

سن ژیر و گفت :

— در گوشهٔ تنهایی به یاد جنایت‌های خودش خواهد افتاد . جوان ، پس شما وریر را می شناسید ؟ بسیار خوب ، بنا پارت که خداوند روی او و بساط کهنهٔ سلطنت پرستانه اش را سیاه کند ، به ناله و شلان‌ها مجال سلطنت داد و سلطنت اینگونه عناصر وسیلهٔ سلطنت والنوها و مالون‌ها را فراهم آورد .

این گفتگو از سیاستی تیره و آلوده به ایهام ، ژولین را به تمجب می انداخت

۱- Concordat پیمانی است که میان پاپ و پادشاهی بسته می شود. ناپلئون در سال نهم انقلاب مانند پاره‌ای از پادشاهان دیگر فرانسه پیمانی دربارهٔ وضع مذهب و علمای دین در فرانسه با پاپ بی هفتم بست . این پیمان تا سال ۱۹۰۵ در فرانسه اعتبار داشت و به موجب آن انتخاب اسقف اعظم و اسقف در اختیار رئیس مملکت بود و اساقف مناصب خودشان را به نیابت از طرف پاپ می پذیرفتند .

ومایه انصراف وی از خیالها و رؤیاهای شهوت آمیزش می شد .

نخستین منظره پاریس که در مسافتی دوردست به چشم خورد ، چندان در او کارگر نشد . آرزوهای افسانه پرستانه اش درباره سر نوشت آینده خود با خاطره بیست و چهار ساعتی که در وریر به سر آورده بود و هنوز در دلش زنده بود ، مبارزه ها داشت . سوگند می خورد که هرگز فرزندان محبوبه خویش را رها نکند و اگر وقاحت کشیشان بساط جمهوری برای ما بیاورد و مایه شکنجه و آزار نجیاه بشود ، برای حمایت از اطفال او از همه چیز دست بردارد .

اگر شب ورود خود به وریر ، هنگامی که نردبانش را به پنجره خوابگاه مادام دورنال تکیه داده بود ، مسیو دورنال یا بیگانه ای را در این خوابگاه می دید چه حادثه ای روی می داد ؟

اما در جریان آن دو ساعت نخستین هم که دلدارش از سیم قلب درسند روانه کردن او بود و او در تاریکی در کنار این دلدار نشسته بود و در مقام دفاع از دعوی خود داد سخن می داد ، چه لذتها که نبرده بود . روحی چون روح ژولین در سراسر عمر اسیر چنین خاطره ها است . بقیه داستان آن شب وصال با یاد بوهای نخستین ادوار عشقهایشان ، در چهارده ماه پیش ، بهم درمی آمیخت .

ژولین در نتیجه توقف کالسکه از آن خیال عمیق خویش به خود آمد . به حیاط پستخانه ، واقع در کوچه ژان ژاک روسو ، پای نهاده بودند . به راننده درشکه ای که پیش آمده بود ، گفت : می خواهم به «مالمزون» بروم .

— در این وقت شب ، مسیو ، و برای چه کاری ؟

— به شما چه مربوط است !! راه بروید .

سودای راستین به استثنای اندیشه خود ، اندیشه دیگری ندارد . . . از اینرو در شهر پاریس که ، به ادعای همسایه ، شب و روز در اندیشه او هستند ، عشق و علاقه به نظر من ، آنهمه خنده آور است . من اینجا از توصیف شور و اشتیاق ژولین در مالمزون دوری خواهم جست . ژولین گریست . عجب ! با وجود این دیوارهای سفید و زشت که ، امسال ساخته شده است و این پارک را قطعه قطعه کرده است ؟ — آری ، مسیو ، برای اینکه ، در میان آر کول<sup>۱</sup> و سنت هلن و مالمزون از لحاظ ژولین ، مثل نسل آینده ، هیچ تفاوتی نبود .

۱- Malmaison مقر محبوب ناپلئون که در ۱۳ کیلومتری جنوب پاریس

جای دارد .

۲- Arcole در این باره در کتاب اول توضیح داده ایم .

شب، ژولین پیش از ورود به تماشاخانه سخت دودل شد. درباره این ورطه فنا و ضلال، افکار و عقایدی شگرف و غرابت آورد داشت.

سوه ظن عمیق نگذاشت به تحسین پاریس زنده و حاضر پردازد. به استثنای آپتیه‌ای که از قهرمان وی به جای مانده بود، از مشاهده چیزی دستخوش تأثر نشده بود.

«به این ترتیب، من اکنون در مرکز دسیسه و تزویر هستم! پشتیبانان آبه دوفریلر اینجا سلطنت می‌کنند.»

شب روز سوم، حس کنجگامی بر طرحی که مقصود از آن دیدن همه چیز قبل از تشریف به حضور آبه پیرار بود، چیره شد. راهب مذکور کم و کیف آن زندگی را که در خانه مسیودولا مولدرا انتظار وی بود، به لحنی سرد با او باز گفت. — هر گاه پس از چند ماه کاری از شما ساخته نباشد، به مدرسه باز خواهید گشت اما از راه درست. شما در خانه مارکی که یکی از بزرگترین اشراف پاریس است، منزل خواهید داشت. لباس سیاه خواهید پوشید اما مثل مردی که سوگوار باشد نه مثل لباسی که کشیش به تن می‌کند. توقع دارم که هفته‌ای سه بار در مدرسه‌ای که خودم آنجا معرف شما خواهم بود، درس خودتان را در رشته فقه و کلام بخوانید. هر روز ظهر، در کتابخانه مارکی خواهید نشست که در نظر دارد از وجود شما در نوشتن نامه‌هایی درباره مرافعه‌ها و دعویها و کارهای دیگری استفاده بکند. شخص مارکی در حاشیه هر نامه‌ای که برسد، نوع جوابی را که باید به آن داد، در دو کلمه یادداشت می‌کند: گفته‌ام که شما در ظرف سه ماه راه نوشتن این جوابها را چنان یاد خواهید گرفت که از هر دوازده نامه‌ای که برای امضاء به حضور مارکی بپسید، بتواند هشت نه نامه را امضاء کند... شب ساعت هشت دفتر او را رسو سامانی خواهید داد و از ساعت ده آزاد خواهید بود.

آبه پیرار گفت:

— ممکن است زنی سالخورده یا مردی شیرین‌زبان نوید مزایای بیکران به شما بدهد، در منتهای وقاحت میلیتی طلا پیشکش کند تا نامه‌هایی را که به عنوان مارکی می‌رسد، به او نشان بدهید.

ژولین که رنگش سرخ شده بود، فریاد زد:

— آه! مسیو!

راهب با لبخندی تلخ گفت:

— عجیب است که باین بیجیزی و پس از یکسال اقامت در مدرسه طلاب،

هنوز آثاری از آن خشمهای آمیخته به پاکدامنی در شما مانده است . بی‌شبهه ،  
بسیار گور بوده‌اید !

راهب که گفتی با خود حرف می‌زد ، زیر لب گفت:

— از کجا معلوم که این امر معلول نسب و علقه قراپت نباشد ؟ و در آن هنگام  
که به روی ژولین می‌نگریست ، گفت: و مطلب عجیب این است که مارکی شمارا  
می‌شناسد ... من از چگونگی امر خبر ندارم . در ابتدای کار ، مبلغ صد سکه طلا  
به شما مواجب می‌دهد . مردی که تنها به حکم هوس و تفنن کار می‌کند . و عیبی  
که دارد همین است . در کارهای کودکانه بر شما سبقت خواهد جست . اگر از کارتان  
راضی باشد ، ممکن است مواجب شما در آینده به هشت هزار فرانک برسد .

راهب به دنبال سخنانش با الحنی خشن گفت:

— اما خوب می‌دانید که این همه پول را محض خاطر چشمهای زیبا پتان  
به شما نمی‌دهد . مقصود این است که باید مفید بود . من اگر به عوض شما بودم  
بسیار کم حرف می‌زدم و مخصوصاً هر گز از آنچه نمی‌دانم ، سخن نمی‌گفتم . راهب  
گفت: من محض خاطر شما از اوضاع جو یا شدم و اخباری به دست آوردم . خانواده  
میوود لامل را فراموش کرده بودم . مارکی صاحب دو فرزند است : یکی دختری  
و دیگری پسر نوزده ساله‌ای که در منتهای ظرافت و رعوت است . اما موجود دیوانه‌ای  
است که هرگز به وقت ظهر نمی‌داند دو ساعت از ظهر رفته چه خواهد کرد . ظرافت  
طبیع و شجاعت دارد . در جنگ اسپانیا شرکت جسته است . مارکی ، نمی‌دانم  
به چه علت ، امیدوار است که میان شما و کنت نوربر جوان محبت و الفتی به وجود  
بیاید . گفته‌ام که شما درباره لاتین تبصره دارید . شاید در نظر داشته باشید که شما  
چند جمل ساخته و پرداخته درباره سیرون<sup>۱</sup> و ویرژیل به پرسش یاد بدهید .

من اگر به عوض شما بودم هرگز نمی‌گذاشتم این جوان زیبا در مقام مطایبه  
با من برآید . و پیش از تمکین در برابر پیش درآمدها و پیشنهادهای دوستیش که پاک  
آراسته به ادب اما اندکی آلوده به تمسخر و استهزاء خواهد بود ، و امی داشتیش  
که این پیش درآمدها را حداقل دوبار به زبان بیاورد .

۱- Norbert پسر مارکی دولامل است . ناگفته نماند که جنگ اسپانیا  
در ۱۸۲۳ روی داده است و اگر نوربر ۱۹ ساله در این جنگ شرکت جسته باشد این  
واقعه در زمان خردسالی وی بوده است . این جنگ برای مجتهدان آزادیخواهی  
و تجدید بساط استبداد در آن کشور بود .

۲- Cicéron بزرگترین خطیب روم که در سال ۱۰۶ پیش از میلاد به دنیا  
آمد در سال ۴۳ پیش از میلاد به دست عمال امپراطور وقت آنتوان ورتش کشته شد .

از شما چه پنهان که کنت دولامول جوان در ابتداء به چشم حقارت در شما خواهد نگرست، برای آنکه شما از طبقهٔ دوم اجتماع هستید. پدر بزرگ او اهل دربار بود و این افتخار را پیدا کرد که روز ۲ آوریل ۱۵۷۴، به جریمه سیسهای که رنگ سیاسی داشت، سرش در میدان «گروه» از تن جدا شود<sup>۱</sup>. اما شما پسر نجار وریری و از این گذشته جیره خوار پدرا هستید. این اختلافها و تفاوتها را خوب بسنجید و سرگذشت این خانواده را در آثار «مورری»<sup>۲</sup> به خوانید. همهٔ چاپلوسانی که در خانهٔ ایشان شام و ناهار می خوردند، گاه بگاہ به قول خودشان اشاره‌های زبردستانه‌ای به این موضوع دارند.

در مقابل مطالبه‌های کنت نوزبر دولامول، فرمانده اسواران و عضو آیندهٔ مجلس اعیان فرانسه، مواظب جوابهای خودتان باشید و پس از آن به شکایت نزد من نیایید.

ژولین که بسیار سرخ شده بود، گفت:

– از قرار معلوم حتی نباید به مردی که خوار می شمارد، جواب بدهم.  
– شما از این گونه تحقیرها خبری ندارید. این تحقیرها در لاف‌های تملق‌های میالنه آلود به میان خواهد آمد. اگر شما احمق بودید، ممکن بود فریب این تملق‌ها را بخورید. اگر دولت و ثروت بخواهید باید تن به اینگونه چیزها بدهید.  
ژولین گفت:

– روزی که این چیزها دیگر موافق میل من نباشد، اگر به حجره تنگ شماره ۱۰۳ خود برگردم، نمک ناشناس شمرده خواهم شد؟  
راهب جواب داد:

– بی شک، همهٔ تملق‌گویان این خانه به شما تهمت خواهند زد. اما من پای به میدان خواهم گذاشت، هنم که این کار را کردم<sup>۳</sup> خواهم گفت که این تصمیم، معلول ارادهٔ من است.

۱- تاریخ صحیح این اعدام ۳۰ آوریل ۱۵۷۴ است و اشتباهی که راهب پیرار در ذکر این تاریخ می کند مولود خطای حافظهٔ او است. میدان «گروه» Grève در ساحل راست رودخانهٔ سن جای دارد. مدت چندین سال به منزهٔ میدان اعدام بود و اکنون میدان شهرداری است.

۲- Moreri مورخ و تذکره نویس فرانسوی و مؤلف «دیکسیونر تاریخی» است (۱۶۴۳-۱۶۸۰).

۳- Adsum qui feci



ژولین از لحن تلخ و بیش و کم شرارت‌باری که در مسیو پیرار می‌دید ، برآشفته بود . این لحن فروغ و اسپین‌جواب راهب را هم پاک‌ازمیان می‌برد . قضیه اینست که راهب در موضوع دوست‌داشتن ژولین گرفتار تردد و وسواس وجدانی بود و به نحوی آمیخته به خوف مذهبی بود که به آن وضع مستقیم در کاری که به سر نوشت دیگری ارتباط داشت ، پای به میان می‌نهاد . با همان کراهت و به حالتی که گفتم وظیفهٔ دشواری را به جای می‌آورد ، چنین گفت :

- و از این گذشته مادام‌لامار کیز دولامول را در این خانه خواهید دید . زنی است بلند قامت و موخرمایی و پارسا و خودپسند ، پاک‌آراسته به‌زبور ادب و از آن بیشرتری معنی و بیبکاره .. دختر دوک دوشون Chaulnes پیر است که در نتیجهٔ آن تمسبهای بزرگ‌زادگی آنهمه شهرت دارد . و این زن بزرگوار ، به نحوی برجسته ، عصارهٔ آن چیزی است که در حقیقت روح و اخلاق زنان طبقهٔ او را به وجود می‌آورد . این نکته را پنهان نمی‌دارد که داشتن آباء و اجدادی که به جنگ صلیبی رفته‌اند ، یگانه امتیازی است که از نظر او اعتبار و ارزش دارد . پول مدتی پس از آن به میان می‌آید و بی : از این امر در تعجب هستید ؟ دوست عزیز ، ما دیگر در شهرستان نیستیم .

شما در سالون این زن به عده‌ای از اشراف و اعیان بر خواهید خورد که از شاهزادگان ما به لحنی جلف و عجیب حرف می‌زنند . اما مادام دولامول ، به سهم خود ، هر بار که اسم شاهزاده‌ای ویر تر از آن اسم شاهدختی را به زبان بیاورد ، صدای خود را به علامت احترام پایین می‌آورد . مصلحت نمی‌بینم در حضور او بگویند که فیلیپ دوم<sup>۱</sup> یا هنری هشتم<sup>۲</sup> عفریت بوده است . اینان پادشاه بوده‌اند و این امر حقوق فسخ ناپذیری به‌اشان می‌دهد که به موجب آن باید احترامشان از جانب همه و بیشتر از همه ، از جانب اشخاص پست گوهر و بی‌خانواده‌ای مثل شما و من ملحوظ باشد .

مسیو پیرار گفت : با اینهمه ما کیش هستیم ، زیرا که شما را به چشم کشیش خواهد دید . و به این عنوان ما را خدمه‌ای می‌پندارد که بود نشان از لحاظ رستگاری او ضرورت دارد .

۱- philippe II پادشاه اسپانیا (۱۵۲۸ - ۱۵۹۸) - که بسیار مستبد

و ستمگر بود .

۲- Henri VIII پادشاه عیاش و ظالم انگلستان .

## ژولین گفت:

— مسیو، از قرار معلوم من نخواهم توانست چندان مدتی در پاریس بمانم.  
 — به به، اما این نکته را بدانید که برای کسی که ملبس به لباس ما باشد از هیچ ناحیه‌ای، به استثنای ناحیه اعیان و اشراف، امید دولت و ثروت نمی‌رود.  
 اگر شما با آن رمزی که در خصلت و فطرتان هست و حداقل بر من مجهول است ثروتی به دست نیاورید، دستخوش شکنجه خواهید بود. برای شما «حدوسط» وجود ندارد. خودتان را فریب ندهید. مردم خوب می‌بینند که هنگام سخن‌گفتن باشما حسرتی بر ایشان فراهم نمی‌آورند. در سرزمینی مانند این سرزمین اجتماعی، در صورتی که احترام و اعتباری دست و پا نکنید گرفتار بدبختی خواهید شد.

اگر این هوس به مغز مارکی دو لامول راه نمی‌یافت، در بزانون چه بمرتان می‌آمده؟ روزی، به غرابت کاری که این مرد محض خاطر شما انجام داده است پی خواهید برد و اگر دممش نیاشید، تا پایان روزگار در قبال او و خانواده اش سپاسگزار خواهید بود. چه کشیشان بیچاره‌ای که داننا ترا شما بوده‌اند و سالها در شهر پاریس با پانزده شامی پول نماز وده شامی مزد استدلال و احتجاج در «سوربون» از زندگی کرده‌اند... مطالبی را که در زمستان گذشته، درباره نخستین سالهای زندگی این کاردینال دو بوای<sup>۲</sup> بی‌سروپا و بدکار باشما می‌گفتم، به یاد بیاورید. نکند غرور شما بر حسب تصادف خود را بیشتر از او صاحب استعداد و قریحه بدانند.

مثلا، من مرد آرام و متوسط، انتظار داشتم در کنج مدرسه خود بپریم. کار کودکانه‌ای کردم که به این مدرسه دل بستم، بسیار خوب ا صدور حکم انفصال نزدیک بود که استعفاء نامه‌ام را نوشتم. می‌دانید ثروت من چه بود؟ پانصد و بیست فرانک سرمایه داشتم. نه دیناری کمتر و نه دیناری بیشتر... دوستی نداشتم،

۱- Sorbonne نام دانشگاه سرشناس فرانسه است. پاره‌ای از پیشنهاد از این مباحثه در این دانشگاه حجت و برهان و مضامینی فراهم می‌آوردند و در قبال این حجت و برهان مزدی به ایشان داده می‌شد. دانشگاه سوربون مدتی دراز به منزله دانشگاه معقول و منقول بود.

۲- Dubois کاردینال دو بوای معلم دوک دورلثان بود. چون لوش چهاردهم وفات یافت و دوک دورلثان به نیابت سلطنت رسید، کاردینال دو بوای نخست وزیر مملکت شد. در خانواده پستی به دنیا آمده بود اما در سایه هوش و فراست خود مقام و اقتداری بزرگ به دست آورد (۱۶۵۶-۱۷۲۳).

بسختی دو سه آشنا داشتم . مسیو دولامول ، کسی که هرگز ندیده بودم ، مرا از این ورطه هولناک نجات داد . تنها يك کلمه حرف زد و پیشنهادی فاحشه‌ای بهمین داده شد که همهٔ سکنهٔ آن اشخاصی توانگر و دور از مناسبت زشت و زننده‌اند . . . و من از میزان درآمد آن ، از بسکه تناسبی با میزان کار من ندارد ، شرمسارم . مقصود از این گفتگوی دراز با شما این بود که اندکی عقل و متانت به سر شما بیاید . يك کلمهٔ دیگر هم بگویم : بدبختی من این است که بسیار زود در نجم . ممکن است شما و من دیگر نتوانیم با هم حرف بزنیم . اگر تکبرهای مارکیز و مطالبیه‌های زشت پسرش زندگی در این خانه را بر شما جانفرسا کرد ، صلاح کارتان را در این می‌بینم که درس خودتان را درسی فرسنگی پارسی بخوانید و برای این کار شمال را بهتر از جنوب بدانید . در شمال تمدن بیشتر و ظلم کمتر است . صدای خود را پایین آورد و گفت : باید اذعان داشت که مجاورت روزنامه‌های پارسی مایهٔ هراس خرده بیدادگران است .

اگر از مصاحبت یکدیگر با هم لذت ببریم و خانهٔ مارکی موافق میل شما نباشد ، من معاونت خود را به شما می‌دهم و هر درآمدی که این شغل پیشنهادی داشته باشد ، پاشا به مناصفه تقسیم می‌کنم . رشتهٔ تشکریهای ژولین را گسست و گفت : در قبال آن پیشنهاد عجیب شما در بزائسون ، بیشتر از این به شما مدیونم . . . این چیزها دینی است که من به گردن دارم . . . اگر آن پانصد و بیست فرانک را هم نمی‌داشتم نیکی و جوانمردی شما مرا نجات می‌داد . دیگر آن لحن خشن و بیدادگرانه در سخنان راهب نبود . ژولین در منتهای شرمساری دید که اشک در چشمش حلقه زده است . در حسرت آن می‌مرد که به آغوش دوستش پرد . به مردانه‌ترین حالتی که توانسته بود به خود بدهد ، بی‌اختیار به او گفت :

— من از گهواره مبنفوس پندم بودم . و این ، یکی از بدبختیهای بزرگ من بود . اما دیگر در صدد شکایت از تصادف بر نخواهم آمد . مسیو ، من در وجود آنجناب پندری برای خود پیدا کردم .

راهب که به تشویب افتاده بود ، گفت :

— خوب ، خوب ، پس است . سپس جمله‌ای از جمله‌های مدیر مدرسهٔ طلاب که بسیار مناسب حال بود ، به یادش افتاد : فرزند عزیز ، هرگز تصادف ، نگویید . . . همیشه بگویید : «مشیت خداوندی» .

کالسکه باز ایستاد . راننده کوبهٔ برنزی دری بسیار بزرگ را بلند کرد :

«عمارت دولاموله بود. و برای آنکه راهگذر را در این پاره شك و شبهه‌ای نباشد این دو کلمه بر سر مرسیاهی در بالای در خوانده می‌شد .  
این تظاهر ژولین را خوش نیامد . این اشراف و اعیان اینهمه از ژاکوبینها بیمناکند؛ پشت هر پرچین ریسپیری را به اتفاق گاریش می‌بینند . انسان در برابر کارهای این مردم اغلب از خنده می‌میرد . . بردر خانه‌شان به این ترتیب اعلان می‌زنند تا طایفهٔ ارادل در صورت طفیان از محل خانه اشان خبر داشته باشد و دست به غارت آن بزند . اندیشه‌ای را که در مغزش پیدا شده بود ، با راهب پیرار بازگفت.

— آه ! بچهٔ بیچاره ، بزودی معاون من خواهید شد . چه فکر موحشی به مغزتان راه یافته است !  
ژولین گفت :

— به نظر من کاری از این ساده تر نیست .

وقار دربان و بیش و کم نظافت حیاط ژولین را به تحسین و اعجاب واداشته بود. آفتاب خوشی بود . به دوست خود گفت :

— این بتارا چه زیبا ساخته اند !

این عمارت یکی از آن عمارت‌های محلهٔ سن ژرمن<sup>۱</sup> بود که جلوخانهای بیروح و پیشریا افتاده‌ای دارد و زمان مرگه و لتر ساخته شده است . هرگز رنده و زیبای اینهمه از یکدیگر دور نبوده اند .

۱ - Saint Germain در ساحل چپ رودخانهٔ سن جای دارد و ثانیهٔ قرن

نوزدهم بزرگترین محلهٔ اعیان و اشراف بود .

## ورود به دنیای اشراف

**Souvenir ridicule et touchant: le premier salon où à dix - huit ans l' on a paru seul et sans appui ! le regard d' une femme suffisait pour m' intimider . Plus Je voulais plaire, plus Je devenais gauche . Ja me faisais de tout les idées les plus fausses; ou Je me livrais sans motifs , ou Je voyais dans un homme un ennemi parce qu' il m' avait regardé d' un air grave . Mais alors , au milieu des affreux malheurs de ma timidité , qu' un beau jour était beau !**

نخستین سالونی که انسان در هیچده سالگی، کنها و بی پناه در آن پای نهاده است، خاطردای خنده آور و شور انگیز دارد! نگاه زنی برای تکلیف و ارباب من بس بود. هر چه بیشتر کوشش به کار می بردم که مقبول دلها باشم، کارهای ناپخته بیشتری از من سر می زد. در باره همه چیز نادرستترین افکار و عقاید در مغزم پدید می آمد. باین سبب عنان به دست این و آن می سپردم یا مردی را که به وفار و عنایت به سویم نگریسته بود، دشمن می شمردم. اما در آن هنگام، میان بدبختیهای وحشت آوری که حجب و حیا برای من فراهم می آورد، يك روز خوش، چه اندازه زیبا بود.

Kant کانت

ژولین مبهوت و حیران در حیاط مانده بود.

راهب پیرا گفت :

— وضع معمولی در پیش بگیرید. اندیشه های دهشت آوری به مغزتان راه یافته است و گذشته از این بجهای بیش نیستید. آن دستور «شور و هیجان موقوف!» «هوای» کو! به یادتان باشد که این جماعت فراش روزی که

شمارا در این خانه مقیم و مستقر ببینند، درسد استهزاهان بر خواهند آمد. شما راهبپایه ای خواهید پنداشت که دواز حق و انصاف تفوق پیدا کرده اید. آنگاه در زیر نقاب نیکمردی و مصلحت گویی و در زیر نقاب تمایل به راهنمایی کوشش به کار خواهند برد که شمارا به بلاهت و حماقتی بزرگ وادارند .

ژولین لب خود را گاز گرفت و گفت :

— من قدرت این کارها را در ایشان نمی بینم .

و همه سوءظن خود را از سر گرفت .

سالونهای که این بزرگواران در نخستین طبقه عمارت و پیش از رسیدن به دفتر مارکی زیر پا گذاشتند و گذشتند، سالونهایی بود که بی شك، ای خواننده عزیز، به نظر شما هم غم انگیز و هم پرشکوه می آمد... و هر گاه به همان وضعی که داشت ، به شما داده می شد، بی گفتگو از سکوت در آن سرباز می زدید . اینجا وطن ددهان دره کردن، و استدلال حزن آوراست. دیدار این سالونها سحر و افسونی را که بر ژولین دست یافته بود ، دوجندان کرد . در دل خود گفت : هنگامی که انسان در چنین مکانی مجلل مقیم است، چگونه امکان دارد ملول و بدبخت باشد !

عاقبت، این بزرگواران به زشتترین سالون این عمارت گرانمایه رسیدند؛ ادروشنای روز چندان خبری در آن نبود. اینجا، مردی کوتاه و نحیف و تیز چشم نشسته بود که کلاه گچی نیمه زرین و نیمه قهوه ای بر سر داشت . راهب به سوی ژولین برگشت و وی را با آن شخص آشنا کرد. مارکی بود. ژولین از بسکه این مرد را مؤدب و خوش رفتار دید، بسیار سخت او را باز شناخت . دیگر آن نجیب زاده بزرگوار نبود که در سومه و بره علیا از قیافه اش آنهمه تکبر می ریخت. ژولین چنان پنداشت که کلاه گچی وی پیش از حد موی دارد . و در سایه این احساس ، ذره ای گرفتار حبس و ترس نشد. قیافه این ذریه دوست هنری سوم در ابداء ، بی پست و ناچیز نمود... سخت نحیف بود و بسیار جنب و جوش داشت. اما بزودی

---

۱ - هنری سوم پادشاه فرانسه ( ۱۵۵۹ - ۱۵۸۹ ) - پسر هنری دوم و کاترین دومدیس بود که در سال ۱۵۷۴ به سلطنت رسید. ابتداء به سلطنت لهستان برگزیده شد اما مرگ برادرش شارل نهم او را به فرانسه باز خواند . پادشاهی فاسد و شهوت پرست بود . پسران جوان و زیبایی را در دربار خویش گرد آورده بود که ندامت او شمرده می شدند. تاریخ این ندامت خوشگل را *Mignons du roi* نام داده است .

دریافت که ادب مارکی درقبال مخاطب خود بسی خوشتر از ادب استقب بزانسون است. این تشریف سه دقیقه هم دوام نیافت؛ هنگام خروج، راهب به ژولین گفت: - نگه کردت آن به سوی مارکی چنان بود که انگار به پرده‌ای چشم دوخته‌اید. من در آن چیزی که درعرف این اشخاص «ادب» خوانده می‌شود، علامه نیستم و اطلاع شما بزودی دراین زمینه بیشتر از من خواهد شد. اما پس از همه این چیزها، جسارت و تهوری را که در نگاه شما بود، اندکی دور از ادب دیدم.

دوباره سوار کالسکه شده بودند. راننده نزدیک بولوار باز ایستاد. راهب ژولین را به درون یک رشته سالونهای بزرگه برد. ژولین دید که اینجا اسباب و اثاثه‌ای وجود ندارد. به ساعتی بسیار زیبا و زرانمود که به عقیده وی موضوعی بسیار هرزه و ناشایسته را مجسم می‌داشت، چشم دوخته بود و در آن هنگام مردی بسیار ظریف و رصنا خندان پیش آمد. ژولین نیمه تعظیمی به جای آورد.

این شخص لبخندی زد و دست بر شانه وی نهاد. ژولین به رعشه افتاد و واپس جست، از شدت خشم سرخ شد. آبه پیرار با وجود وقار و منانت خود چندان خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد. «این دشمن» خیاط بود. هنگام خروج، راهب به او گفت:

- من دوروز آزادتان می‌گذارم. و پس از این دوروز شما را به حضور مادام دولامول می‌برم... هر کس دیگر، در این دقایق نخستین که پای به این «بابل» جدید گذاشته‌اید، مثل دوشیزه‌ای به مراقبت شما می‌پرداخت. اگر قرار این است که پای به راه فساد بگذارید، بیدرتگه به سوی این راه فساد و ضلال روی بیاورید تا من از این ضعف که به سرنوشت شما می‌اندیشم، نجات بیابم. پس فردا صبح این خیاط دودست لباس برای شما خواهد آورد. باید پنج فرانک به پرسی بدهید که این لباسها را به تن شما امتحان خواهد کرد. از این گذشته نگذارید آهنگ صدایتان به گوش این پارسیها برسد. اگر کلمه‌ای به زبان بیاورید، راز استهزاء و تمسخر شما را پیدا خواهند کرد. استمداد ایشان در همین چیزها است. پس فردا وقت ظهر به خانه من بیایید... بروید. گمراه شوید... فراموش کردم بگویم که بروید و به این نشانیها، کفش و پیراهن و کلاه سفارش بدهید.

ژولین به خط این نشانیها می‌نگریست.

راهب گفت :

— دستخط مارکی است . مزدی است فعال و صاحب همت که همه چیز را از پیش می بیند و عمل را بیشتر از فرماندهی دوست می دارد . برای آن شما را به خانه اش می برد . تا اینکه زحمتها را ازدوش او بردارید . نمی دانم تا آن حد هوش و فراست خواهید داشت یا نه که همه دستور های این مرد پرشور را که به کنایه داده خواهد شد ، خوب انجام بدهید ؛ این چیزها مطلبی است که آینده نشان خواهد داد : بیایید !

ژولین بی آنکه کمترین حرفی بزند ، به دکانهای کارگرانی پای نهاد که نوشته ها نشان می داد . دید که به احترام پذیرفته شد ، و کفشدوز موقع یادداشت کردن نام در دفتر خود ، اسم او را همیو ژولین دوسورل نوشت .

در قبرستان «پراش» شخصی که بسیار مهربان و آماده خدمت و در گفته هایش بسی آزادیخواهتر بود ، قبر مارشال «نه» را که در نتیجه سیاستی زبردستانه از افتخار کتیبه ای محروم مانده است ، به ژولین نشان داد . اما ژولین پس از جدا شدن از این آزادیخواه که باید گمانی اشک آلود قهرمان مارا پیش و کم در آغوش خود می فشرد ، دیگر ساعت نداشت . آزادیخواه ساعت وی را برده بود و با این تجربه بود که پس فردای آنروز ، هنگام ظهر ، به محضر راهب پیرا رسید . راهب مدتی به روی او نگرست و به حالتی خشونت بار به او گفت :

— شاید دلتان خواسته باشد احمق خود پسنیدی بشوید . ژولین قیافه مردی بسیار جوان را داشت که سخت عزادار باشد . حقیقه بسیار خوب و خوشگل بود . اما کشیش ساده دل خود به اندازه ای روح شهرستانی داشت که از احساس نکته ای غافل ماند و آن این بود که ژولین هنوز نوسانی به شانه های خود می داد که در شهرستان هم علامت ظرافت و هم علامت عظمت و اعتبار است . مارکی ، به مشاهده ژولین ، به نحوی بسیار متفاوت درباره لطف و ملاحظت وی داوری

۱ — Ney سرشناسترین مارشالهای ناپلئون بود و در جنگهای دوره انقلاب

و دوره امپراطوری هنر نمایها کرد . ناپلئون او را دلیران نام داده بود . لوئی هجدهم در سال ۱۸۱۴ او را عضو مجلس اعیان کرد . اما چون ناپلئون دوباره به خاک فرانسه بازگشت ، مارشال «نه» هواخواه ناپلئون شد . پس از رفتن ناپلئون ، در دوره دوم تجدید سلطنت حکم مرگش داده شد و برای آنکه از هر گونه تظاهر مردم جلوگیری شود ، دولت نگذاشت نام او بر سنگ گورش نگاشته شود .



کرد و این تفاوت چندان بود که به راهب گفت :

– اعتراضی خواهید داشت که میسوسورل چند جلسه ای درس رقص بگیرد؟

کاهش متحیر و مبهوت ماند .

عاقبت جواب داد :

– نه ، اعتراضی نخواهم داشت. ژولین راهب نیست .

مارکی، دوپله دوپله از پلکان باریک پنهان بالا رفت و قهرمان ما را در حجره ای زیبا و دلنشین در طبقه بالای عمارت که پنجره های آن به باغ بزرگ خانه باز می شد، منزل داد. از ژولین پرسید که چند پیراهن از پیراهن فروش گرفته است .

ژولین که از مشاهده تنازل نجیب زاده ای به آن عظمت تا حدود چیزهای

خرده و ریز گرفتار حجب و هراس شده بود، جواب داد:

– دو پیراهن .

مارکی با جدو وقار و لحنی کوتاه و تحکم آلود که ژولین را در اندیشه فرو

برد، چنین گفت :

– بسیار خوب، بسیار خوب! بیست و دو پیراهن دیگر هم بگیرید. و این هم

قط اول مواجب شما .

مارکی چون از حجره زیر سقف پایین آمد ، مرد سالمندی را صدا زد و

گفت: آرسن Arsène ، شما در خدمت میسوسورل خواهید بود . چند لحظه

پس از آن، ژولین در کتابخانه ای بسیار پر شکوه تنها بود . این لحظه، لحظه

بسیار دلنشینی شد. برای آنکه در آن بحبوحه هیجان و تأثر کسی غفله سر نرسد،

رفت و در گوشه ای تنگ و تاریک پنهان شد. از گوشه تاریک، پشت درخشان کتابها

را می نگرید و با خود می گفت: همه این چیزها را خواهم خواند . و چگونه

امکان دارد که من در چنین مکانی خوش نیاشم ؟ اگر میسوسورنال یک سدم کاری

را که مارکی برای من کرده است، انجام می داد، گمان می برد که آبروی خود

را تا قیامت به باد داده است .

اما بگذارم مسوده هایی را که باید نوشت، ببینم . و هنگامیکه این کار پایان

یافت ، ژولین به جرأت به سوی کتابها رفت . نزدیک بود در نتیجه مشاهده

مجموعه ای از آثار ولتر، از شدت شادی دیوانه شود. برای آنکه کسی غفله نیاید،

دوان دوان رفت و در کتابخانه را باز کرد . سپس با لذتی فراوان ، همه این

هشتاد مجلد را یکایک گشود . جلد این کتابها زیبا و نفیس ساخته شده بود و

شاهکار بهترین کارگر لندن بود. برای آنکه تحسین و اعجاب ژولین به اوج خود برسد، به اینهمه چیز احتیاج نبود.

یکساعت پس از آن، مارکی آمد. مسوده‌ها را نگریت و با کمال تعجب دید که ژولین کلمه «داین» را با تشدید نوشته‌است. نکند مطالبی که راهب درباره علم و معرفت این جوان با من گفته‌است، پاک‌قصه باشد! مارکی که سخت مایوس بود، به ملایمت گفت:

– اطمینانی به املائی خود ندارید؟

ژولین، به ضروری که به خود می‌زد، ذره‌ای توجه ننمود و چنین گفت:

– آری، درست است.

از لطف و محبت مارکی دو لامول که لحن خشن و پر تکبر مسیودورنال را به یاد می‌آورد، دستخوش تأثر شده بود.

مارکی در دل خویش گفت: تمام این امتحان بچه راهب فرانتس کونته‌ای به منزله اتلاف وقت است. اما من به مردی آزموده و امین احتیاج می‌برداشتم! مارکی به او گفت:

– کلمه «داین» تشدید ندارد. وقتی که مسوده‌هایتان به اتمام رسید، هر

کلمه‌ای را که به املائی آن اطمینان ندارید، در کتاب لغت جستجو کنید...

ساعت شش مارکی ویدرا به حضور خواست. با مرارتی آشکار به کفش ژولین نگریت: اشتباهی کرده‌ام که به جرم آن مستوجب ملامت هستم. فراموش کردم به شما بگویم که هر روز ساعت پنج ونیم باید لباس به تن کنید.

ژولین که به معنی این سخنان پی‌نبرده بود، به روی او می‌نگریست.

– مقصود اینست که جوراب به پا کنید. آرسن این موضوع را به شما

یادآوری خواهد کرد. امروز شمارا معذور می‌دارم.

مسیودو لامول، در پایان این سخنان، ژولین را به سالونی راه نمود که

از فرط تذهیب برق می‌زد. در این گونه‌موارد، مسیودورنال برای آنکه پیشاپیش

از در بگذرد و از حق تقدم برخوردار شود، بر سرعت قدم خود می‌افزود... یاد

این نخوت پست خداوندگار پیشینش مایه این شد که ژولین پای مارکی را لگد

کند و او را به علت نقرسی که داشت سخت به درد آورد. مارکی با خود گفت:

آه، گذشته از این، احمق و خشن هم تشریف دارد. و او را به حضور زن بلند

قامتی برد که وقار و صلابت از چهره‌اش هویدا بود.

این زن مارکیز دو لامول بود. ژولین در قیافه این زن مانند قیافه

مادامدوموژیرون، همسر فرماندار شهرستان وریر، درخیافتن شارل<sup>۱</sup>، اندکی وقاحت دید. و چون اندکی از جلال و شکوه بی اندازه سالون مشوش بود، گفته های مسیودولامول را نشنفت. مارکیز به زحمت نظری به سوی او انداخت. در این سالون چند نفر حضور داشتند و ژولین، اسقف جوان آگد را که چند ماه پیش در مراسم دبره علیاء از سر لطف با وی سخن گفته بود، در آن میان باز شناخت و این امر برای وی مایه حطی توصیف نا پذیر شد... این اسقف جوان بی شبهه از چشمان مهر آمیزی که ژولین در منتهای حجب و حیا به روی وی دوخته بود، به وحشت افتاد و در بند باز شناختن این شهرستانی نشد.

ژولین چنان پنداشت، که در حضار این مجلس، چیزی آمیخته به غم و اضطراب هست. در پاریس آهسته حرف می زنند و درباره مسائل ناچیز به راه مبالغه نمی روند.

در حدود ساعت شش و نیم جوانی خوشگل که سیلی داشت و بسیار رنگه باخته و بسیار باریک اندام بود، پای به سالون نهاد. وی سری بسیار کوچک داشت.

مارکیز که جوان به دستش بوسه می زد، گفت:

— شما همیشه ما را در انتظار می گذارید.

ژولین دریافت که این جوان کنت دولامول است و از همان برخورد اول او را پرسی نازنین دانست.

با خود گفت: امکان دارد که این پسر همان کسی باشد که مطایبه های زنده اش باید مرا از این خانه براند!

ژولین، از بسکه به سرا پای کنت نوربر چشم دوخت، دید که وی چکمه و مهمیز به پا دارد. دامن از قرار معلوم به عنوان زیر دست باید کش به پا کنم. بر سر سفره نشستند. ژولین آوای مارکیز را شنید که اندکی بلند تر سخنی به ملامت و تویخ به زبان آورد و کم و بیش در همان زمان دختری جوان و بنایت زرین مو و خوش پیشکر را دید که آمد و در برابرش نشست: از این دختر ذره ای خوش نیامد. با اینهمه ژولین چون به دقت در او نگرست، در دل خود گفت که هرگز چشمانی به آن زیبایی ندیده است. اما این چشمها از روحی بسیار سرد و بی عاطفه حکایت داشت و پس از آن، ژولین دریافت که این چشمها حالت ملالی دارد که سرگرم تفحص و تفتیش است اما تکلیف خود را مبنی بر اینکه باید

صلابت و هیبتی داشته باشد، پیوسته به یاد دارد. با خود می‌گفت: مادام‌دورنال هم، چشمانی بسیار زیبا داشت و مردم از این لحاظ به او تبریک می‌گفتند. اما آن چشمها را وجه اشتراکی با این چشمها نبود. ژولین تا آن حد سابقه عمل و تجربه نداشت بدانند که شراره‌ای که گاه به گاه در چشمان این دختر برق می‌زند - دختری که مادموازل ماتیلد Mathilde خوانده می‌شد - آتش‌ذکاه و فراست است... هنگامی که چشمان مادام دورنال روح و حرارتی پیدا می‌کرد، نتیجه آتش عشق و سودا یا نتیجه خشم و تنفر جوانمردانه‌ای بود که در مقابل شرح عملی زشت و شرارت آلود به جوش می‌آمد. در پایان شام، ژولین کلمه‌ای برای توصیف و جاهتی که در چشمان مادموازل دولامول بود، پیدا کرد. با خود گفت: این چشمها همان دارد. و از این گذشته، این دختر شباهت ناگوار و زنده‌ای به مادر خود داشت، زنی که ژولین پیش از پیش از وی بدش می‌آمد و سرانجام دیگر به سوی او نگرست. اما در مقابل، کنت نوربر از هر لحاظ دل‌با و شایسته می‌نمود. ژولین چندان شیفته بود که تصور حسد و خصومت به دلش راه نیافت. ژولین دید که از قیافه مارکی ملال و دل‌تنگی می‌بارد.

و مارکی در مرحله دوم شام به پسر خود گفت:

- نوربر، از تو تقاضی دارم که به مسیو ژولین سوزل که به ارکان حرب خود آورده‌ام و در نظر دارم در صورت امکان مردی بارش بیاورم، مرحمت داشته باشی.

مارکی به کسی که در کنارش نشسته بود، گفت:

- این منشی من است و «این» را با تشدید می‌نویسد.

همه چشمها به سوی ژولین برگشت که در مقابل نوربر اندکی بیش از حد سرفرواد آورده بود. اما به اجمال می‌توان گفت که نگاه وی در نظر همه پسندیده افتاد.

از قرار معلوم مارکی از تعلیم و تربیتی که ژولین دیده بود، سخن گفته بود، چه یکی از مهمانان درباره هوراس به امتحان او پرداخت. ژولین با خود گفت: «در سایه گفتگو از هوراس بود که در حضور اسقف بزاسون توفیقی پیدا کردم. از قرار معلوم این اشخاص کسی را به استثنای این مؤلف نمی‌شناسند.» و از همان لحظه بر اعصاب خود تسلط یافت. این تغییر حال آسان صورت گرفت. برای آنکه تصمیم گرفته بود که هرگز مادموازل دولامول را زن نشمارد. از ایام تحصیل در مدرسه طلاب، جنس مرد و هر چیزی را که از دست این جنس برمی‌آمد، خواری شمرد و بسختی در برابر تهدید و تحویف این طایفه سرفرواد

می آورد. اگر سالون غذاخوری با جلال و جبروت کمتری آراسته بود، بی گفتگوازمه خونسردی خودبهرمند می شد. درحقیقت دوآئینه‌ای که ارتفاع هر یک هشت پا بود، و گاهی درانثای سخن گفتن از هوراس مخاطب خویش را در آن می نگریست، هنوز در نظر او هیبتی داشت. جمله‌های او چندان دراز نبود که از شهرستانی ناشایسته باشد. چشمهای زیبایی داشت که چون در مقابل پرشی نیکو جواب میداد، حجب هراسان یا شادمانش لمعان آن را دوچندان می کرد. ژولین درانظارمقبول افتاد. اینگونه امتحان به شامی که آمیخته به وقار بود اندک جذبه‌ای می داد. مارکی به اشاره‌ای از مخاطب ژولین خواست که به شدت بر او فشار آورد. دردل خود می گفت: ممکن است این پسر چیزی بداند؟

ژولین درمقام جواب، اندیشه‌های تروتازه‌ای پیدا کرد و چندان برحجب خود چیره شد که اگرچه به حکم ناآشنایی به زبان مصطلح درپاریس-توانست ظرافت طبعی ازخود نشان بدهد، سخنان تازه‌ای گفت و با آنکه بیان این افکار تازه نه به لطفی آمیخته بود و نه مناسب حال صورت گرفته بود، تبحر ژولین درزبان لاتین بر همه معلوم افتاد.

حریف ژولین، عضو فرهنگستان «باستانشناسی و تاریخ» بود که برحسب تصادف به زبان لاتین آشنایی داشت. این مرد ژولین را در زبان و ادب کهن توانادید، دیگر از سرخ کردن وی بی‌می به خود راه نداد و حقیقه درصد برآمد که تشویشی برای او به بار نیاورد. سرانجام در ببحوحهٔ رزم، ژولین اسباب و اثاثهٔ پرشکوه سالون غذاخوری را فراموشی کرد و در بازهٔ شعرای لاتین افکاری اظهار داشت که مخاطب درجایی نخوانده بود و چون مردی شریف بود به تکریم منشی جوان پرداخت. خوشبختانه، مباحثه‌ای در این باره در گرفت که توانگری یا بیچیزی هوراس روشن گردد و دانسته شود که مردی محبوب و شهوت پرست وی اعتناء بوده است که چون شاپل<sup>۱</sup> دوست مولیر<sup>۲</sup> و لافوتتن محض خاطر خود شعر می سرود، یا شاعری بیچاره و برندهٔ جایزه که وابستهٔ دربار

۱ - Chapelle یکی از شعرای دوره کلاسیک فرانسه (۱۶۲۶-۱۶۸۶).

۲ - Molière نمایشنامه نویس معروف فرانسه که در ایران شهرت فراوان

است و چون ساوتی<sup>۱</sup> منهم و مقتری لرد بایرون<sup>۲</sup> برای روز تولد شاه قصیده می ساخته است. آنگاه از اوضاع اجتماع در دوره سلطنت او گوشت<sup>۳</sup> و جرج چهارم<sup>۴</sup> سخن به میان آمد. در هر دو دوره اریستو کراسی قادر مطلق بود اما من<sup>۵</sup> که شوالیه ساده‌ای بیش نبود زمام اقتدار را در روم ازدست این طبقه می گرفت و در انگلستان سنف آریستو کراسی جرج چهارم را کمابیش به صورت رئیس جمهور و نیز<sup>۶</sup> در آورده بود. گفتم این مباحثه، مارکی را از رختی که در اوایل شام در نتیجه ملال و کسالت گرفتار آن شده بود، بدر می آورد.

ژولین از نامه‌های تازه‌ای چون ساوتی و لرد بایرون و جرج چهارم که تا آن روز نشنفته بود، هیچ سردر نمی آورد. اما این مطلب بر هیچکس مستور نماند که در مقام گفتگو از وقایع تاریخ روم و از آن رشته قضایا که در سایه آثار هوراس و مارسیال<sup>۷</sup> و تاسیت و دیگران می توان شناخت، تفوقی انکارناپذیر دارد.

۱ - Southey (۱۷۷۴ - ۱۶۸۶) یکی از شرای سرشناس انگلستان است. در ایام جوانی هواخواه افکار تازه‌ای بود که انقلاب کبیر فرانسه در جهان پدید آورده بود. اما پس از مدتی به مدح و ثنای خانواده پادشاهی پرداخت و در این ایام بود که بالرد بایرون و هر شاعر دیگری که افکار آزادیخواهانه‌ای داشت، به دشمنی برخاست. خود نیز گرفتار منعت و ملامت بود.

۲ - Byron شاعر بسیار معروف انگلیسی که در فصول این کتاب اشعاری از وی چاپ شده است. «دون ژوان» از شاهکارهای او است.

۳ - Auguste امپراطور روم که جریان زندگانی کشورش تمبیر داد. دوره سلطنت وی در خشانترین ادوار تاریخ روم است و در عهد وی شعر و ادب و فصاحت در روم به منتهای عظمت رسید.

۴ - جرج چهارم George IV (۱۷۶۲ - ۱۸۳۰) مدتی در دوره پیری پدش نایب السلطنه بود و پس از ده سال نیابت سلطنت از ۱۸۲۰ تا ۱۸۳۰ بر تخت پادشاهی انگلستان نشست. در جوانی به آزادی علاقه داشت اما در دوره سلطنت خود زمام امور را به دست درباریان و حزب محافظه کار داد.

۵ - Mécène یکی از شوالیه‌های روم و محل علاقه او گوشت بود و به عنوان نخست وزیر کار می کرد. مشوق هنر و ادب بود.

۶ - رؤسای جمهور و نیز که Doge خوانده میشدند، چندان قدرت و اختیاری نداشتند و زیر نظر ده نفر کار می کردند.

۷ - Martial (۴۳ - ۱۰۴) شاعر لاتین که در ناحیه‌ای از اسپانیا به دنیا آمده بود. مجموعه‌ای از نوشته‌های او به نام Epigrammes که بسیار هرزه است می تواند وسیله‌ای برای شناختن رسوم و اخلاق مردم روم آن زمان باشد.

ژولین، بی تکلف، پاره‌ای از آن افکار را که در جریان گفتگوی معروف آن شب خود از اسقف بزانسون یاد گرفته بود، به میان آورد و این افکار بیشتر از افکار دیگر مایهٔ لذت شد.

چون از مباحثه دربارهٔ شمره‌خسته شدند، مارکیز دولامول، که استعجاب از هر چیزی را که مایهٔ سرگرمی شوهرش بود، آئین خود ساخته بود، از راه الثفات نظری به سوی ژولین انداخت. عضو فرهنگستان که کنار مارکیز نشسته بود، به او گفت: رفتار خام این راهب جوان شاید مرد درس خوانده‌ای را زیر نقاب نهفته باشد. و ژولین گوشه‌ای از این سخنان را شنفت. جمله‌های ساخته و پرداخته با روح زن صاحبخانه بسیار سازگار بود. و این جمله را دربارهٔ ژولین پذیرفت و از اینکه عضو فرهنگستان را به صرف شام خوانده بود، خوشحال شد. در دل خود می‌گفت: «این شخص مسیودولامول را سرگرم می‌دارد.»

## نخستین گامها

Cette immense vallée remplie  
de lumières éclatantes et de  
tant de milliers d'hommes éblouit  
ma vue. Pas un ne me connaît,  
tous me sont supérieurs. Ma  
tête se perd.

«Poeml dell' av»  
Reina

این ذره بیکران که سرشار از انوار  
تابناک و پراز هزاران هزار مردم است، چشم  
مرا خیره می کند. يك تن با من آشنا نیست.  
همه از من برترند. دیوانه می شوم.  
« اشعار وکیل عدلیه ».

رینا

فردای آنروز، صبح بسیارزود، ژولین در کتابخانه سرگرم نوشتن مسوده  
نامهها بود، که ناگه مادموازل ماتیلد از در منفذ مانندی که پشت کتابها خوب  
پنهان می داشت، پای به کتابخانه نهاد. هنگامی که ژولین از این حقو اختراع  
در شکفت بود، مادموازل ماتیلد از مشاهده او در کتابخانه سخت تعجبزده و  
آزرده می نمود. گیسوانش را برای آنکه چین چین کند بارشته های کاغذ بسته بود  
و ژولین حالتی آمیخته به خشونت و تکبر و کما بیش مردانه در روی دید. مادموازل  
دولامول به این رمز دست یافته بود که از کتابخانه پدرش کتاب بدزد و این امر  
هیچ معلوم نباشد. حضور ژولین مایه این شد که دستبرد آنروز صبح هوده ای  
نداشته باشد و این امر بیشتر از این لحاظ برای او آزرده گی به بار آورد که  
در جستجوی جلد دوم شاهدخت بابل ولتر ( متهم شایسته آموزشی بسیار

1 - Reina حقوقدان، مورخ و زبان شناس ایتالیایی که زندگی بسیار  
پرچوش و خروشی داشت. اشعاری دارد بنام «اشعار وکیل عدلیه» که بسیار زیبا  
است (۱۷۷۲-۱۸۲۶).



شاه پرستانه و مذهبی و شاهکار ساگره کور به کتابخانه آمده بود. این دختر بیچاره، در نوزده سالگی، برای آنکه به داستانی علاقه یابد احتیاج به نکته‌های نیشدار داشت.

کنت نوربر در حدود ساعت سه در کتابخانه پدیدار شد. برای آنکه بتواند شب از سیاست حرف بزند، به قصد خواندن روزنامه‌ای به کتابخانه آمده بود و از دیدن ژولین که حتی هستیش را فراموش کرده بود، بسیار خوشحال شد. پاک باژولین گرم گرفت و پیشنهاد اسب سواری کرد:

— پدرم تا موقع شام به ما رخصت می‌دهد.

ژولین به معنی این کلمه‌ها پی برد. این امر را بسیار دلفریب دید.

گفت:

— خدایا امیو لوکنت، اگر مسأله مسأله انداختن درختی به ارتفاع هشتاد پا و چهار گوش چهار گوش بریدن واره کردن آن باشد، به جرأت می‌توانم بگویم که خوب از عهد کار برمی‌آیم اما در عمر خود بیشتر از شش بار سوار اسب نشده‌ام.

نوربر گفت:

— بسیار خوب، این هم دفعه هفتم خواهد بود. در واقع، ژولین ورود پادشاه... را به نوربر به یاد داشت و چنین می‌پنداشت که بسیار خوب بتواند سوار اسب شود. اما در اثنای مراجعت از او بود بولونی، درست وسط کوچه‌ی پاک BBC، هنگامی که ناگهان می‌خواست از تصادم پادشاهی پرهیزد، بر زمین افتاد و سر تا پا غرق گل شد. خوشبختانه دودست لباس داشت. موقع شام مارکی که می‌خواست با وی سخن گوید، از جریان گردش جویا شد.

نوربر شتابان به زبانی جامع جواب داد.

ژولین گفت:

— می‌پولوکنت لطف سرشاری در حق من دارد. و در قبال این الطاف از او سپاسگزارم و قدر و قیمت این مراحم را می‌دانم. التفاتی فرمود و دستور داد که رامترین و خوشگلترین اسبها به من داده شود. اما، پس از همه این کارها، او که نمی‌توانست مرا به اسب بیند و چون این تدبیر را به کار نبرده بود وسط آن کوچه دراز نزدیک پل به زمین خوردم.

مادمازل ماتیلد بیهوده در راه کتمان قهقهه خود کوشش به کار برد.

سپس چون رزافت نداشت خواستار تفصیل واقعه شد. ژولین به نحوی بسیار ساده گلیم خود را از آب درآورد و ندانسته، لطف و ملاحظتی پیدا کرد. مارکی به عضو فرهنگستان گفت:

— من آینده این بچه راهبر را بسیار خوب می بینم. شهرستانی ساده‌ای کجا و چنین پیش آمدی کجا! ... این امر هرگز دیده نشده است و هرگز دیده نخواهد شد. و از این گذشته، داستان بدبختیش را هم در حضور خوانین می گوید!

ژولین با شرح بدبختی خود چنان لذت و مسرتی برای شنوندگان فراهم آورد که در خاتمه شام، چون جریان گفتگوی مجلس تغییر یافت، مادموازل ماتیلد تفصیل آن پیش آمد غم انگیز را از برادرش جويا شد. پرسشهای ماتیلد ادامه یافت و ژولین که چندین بار نگاهش به نگاههای او بر خورده بود، جرأتی پیدا کرد و اگرچه پرسشی از او صورت نگرفته بود، به نحوی مستقیم به مادموازل ماتیلد جواب داد و عاقبت هر سه، چون سه جوان ده نشین در اعماق جنگلی خنده سردادند.

فردای آنروز ژولین در دودرس فقه و کلام حضور یافت و پس از آن برای نوشتن ده و بیست نامه به خانه بازگشت. در کتابخانه، جوانی را کنار خود دید که لباسی بسیار مرتب بر تن کرده بود اما ظاهری پست و فرومایه و قیافه‌ای آلوده به حسادت داشت.

مارکی آمد و به لحنی خشن به تازه‌وارد گفت:

— مسیو تانبو Tanbeau اینجا چه می کنید؟

جوان لبخندی دنائت بار زد و گفت:

— گمان می بردم که ...

— نه، مسیو، گمان نمی بردید ... این کار تجربه بوده است اما تجربه‌ای که نتیجه خوبی ندارد.

«تانبو» جوان، خشمگین، برخاست و ناپدید شد. یکی از برادرزادگان آن عضو فرهنگستان و دوست مادام دولامول بود که وجود خویش را وقف «ادب» کرده بود. عضو فرهنگستان به گردن مارکی گذاشته بود که او را به عنوان منشی بپذیرد. «تانبو» که در اطاق دورافتاده‌ای کار می کرد، چون داستان آن لطف و عنایت را در حق ژولین شنفته بود، در صدد برآمده بود که از این مراسم سهمی ببرد و آنروز صبح آمده بود تا بساط قلم و دوات خود را در کتابخانه بگسترده.

چهار ساعت از ظهر گذشته ، ژولین ، پس از افدکی تردد، جرات پیدا کرد که به نزد نوربر برود. کنت قصد اسب سواری داشت و از ورود ژولین به تشویق افتاد، زیرا که کنت عنصری بسیار مؤدب بود .

— گمان می برم که شما بزودی به میدان تعلیم اسب سواری بروید... و پس از چند هفته ، من از اسب سواری با شما مشغوف خواهم بود .  
— می خواستم این افتخار را داشته باشم که از لطف و مرحمتی که در حق من فرمودید، تشکر بکنم .

ژولین به حالتی سرشار از وقار گفت :

— مسیو، باور کنید که من از دینی که در قبال شما به گردن دارم، خوب آگاهم . اگر اسب شما در نتیجه ناپختگی دیروز من زخمی نشده باشد و سوار شدن آن مانعی نداشته باشد، آرزو داشتم امروز صبح سوار آن بشوم .

— بسیار خوب، سورل عزیز، خوتان به گردن خودتان ا فرض کنید که من هر حرفی را که مقتضای حزم و احتیاط بوده است ، گوشزدتان کرده ام. قضایه این است که اکنون ساعت چهار است و وقتی برای اتلاف نداریم .

همینکه سوار اسب شد ، به کنت جوان گفت :

— چه باید کرد که به زمین نخورد ؟

نوربر قهقهه ای زد و جواب داد :

— کارهای بسیاری باید کرد. از جمله باید بدن را عقب نگه داشت .

ژولین به تاخت رفت. از میدان لویی شانزدهم می گذشتند .

نوربر گفت :

— آه! جوان متهورا اینجا کالسه از حد شمار بیرون است و از این گذشته، رانندگان هم بی احتیاط و دیوانه اند. همینکه به زمین بخورید ، زیر کالسه ها خرد و خمیر خواهید شد . و این اشخاص برای آنکه مبادا به دهن اسپشان صدمه ای بخورد، یکباره آن را نگه نخواهند داشت.

نوربر بیست بار ژولین را در شرف سقوط دید . اما عاقبت این گردش بی تصادف خاتمه یافت .

در بازگشت، کنت جوان به خواهرش گفت :

— بیایید با سوار متهوری آشنا بشوید .

سرشام، کنت نوربر که از این سر سفره به آن سر سفره با پدرش حرف می زد، انصاف داد که ژولین از چیزی باک ندارد . تهوور یگانه چیزی بود که

در نحوه اسب سواری وی شایستهٔ تحسین و تمجید بود. کنت جوان آنروز صبح دیده بود که نوکرانی که اسبها را در حیاط تیمار می‌کردند، سقوط ژولین را از پشت اسب دستاویزی کرده‌اند و به نحوی موهن به استهزاء و تمسخر وی می‌پردازند.

با اینهمه لطف و مرحمت، ژولین برودی خود را در میان این خانواده، سخت بی‌کس و تنها دید. هر رسمی که در این خانه بود، عجیب و غریب می‌نمود و او هیچکدام از این رسوم را به‌جای نمی‌آورد. اشتباهها و خبطهای وی مایهٔ شادی و سرور پیشخدمتها می‌شد.

راهب پیرار رهسپار مقر پیشمازی خود شده بود. درد دل خویش می‌گفت: اگر ژولین چون ننی ضعیف باشد، بگذار نابود شود. اگر مرد دلیری باشد، بگذار به تنهایی گلیم خود را از آب درآورد.

## عمارت دولامول

Que fait-Il Ici l's'y plair- / در اینجا چه می‌کند! خوش خواهد بود؟  
 alt - Il ? penserait-Il y plaire ? / در اندیشه آن خواهد بود که محبوب دلها شود؟

Ronsard / رونسار

اگر، در سالون گرانیامه و مجلل عمارت دولامول همه چیز برژولین عجیب می‌نمود، این جوان رنگ باخته و سیاه پوش هم به نوبه خود از لحاظ اشخاصی که التفاتی به وی داشتند، عجیب بود. مادام دولامول به شوهرش پیشنهاد کرد که در آن روزهایی که بعضی اشخاص مهمانان هستند، او را پی‌کاری روانه کند.

مارکی جواب داد:

— میل دارم تجربه را به انتهی برسانم. راهب پیرار مدعی است که ما در آزدن غرور و عزت نفس افرادی که به خانه خودمان می‌آوریم، به راه خطا می‌رویم. انسان جز به آنچه مقاومت دارد، تکیه نمی‌زند. آ. و. و. این جوان به استثنای آن قیافه ناشناس خود عیب دیگری ندارد. و از این گذشته، آدم گوش بسته و زبان بسته‌ای است.

- 
- ۱ - رونسار یکی از بزرگترین شعرای فرانسه و رئیس مکتبی است که «پروین» نام دارد. مکتب پروین هفت شاعر داشت (۱۵۲۴-۱۵۸۵).
- ۲ - این جمله از آندریو Andrieux ادیب و شاعر فرانسوی است. روزی که ناپلئون از مقاومت عده‌ای در مقابل نقشه‌های خود شکایت داشت، آندریو این جمله را برای استمالات از ناپلئون به زبان آورد، و حسن اثر آن چندان بود که ناپلئون را دل‌داری داد.

ژولین باخود گفت : برای آنکه بصیرت و معرفتی در این میان پیدا کنم ، باید نام اشخاصی را که به این سالون می آیند ، بنویسم و خلاصه ای از اخلاق و خصائل ایشان را یادداشت کنم .

نام پنج شش تن از دوستان خانه را در سطر اول جای داد ، که چون ژولین را از التفات و حمایت یکی از هوسهای مارکی بر خوردار می پنداشتند ، برای مقابله با هر گونه پیش آمدی در آینده ، در حق وی مهربانی می نمودند . این اشخاص بینوایانی کم و بیش بی مغز و پیش پا افتاده بودند . اما در مدح این جماعت که امروز درسالونهای اعیان و اشراف پاریس دیده می شوند ، باید گفت که ابتدال وی مغزی ایشان درقبال همه یکسان نبود . فلان که به بدرقناریهای مارکی تن درمی داد ، هر گاه کلمه ای درشت ازدهان مادام دولامول می شفت ، آشوبی به راه می انداخت .

دراعاتاق فطرت خداوند گاران خانه غروری بیش ازحد و ملالتی بیش از اندازه وجود داشت . اعتیاد به اهانت و هتک احترام به منظور رفع ملال ، در این خانواده به اندازه ای بود که ایشان را به داشتن دوستان یکدل و یکجان امید می نمود . اما به استثنای روزهای باران و دقایق ملال شدید که بسیار کم پیش می آمد ، پیوسته ادبی کامل درایشان دیده می شد .

هر گاه آن پنج شش نفر چاپلوس که چنان محبت پدرانهای درحق ژولین ابراز می داشتند ، از عمارت دولامول می گریختند ، مارکیز بی گفتگو گرفتار تنهایی درازی می شد . و به نظر زنان این طبقه ، تنهایی چیز موحشی است : نشانه از چشمها افتادن .. است .

رفتار مارکی درباره زنش بی نقص بود . مراقبت به کار می برد که سالونش به اندازه کفایت مزین باشد ، اما نه به قدوم اعضای مجلس اعیان .. همکاران تازه اثر را نه چندان دارای اصالت و نجابت می دانست که به عنوان دوست به خانه او آیند و نه چندان مایه تفریح و انصراف خاطر می شمرد که به عنوان زیر دست درخانه او پذیرفته شوند .

و ژولین پس از مدتی دراز از این اسرار آگاه شد . گفتگو درباره سیاست طبقه حاکمه که خانه های افراد طبقه دوم را گرم نکهمیدارد ، جز در دقایق شدت و اضطراب هرگز درخانه های افراد طبقه مارکی به میان نمی آید .

هنوز هم ، حتی در این قرن خسته و ملالت زده ، قدرت ضرورت تفریح به اندازه ای است که حتی در روزهای ضیافت هم ، به محض خروج مارکی از سالون ،

همه می‌گریختند. به شرط آنکه درباره خدا و اهل منبر، درباره شاه و مصادر امور، درباره هنرمندانی که از حمایت دربار برخوردارند و درباره ارباب مقام مطایبه‌ای به میان نیاید، به شرط آنکه به نفع برانزه<sup>۱</sup> و روزنامه‌های صف مخالف، به نفع ولتر و روسو و به نفع هر کسی که حرف خود را اندکی به صراحت زده باشد، سخنی گفته نشود و بیشتر از همه به شرط آنکه هرگز سخن از سیاست به زبان نیاید، ممکن بود درباره همه چیز به آزادی داوری کرد.

مبارزه با سالونی که چنین قانون و منشوری بر آن حکومت دارد، از عهد صدهزار آکو درآمد و حمایت آبی، بیرون است. اینجا کمترین فکر زنده‌ای وقاحت و خشونت شمرده می‌شد. با وجود حسن بیان و حسن سیرت و با وجود ادب کامل و علاقه به جلب محبت، آثار ملال از همه ناسیه‌ها پیدا بود. جوانانی که برای ادای وظیفه احترام به این سالون می‌آمدند، به علت ترس و وحشت از چیزی که ممکن بود نشانه تفکر و تأمل شمرده شود یا از مطالعه کتابی ممنوع حکایت داشته باشد، پس از عرض چند کلمه بسیار زیبا و شایسته درباره روسینی<sup>۲</sup> و بدی یا خوشی هوای روز دم فرو می‌بستند.

ژولین دید که بر حسب معمول بازار سخن به دست دو ویکونت و پنج بارون از آشنایان دوره مهاجرت مسیودولامول گرم می‌شود. این بزرگواران از هفت هشت هزار فرانک درآمد بهره‌مند بودند. چهار تنشان از روزنامه لاکوتی دین و سه تنشان از سمات دو فرانس<sup>۳</sup> هواداری می‌کردند. یکی از ایشان هر روز قصه‌ای از دربار بازمی‌گفت که در اثنای آن کلمه «شایان تحسین» به اسراف به کار برده می‌شد. ژولین دید که این مرد پنج‌نشان دارد و دیگران را کلیه پیش‌از سه نشان نیست.

۱- Béranger (۱۷۸۰-۱۸۵۷) شاعر و ترانه‌ساز معروف فرانسه که در اشعار و ترانه‌های خود ناپلئون و سر بازان وی را می‌ستود و به دستگاهی که دوره «تجدید سلطنت» برای فرانسه‌ارمنان آورده بود، دشنام می‌داد. شاه پرستان تندرو و محافظه کاران از وی وحشت و نفرت داشتند.

۲- Rossini آهنگساز معروف ایتالیایی (۱۷۹۲-۱۸۶۸) که آثارش در عهد استاندال بی‌اندازه محل توجه مردم بود.

شخص استاندال در سال ۱۸۲۴ کتابی به نام «زندگانی روسینی» نوشت.  
 ۳- Gazette de France روزنامه کهنسالی است که در قرن هفدهم به وجود آمده بود، این روزنامه بسیار محافظه کار و یکی از ارگانهای شاه پرستان دوره تجدید سلطنت بود.

از طرف دیگر فرآش در لباس پر زرق و برق خدمت در دهلیز دیده می شدند و در سراسر شب، هر پانزده دقیقه بستنی یا چای به مهمانان داده می شد و در حدود نیمه شب، چیزی به عنوان شام و شراب شامپانی به میان می آمد.

به همین علت بود که گاهی ژولین تا پایان شب در سالون می ماند. از طرف دیگر کم و بیش نمی دانست که می توان به گفتگوی مهیود این سالون که با آن جلال و شکوه زرنگار بود، جدا گوش داد. گاهی به روی سخنگویان می نگرست تا ببیند که بر گفته های خودشان می خندند یا نه. با خود می گفت: «مسبود مستر» *Maistre* که من نوشته هایش را از بر می دانه، سدبار بهتر از این اشخاص سخن گفته است و با اینهمه باز هم بسیار ملال آور است.

ژولین یگانه کسی نبود که به این اختناق روحی و معنوی پی برده باشد. عده ای خودشان را از راه خوردن بستنی فراوان تسکین می دادند و عده ای دیگر به این دلخوشی که بتوانند در بقیه شب بگویند که «تازه از خانه دولامول بیرون می آیم و آنجا شغفتم که روسیه ... و ... و ...»

ژولین از زبان یکی از چاپلوسان شغفته بود که در حدود شش ماه پیش، مادام دولامول، در قبال بیشتر از بیست سال ملازمت در گاه، بارون لوپور گینیون *Le Bourguignon* بیچاره را پادشاه داده است و این مرد را که از زمان «تجدید سلطنت» فرماندار بود، به استناداری رسانده است.

این حادثه بزرگ غیرت همه این بزرگواران را به جوش آورده بود. پیش از آن ممکن بود از هر موضوع بسیار ناچیز خشمگین شوند. اما دیگر از هنجار چیز بر نمی آشفتنند. قصور در احترام و تفاوت ندره به طریق مستقیم صورت می گرفت. اما ژولین بر سر سفره غفله دوسه جمله بسیار کوتاه از زبان مارکی ورتش شغفته بود که از لحاظ کسانی که نزد ایشان نشسته بودند، بسیار زننده و جانگداز بود. این اشخاص بزرگوار و پاک نژاد هر کسی را که از *سلسله نشینان کالسه های پادشاه* نبود، از صمیم قلب و آشکارا خوار می شمردند. ژولین دید که دو کلمه *جنگ صلیبی* یگانه اصطلاحی است که وقاری عمیق و آمیخته به احترام در چهره ایشان پدید می آورد. احترام مهیود و متداول این مجلس پیوسته رنگ اظهار تملق و خضف جناح داشت.

در میان این جلال و این ملال، ژولین جز مسبود دولامول به چیزی علاقه نداشت. روزی از روزها، به خوشی از زبان وی شغفت که در پیشرفت این لوپور گینیون بینوا هیچگونه دخالتی نداشته است. و این امر التفاتی در حق



مارکیز بود : ژولین حقیقت امر را از دهان راهب پیراز شنفته بود.  
 روزی صبح که راهب به اتفاق ژولین در کتابخانه مارکی، سرگرم رسیدگی  
 به دعوی جاودانی وی پایان «فریلر» بود ، ژولین ناگهان چنین گفت:  
 - مسیو، بگوید ببینم هر روز با مادام لامارکیز شام خوردن یکی از وظایف  
 من است یا لطف و مرحمتی است که در حق من به کار می‌رود.  
 راهب که سخت برآشفته بود ، گفت :

- شرف شایانی است: مسیو... عضو فرهنگستان ، که پانزده سال است  
 شب و روز ملازم این درگاه است، هرگز نتوانسته است این افتخار را برای  
 برادرزاده اش مسیو تانبو فراهم بیاورد.

- مسیو، من این امر را دشوارترین قسمت شغل خود می‌بینم . در مدرسه  
 طلاب ، ملال من کمتر از این بود . حتی گاهی مادموازل دولامول راهم که ، با  
 وجود این ، باید به ظرافت و ملاحظت دوستان خانه خو گرفته باشد ، می‌بینم  
 که از شدت ملال «دهن‌ده» می‌کند... بیم دارم که مبادا خوابم ببرد .. امان ،  
 امان ، برای من اجازه ای بگیری که بروم چهل شاهی بدم و در مهمانخانه ای گمنام  
 غذا بخورم .

راهب که خود نودولنی کامل عیار بود، آرزوها داشت که از افتخار همسفره  
 شدن با نجیب‌زاده ای بزرگوار بهره‌مند شود . در آن هنگام که برای تفهیم این  
 احساس به ژولین کوشش به کار می‌برد ، صدای کوتاهی مایه آن شد که سرشان  
 به سوی دیگر برگردد . ژولین مادموازل دولامول را دید که به این چیزها گوش  
 می‌دهد . ژولین سرخ شد . ماتیلد به جستجوی کتابی آمده بود و همه چیز را  
 شنفته بود . احترام و توجهی به ژولین پیدا کرد . در دل خود گفت : این یکی  
 مثل این راهب پیر برای بندگی و نوکری ساخته نشده است . خدا یا آنچه زشت است ،  
 در سرفره ، ژولین چرات نداشت به روی مادموازل دولامول بنگرد .  
 اما ماتیلد اظهار لطفی فرمود و با وی سخن گفت . آن روز ، در انتظار ورود  
 جمع کثیری بودند . مادموازل دولامول از وی خواست که در سالون بماند .  
 دختران پاریس اشخاص سالدار را مخصوصاً وقتی که لباس مرتب بر تنشان نباشد  
 دوست نمی‌دارند . ژولین بی آنکه به فراستی فراوان احتیاج داشته باشد، به آسانی  
 دید که همکاران مسیو لوبور گینیون که در سالون مانده‌اند ، این افتخار را پیدا  
 کرده‌اند که گرفتار مطالبه‌های مادموازل دولامول شوند . آن روز ، مادموازل  
 دولامول - خواه به تصنع و تمعد و خواه بر سبیل تصادف - درباره اشخاص ملال آور

رفتاری خفن و شمرگانه در پیش گرفت .

مادموازل دولاملول ، قطب دسته انگشت شماری بود که بیش و کم هر شب پشت صندلی بزرگه مارکیز گرد می آمد. مارکی دو کروازنوا *de Croisenois* و کنت دو کیلوس *de Caylus* و ویکننت دو لوز *de Luz* و دو سه افسردیگر از دوستان نوربریا خواهرش در میان این جمع دیده می شدند . این بزرگواران روی کانا په ای رنگ و بزرگه می نشستند . در انتهای کانا په ، در مقابل نقطه ای که جای ماتیلد آفتاب روی بود ، ژولین ، ساکت و صامت ، روی چهارپایه حصیری بسیار پستی جای می گرفت . این موضع محقر مایه رشک و حسرت همه چاپلوسان بود . نوربر هر شب یکی دوبار با ژولین سخن می گفت یا یکی دوبار نام او را به زبان می آورد . و بدین گونه ، منشی جوان پدرش را به طرزی شایسته در آن گوشه نگه می داشت . آن روز مادموازل دولاملول از وی پرسید که ارتفاع کوهی که قلعه بز انسون بر آن جای دارد ، چه اندازه است . هرگز ژولین نتوانست بگوید که این کوه بیشتر یا کمتر از مونمارتر<sup>۱</sup> ارتفاع دارد . اغلب از احمق دل به سخنانی که در این جمع معدود گفته می شد ، خنده می کرد اما خود را از ابداع چنین مطالبی عاجز می دید . این چیزها مانند زبان بیگانه ای بود که ژولین به فهم آن قادر بود اما قدرت تکلم به آن نداشت .

دوستان ماتیلد را ، آن روز ، با اشخاصی که به این سالون وسیع می آمدند خصوصی پایدار بود و چون دوستان خانه شناخته تر بودند ، ابتداء ترجیح داده شد که سر به سر این عده گذاشته شود . می توان داوری کرد که ژولین توجه و دقتی به این چیزها داشت یا نه . همه چیز علاقه ای در وی بر می انگیخت . هم اساس قضایا و هم طرز تمسخر این چیزها برای او شایان توجه بود .

ماتیلد گفت :

— آه ! مسبود کولی *Descoulis* تشریف آورد . دیگر کلاه گیس به سر ندارد . راست است که می خواهد به وسیله نبوغ به مقام استانداری برسد ؟ و آن سر طاس را که می گوید معدن افکار بلند است به جلوه در آورده است .

مارکی دو کروازنوا گفت :

— مردی است که تمام روی زمین را می شناسد . به خانه عم من کاردینال هم می آید . قادر است هر یک از دوستانش را سالهای پیاپی به دروغی سرگرم کند و دویت سیصد دوست دارد . راه تقویت دوستی را می داند . استعدادی در

۱ - *Montmartre* تپه ای است در شمال پاریس .

این کار دارد . با این قیافه‌ای که می‌بینید ، در فصل زمستان ، ساعت هفت صبح ، غرق گل ، دم در خانه یکی از دوستانش دیده می‌شود . گاه بگاه کدورتی پیدا می‌کند و هفت هشت نامه برای تشدید کدورت می‌نویسد . پس از آن از در آشتی درمی‌آید ، هفت هشت نامه برای تشدید جوشهای دوستی آماده دارد . اما چون میل داشته باشد که اسرار دلش را از راه صداقت و صراحت بگوید ، مثل مردی شریف هیچ چیز را در دل نگه نمی‌دارد و در آنگونه مواقع بیشتر از ایام دیگر جلوه دارد و چون احتیاج به لطف و عنایتی داشته باشد ، این حقه و نیرنگ به میان می‌آید . یکی از ثواب عم من ، هر گاه که دماستان زندگی مسیو دکولی را از دوره تجدید سلطنت تا کنون بگوید ، شایان تحسین است . و روزی اینجا می‌آرمش .  
کنت دو کیلوس گفت :

— به ! من این حرفها را باور ندارم . این چیزها زائیده حسادت است که از رقابت اشخاص تنگ نظر سرچشمه می‌گیرد .  
مازکی گفت :

— اسم مسیو دکولی در تاریخ خواهد ماند . دوره تجدید سلطنت را این مرد به دستیاری آبه دوپرادا<sup>۱</sup> و مسیو دو تالیران<sup>۲</sup> و مسیو پوتسودی بورگوا<sup>۳</sup> به وجود آورده است .

- ۱- abbé de Pradt راهب و سیاست بازی است که در نتیجه تغییر عقیده پیاپی خود شهرتی به دست آورده است . در آغاز انقلاب کبیر عضو محافظه کار مجلس مؤسسان بود ، پس از مدتی دست به مهاجرت زد ، مدتی راهب خانه ناپلئون و زمانی مدعی این بود که در تجدید سلطنت خافواده بوربون در سال ۱۸۱۴ سهمی بوده است . در سال ۱۸۲۷ وکیل مجلس شورای فرانسه شد . زمانی هم مدعی آزادیخواهی بود .
- ۲- Talleyrand سیاستمدار معروف و زبردست فرانسه (۱۷۵۴-۱۸۳۸) که در دوره پیش از انقلاب اسقف بود . در سال ۱۷۹۱ رئیس مجمع مؤسسان شد . در دوره دیرکتوار Directoire و کنسول Consulaty و زیر امور خارجه بود و در زمان ناپلئون صدراعظم مملکت شد . هنگامی که ناپلئون از فرانسه بیرون رفت و دوباره دوره سلطنت بوربونها آمد ، به حزب شاه پرستان پیوست و نماینده فرانسه در کنفره وین شد ، و در دوره لویی فیلیپ عهده دار سفارت فرانسه در رم بود . در عالم سیاست مردی ماهر و بی نظیر و از لحاظ اخلاق مردی بسیار پست بود .
- ۳- Pozzo di Borgo (۱۷۶۴-۱۸۴۲) سیاستمداری بود که در جزیره کورس تولد یافته است . پس از مدتی به روسیه رفت و مشاور الکساندر اول تزار روس شد . این شخص یکی از دشمنان سرسخت ناپلئون بود .

نوربر گفت :

– این مرد میلیونها پول گرفته و داده است و عقل و ادراک من نمی‌پذیرد که برای خوردن نیشها و شفتنن هجوهای پدرم که اغلب نفرت بار است، به اینجا بیاید. چند روز پیش، از این سرمیز به آنسر میز، براو بانگ می‌زد: دکولی عزیزم چندبار به دوستانان خیانت کرده‌اید ؟

مادموازل دولامول گفت :

– حقیقه خیانت کرده است ؟ چه کسی است که خیانت نکرده باشد ؟

کنت دو کیلوس به نوربر گفت :

– عجب ! مسیوسنکلر<sup>۱</sup> این آزادیخواه معروف هم ، مهمان شما است ! برای چه به اینجا آمده است ؟ باید به او نزدیک بشوم و با او حرف بزنم و وادارش کنم که بامن حرف بزند . به قراری که شنیده‌ام بسیار ظریف طبع است .

مسیودو کروازنوا گفت :

– مادرت چگونه می‌تواند او را بپذیرد؟ این مرد افکاری بسیار دیوانه‌وار و بسیار آزادیخواهانه و بسیار استقلال پرستانه دارد .

مادموازل دولامول گفت :

– ببینید ... مرد مستقل شما چگونه تازمین جلو مسیود کولی خم می‌شود و دستش را می‌گیرد. حتی گمان بردم که می‌خواهد این دست را به لبهای خودش ببرد.

مسیودو کروازنوا گفت :

– روابط دکولی با اولیای امور باید بهتر از حدود تصورما باشد.

نوربر گفت :

– سنکلر برای این به اینجا آمد و شد دارد که در زمره اعضای فرهنگستان درآید ... و خطاب به کروازنوا گفت : ببینید چگونه جلو یارون و ... ، خم می‌شود.

مسیودولوزگت گفت :

– اگر به زانو می‌افتاد ، تا این حد دنائت نداشت ...

نوربر گفت :

۱- Sainclair - همه اشخاصی که در سالون مارکی دولامول حضور پیدا می‌کنند، از افراد سرشناس آن زمانند. «سن کلر» در این کتاب تصویری از مریمه Mérimée نویسنده فرانسه است . مریمه داستان کوتاهی در سال ۱۸۳۰ نوشته بود که نام قهرمان آن «سن کلر» است .

- سورل عزیزم ، شما که فهم وکیاست دارید اما تازه از کوهپایه‌های خودتان آمده‌اید ، کوشش داشته باشید که هرگز حتی در مقابل خدای متعال هم مثل این شاعر بزرگ سرتعظیم فرو نیاورید .

مادموازل دولامول به تقلید از صدای پیشخدمتی که ورود مسیولوبارون باتون Barou Hâton را خبر می‌داد ، صدای خود را تغییر داد و گفت :  
- آه ، مردی که به منتهی درجه ظرافت طبع دارد ، تشریف آورد .  
مسیودو کیلوس گفت .

- به گمانم حتی نوکران شاهم به او می‌خندند . چه اسمی بارون باتون؟!  
ماتیلد گفت :

- چند روز پیش می‌گفت که اسم چه تأثیری دارد ؟ دوک دو بویون آ را در نخستین روزی که نامش برده شد به نظر بیاورید ؟ به عقیده من ، مردم هنوز اندکی به این اسم انس نگرفته‌اند .

ژولین از جوارکانا پنهان رفت . هنوز آن لطائف دلفریب را که در تمسخری خفیف وجود داشت ، چندان در نمی‌یافت و از این رو ، برای آنکه از استماع مطالبه‌ای بختند ، می‌گفت که بنای آن باید بر عقل و صواب استوار باشد . در گفتگوهای این جوانان جز لحن بدگویی و خرده‌گیری چیز دیگری نمی‌دید و از این موضوع مشمژ بود . عفت‌نمایی شهرستانی یا انگلیسی او تا آنجا پیش می‌رفت که این بدگویی را علامت رشک و حسد می‌شمرد .. و بیشک در اشتباه بود .  
با خود می‌گفت :

- کنت نوربر که جلو چشم من برای نوشتن بیست سطرنامه به عنوان سرهنگ خود سه مسوده نوشته است ، اگر در سراسر عمر صفحه‌ای مثل نوشته‌های مسیوسنکلمر می‌نوشت ، بسیار مسرور می‌بود .

ژولین که ، در نتیجه قلت اعتبار و عزت ، کسی متوجه گذارش نبود ، پشت سر هم به چندین دسته نزدیک شد . از دور مراقب بارون باتون بود و می‌خواست سخنان وی را بشنود . این مرد بسیار ظریف طبع حال مضطربی داشت و تا زمانی که سه چهار جمله نیشدار پیدا نکرده بود ، ژولین کمترین سکون خاطر ی در او ندید . ژولین پنداشت که چنین طبع ظریفی احتیاج به فضا دارد .  
بارون نمی‌توانست سخنان نیشداری بگوید . برای آنکه امکان جلوه‌ای

۱- باتون در زبان فرانسه چوبست و عصاره و امثال آن را می‌گویند .

۲- Bouillon به معنی آب‌گوش و چیزهای دیگر است .

به دست بیاورد ، حداقل به چهار جمله احتیاج داشت که هر کدام شش سطر باشد .

کسی پشت سر ژولین می گفت :

- این مرد مظلوم می گوید ، حرف نمی زند .

ژولین برگشت و چون نام کنت «شالوه» را شنفت از فرط سرور سرخ شد . اینمرد ، هوشیارترین و موشکافترین مرد عصر خود بود . ژولین اغلب اسم وی را در یادداشت‌های سنت هلن ، و متونی از تاریخ که به تقریر ناپلئون فراهم آمده است ، دیده بود .

کنت شالوه مختصر سخن می گفت . لطایف و ظرایف وی چون برق ، درست و تند و تیز و پر معنی بود . هر گاه که از موضوعی سخن می گفت ، انسان همانند می دید که در میاجه پیشرفتی پیدا شده است . هنگام سخن دلایل و شواهد می آورد . گوش دادن به سخنانش لذتی داشت . از طرف دیگر ، در سیاست پیشرو و پیرو بود .

به بزرگواری که سه نشان داشت ، و از قرار معلوم هدف تمسخر و استهزاء او بود ، چنین می گفت :

- من مستقیم ... برای چه می خواهید امروز همان عقیده‌ای را داشته باشم که شش هفته پیش داشتم ؟ در اینصورت عقیده‌ای که دارم حاکم جبار من خواهد بود .

چهارمرد جوان آراسته به زیور و قار و متانت که او را در میان گرفته بودند ، روی ترش کردند . این بزرگواران کلام شوخ را دوست نمی دارند . کنت پی برد که بیش از اندازه تند رفته است . خوشبختانه چشمش به مسیو بالان Balland شریف ، این «تارتوف آشرافت» ، افتاد . کنت با وی سخن گفتن آغاز کرد ، مردم نزدیک شدند و وی بردند که بالان بیچاره اکنون قربانی خواهد شد . مسیو بالان با وجود ذشتی دهشت بار و پس از نخستین پیشرفتهای خود در اجتماع که توصیف آن بسیار دشوار است ، به زور اخلاق و رعایت اصول اخلاق زنی بسیار توانگر را به عقد

۱- Chalvet - ممکن است مقصود استاندال از «شالوه» بنیامن کنستان Constant مؤلف «آدولف» ، پاپل لویی کوریه Courier نویسنده شوخ و نقاد بزرگ فرانسه بوده باشد .

۲- تارتوف نام قهرمان یکی از نمایشنامه‌های مولیر به نام «تارتوف» و خداوند ریا و تزویر است .

ازدواج درآورده بود که پس از مدتی درگذشت . سپس زنی دیگر را که بسیار توانگر است و در هیچیک از محافل اشراف و اعیان دیده نمی‌شود به حیاله نکاح درآورد . با خضوع تمام از شصت هزار فرانک درآمد مستفیض است و خود نیز تملق گویانی دارد . کنت شالوه ، از همه این چیزها باوی سخن گفت و دور از هر گونه ترحمی هم سخن گفت . بزودی در اطراف ایشان حلقه‌ای از سی نفر به وجود آمد . همه مردم حتی جوانان سنگین و مایه امید فردا هم لیخنند می‌زدند .

ژولین در دل خود گفت :

— این مرد که آشکارا آلت تمسخر این مجلس است ، برای چه به این خانه می‌آید ؟ و برای آنکه این مطلب را از راهب پیرار پیرسد ، به او نزدیک شد .

مسیو بالان از سالون دررفت .

نوربر گفت :

— خوب ! یکی از جوایس پدرم رفت . دیگر به استثنای «ناپیه لنگه» کسی نمانده است .

ژولین در دل خود گفت :

— نکند کلید معما همین باشد ؟ اما در اینصورت ما را کی چرا مسیو بالان را در خانه خود می‌پذیرد ؟

راهب پیرار عبوس در گوشه‌ای از سالون به استماع خبر ورود مهمانان تازه‌ای از دهان خدمه ، روی ترش می‌کرد و مثل «بازیل» می‌گفت :

— پس این سالون مفارقه‌ای است . جز جمعی فاسد کس دیگری نمی‌بینم که به این سالون بیاید .

حقیقت قضیه این است که راهب سختگیر از علام مشخصه اجتماع اشراف خبری نداشت اما از طریق دوستان ژانسیست خود درباره آن اشخاصی که فراست و کیاست بی‌اندازه‌شان را در خدمت همه احزاب به کار می‌برند و از آن

۱ - Basile چنین برمی‌آید که مقصود از بازیل یکی از بازیگران نمایشنامه‌های «ریش تراش اشبیلیه» و «ازدواج فیکارو» باشد . بازیل هم خود را گاهی در میان جمعی فاسد و بی‌شرف گرفتار می‌دید . اگر چه این جمله راهب پیرار در هیچکدام از دو نمایشنامه «بومارشه» ، نویسنده دو کتاب پیدا نمی‌شود ، نمی‌توان درباره صحت این تفسیر شك داشت .

راه یادرسایه ثروت رسوایی آمیزشان به محافل اشراف واعیان راه می یابند ، مفاهیمی بسیار درست به دست آورده بود. آنشب ، دقیقه ای چند، در منتهای عطوفت پرده از راز دل برداشت و به پرسشهای شتاب آمیز ژولین جواب داد . سپس از اینکه باید پیوسته از همه کس بد گوید ، اندوهگین شد و این عمل را معصیتی شمرد و دیگر کلمه ای سخن نگفت. زندگی این مرد سفرای مزاج و ژانسیست که به وجوب شفقت و محبت ایمان داشت، در محافل اشراف سر تا پا جهاد بود .

هنگامی که ژولین به کاناپه نزدیک می شد ، مادموازل دولامول چنین می گفت :

— این راهب پیراز چه قیافه ای دارد !

ژولین خشمگین و آزرده شد . اما با اینهمه حق به جانب مادموازل بود . مسو پیراز ، بی چون و چیرا ، در این سالون اشراف خلایق بود . اما سورت پراز جوش وی که از شدت قلق و اضطراب وجدان دستخوش هیجان و انقلاب بود، در آن موقع شکلی کرپه و منفور به او می داد . ژولین در دل خود گفت : پس از این چیز ما هرگز صورت ظاهر را ملاک داوری نباید دانست ؛ در آن لحظه ای که سلامت نفس راهب پیراز ، خود را به علت گناهی ناچیز مستحق ملامت می پندارد ، این مرد قیافه ای وحشتناک پیدا می کند ، در صورتیکه در قیافه این ناپیه ، جاسوسی که معروف خاص و عام است ، انسان سعادت پی و آسوده می بیند . با اینهمه راهب پیراز محض خاطر فرقه خود تن به ایثارهایی بزرگ در داده بود ؛ پیشخدمتی گرفته بود و لباسی بسیار زیبا بر تن کرده بود .

ژولین چیز غریبی در سالون دید و آن توجه همه چشمها به سوی در ، و بروز نیمه سکوت بیمقدمه ای بود . پیشخدمت ورود بارون دوتولی de toly معروف را که در نتیجه انتخابات همه اظار به سوی وی دوخته بود ، خیر می داد ؛ ژولین پیش رفت و خوب او را دید . بارون رئیس انجمن قطار ناحیه ای بود . این فکر درخشان به منزش راه یافت که ورقه های خشتی آرای یکی از احزاب را تر دستانه بدزدند ؛ اما برای آنکه تعدیلی در کار باشد به تدریج اوراق دیگری را به نام کسی که دلخواهش بود ، جانشین آن اوراق می کرد . این نیرنگ قاطع را تنی چند از رای دهندگان دیدند و به عجله به بارون دوتولی تبریک گفتند . این

۱- در انتخابات ۱۸۲۷ و ۱۸۳۰ در فرانسه سرقه آراء از صندوقها بسیار رواج داشت و کوششهای فراوانی در این راه به کار می رفت .



مرد خوب هنوز در نتیجه آن امر مهم رنگه باخته بود . عناصر بدفطرت سخن از زندان و اعمال شاقه به زبان آورده بودند . مسیو دولامول به سردی وی را پذیرفت . بارون بیچاره گریخت .

کنت شالوه گفت :

— برای آن به این زودی ما را گذاشت و رفت که به حضور مسیو کنت<sup>۱</sup> برسد ... همه به خنده افتادند .

در میان عده ای از نجبای خاموش و زبان بسته و دیسه بازانی که بیشتر شان آلوده و بدنام ، اما همه شان اهل ظرافت طبع بودند و آن شب یکی پس از دیگری در سالون مسیو دولامول ( که نامش برای صدارت برده می شد ) لنگر می انداختند ، تانیو Tanbeau جوان مشغول نخستین جنگه خود بود و اگر چه هنوز سرعت فهم و ادراک نداشت ، چنانکه دیده خواهد شد ، به وسیله قدرت بیان به جبران خسارت در این زمینه بر می خاست .

هنگامیکه ژولین به گروه خود نزدیک می شد ، تانیو چنین می گفت :

— چرا نباید حکم ده سال حبس این شخص داده شود . خزندگان را باید در اعماق محبسی عمیق و تاریک زندانی کرد . باید این طایفه را در زندان کشت و گرنه زهرشان به جوش می آید و کشنده تر می شود . چه فایده دارد که به پرداخت هزاره اکو<sup>۲</sup> جریمه محکوم گردد؟ فقیر است ، باشد ، چه بهتر از این . حزیش به عوض او می پردازد . سزایش پانصد فرانک جریمه و ده سال زندان تاریک بود .

ژولین که لحن تند و آتشین و حرکنهای تند و آشفته همکارش را می ستود ، در دل خود گفت :

— آه پروردگارا! دیوی که می گویند چه کسی است ؟

صورت کوچک و بیگوش و خسته برادرزاده محبوب عضو فرهنگستان در آن لحظه نفرت بار بود . ژولین بزودی دانست که موضوع مذاکره بزرگترین شاعر عصر بوده است<sup>۳</sup> .

ژولین به بانگ نیمه بلندی گفت :

— آه ای دیوسیرت ! واشکهای جوانمردانه ای چشمانش را تر کرد .

۱- Comte شعبده باز معروف عصر .

۲- اشاره ای است به «برائزه» که در سال ۱۸۲۸ به نه ماه حبس و پرداخت ده هزار فرانک جریمه محکوم گشته بود .

دردل خود گفت : آه ای پسر بی سرو پا ، سزای این خرفها را کف دست می گذارم .

پیش خود گفت : با همه این چیزها ، اینان طلیعه حزبی هستند که مارکی یکی از پیشوایان آن است و این مرد معروف که گرفتار تهمت واقفراه او شده است اگر خود را (نمی گویم به این دولت بیکاره و پیش پا افتاده مسیو - دونروال ...) که به یکی از همین وزراء بسیار پاکدامن می فروخت که آمد و رفتشان را به دنبال همدیگر دیده ایم ، چه نشانها و منصبها که به دست نمی آورد!

راهب پیراز ازدور اشاره ای به ژولین کرد . مسیو دولا مول چیزی به او گفته بود . ژولین در آن لحظه سرش را به زیر انداخته بود و به ناله ها و نندبه های اسفقی گوش می داد اما چون از اینکار فریاد یافت و توانست به دوست خود نزدیک شود ، او را در دست این تانیو منفور گرفتار دید . این «بچه عفريت» راهب را به عنوان منبع عنایتی که ژولین از آن مستفیض بود ، منفور می داشت و برای اظهار ارادت به او آمده بود . **مرگ چه زمانی ما را از این فساد و تعفن کهن نجات خواهد داد ؟** با این عبارت و با این لحن شایسته تورا بود که این «بچه ادیب» در آن هنگام در باره لردهلاند محترم سخن می گفت . شایستگی در این بود که شرح حال زندگان را خوب می دانست و همه مردانی را که ممکن بود در دوره سلطنت پادشاه تازه انگلستان آرزو و ادعای اقتداری در دلشان وجود داشته باشد ، به سرعت از نظر گذرانده بود .

آه پیراز به سالونی در جوار این سالون رفت . ژولین از پی وی روان شد . راهب گفت :

- شما را از این نکته آگاه می کنم که مارکی نویسنده گان بی هنر را دوست نمی دارد و یگانه مایه اشمئزاز و کراهت وی همین است . اگر بتوانید ، زبان لاتین و زبان یونانی و تاریخ مصر و ایران و چیزهای دیگری یاد بگیرید ... شما را مفتخر و ممتاز خواهد داشت و چون دانشمندی به پشتیبانان بر خواهد خاست .

۱ - مقصود استاندال از « نروال » Nerval به احتمال قوی پولینیاک Polignac یا ویل Villèle نخست وزیر بسیار مرتجع شارل دهم پادشاه فرانسه بوده است .

۲ - Lord Holland (۱۷۷۲-۱۸۴۰) عضو مجلس اعیان انگلستان و فرد آزادیخواهی بود که برضد بدرفتاری با ناپلئون به شدت اعتراض کرد .

اما صفحه‌ای به زبان فرانسه و از همه بیشتر، دربارهٔ مسائلی سنگینتر و برتر از مقام و موقع خود در اجتماع ننویسد که بی‌شبهه لقب نویسندهٔ بی‌هنر به شما خواهد داد و شما را منفور خواهد شمرد. شامقمیم خانة نجیب زاده‌ای بزرگ چگونه از گفتهٔ دوک دو کاستری<sup>۱</sup> دربارهٔ دالانبر<sup>۲</sup> و روسو خبر ندارید: این مرد هزار اکو در آمد ندارد و در بارهٔ همه چیز قصد استدلال دارد.»

ژولین در دل خود گفت:

— اینجا هم مثل مدرسهٔ طلاب از همه چیز آگاه می‌شوند.

هشت نه صفحهٔ بسیار پر تکلف نوشته بود: و این هشت نه صفحه مدیحه‌ای دربارهٔ تاریخ زندگی سر جراح پیر بود که ژولین را به قول خودش مرد ساخته بود. و ژولین با خود گفت:

«محللی که این دفترچه در آن بود همیشه قفل داشت!»

به اطاق خویش رفت و دستخط خود را آتش زد و به سالون آمد. اراذل پر زرق و برق از سالون رفته بودند. به استثنای دارندگان نشان گسی نمانده بود.

در پیرامون میزی که خدمه، آماده و آراسته به حضور آورده بودند، هفت هشت زن بسیار بزرگوار و بسیار پارسا و بسیار اهل تصنع و سی و سی و پنجساله نشسته بودند. زن دلربا و فروزان مارشال دو فرواک *Fervaques* که از تأخیر خود تا آن ساعت معذرت می‌خواست، پای در سالون نهاد. شب از نیمه گذشته بود... و رفت و در کنار مارکیز نشست. ژولین تا اعماق دل دستخوش تأثر شد. چشمها و نگاه این زن مثل مادام دورنال بود.

دستهٔ مادموازل دولامول هنوز نقصانی پیدا نکرده بود. او بادوستان خود به استهزاء کنت دو تالر<sup>۳</sup> بدبخت اشتغال داشت. این مرد یگانه پسر آن یهودی معروف بود که در سایهٔ ثروت سرشاری که از راه وام دادن به پادشاهان، برای جنگ با ملتها، به دست آورده بود، سرشناس شده بود. یهودی برای

۱ — *duc de Castries* مارشال فرانسه (۱۷۲۷-۱۸۰۱).

۲ — *d'Alembert* فیلسوف و ریاضی‌دان فرانسوی و یکی از بنیانگذاران

آنسیکلوپدی بود (۱۷۱۷-۱۷۸۳).

۳ — مقصود از *Thaler* همان روچیلد *Rothschild* معروف است که

حکومت دورهٔ «تجدید سلطنت» مبالغی از وی به قرض گرفته بود.

پس خود صد هزار اکو درآمد ماهانه و اسمی که افسوس بیش از حد معروف بود، به جای گذاشته بود و در گذشته بود. و این وضع عجیب به روحی ساده یا قدرت اراده‌ای فراوان احتیاج داشت .

بدبختانه ، کنت مرد ساده و خوبی بیش نبود که در نتیجه تلقین چاپلوسان صاحب ادعاها و بلندپروازیهای گوناگون شده بود .

به‌ادعای مسیودو کیلوس اراده‌ای پیدا کرده بود که از مادموازل دولامول (که مارکی دو کروازنوا وارث لقب «دوک» و صد هزار فرانک درآمد ، با وی نرد عشق می‌باخت) خواستگاری کند .

نوربر بالحنی آمیخته به ترحم و تحقیر می‌گفت :

— آه ! به این مرد تهمت اراده داشتن نزنید .

آنچه ، بیشتر از همه ، محل احتیاج این کنت دو تالر بیچاره بود ، نیروی اراده بود و هر آینه محض خاطر همین « خصلت » لایق پادشاهی بود . با آنکه پیوسته از همه کس نصیحت می‌شنفت ، شهامت نداشت تا انتهای پیشنهادی پیش برود .

مادموازل دولامول می‌گفت :

— تنها سیمای او بس بود که مسرت جاودانی در دل من پدید بیاورد . این قیافه معجون عجیبی از یأس و اضطراب بود . اما گاه بگاه انسان هیجانی از عظمت و مکانت و نفع‌های از آن لحن قاطع در این قیافه می‌دید که باید در سیمای توانگرترین مرد فرانسه (و بیشتر از همه ، وقتیکه این مرد توانگر بسیار زیبا باشد و کمتر از سی و شش سال داشته باشد) خوانده شود . . . مسیودو کروازنوا می‌گفت : « این مرد وقاحت کمرویان‌های دارد . کنت دو کیلوس و نوربر و دو سه جوان سبیل‌دار تا مرحله‌ای که دلشان خواست این مرد را ، بی آنکه حدس زده باشد ، به باد تمسخر گرفتند و عاقبت ، چون زنگ یکساعت پس از نیمه شب طنین انداخت ، روانه‌اش کردند .

نوربر به او گفت :

— در این هوای بارانی ، اسبهای عربی نژاد شما دم در به انتظار ایستاده‌اند .

مسیو دو تالر جواب داد :

— نه . . . این یک جفت ، جفت تازه‌ای است که به قیمتی بسیار کمتر خریده‌ام . اسب دست چپ در مقابل پنجهزار فرانک به دست من آمده است و

قیمت اسب سمت راست بیشتر از صد سکه طلا نیست . اما خواهش دارم پاورتان بشود که این جفت را جز شب به کالسه نمی بندند ، برای آنکه چهار نعل رفتن این جفت درست شبیه چهار نعل رفتن آن جفت دیگر است .

اظهار عقیده نوربر ، کنت را به این اندیشه واداشت که برای مردمی مثل او علاقه داشتن به اسب کار شایسته‌ای است و نباید بگذارد که اسبانش زیر باران بمانند . کنت به راه افتاد و این بزرگواران پس از لحظه‌ای ، ضمن استهزاء او بیرون رفتند .

ژولین که خنده ایشان را در پلکان می‌شنفت ، در دل خود می‌گفت : به این ترتیب ، وسیله‌ای پیدا کردم که طرف مقابل وضع خود را ببینم ! من بیست سکه طلا درآمد ندارم و خود را هم پهلوی مردی دیده‌ام که در هر ساعت بیست سکه طلا درآمد دارد و بازم دست از سرش بر نمی‌داشتند ... چنین نظری حسد را شنا می‌دهد .

Malheur à qui invente en parlant !

لازه بیاورد!

Faibles. فوبلاس

پس از چندین ماه محنت و امتحان، روزی که ناظر خانه سومین قسط مواجب ژولین را داد، کار او در این مراحل بود. مسیود و لامول این کار را به عهده او گذاشته بود که مراقب ادارهٔ املاک وی در برتانی و نورماندی باشد. ژولین به تواتر به این نقاط می‌رفت. بزرگترین وظیفه‌اش تنظیم مکاتبه‌ای بود که به آن کشمکش معروف با آبه دوفریلر ارتباط داشت. مسیو پیرار تعالیمی به وی داده بود.

مارکی در حاشیهٔ هر گونه کاغذی که به نامش می‌رسید، یادداشت‌هایی کوتاه می‌نوشت و ژولین بر مبنای این یادداشت‌های ناخوانا نامه‌هایی می‌نگاشت که بیش و کم همه ازامضاء می‌گشت.

در مدرسهٔ معقول و منقول، استادش از قلت کار و کوشش وی شکایت داشتند اما با اینهمه به چشم یکی از برجسته‌ترین شاگردان نشان در اومی نگریستند. این کارهای گوناگون که جاه‌پرستی رنجور ژولین با همهٔ آن حدت و حرارت خود

۱ - Les amours du chevalier de Faublas داستانی است در ۱۹

قسمت اثر لووره دو کوره Louvret de Couray که وصف محیط مجلل و پر شکوه قرن هیجدهم است.

به دست گرفته بود، آب و رنگه شادابی را که ژولین از شهرستان آورده بود، بسیار زود از دستش ریخته بود. این رنگه افسرده به نظر رفقای دانشجویش لیاقتی شمرده می شد. ژولین خیانت و شرارت این دانشجویان و تعظیم و سجده ایشان را در مقابل يك سکه سه فرانکی بسی کمتر از تعظیم و سجده دانشجویان مدرسه طلاب بزانسون می دید. این رفقای تازه ژولین را مسلول می پنداشتند: مارکی اسبی به او داده بود.

ژولین، از ترس آنکه مبادا هنگام اسب سواری با کسی رو برو شود، به ایشان گفته بود که این ورزش را به تجویز اطباء صورت می دهد.

آه پیرار او را به چندین محفل فرقه ژانسیست برده بود. ژولین به تمجب افتاد. تصور مذهب در ذهن وی به نحوی شکست ناپذیر به تزویر وریا و امید کسب پول پیوند داشت. این مردم پارسا و سختگیر را که اندیشهشان در پی «بودجه» نبود، ستود. تنی چند از ژانسیستها معینتی به او پیدا کرده بودند و نصیحتها به وی می دادند - دنیای تازه ای در برابر چشمش گشوده می شد... در محضر ژانسیستها، با شخصی بنام کنت آلتامیر آشنا شد که قدی در حدودش پا داشت و مردی بود پارسا و آزادیخواه که در کشورش محکوم به مرگ بود.

روابط ژولین با کنت جوان سرد بود. نور بر دیده بود که ژولین به مطالبه های بعضی دوستان وی بیش از اندازه با حدت و شدت جواب می دهد. ژولین که یکی دوبار در رعایت اصول ادب کوتاهی کرده بود، با خود عهد بسته بود که دیگر با ماداموازل ماتیلد سخنی نگوید. در عمارت دولامول پیوسته در کمال ادب با وی رفتار می کردند. اما می دید که از مقام پیشین خود بر افتاده است. عقل شهرستانی این تغییر حال را به وسیله آن مثل پیش پا افتاده «هر چه تازه باشد زیبا باشد» تفسیر و تاویل می کرد.

شاید روشن بینی کمی بیشتر از روزهای نخستین شده بود یا اینکه نخستین افسونی که از ادب و تمدن مردم پاریس سرچشمه می گرفت، از میان رفته بود. همینکه دست از کار بر می داشت، ملالی مرگبار بر وی استیلا می یافت. این امر نتیجه ادب شایان تحسینی است که مایه امتیاز اجتماع اشراف است اما این ادب شایان تحسین چنان به قید مقیاس و معیار افتاده است و چنان مطابق مناسب و مراتب هر کسی در اجتماع، درجه بندی شده است که روح را خشک و افسرده می کند. قلبی که از نیروی احساس اندک بهره ای داشته باشد، تصنع و نظاها را به عیان می بیند.

بی‌شبهه می‌توان مردم شهرستان را به گناه ابتدال و قلت ادب سزاوار سرزنش دانست. اما هنگامی که به سؤال شما جواب می‌دهند، اندکی به شور و هیجان درمی‌آیند. عزت نفس ژولین هرگز درخانه دولامول لطمه نخورده بود. اما چه بسا در پایان روز، می‌دید که به شدت میل‌گریه دارد. در شهرستان اگر هنگام ورود به قهوه‌خانه‌ای به تصادف و حادثه‌ای گرفتار آید، گارسون آن قهوه‌خانه علاقه‌ای به شما پیدا می‌کند اما اگر در این تصادف چیزی باشد که به عزت نفس لطمه بزند این گارسون درحین دلسوزی کلمه‌ای را که شکنجه‌تان دهد، ده بار به زبان می‌آورد. درپاریس دقت و مراقبت به کار می‌رود که خنده درخفا انجام گیرد، اما شما همیشه غریب هستید.

ما در باره حوادث ناچیزی که اگر ژولین، تا حدی لیاقت تمسخر را می‌داشت، بی‌گفتگو مایه خنده‌ها بر او می‌شد، دم فرومی‌بندیم. سرعت تأثر دیوانه‌واری، وی را به ارتکاب هزاران کار ناپخته وا می‌داشت. همه خوشبهاش از دوراندیشی سرچشمه می‌گرفت: هر روز به وسیله تپانچه تیراندازی می‌کرد. یکی از شاگردان خوب سرشناسترین استادان شمشیربازی بود. چون لحظه‌ای فراغت پیدا می‌کرد، به عوض آنکه مثل ایام گذشته صرف مطالعه کتاب کند، به میدان تعلیم اسب سواری می‌شتافت و خواستار سرکشتترین و بدخوترین اسبها می‌شد. و درگردهای خود با استادآموزشگاه اسب سواری مردم از پشت اسب به زمین می‌خورد.

مارکی او را به سبب سماجت در کار و سکوت و فراست، عنصری «آرام» و «ملاطمت» می‌پنداشت و کم‌کم اداره همه اموری را که اندکی درهم و برهم بود، به دست او سپرد. در آن دقایق که جاه‌پرستی بلند پایه‌اش مجال و مهلتی می‌داد، با فراست و لیاقت به تجارت می‌پرداخت. و چون در سایه مقام و موقع خود به اخبار تازه دسترس داشت، با سعادت و میمنت به سفته‌بازی و سوداگری دست می‌زد. خانه و جنگل می‌خرید. اما مارکی به آسانی از جا درمی‌رفت. صدها سکه زر می‌داد و برای صدها فرانک به مرافقه برمی‌خواست. توانگرانی که روحی بزرگی و طبیعی بلند پایه دارند، از کارهای خودشان تفریح می‌خواهند نه نتیجه... مارکی، به رئیس ارکان حرمی احتیاج داشت که نظم و ترتیب روشن و ساده‌ای در همه کارهای پولی وی فراهم آورد.

مادام دولامول، با آنکه روحی بسیار متدلل و موزون داشت، گاهی بر ژولین خنده‌ها می‌کرد. امر غیر مترقب که زاده سرعت احساس است، خواتین بزرگوار



به دست دهشت می‌سپارد. این امر قطب مخالف ادب و صواب است. دوسه پار مارکی به هواداری او برخاست: این جوان اگر در سالون شما خنده آور باشد، در دفتر خود سرداری مظفر است. ژولین به نوبه خود، چنان پنداشت که به‌رازی مارکیز دست یافته است. هنگامی که ورود بارون «دولاژومات»<sup>۱</sup> به این زن خیر داده می‌شد، به همه چیز التفات و علاقه پیدامی‌کرد. و این بارون موجودی سرد و بی‌اعتناء و صاحب قیافه‌ای تأثرناپذیر بود. کم‌جثه و باریک‌اندام و سخت خوش‌پوش بود و زندگی خویش را در قصر به سر می‌آورد و درباره هیچ چیز سخنی نمی‌گفت. این بود طرز تفکر او! مادام دولامول، اگر می‌توانست او را همسر دخترش بکند، در سراسر عمر خود، نخستین بار به سمادتی شورا انگیز دست می‌یافت.

۱- Joumate نام ملکی است که به خانواده استاندال تعلق داشت و استاندال

آرزو می‌کرده است که نام این ملک را به اسم خود بیوندد.

## طرز بیان

Leur haute mission est de juger avec calme les petits événements de la vie journalière des peuples. Leur sagesse doit prévenir les grandes colères pour les petites causes\* ou pour des événements que la voix de la renommée transfigure en les portant au loin.

رسالت عالی ایشان این است که به خونسردی درباره حوادث خرد و ریز زندگی روزانه ملتها به داوری پردازند و عقل و حکمت ایشان باید از غلبان خشمهای بزرگ به علل ناچیز یا برسر حوادثی که آوای ضایعه در مسافت دور به صورتی دیگر درمی آورد، جلوگیری کند.

گراسیوس Gratius

نسبت به کسی که تازه ازدیاری خود آمده بود و به حکم تکبر، هرگز چیزی نمی پرسید، حماقتهای ژولین چندان بزرگ نبود. روزی که در نتیجه رگیاری ناگهان به قهوه خانهای در کوچه دست او نوره، پناه برده بود، مرد تنومندی ملبس به سرداری کاستورین که از نگاه سودازده قهرمان ما به تمجب افتاده بود، به نوبه خود درست چون فاسق مادمازل آماندا در بز انسون به روی او نگرست. ژولین به اندازه ای از اهمال درباره آن نخستین اهانت پشیمان بود که نتوانست این نگاه را بر خود هموار کند. در این باره توضیح خواست، مرد سرداری پوش همانند زشتترین دشنامها را به او داد: و هر کسی که در قهوه خانه

۱- Gratius به احتمال قوی باید گراسیوس حکیم الهی معروف آلمان باشد که در قرن پانزدهم در یکی از شهرهای آلمان به دنیا آمد و در سال ۱۵۴۱ در کلنی Cologne از دنیا رفت.

۲- Castorine پارچه ای است از موی سگ آب و پشم.

بود، در پیرامون آن دو گرد آمد. راهگذران جلودر باز ایستادند، ژولین به حکم احتیاط و تدبیر شهرستانی، پیوسته تپانچه‌های کوچکی با خود داشت. دستش به حرکتی تشنج‌آمیز این سلاحها را در جیبش می‌فشرده. با اینهمه جانب عقل نگه‌داشت. و تنها دقیقه به دقیقه به این مرد گفت: مسیو، خانه شما کجا است؟ من شمارا حقیر می‌شمارم.

نبات واستمراری که ژولین در تکرار این پنج‌شش کلمه داشت، عاقبت در مردم کارگر شد:

چه عرض کنم! آن دیگری که خود بخود حرف می‌زند، باید نشانیش را به این یکی بدهد. مرد سرداری پوش به استماع این تصمیم که مکرر به زبان می‌آمد، پنج‌شش کارت به سوی ژولین پرتاب کرد. خوشبختانه هیچکدام از این کارتها به روی او نخورد. با خود عهد بسته بود که تالظه‌ای که دستی به او نخورده است، تپانچه‌های خود را به کار نبرد. مرد بیرون رفت اما باز هم چندین بار برای مشت نشان دادن و ناسزا گفتن سر بر گرداند.

ژولین غرق عرق بود. باغیظ و غضب به خود می‌گفت: «پس، فرومایه‌ترین مردم هم قادر است مرا تا این حد به هیجان بیاورد! این سرعت تأثر را که اینهمه مایه خفت است چگونه باید کشت؟»

از کجا باید شاهدهی پیدا کرد؟ دوستی نداشت. چندین آشنا پیدا کرده بود. اما همه این آشنایان، مرتباً پس از شش هفته رابطه از وی دور می‌شدند. در دل خود گفت: «قابل معاشرت نیستم و اکنون سخت سزای خود را می‌بینم.» عاقبت، این اندیشه به سرش راه یافت که به جستجوی یکی از ستوانهای پیشین هنگه نود و ششم موسوم به «لیهون» Liévin برود، بینوایی که اغلب با وی شمشیر بازی می‌کرد. ژولین با او از در صفا و صداقت درآمد.

لیهون گفت:

— میل دارم شاهد شما بشوم اما به یک شرط... و آن اینکه اگر حریفان زخمی نشود باید همان جا بیدرنگه بامن دست به دوئل بزنید.

ژولین افسوس زده گفت:

— موافق هستم.

و در اعماق محله سن ژرمن به آن نشانی که کاغذها نشان می‌داد، به جستجوی مسیو «د. دو بوووازی» C. de Beauvois رفتند.

ساعت هفت صبح بود. هنگامی که ژولین ورود خود را خبر می‌داد، ناگهان

دردل خود گفت که ممکن است این شخص خویشاوند جوان مادام دورنال بوده باشد، همان کسی که در گذشته عضو سفارت روم یا ناپل بود و توصیه نامه‌ای به دست جرولمو آوازه خوان داده بود .

ژولین یکی از آن کارت‌ها را که دیروز پرتاب شده بود، به ضمیمه یکی از کارت‌های خود به دست پیشخدمت داده بود.

او و شاهدش رادرست سه ربع ساعت در انتظار گذاشتند . سرانجام به‌عمارتی که از حیث ظرافت شایان تحسین بود ، برده شدند . جوان تنومندی دیدند که چون هروسک لباس دربر کرده بود . سیمای این جوان مظهری از جمال کامل و بیهوده یونانی بود . سرش که به نحوی قابل ملاحظه باریک بود، به تاج هرم مانند‌ی از زیباترین موی زرین آراسته بود . این موی با چنان دقتی پرچین و شکن شده بود که حتی تاری از تار دیگری گذشت . ستوان هنگ نودوشم دردل خود گفت : «این احق پر مدعای ملعون برای همین چین و شکن دادن به موهایش بود که ما را در انتظار گذاشت .» ربدو شامبر رنگارنگ و شلووار صبح، همه و همه، و حتی دم‌پایی گلدوزی دارش بی‌نقص و به نحوی اعجاز آمیز شده و رفته بود . قیافه بزرگوار و بیمزش از شایستگی و قلت فکر حکایت داشت . این قیافه کمال مطلوب مرد مقبول و نشانه دهشت از امر غیر مترقب و علامت نفرت از مطایبه و ممدن و قار بود .

ستوان هنگ نودوشم به ژولین توضیح داده بود که کارت خود را با آن خشونت به سوی انسان پرتاب کردن و پس از چنین کاری اینهمه در انتظار گذاشتن اهانت دیگری است . ژولین که این توضیح را شنفته بود ، به شدت و جسارت به حضور مسیودو بوووازی پای نهاد . بر سر آن بود که گستاخ باشد . اما در آن واحد هم می‌خواست ادب و حسن تربیت نشان دهد .

ملایمت رفتار و ظاهر مسیودو بوووازی که در آن واحد متکلف و مهم و خود پسندانه بود، به اتفاق ظرافت و نفاست چیزهایی که پیرامونش را گرفته بود، چنان دردلدوی کارگر شد که در عرض یک لحظه تصور هر گونه وقاحت را از کف داد . این شخص، حریف دیروز وی نبود . تعجبش از ملاقات چنین موجودی ممتاز و متشخص به عوض آن عنصر خشن که در قهوه‌خانه دیده بود ، چندان شدید بود که نتوانست کلمه‌ای پیدا کند . یکی از آن کارت‌ها را که به سویش پرتاب شده بود ، نشان داد .

مرد «آراسته و پیراسته» که لباس سیاه ژولین، در ساعت هفت صبح احترامی

بس قلیل دردش پدید آورده بود ، چنین گفت :

— اسم من همین است اما به شرف خودم قسم می خورم که هیچ سردر نمی آورم .  
طرز بیان این واپسین کلمه ها ، قسمتی از خلق تنگ ژولین را دوباره به جوش آورد .

— مسیو ، من برای جنگ تن به تن باشم آمده ام .

و به یک نفس تمام مطلب را توضیح داد .

مسیو (شارل دو بوووازی) ، پس از تفکر و تأمل ، از برش و دوخت لباس سیاه ژولین بسیار راضی بود و در همان هنگام که به سخنان وی گوش می داد ، با خود می گفت : این لباس باید دوخت داستوب<sup>۱</sup> باشد . معلوم است . این جلیقه نشانه حسن سلیقه و این چکمه بسیار خوب و زیبا است اما از طرف دیگر ، صبح زود کجا و این لباس سیاه کجا ! .. شوالیه دو بوووازی با خود گفت : از قرار معلوم این لباس را برای آن به تن کرده است که بهتر بتواند از آسیب تیرمسون بماند . همینکه این توضیح را به خود داد ، دوباره کمال ادب ابراز داشت و درقبال ژولین چون همپایه ای رفتار کرد . مباحثه بسیار دراز شد . قضیه باریک بود . اما سرانجام ژولین نتوانست از پذیرفتن آنچه عیان بود سر باز زند . جوان بسیار پاکیزه ای که در برابر خود می دید ، با آن شخص گستاخ و خشن که دیروز به او دشنام داده بود ، هیچگونه مشابَهتی نداشت .

بیرون رفتن از این خانه . بر ژولین منبع تنفیری شکست ناپذیر بود . توضیح را اطلاع می داد . درباره خودپسندی شوالیه دو بوووازی که در اثنای سخن گفتن از خود ، خوشتن را چنین خوانده بود و از عنوان ساده «مسیو» که ژولین به او داده بود ، بسیار مکدر بود ، به امان نظر می پرداخت .

ژولین وقار و متانت او را که آمیخته به خودپسندی فروتنانه ای بود اما لحظه ای دست از گریبانش بر نمی داشت ، می ستود . از طرز غریب حرکت زبان وی در موقع تلفظ کلمه ها متعجب بود ... اما به هر حال در همه این چیزها کمترین دلیلی بر ستیزه جویی وجود نداشت .

سیاستمدار جوان به لطف فراوان پیشنهاد دوئل را می پذیرفت . اما ستوان سابق هنگ نودوشم که یکساعت بود ، پاها دور از یکدیگر ، دستها روی رانها نشسته بود و آن نجهارا به بیرون داده بود ، به این نتیجه رسید که دوستش مسیو سورل

۱ — Staub خیاط معروف آن عصر بود . بالزاک در کتاب «اوام بر باد رفته» خود نام این خیاط را جاودانی ساخته است .

برای آن ساخته نشده است که چون کارتهای ویزیت کسی را یکی دیگر دزدیده است با آن کسی به ستیز برخیزد .

ژولین بسیار خشمگین ، بیرون آمد . کالسکه شوالیه دو بوووازی در حیات ، مقابل پلهها منتظر وی بود . ژولین ، بر حسب تصادف ، سرش را بلند کرد و خریف دیروز خود را در کسوت راننده باز شناخت .

دیدن او و گرفتار شدن نیم تنه و به زیر آوردنش از کرسی راننده و به دم تازیانه گرفتنش ، پیش ازیک لحظه نشد . دوقراش در مقام دفاع از رفیقشان برآمدند . ژولین مشتها خورد : همان دم ، یکی از تپانچههای کوچکش را خرج گذاشت و به سوی ایسان تیر اندازی کرد . دشمنان پای به فرار نهادند . همه این چیزها در عرض دقیقه ای انجام یافت .

شوالیه دو بوووازی به وفاری که خوشتر از آن پیدا نمی شد ، از پلکان پایین می آمد و با آن لهجه بزرگوارانه خود پیایی می گفت : چه خبر است ؟ چه خبر است ؟ آشکارا سخت کنجکاو بود اما وقار دیپلماسی اجازه نمی داد که علاقه ای بیشتر از آن ابراز ندارد . و چون از موضوع آگاه شد ، تکبر و نخوت را در سیمای وی باخونسردی شوخ و خوشمزهای که نباید هرگز از چهره دیپلمات جدا شود ، کشمکشی در گرفت .

ستوان هنگ نودوششم دریافت که مسیو دو بوووازی سر جنگ و ستیز دارد و چون چنین بود او هم بر آن شده که از راه سیاست مزایای ابتکار عمل را برای دوست خود نگهدارد . فریاد زد : « این بار ، دلیلی برای دولت هست ، دیپلمات گفت : « گمان می برم چنین باشد . » به خدمه خود گفت :

— من این بیسرف را بیرون می کنم . یک نفر دیگر سوار بشود .

در کالسکه را باز کردند : شوالیه به اصرار فراوان خواست که ژولین و شاهدش پیش از وی سوار شوند . کسی به جستجوی یکی از دوستان مسیو دو بوووازی رفت . این مرد محلی آرام و آسوده برای دولت نشان داد . در انتهای راه گفتگوها حقیقه خوب وزیبا بود . به استثنای شوالیه ربدو شامبر پوش چیزی که عجیب و غریب باشد ، وجود نداشت .

ژولین در دل خود گفت : این اشخاص با اینکه بسیار بزرگزاده اند ، مثل اشخاصی که برای صرف شام به خانه مسیو دو لامول می آیند ، ملال آور نیستند . و لحظه ای پس از آن گفت : علت آن را می بینم و آن این است که این اشخاص بر خلاف

مهمانان خانه مارکی ناشایستگی و گستاخی را روا می‌دانند .

سخن از چند رقاصه‌ای در میان بود که در بابت شب پیش مایه توجیه و تحسین مردم شده بودند . آن دو بزرگوار را اشاره به داستانهای شوخ و نیشداری بود که ژولین و شاهدش ، ستوان هنگ نودوششم را هیچ خیری از آن نبود . این حماقت به ژولین دست نداد که مدعی دانستن این چیزها باشد . به طیب خاطر در مقام اعتراف به جهل خویش برآمد . این صراحت در نظر دوست شوالیه بسیار پسند افتاد . و این قصه‌ها را به تفصیل و بسیار بسیار خوب برای وی بازگفت .

موضوعی سخت مایه تعجب ژولین شد . مذهبی که برای دسئ عید خدا در وسط کوچه ساخته می‌شد ، لحظه‌ای کالسکه را از حرکت بازداشت . آن دو بزرگوار در مقام جسارت برآمدند . و در این باره مطالبه‌ای چند به زبان آوردند . پیشنهاد به عقیده ایشان پراسف اعظم بود . هرگز در خانه مارکی دولامول که در آرزوی دوگ شدن بود ، کسی جرأت پیدانمی کرد که چنین سخنی به زبان بیاورد . دوئل در عرض لحظه‌ای پایان یافت . تیری به بازوی ژولین خورد . بازویش با چند دستمال بسته شد . این دستمالها را با عرق تر کردند . و شوالیه دو بو و وازی بالحنی بسیار مؤدب از ژولین خواهش کرد که اجازه بدهد تا در همان کالسکه‌ای که آمده بود ، به خانه‌اش رسانده شود . هنگامی که ژولین عمارت دولامول را نشان داد ، میان سیاستمدار جوان و دوستش مبادله نگاهی صورت گرفت . درشکه ژولین آنجا بود . اما ژولین گفتگوی آن دو بزرگوار را بی اندازه شیرینتر از سخنان ستوان لایق هنگ نودوششم می‌دید .

ژولین در دل می‌گفت:

— خدا یا ! دوئل همین بوده است ! چه قدر خوشبختم که آن راتنده را پیدا کردم . اگر باری دیگر این اهانت را در قهوه‌خانه‌ای بر خود هموار می‌کردم ، گرفتار چه بدبختی و شکنجه‌ای می‌شدم .  
رشته گفتگوهای شیرین پیش و کم نگسته بود . ژولین آنگاه دریافت که تظاهر و تمنع دیپلماتیک به درد هم می‌خورد .

با خود می‌گفت : پس ملال ملازم گفتگوهای بزرگزادگان نیست ! این اشخاص دست به استهزاء دسئ عید خدا می‌زنند و با جرأت و جسارت قصه‌های بسیار هرزه‌ای را با شرح و تفصیل شورا نگیزی می‌گویند و یگانه نقیصه کار این

۱- در آن ایام چون عضوی زخم بر می‌داشت ، برای معالجه آن بیدونگ عرق به کار می‌بردند . سربازان هم در میدان جنگ برای زخم‌بندی به این کار دست می‌زدند .

اشخاص خودداری از استدلال درباره دولت و سیاست است. و این تقیه را هم لطف بیان و اطمینان کامل سخنانشان بیش از حد کفایت جبران می کند. ژولین در دل خود تمایلی شدید به ایشان می دید. چه قدر خوشبخت خواهم بود که اغلب بتوانم ایشان را ببینم.

همینکه از همدیگر جدا شدند، شوالیه دو بوووازی در صد کسب خبر برآمد. اخبار درخشانی به دست نیامد.

بسیار شائق بود که حریر خود را بشناسد. می توانست به نحوی شایسته به دیدن او برود؟ در میان اخبار کمی که به دست آورده بود، چیزی نبود که مایه تشویق و تشجیع او بشود. به شاهد خود گفت:

— رعب آوراست! محال است اذعان داشته باشم که من با منشی ساده مسیو دولامول جنگ تن به تن کرده ام، آنهم برای اینکه راننده ام کلرتهای ویزیتم را دزدیده است.

— مسلم است که این امر باعث تمسخر خواهد بود.

همان شب، شوالیه دو بوووازی و دوستش در همه جا گفتند که این مسیو سورل، کسی که از قضا جوان براننده ای است، نطفه حرام یکی از دوستان بسیار نزدیک مارکی دولامول است. این شایعه، بی اشکال دهان به دهان گشت و همینکه جای خود را باز کرد، سیاستمدار جوان و دوستش در جریان آن پانزده روزی که ژولین در اطاق خود به سر آورد، از راه التفات چند بار به عیادت وی رفتند. ژولین نزد ایشان اعتراف کرد که در عمر خود بیش از یک بار به او پرا نرفته است. به او گفتند:

— وحشت انگیز است. انسان جز او پرا به جای دیگری نمی رود. روزاول که از خانه بیرون بیایید، باید به تماشای گنت اوری بروید.

در او پرا، شوالیه دو بوووازی وی را با آوازه خوان معروف جرونیمو که در آن ایام توفیقی بیکران داشت، آشنا کرد.

ژولین با شوالیه کم و بیش نردم صحبت می باخت. این شخص که معجونی از احترام به نفس و کبر مرعوز و خود پسندی جوانی بود، ژولین را شیفته کرده بود. مثلاً شوالیه اندکی لکنت داشت برای آنکه اغلب به افتخار زیارت نجیب زاده ای

۱ - Comte Ory ایرانی است در دوردیده که اسکریب Scribe و دولتیر - پوارسون Delestire - poison نوشته اند و آهنگهای آنرا روسینی ساخته است.



بزرگه نایل می آمد که گرفتار این عیب بود. هرگز ژولین ندیده بود که استهزاء و تمسخری که سرگرم می کند و کمال رفتاری که شهرستانی بیچاره ای باید برای تقلید از آن کوششها به کار ببرد، در وجود يك نفر گرد آمده باشد.

ژولین را همراه شوالیه دو بوووازی در اپرا می دیدند. و این رابطه اسم وی را پرسرزبانها انداخت.

روزی مسیودولامول به او گفت:

- بسیار خوب! پس شما تخم حرام یکی از نجیای توانگر فرانش کوته هستید که دوست نزدیک من بوده است.

و چون ژولین می خواست به عنوان اعتراض بگوید که خود به هیچوجه اعتبار و قوتی به این شایمه نداده است، رشته سخنش از طرف مارکی پاره شد.

- مسیو دو بوووازی نخواست بانجارزاده ای جنگ تن به تن کرده باشد.

مسیودولامول گفت:

- می دانم، اطلاع دارم. اکنون وظیفه من است که به این داستان، که به حال من مناسب است، قوت و قوام بدهم. اما تقاضای عنایتی دارم که بیشتر از نیم ساعت وقت شما را به هدر نخواهد داد. روزهای اوپرا، در ساعت یازده و نیم هنگام بیرون آمدن اعیان و اشراف در دهلیز حضور داشته باشید. هنوز هم من گاه بگاه آثاری از رفتار شهرستانی در شما می بینم. شما باید این چیزها را از سر و کنید. از طرف دیگر، بد نیست که بعضی اشخاص بزرگه را که روزی شاید از جانب من برای امر مهمی به نزدشان فرستاده شوید، حداقل قیافه بشناسید. و برای آنکه خودتان شناخته بشوید، به دفتر بلیط فروش اوپرا بروید. اسم شما را در جدول اپرا نوشته اند.

## مارضهٔ تهرس

Et j'eus de l'avancement,  
non pour mon mérite, mais parce  
que mon maître avait la goutte.

وارتقاء مقام پیدا کردم ، نه برای آنکه  
نیافت داشتم ، که برای آنکه خداوندگارم  
مبتلای تهرس بود .

Bertolotti

برتولوتی!

شاید خواننده از این لحن آزاد و کم و بیش دوستانه دستخوش تمجب شده باشد.  
فراش کردیم بگوئیم که مارکی شش هفته بود به حکم عود مرض تهرس خانه  
نشین شده بود .

مادموازل دولامول و مادرش دروهای ارآء نزد مادر مارکیز به سر می -  
بردند ، کنت نوربرجز لحظه ای چند پدرش را نمی دید . بایکدیگر سخت مهربان  
بودند اما چیزی برای گفتن به یکدیگر نداشتند . مسیو دولامول که ناگزیر  
همدم ژولین شده بود ، ازدیدن افکار و عتایدی در وی به حیرت افتاد . ژولین را  
وا می داشت که برای وی روزنامه بخواند . بزودی منشی جوان قدرت انتخاب  
مطالب شایان توجه را پیدا کرد . روزنامه تازه ای بود که مارکی از آن نفرت  
داشت . سوگند خورده بود که هر گز آن را نخواند و هر روز در این باره سخن  
می گفت . ژولین به خنده می افتاد . مارکی که از دست زمانه آزرده بود ، وی را

۱- تذکره نویسی ایتالیایی که در سال ۱۷۸۰ در گذشت .

۲- Hyères شهری است در کنار مدیترانه و نزدیک تولون Toulon -  
در این ناحیه ، به فاصله کمی از ساحل ، جزایری هست که جزایر «هی ار» خوانده  
می شود . «هی ار» یکی از مناطق زیبای کناردریا است .

و داشت که آثار و تیت لیو<sup>۱</sup> را برایش بخواند. ترجمه‌ای که به ارتجال از متن لاتین صورت می‌گرفت، سرش را گرم می‌کرد.

روزی مارکی با آن لحن سرشار از ادب که اغلب صبر و حوصله از دست زولین می‌ربود، گفت:

— سول عزیز، اجازه بدهید لباس آبی رنگی به رسم هدیه به شما بدهم؛ هر روز که شایسته بدانید آن را به تن کنید و نزد من بیایید، به نظر من برادر ثانوی کنت دوشون یعنی سردوستم دوک پیرشمرده خواهید شد.

زولین ذره‌ای ملنفت قشبه نبود. همان شب برای امتحان، در لباس آبی به دیدار وی رفت. مارکی چون همپایه‌ای پلوی رفتار کرد. زولین دلی داشت که مستعد احساس ادب بی‌ریا بود اما از دقایق و لطایف ادب خبری نداشت. و بی‌شک پیش از آنکه این تفنن مارکی به میان آید، می‌توانست قسم بخورد که محال است کسی از طرف این بزرگزاده با احترامی بیشتر از این به حضور پذیرفته شود. زولین با خود گفت: چه استعداد قابل تحسینی!... و چون پاشد پرود، مارکی معذرت خواست که نمی‌تواند به علت ابتلاء به نقرس به مشایعت وی پردازد.

زولین از این فکر عجیب در اندیشه شد. در دل خود گفت: «نکنند قصد استهزاء داشته باشد؟ و برای مشورت به نزد راهب پیرارفت و راهب که به اندازه مارکی مؤدب نبود، به عوض آنکه جوابی بدهد، صفرزد و سخن از موضوعی دیگر به میان آورد: صبح فردای آنروز، زولین در لباس سیاه و با کیف خود و نامم‌های آماده‌امضاء به حضور مارکی رفت. به روش قدیم پذیرفته شد. چون شب لباس آبی را دربر کرد، بارقناری رو برو آمد که پاک بارقنار صبح تفاوت داشت و درست مثل رفتار شب پیش سرشار از ادب بود.

مارکی به او گفت:

— از آنجا که در جریان این عیادتهای مهرآمیزتان از پیرمردی بیچاره و بیمار چندان خسته و دل‌تنگ نمی‌شوید، بایست، از همه حوادث خرد و ریز زندگیتان به صراحت با او حرف بزنید و فکرتان تنها متوجه این باشد که همه این چیزها را به زبانی روشن و به نحوی مفرح باز بگویید. مارکی به دنبال این سخنان گفت: زیرا که باید سرگرم شد و جز این حقیقتی در زندگی وجود ندارد. هیچکس

۱ - Tite-Live مورخ لاتین که در سال ۵۹ پیش از میلاد به دنیا آمد و ۱۹ سال پس از میلاد وفات یافت.

نمی تواند هر روز در میدان جنگ مرا از مرگ نجات بدهد یا هر روز يك ميليون به رسم هدیه به من بدهد. اما اگر ریوارول اینجا کنار کاناپه من بود هر روز ساعتی از چنگه در دمولال رهایم می داد. در دوره مهاجرت، در شهر هامبورگ<sup>۱</sup> خوب با این مرد آشنا شدم.

و مارکی داستانهای ریوارول را با هامبورگها که چهارتنشان برای فهم لطیفه ای دست به دست می دادند، با ژولین باز گفت.

میو دو لامول که مجبور به مهاجرت این «بچه راهب» بود، بر آن شد که وی را به وجد و طرب آورد. غرور ژولین را برانگیخت. ژولین که راستگویی از وی می خواستند، در صدد برآمد همه چیز را باز گوید اما در دو موضوع، یکی تحسین تعصب آمیز خود در قبال اسمی که مارکی را به خشم می آورد<sup>۲</sup> و دیگر قلت ایمان و اعتقاد که چندان شایسته راهب آینده نبود، سخنی به زبان نیاورد. شرح دعوی ناچیزش با شوالیه دو بوووازی بسیار به جا افتاد. مارکی از شنیدن آن داستان مرافعه در قهوه خانه کوچک سنت او نوره با راننده ای که دشنامهای زشت به او داده بود، چندان خندید که اشک از چشمش سرازیر شد. در روابطه خداوند گار، و بنده ای که محل حمایت خداوند گار خود بود، دوره خلومی کامل و صدق و صراحت به میان آمد.

میو دو لامول به این روح عجیب علاقه پیدا کرد. در اوایل، برای تفریح خاطر خود، اعمال خنده آور ژولین را می نواخت اما بزودی علاقه بیشتری به این نکته پیدا کرد که آرام آرام به اصلاح داوربهای نادرست این جوان درباره زندگی بپردازد. مارکی در دل خود می گفت: شهرستانیهای دیگری که به پاریس می آیند، همه چیز را می ستایند و این یکی از همه چیز نفرت دارد. آنان را تصنع و تظاهر بیش از اندازه ای است اما این شهرستانی تصنع و تظاهری ندارد و نادانان او را احق می پندارند.

عارضه نفرس در نتیجه سرماهای سخت زمستان دامنه داشت و چندین ماه دوام یافت.

مارکی با خود می گفت: مردم به سگی زیبا دل می بندند، من چرا از

۱- Rivarol ادیب و روزنامه نویسی معروف فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۰۱)

۲- در دوره انقلاب کبیر فرانسه عده بیشتری از نجباء فرانسه به شهر هامبورگ در آلمان مهاجرت کرده بودند.

۳- مقصود ناپلئون است.

دل بستن به این راهب جوان اینهمه شرم دارم ؟ موجودی عجیب است ، من به چشم پسری به او می نگرم . بسیار خوب ! عیب این کار در کجا است ؟ نتیجه این تفنن ، اگر دوام داشته باشد ، این خواهد بود که در وصیت نامه خود الماسی به قیمت پانصد سکه طلا برای آن مایه بروم .

همینکه مارکی به روح قوی و اراده استوار خادم محبوب و محل حمایت خود پی برد ، هر روز کار تازه ای به او وا گذاشت .

ژولین بارعب و وحشت دید که گاهی این نجیب زاده بزرگ درباره موضوعی واحد دستورهایی می دهد که هر کدام بادیگری تناقض دارد .

این امر ممکن بود سخت او را بدنام کند . ژولین دیگر بی حساب و کتاب با مارکی کار نکرد . پس از آن پیوسته دفتری با خود آورد که تصمیمها را بر آن می نوشت و مارکی بر این تصمیم ها صحنه می گذاشت . ژولین شاگردی گرفته بود که تصمیم مربوط به هر قضیه را از نو در دفتری مخصوص می نوشت و از این گذشته این دفتر محتوی مسوده همه نامه ها بود .

این فکر در ابتداء منتهای مسخره و ملال شمرده شد . اما در عرض مدتی کمتر از دو ماه مارکی به مزایای آن پی برد . ژولین به او پیشنهاد کرد شاگردی به خدمت بیاورد که در مؤسسه صرافیه کار کرده باشد و این شاگرد حساب همه عوائد و همه مخارج املاک گوناگونی را که اداره امور آن به عهده ژولین بود ، طبق اصول دفترداری دویل نگهدارد .

این تدابیر ذهن مارکی را چنان درباره کارهای خودش روشن کرد که توانست به دو سه فقره سفته بازی دیگر دست بزند و در این معامله ها به مساعدت مردی که اسناد معامله به نام او نوشته می شد و مبالغی از پول مارکی به جیب می زد ، نیازی نداشته باشد .

روزی به «وزیر» جوان خود گفت :

— سه هزار فرانک برای خودتان بردارید .

— مسیو ، این عمل ممکن است مایه تهمت و ملامت بشود .

مارکی به لحنی خشم آلود گفت :

— پس چه می خواهید ؟

— توقع من این است که تصمیمی سریع بگیری و این تصمیم را به دست

مبارک در دفتر مرقوم بدارید . به موجب این تصمیم مبلغ سه هزار فرانک به من داده خواهد شد . از این گذشته ، کسی که به فکر همه این حسابداری افتاد ، مسیو—

آبه پیرار بود .

مارکی ، باقیافه ملالت زده ای که مارکی « دومونکاد » Moncade را در اثنای گوش دادن به حسابهای مسیو پواسون پیشکار خود به یاد می آورد ، تصمیم خویش را نوشت <sup>۱</sup>.

شب ، چون ژولین در لباس آبی پدیدار می شد ، هرگز سخنی از معامله و تجارت به میان نمی آمد . الطاف مارکی عزت نفس پیوسته رنجور و قهرمان مارا چندان نوازش می داد که بزودی برخلاف میل خود علاقه ای به این پیر مرد مقبول پیدا کرد . مطلب نماین است که ژولین - به آن معنی که کلمه حساس در پارسی دارد - حساس بوده باشد . مطلب این است که ژولین عنایت بود و از روز مرگه جراح پرهنگه هیچکس با این همه لطف و محبت با وی سخن نگفته بود . با تعجب می دید که مارکی در قبال عزت نفس وی ، احترام و ملاحظاتی به کار می برد که هرگز از جراح پرنندیده بود . و سرانجام دریافت که میاهات جراح به صلیب خود بیشتر از میاهات مارکی به حمایل آبی خود بوده است . پدر مارکی نجیب - زاده ای بزرگ بود .

روزی صبح که در لباس سیاه و برای مذاکره درباره کارهای سوداگری به حضور مارکی باریافته بود ، در پایان جلسه ، مارکی را سرگرم کرد . مارکی مدت دو ساعت وی را نگهداشت و به اصرار خواست که چند اسکناسی را که دستیار پشت پرده اش در بورس آورده بود ، به او بدهد .

- مسیو لومارکی ، امیدوارم این استجازه از محضر مارک برای عرض چند کلمه ، مایه انحراف از آن احترام عمیقی که وظیفه من است ، نشود .

- دوست عزیز حرف بزنید .

- استدعا دارم مسیو لومارکی رضا بدهد که من این عطیه را نپذیرم . زیرا که این عطیه به مرد سیاه پوش تعلق نمی گیرد و آن جساتها را که به لطف و عنایت از مرد آبی پوش ندیده گرفته می شود ، سر تا پا تباخ خواهد کرد . با احترام بسیار سری فرود آورد وی آنکه به پیرامون خود بنگرد ، بیرون رفت .

این رفتار موجب تفریح خاطر مارکی شد . مارکی شب آن را به راه پیرار

۱ - قهرمان نمایشنامه ای است بنام L'Ecole des Bourgeois اثر « آلن ووال » Allainval نمایشنامه نویس فرانسوی ( ۱۷۰۰ - ۱۷۵۳ ) Poisson پیشکار مونکاد هم یکی از قهرمانان این نمایشنامه است .

باز گفت :

— راهب عزیز، سرانجام باید احترامی در حضور شما بکنم . من از موضوع تولد ژولین خبر دارم . و شما را مأذون می‌دانم که این راز را در اعماق سینه‌تان نگه ندارید .

مارکی دردل خود گفت :

— رفتار او امروز صبح بزرگمنشانه بود و من عنوان نجات به او

می‌دهم .

مدتی پس از آن ، مارکی توانست سرانجام از خانه بیرون آید .

به ژولین گفت :

— بروید دوام در لندن به سر بپیرید . نامه‌های رسیده به انضمام یادداشت‌های من به وسیله چاپار مخصوص و پیکهای دیگر به عنوان شما فرستاده خواهد شد . شما جوابها را خواهید نوشت و هر نامه را به ضمیمه جواب آن به عنوان من پس خواهید فرستاد . حساب کرده‌ام که تأخیر بیش از پنج روز نخواهد بود .

ژولین که به سرعت در جاده کاله<sup>۱</sup> پیش می‌رفت ، از سخافت کار موهومی که مارکی او را به بیانه آن به لندن می‌فرستاد ، در تعجب بود .

نخواهیم گفت با چه کینه و کم و بیش دهشتی پای به خاک انگلستان نهاد . علاقه دیوانه‌وارش به بناپارت بر همه آشکار است . هر افسری را در سه‌هوسن لوو<sup>۲</sup> می‌پنداشت و هر بزرگزاده‌ای را در لرد بات هرست<sup>۳</sup> می‌شمرد ، همان بزرگزاده‌ای که افعال زشت و ننگین سنت هلن به دستور وی انجام گرفت و به پاداش آن رسواییها و ستمگریها ده سال وزارت یافت .

در لندن ، سرانجام سخافت اعیان و اشراف را شناخت . با بزرگزادگان جوان روس که او را با اسرار زندگی آشنا کردند ، عقد دوستی بسته بود .

۱- Calais نام بندری است در شمال فرانسه .

۲- Sir Hudson Lowe ( ۱۷۶۹-۱۸۴۴ ) ، ژنرال انگلیسی که مأمور نگهداری ناپلئون در جزیره سنت هلن بود . در حق ناپلئون بسیار سختگیری می‌نمود و خشونت‌های وی هواخواهان ناپلئون را در فرانسه به خشم آورد .

۳- Lord Bathurst یکی از وزرای انگلستان بود که با فرانسه و ناپلئون خصومت داشت . دستورهای سختی درباره ناپلئون به سه‌هوسن لوو داده بود . ( ۱۷۶۲-۱۸۳۲ ) .

به او می گفتند :

— سول عزیز ، شما برگزیده روزازل هستید . قیافه شما طبیعتاً آن قیافه بی‌اعتنا و خون سرد است که هزار فرسنگ از عوالم دم دور است .  
وما ایتهمه در راه وصول به آن کوشش به کار می بریم .  
شاهزاده کورازوف Korasoff به او می گفت :

— شما به منطوق قرن خودتان پی نبرده‌اید : رفتارتان پیوسته برخلاف آن باشد که انتظار می رود . به شرافت قسم که یگانه منعب صرما همین است . نه دیوانه باشید نه متضع . زیرا که در آنصورت مردم از شما انتقاد دیوانگیها و تنمها خواهند داشت و این دستور دیگرانجام نخواهد گرفت .

ژولین ، روزی در سالون دوک دو فیتز فولک de Fitz-Folke که وی را به اتفاق شاهزاده کورازوف به صرف شام خوانده بود ، افتخاری فراوان به دست آورد . مجلس مدت یکساعت در انتظار به سر برد . رفتاری که ژولین در میان بیست نفر حضار چشم به راه در پیش گرفت ، هنوز در میان دبیران جوان سفارت در لندن نقل مجلس است . قیافه اش تقلید ناپذیر و شایان تحسین بود . برخلاف میل دوستان خوش پوش و آراسته و پیراسته اش بر آن شده که به دیدار «فیلیپ وین» ، یگانه فیلسوفی که انگلستان پس از «لاک» دیده است ، برود . فیلسوف معروف سال هفتم حبس خود را به پایان می برد . ژولین در دل خود گفت : اجتماع اشراف در این کشور مزاح بردار نیست . از این گذشته ، «وین» آبروی خود را از دست داده است و خوار و سرشکسته شده است ، ...

ژولین وی را مردی سرخوش و زنده دل دید . جنون غیظ آریستو کراسی برای این فیلسوف مایه رفع ملال بود . ژولین ، هنگام خروج از زندان پا خود گفت : این مرد یگانه مرد خوش و خندانی است که در انگلستان دیدم .

«وین» به او گفته بود : تصور خدا برای بیدادگران سودمندترین تصویرها است .

بقیه اصول عقاید این فیلسوف را به عنوان اینکه بوی وقاحت می دهد ، حذف می کنیم .

۱- Vane چنین گمان می رود که این اسم مولود تخیل نویسنده باشد .  
۲- Locke فیلسوف معروف انگلیسی (۱۶۳۲-۱۷۰۴) .



هنگامی که ژولین از سفر بازگشت ، مسیو دولامول به او گفت :  
 - چه فکر مفرحی از انگلستان برای من آورده اید ؟ ... ژولین ساکت بود ... مارکی به شدت گفت :

- چه فکری آورده اید ، مفرح یا نه ؟ ...  
 ژولین گفت :

- **اولا** فرزانه ترین انگلیسی روزانه بکساعت دیوانه است . . . دیو خودکشی که خدای مملکت است ، به عیادت او می رود .

**ثانیا** فراست و نبوغ چون در انگلستان پیاده شود ، بیست و پنج درصد از ارزش خود را از کف می دهد .

**ثالثا** چیزی در دنیا به اندازه مناظر انگلستان زیبا و شایان تحسین و شورا نگیز نیست .  
 مارکی گفت :

- و من به نوبه خود می گویم :

**اولا** برای چه شما در مجلس رقص سفیر روس گفته اید که در فرانسه سیصد هزار جوان بیست و پنج ساله می توان پیدا کرد که در آرزوی جنگه به سر می برند ؟ کمان می برید این امر برای پادشاهان مایه امتنان باشد ؟  
 ژولین گفت :

- انسان نمی داند به وقت سخن گفتن با سیاستمداران بزرگه ما چه بکنند ... دیوانه طرح مباحث سنگین هستند . اگر انسان چیزی بیشتر از سخنان پیش پا افتاده جراید نگوید ، احق شمرده می شود . و اگر این جسارت را داشته باشد که چیزی تازه و راست به زبان بیاورد ، گرفتار تعجب می شوند ، جوایی پیدا نمی کنند و فردای آنروز ، ساعت هفت صبح ، به وسیله دبیر اول سفارت پیغام می فرستند که کار ناشایسته ای کرده است .

- بد نبود . از این گذشته مرد عمیق ، من شرط می بندم که شما حدس زده اید منظور از این سفر به انگلستان چه بوده است ؟  
 ژولین گفت :

- معذرت می خواهم . برای آن به انگلستان رفتم که هفته ای یکبار در محضر سفیر پادشاه که از حیث ادب سرآمد همه است ، شام بخورم .  
 مارکی به او گفت :

- شامی نشانی رفتید که اینجا می بینید . نمی خواهم شما را به ترک لباس

سیاهتان وادارم ... از این گذشته به آن لحن سرگرم کننده تری که با مرد آبی - پوش در پیش گرفته ام ، خو گرفته ام . تا دستور ثانوی ، این نکته در گوشتان باشد که من چون این نشان را ببینم ، شما سردوم دوست من دوک دوشون شمرده خواهید شد ، سری که شش ماه است ، بی آنکه حدس بزنند ، عضو دستگاه دیپلماسی مملکت شده است . مارکی رشته تشکرهای ژولین را گسست و بالحنی بسیار متین گفت : متوجه باید بود که من نمی خواهم شما را از دایره شفلتان بیرون بیاورم . این امر برای کسی که پشتیبان شماست و برای کسی که از این پشتیبانی برخوردار می شود ، پیوسته مایه بدبختی است . هنگامی که از مجامع های من دلتنگ و خسته شدید یاد دیگر به کار من نیامدید ، مقام پیشنهادی خوبی مثل مقام پیشنهادی آبه پیرار برایتان درخواست می کنم . مارکی بالحنی بسیار خفک گفت : و دیگر هیچ چیز .

این نشان برای غرور ژولین مایه راحت شد . به آزادی بیشتری حرف زد ، خود را کمتر محل طعنه و آماج آن سخنانی پنداشت که ممکن است ناشایسته و دور از ادب شمرده شود و در اثنا گفت و شنودی آتشین از دهان همه کسی بیرون بیاید .

این نشان برای او موجب دیداری عجیب و غریب شد . و این دیدار ، دیدار مسیو لوپارون دووالنو بود که پس از گرفتن عنوان بارون برای اظهار تشکر از دولت و ائتلاف با آن به پاریس آمده بود . نزدیک بود به عوض مسیو دورنال ، به شهرداری ورپر گماشته شود .

چون مسیو دووالنو به زبان بیرمائی به ژولین گفت که مردم به ژاکوبین بودن مسیو دورنال پی برده اند ، قهرمان ما در دل خود خنده ها کرد . حقیقت این بود که در تجدید انتخاب وکلای مجلسی که وسایل آن در دست تهیه بود ، بارون جدید نامزد دولت بود و در حوزه بزرگ ایالت که در حقیقت سخت هوادار سلطنت بود ، مسیو دورنال از طرف آزادیخواهان نامزد وکالت شده بود .

ژولین کوشش به کار برد که اطلاعی از احوال مادام دورنال به دست آورد ، اما این کوشش نتیجه ای نداد . به قرار معلوم بارون به یاد رقابت دیرینه افتاد و نگذاشت به مکتون سینه اش پی برده شود . سرانجام از ژولین خواست که پدرش در انتخابات آینده که قرار بود ، بزودی صورت گیرد ، به او رأی بدهد . ژولین

قول داد که در این باره نامه‌ای به پدرش بنویسد .  
 - شما ، مسیولوشوالیه ، می‌بایست مرا با مسیو لومارکی دولامول آشنا کنید .

ژولین در دل خود گفت : در واقع وظیفه من بود که این کار را بکنم  
 اما چنین خبیثی !

به بارون جواب داد :

- در حقیقت مقام من در خانه دولامول کمتر از آنست که بتوانم چنین وظیفه‌ای  
 را به گردن بگیرم .

ژولین همه چیز را به مارکی می‌گفت : آن شهادت‌های والنو و هنر نمای او  
 را از سال ۱۸۱۴ با مارکی باز گفت .

مسیو دولامول به لحنی که بسیار نشانه جدو و قار بود ، چنین گفت :  
 - گذشته از اینکه بارون جدید را باید فردا با من آشنا بکنید ، از وی خواهش  
 خواهم کرد که پس فردا برای صرف شام به خانه من بیاید . او یکی از اساتذگان  
 تازه ما خواهد بود .

ژولین به سردی گفت :

- در آن صورت ، خواهش دارم که ریاست مسکین خانه هم به عهده پدر من  
 گذاشته شود .

مارکی که قیافه خندانش را باز یافته بود ، گفت :

- به به ! ... منتظر موعظه‌ای بودم . این سمت به او داده می‌شود . کم کم  
 پخته می‌شوید .

مسیو دولانو به ژولین اطلاع داد که متصدی دفتر بخت آزمایی وریر مرده  
 است . ژولین دید که تفویض این مقام به مسیو دوشولن ، آن پیر مرد نادانی که  
 عریضه‌اش را چندی پیش در اطاق مسیو دولامول پیدا کرده بود ، خوشمزه خواهد  
 بود . ژولین هنگامی که می‌خواست نامه‌ای را برای تقاضای این مقام از وزیر  
 دارایی به امضاء مارکی برساند ، متن عریضه مسیو دوشولن را از بر خواند و  
 مارکی را از شنیدن آن سخت خنده گرفت .

هنوز حکم انتصاب مسیو دوشولن به ریاست داده شده بود یا نشده بود که  
 ژولین اطلاع یافت که این مقام از طرف نمایندگان ایالت در مجلس برای  
 مسیو گرو ، هندمندان معروف ، خواسته شده است : این مرد کریم بیش از  
 هزار و چهارصد فرانک درآمد نداشت و هر سال شصت فرانک به متصدی تازه

مرحوم دفتر بخت آزمایی قرض می داد تاوی را در امر اعاشه خانوادهاش یاری کند .

ژولین از کاری که کرده بود ، به تعجب افتاد . با خود گفت : چیز مهمی نیست . اگر بخوام به مقام و منصبی برسم باید به ستمگریهای دیگری دست بزنم و راه اختفاهو کتمان این مظالم را هم در پشت پرده زیباترین سخنان پرشور بدانم : بیچاره مسیو گرو ؛ شایسته نشان او بود و من صاحب نشان شدم... و باید در راه منافع دولتی کار کنم که این نشان را به من داده است .

## نشانی که مایهٔ تشخیص می شود کدام است؟

Ton œu ne me rafraîchit  
pas, dit le génie altéré - C' est  
pourtant le puits le plus frais  
de tout le Dzar Bekir.

«پری، عطشان گفت: آب تو خنک نمی کند.  
با آنهمه این چاه، خنکترین چاه سراسر دیار  
بکر است.»

Pellico پلیکوا

روزی از روزها ژولین در مراجعت از ملك دلفریب ویلیکیه<sup>۱</sup>، واقع در  
سواحل رودخانهٔ سن، که مسیودولامول - برای اینکه در میان همهٔ زمینهای یگانه  
ملك متعلق به بونیفاس دولامول معروف بود - به چشم علاقه به آن می نگریست ،  
مارکیز و دخترش را که تازه از «هی ار» رسیده بودند ، در عمارت دید .

ژولین اکنون جوانی خودآرا و خودنما شده بود و به آیین زندگی در  
پاریس آشنایی داشت. درقبال مادموازل دولامول پرودت و استغنائی کامل عیاری از  
خود نشان داد . گفتی از روزگاری که مادموازل دولامول با آنهمه نقاط  
خواستار شرح و تفصیل سقوط وی از پشت اسب بود ، هیچگونه خاطره ای در  
دل نداشت .

مادموازل دولامول وی را بلندتر و رنگباخته تر از پیش دید. قامت و حالت

۱- پلیکویکی از نویسندگان بسیار سرشناس ایتالیا است (۱۷۸۹-۱۸۵۴)  
و استاندال علاقه و احترامی شگرف به او داشت .

۲- Villequier ناحیه ای است در سواحل رود « سن » نزدیک لوهارو

وی دیگر ذره‌ای رنگ شهرستانی نداشت . با اینهمه در سخن گفتن چنین نبود ؛ هنوز جد و وقاری بیش از حد و ایقان و تدقیقی بی‌حصر در سخنش پیدا بود . با وجود این اوصاف خردمندانانه ، در سخن او ، در سایهٔ غرور و تکبر ، اثری از نوکری و زیردستی دیده نمی‌شد . یگانه چیزی که دیده می‌شد ، این بود که هنوز چیزهای بیشماری را بزرگ می‌پنداشت ، اما روشن بود که وی مردی است که دست از گفتهٔ خود بر نمی‌دارد .

مادموازل دولامول ، در انتهای مطایبه با پدرش دربارهٔ صلیبی که به ژولین داده بود ، چنین گفت :

— این جوان فاقد ظرافت است اما نه فاقد فراست . . . برادرم مدت هجده ماه این نشان را از شما می‌خواست ، و خودش هم عضوی از خانوادهٔ لامول است !

— آری ، درست است . اما ژولین بموالم غیر مترقبه‌ای دارد . و این معجزه چیزی است که هرگز از آن عضو خانوادهٔ لامول که می‌گویید ، دیده نشده است . پیشخدمت ورود مسیولودوک دو رتز Retz را خبر داد .

ماتیلد میل مقاومت ناپذیری در خود به دهن دره کردن دید . . . دیدار این مرد زر و زیور کهن و مهمانان پیشین سالون پدری را به یاد وی می‌آورد . آرزندگی آینده‌اش در پاریس ، تصویری سر تا پا ملالت‌بار برای خود می‌ساخت و با اینهمه در «هی‌اره» درحسرت پاریس می‌سوخت .

دردل خود می‌گفت : و با اینهمه ، من نوزده سال دارم و به قول همهٔ این نادانان آراسته به زر و زیور ، سال سعادت من است .

هشت نه مجلد از اشعار تازه را که در خلال سفر پروانس Provence روی عین مخصوص سالون گرد آمده بود ، می‌نگریست . بدبختی‌وی در این بود که فهم و فراست و ظرافت طبیعی بیشتر از مسیو دو کروازنوا و مسیو دو کیلوس و مسیو دولوز و دیگر دوستانش داشت و هر چیزی را که ممکن بود این عده دربارهٔ آسمان زیبای پروانس و شمر و جنوب و چیزهای دیگر بگویند ، به نظر می‌آورد . این چشمان زیبا و دلفریب که از ژرفترین ملالها حکایت داشت و بدتر از همهٔ این چیزها ، از فروغ هر گونه امید عیش و لذت بی‌بهره بود ، به روی ژولین خیره شد ؛ حداقل ، این یکی درست مثل دیگران نبود .

با آن لحن تند و کوتاه که هیچگونه لطف‌زنانه‌ای ندارد و از طرف زنان جوان طبقهٔ اشراف به کار می‌رود ، گفت :

- مسیو سورل ، مسیو سورل ، شما امشب به مجلس رقص مسیو دورتز de Retz می آید ؟

- مادموازل ، من افتخار آشنایی با دمسیو لودوک پیدا نکرده ام (گفتی این کلمه ها و این عنوان دهان این شهرستانی مغرور و متکبر را خراش می داد).  
- مسیو دورتز از برادرم خواسته است که شما را به خانه او ببرد و اگر به این مجلس بیایید ، می توانید چیزهایی درباره ملک ویلکیه به من بگویید . گفتگو از این است که در فصل بهار به آنجا برویم . می خواستم بدانم که قصر ویلکیه قابل سکونت است یا نه و مزارع اطراف قصر به آن میزانی که گفته می شود زیاست یا نه ... چه شهرتها که از راه نصب به دست آمده است !  
ژولین جواب نمی داد .

ماتیلد بالحنی بسیار خشک گفت :

- با برادرم به مجلس رقص بیایید .

ژولین سری به احترام فرود آورد . و به این ترتیب ، من باید حتی در مجلس رقص هم به همه اعضای خانواده گزارش بدهم . مگر برای این به من مواجب داده نمی شود که ، پیشکارشان باشم ؟ و خلق تنگش گفت : این را هم خدا می داند که آنچه به دختر خانواده بگویم ، خلاف نقشه های پدر و برادر و مادر خواهد بود یا نه ... این خانه درست مثل دربار پادشاه است . ناگزیر باید در آنجا مثل خاک در حکم هیچ بود و با اینهمه اسباب شکایت هیچکس را فراهم نیاورد .

مادام دولامول دخترش را برای آشنا شدن با چند زن از دوستان خود خوانده بود و ژولین که ناظر راه رفتن مادموازل دولامول بود ، در دل خود گفت : از این دختر بلند چه قدر بدم می آید ! شور همه مدها را در آورده است . پیراهن از دوشهای فرومی افتد ... رنگش بسی پریده تر از روزهای پیش از مسافرت است ... چه زلفهای بیرنگی ! از بسکه زرین است رنگ ندارد . انگار آفتاب از میان تارهای آن می گذرد . چه تکبر و نخوتی در این طرز ادای سلام و تعظیم و در این نگاه هست ! چه رفتار ملکه مانند ای !

مادموازل دولامول برادرش را در همان لحظه ای که از سالون بیرون می رفت ، داد زده بود .

کنت نوربر به ژولین نزدیک شد و چنین گفت :

- سورل عزیز ، برای رفتن به مجلس رقص مسیو دورتز ، کجا دلتان

می‌خواهد، نیمه شب به سراغتان بیایم. به صراحت ازمن خواسته‌است که شما را باخود ببرم .

ژولین سرش را به‌عنوان تعظیم تازمین فرود آورد و جواب داد:

— خوب می‌دانم که اینهمه لطف را مدیون چه کسی هستم .

لحن مؤدب و حتی آمیخته به‌علاقه‌ای که در سخنان نوربر به‌کار رفته بود، سزاوار سرزنی نبود و چون «خلق تنگه» ژولین نتوانسته بود خرده‌ای بر آن بگیرد ، خشمش بر سر جوابی فرود آمد که خود به‌این سخنان ملاطفت آمیز داده بود . در این جواب نمونه‌ای از دناکت می‌دید .

شب ، هنگام ورود به مجلس رقص ، از شکوه و جلال عمارت «رتز» به‌حیرت و تعجب افتاد . حیاط عمارت به وسیله چادری کتان به رنگ عناب و آراسته بپه ستاره‌های زرین مستور بود . چیزی زیباتر از این نمی‌شد . در زیر این چادر عظیم ، حیاط جنگلی از درخت نارنج و خرزهره پرشکوفه شده بود . و چون دقت و مواظبت به‌کار رفته بود که تنه گلدانها به اندازه کفایت در زمین فرو شده باشد ، چنان می‌نمود که درختان خرزهره و نارنج از زمین بیرون آمده‌اند . خیابانی که کالسکه می‌پیمود ، مستور از شن بود .

مجموع این چیزها بر قهرمان شهرستانی ما بسیار شگرف نمود . چنین جلال و شکوهی به‌تصور وی در نمی‌آمد . خیالش که دستخوش حیرت و تأثر شده بود ، در یک دم هزار فرسنگه از آن خلق تنگه دور شد . در کالسکه‌ای که نوربر و او را به مجلس رقص می‌برد ، نوربر مسرت و سادتی داشت و او همه چیز را به رنگ سیاه می‌دید . اما هنوز پای در حیاط تنهاده ، اوضاع و احوال آن‌دو دگرگون شد .

نوربر به‌استثنای دوسه نکته‌ای که در میان آنهمه شکوه و جلال از لحاظ دقت و مراقبت از قلم افتاده بود ، به چیزی دیگر توجه نداشت . خرج همه چیز را تخمین می‌زد . جمع این مخارج رقمی بسیار درشت بود و ژولین هماندم دید که این رقم بزرگه بیش و کم حسادت نوربر را برانگیخته‌است و خلق او را بسیار تنگه کرده‌است .

و اما ژولین .. چون پای در نخستین سالون از سالونهای رقص نهاد ، مفتون و دستخوش اعجاب بود و از شدت هیجان و تأثر بیش و کم گرفتار حجب شده بود . همه به‌سوی در سالون دوم روی می‌آوردند و عده جماعت چندان بود که پیش رفتن بر او محال شد . تزئین سالون دوم ، قصر «الحمراء» غرناطه را به‌بیاد می‌آورد .



- جوانی سبیل‌دار که شانه‌اش بر سینه زولین فشار می‌آورد ، چنین می‌گفت:
- باید اذعان داشت ... این زن ملکه مجلس رقص است .  
و کسی که در کنار وی بود ، جواب می‌داد:
- مادام‌ازل فورمون Fourmont که در سراسر فصل زمستان خوشگلترین دختران این دیار بود ، پی می‌برد که باید به درجه دوم تنزل پیدا کند... بین چه حال عجیبی دارد .
- در حقیقت، برای پسند افتادن، همه زیورهارا به خود بسته‌است. لحظه‌ای که به تنهایی در این رقص، نمایان می‌شود، آن لبخند ملیح را ببین . به شرافت قسم که نادره‌ای است ...
- از قیافه مادام‌ازل دولامول که خوب به پیروزی خود پی می‌برد ، چنین معلوم است که بر حفظ ولذتی که از این پیروزی می‌برد ، تسلط دارد . انگار از بردن دل مخاطب خود بیمناک است .
- بسیار خوب ! راه دلبری همین است .  
زولین گوشه‌های بیهوده‌ای برای مشاهده آن زن دل‌ریا به کار می‌برد . وجود هفت هفت نفر آدم بلندتر از وی نمی‌گذاشت ، به دیدار آن زن توفیق یابد .  
جوان سبیل‌دار گفت:
- در این خویشتن‌داری بزرگ نشانه دلبریهای فراوانی هست .  
کسی که در کنار وی بود، گفت:
- و آن چشمهای درشت‌آبی که در بحبوحه نگاه ، در آن لحظه‌ای که انگار تا مرحله اعتراف به اسرار خود پیش رفته است ، به آن آرامی به زمین دوخته می‌شود .
- شخص ثالثی گفت:
- بین چگونه «فورمون» زیبا در برابر او پیش پا افتاده دیده می‌شود .  
- آن حالت سرشار از خویشتن‌داری به زبان حال چنین می‌گوید : اگر توشایسته من باشی، چه عشق و محبتی که بر تو ارزانی خواهم داشت .  
نفر اول گفت :
- چه کسی می‌تواند لایق ماتیلد گرانمایه باشد ؟ شاهزاده‌ای تاجدار و زیبا و شوخ‌طبع و خوش‌اندام و قهرمان جنگ و حداکثر بیست ساله .
- پسر حرامزاده امپراتور روس که به ملاحظه این ازدواج، سلطنتی برای او فراهم خواهد آمد .. یا یک کلام، کنت دو تالربا آن قیافه روستایی که به لباس ...

جلودر سالون دیگر خبری اذادحام نبود وژوگین توانست بهدرون برود. دردل خود گفت: از آنجا که این دختر در نظر این بازیچهها اینهمه شایان توجه شمرده می شود، به زحمت آن می ارزد که درباره او به تأمل بپردازیم. می توانم به این نکته پی ببرم که «کمال» به نظر این اشخاص چه معنی دارد. و آنگاه که چشمش در جستجوی او بود، ماتیلد به سوی وی نگرست. ژولین باخوشتن گفت: وظیفه ای که دارم مرا به سوی خود می خواند.

امادیکردامنه ناخشنودی از حدود قیافه وی نمی گذشت. حس کنجکاوی او را با لذتی پیش می برد که پیراهنی که بسیار از دوشهای ماتیلد فرو می افتاد، بزودی آن را دوچندان کرد، اما درحقیقت، چنان دوچندان کرد که از لحاظ غرور و عزت نفس وی ناخوشایند بود. دردل خود گفت: «حسن این دختر طراوت جوانی دارد.» وجود پنجشش جوان، در میان ماتیلد و او حائل بود. ژولین آن دوسه تنی را که در مقابل در ناظر گفتگویشان بود، در این میان باز شناخت.

ماتیلد به او گفت:

— مسیو، به نظر شما که در سراسر زمستان اینجا بوده اید، این مجلس زیباترین مجلس رقص فصل نیست؟  
ژولین جواب نمی داد.

— این کادریل «کولون» به نظر من قابل تحسین است. و بانوان مجلس این رقص را به طرز کامل انجام می دهند.  
سرهای جوانان برای مشاهده مرد خوشبختی که به اصرار، جوابی از او خواسته می شد، به سوی آندو بر گشت. جوابی که داده شد، مایه دلگرمی نبود:  
— مادموازل، من نمی توانم قاضی خوبی باشم. عمر من در راه نوشتن، سپری می شود؛ و این نخستین مجلس رقصی است که با این شکوه و جلال دیده ام.  
این جواب مایه خشم و نفرت جوانان سیبلدار شد.

ماتیلد باعلاقه ای آشکارتر گفت:

— مسیو سورل، شما شخص فرزانه ای هستید. و همه این مجالس رقص و همه این جشنهارا به چشم فیلسوف، به چشم ژان ژاک روسو، می نگرید. این دیوانگیها

۱- Quadrille رقصی است و Coulon نام خانوادگی که افراد آن در عالم رقص شهرتی بسیار به دست آورده اند. در نخستین نیمه قرن نوزدهم شهرت این خانواده سراسر فرانسه را فرا گرفته بود.

به عرض آنکه مایه فریفتگی شما شود ، اسباب تعجب شما می شود .  
 کلمه ای تخیل ژولین را خاموش ساخته بود و هر گونه توهمی را از دلش  
 رانده بود . دهانش حالت تحقیری پیدا کرد که شاید اندکی مبالغه آمیز بود .  
 جواب داد :

– به نظر من ، ژان ژاک روسو در مقام داوری درباره محافل اشراف و اعیان  
 احمق بی بیش نیست . ازدنیای اشراف چیزی دستگیرش نمی شد و مثل فراش تازه  
 به دوران رسیده ای ، پای به این محافل می گذاشت .

ماتیلد به لحنی سرشار از احترام و تکریم گفت :

– این مرد مؤلف **میشاق اجتماعی** است .

– این «تازه» به دوران رسیده ، که درباره جمهوری و انهدام مناسب سلطنت  
 به تبلیغ می پردازد ، هر گاه که یک نفر دوک برای بدرقه یکی از دوستانش سمت  
 گردش خود را پس از آنها تغییر بدهد ، از فرط سعادت مست و دیوانه می شود .  
 ماداموازل دولامول با آن لندن و اهمال که از نخستین فضل فروشی به انسان  
 دست می دهد ، گفت :

– آه ! آری ، دوک دو لوکزامبورگ **duc de Luxembourg** ، دردمون  
 مورانسی ، **Montmorency** ، به مشایعت کوانده **Coindet** نامی می پردازد که  
 به سمت پاریس می رود .<sup>۳</sup>

ماتیلد ، کم و بیش چون آن عضو فرهنگستانی که به وجود ملک فرتر یوس<sup>۴</sup>

۱- پشتیبان روسو بود .

۲- شهر کوچکی است در شمال پاریس که روسو در فواصل سالهای ۱۷۵۶ و  
 ۱۷۶۲ در آن می زیست .

۳- این جمله اشاره ای است به قسمتی از کتاب دهم اعتراضات روسو که درباره  
 آشنایی کوانده یکی از دوستان مؤلف و دوک دو لوکزامبورگ نوشته شده است روزی  
 که کوانده می خواست به پاریس برود ، دوک در جاده سن دنی به مشایعت وی پرداخت .  
 روسو با این جمله های آتشین از این مشایعت سخن گفته است ، «قلیم چنان دستخوش  
 تأثر شده بود که نتوانستم کلمه ای سخن گویم . در همان احوال که از بی ایشان راه  
 می رفتم ، چون بجهای می گریستم و در این حسرت می مردم که پای این مارشال خوب  
 و مهربان را ببوسم .»

۴- **Feretrius** لقبی است که به ژوپیتر **Jupiter** خدای خدایان داده شده  
 است . استنادال در یکی از کتابهای خود قصه ای به نام «قصه ژوپیتر فرتر یوس» آورده  
 است که بسیار خوشمزه است . یکی از دانشمندان فرانسه این لقب مشهور را که اختصاص  
 به ژوپیتر دارد ، پادشاه دیگری پنداشت و چنان تصور فرمود که هیچکس بیش از وی  
 از وجود پادشاهی بنام فرتر یوس خبری نداشته است .

راه برد ، از علم و معرفت خویش مست بود . چشم ژولین نافذ و عبوس مانده بود . ماتیلد لحظه‌ای دستخوش اعجاب و هیجان شده بود . برودت حریف او را تا اعصاب دل گرفتار تعویض و حیرت کرد و بیشتر از هر چیز ، به این علت در حیرت شد که القاه این تأثر در وجود دیگران از عاداتهای خودش بود .

در آن موقع ، مارکی دو کروازنوا به تمجیل و اشتیاق به سوی مادموازل دولامول پیش می‌رفت . لحظه‌ای تاسه قدمی او آمد اما نتوانست به علت ازدحام راهی به سوی او پیدا کند . به سوی او می‌نگریست و به این مانع لبخند می‌زد . مارکیز دورووره Rouvray جوان در کنار وی بود و این زن دختر عم ماتیلد بود . بازو به بازوی شوهرش داده بود که بیش از دو هفته نبود که شوهرش شده بود . مارکی دورووره که خود نیز بسیار جوان بود ، اسیر عشق حماقت آمیزی شده بود که چون انسان محض خاطر ثروت و نجابت تن به وصلتی بدهد که وسایل آن تنها به دست دفترداران فراهم آمده باشد و پس از این ازدواج ، زنی پاک زیبا به چنگش افتد - اسیر آن می‌شود . و قرار این بود که مسیو دورووره پس از مرگ عم بسیار سالخورده‌ای «دوک» بشود .

در آن هنگام که مارکی دو کروازنوا از شکافتن انبوه مردم عاجز مانده بود و با قیافه‌ای خندان به روی ماتیلد می‌نگریست ، ماتیلد چشمهای درشت و آبی آسمانش را به سوی او و یارانش دوخته بود . با خود گفت : چه چیزی پیش پا افتاده‌تر از مجموع این دسته می‌توان پیدا کرد! این همان کروازنوا است که ادعای ازدواج با من دارد . مردی ملایم و مؤدب است و مثل مسیو دو دورووره ، رفتاری کامل و شایسته دارد . اگر مصاحبت این بزرگواران مایه ملال نمی‌بود ، هر آینه بسیار دوست داشتی می‌بود . و اگر زن او بشوم ، او هم با آن حال راضی و محروم از هوش و فراست خود همراه من به مجلس رقص خواهد آمد . یکمال پس از ازدواج ، کالسکه من و اسبهای من و البسه من و قصر من در بیست فرسنگی پاریس و خلاصه همه چیز تا حد امکان زیبا و خوب خواهد بود . و درست آن چیزی خواهد بود که زن تازه به دوران رسیده‌ای چون کنتس دو روویل Roiville را از شدت حسرت و حسد نابود کند ... و پس از آن چه خواهد شد ؟

ماتیلد از این همه امید موهوم دستخوش ملال بود . مارکی دو کروازنوا توفیق یافت به او نزدیک شود .. و با او سخن گوید . اما ماتیلد ، بی آنکه به سخنان وی گوش دهد ، در عالم رؤیا سرگردان بود . آوای سخنان مارکی دو کروازنوا در قشروی باهمه رقص درهم می‌آمیخت . بی اختیار چشمش در جستجوی ژولین

بود که لحظه‌ای پیش به حالتی آمیخته به احترام اما پراز تکبر و تکدر دور شده بود . در گوشه‌ای از سالون ، دور از جماعتی که در رفت و آمد بود ، چشمش به کنت آلتمیرا افتاد که در کشورش محکوم به مرگ بود و خواننده او را پیش از این شناخته است... در زمان سلطنت لویی چهاردهم ، دختری از خویشان وی به عقد ازدواج یکی از شهزادگان خانواده دو کنتی در آمده بود . و این خاطره در مقابل پلیس «انجمن کشیشان» اندکی پشتیبان وی بود .

ماتیلد در دل خود گفت : به نظر من چیزی به استثنای حکم مرگ مایه تشخیص و امتیاز مرد نمی تواند بود ؛ و این یگانه چیزی است که نمی شود خرید . آه ! این سخن ، بذله‌ای بود که با خود گفتم ! چه اندازه مایه تأسف است که این بذله چنان به یادم نیامد که مایه فخری برای من بشود .

ذوق ماتیلد بیشتر از آن بود که در اثنای سخن بذله‌ای به زبان بیاورد که پیشاپیش ساخته و آماده شده باشد . اما نخوتش هم بیشتر از آن بود که شیفته لطافت طبع خود نشود . حالت سعادت در سیمای او جان نشین آثار ملال شد . مارکی دو کروازنوا که هنوز با وی سخن می گفت ، چنین پنداشت که گوشه‌ای از رخ پیروزی را می بیند . و شیرین زبانی را دو برابر کرد .

ماتیلد با خود گفت : بدنهادی به این بذله من چه خرده‌ای می توانست بگیرد ؟ به عیبجو چنین جواب می دادم : عنوان بارون وویکت چیزی است که خریده می شود . نشان ، چیزی است که داده می شود . برادر من صاحب نشان شد ، اما چه کاری صورت داده است ؟ ترفیع درجه چیزی است که گرفته می شود . ده سال خدمت در پادگان یا وجود خویشاوندی که وزیر جنگ باشد ، انسان را مثل «نوربر» فرمانده اسواران می کند . ثروت سرشار . باز هم چیزی است که دشوارتر از هر چیز دیگر به دست می آید و در نتیجه شایان تحسین بیشتری است . موضوع قریبی است ؛ درست خلاف همه آن چیزهاست که در کتاب گفته می شود... بسیار خوب ! برای کسب ثروت ، انسان دختر مسیو روچیلد<sup>۲</sup> را به زنی می گیرد . در واقع کلام من عمق و معنی دارد . حکم مرگ ، هنوز ، یگانه چیزی است که انسان برای صدور آن به فکر التماس و تمنی نمی افتد .

به مسیو دو کروازنوا گفت :

— با کنت آلتمیرا آشنایی دارید ؟

۱ — de Conti خانواده کنتی با خانواده پادشاهی پیوند داشت .

۲ — Rothschild ثروتمند بسیار مشهور انگلیسی .

این سؤال با سخنانی که مارکی بیچاره پنج دقیقه بود با وی می گفت ، چندان کم ارتباط داشت و قیافه ماتیلد نشانه مراجعت از چنان دنیای دوری بود که عواطف مهرآمیز مارکی بیچاره از این چیزها به تشویش افتاد . با اینهمه وی مردی ظریف طبع بود و سخت به این عنوان شهرت داشت .

در دل خود گفت : ماتیلد روح عجیب و غریبی دارد . این امر محذوری است . اما مقام بسیار زیبایی می تواند در اجتماع برای شوهرش فراهم بیاورد . نمی دانم این مارکی دولامول چگونه کار می کند . این مرد بانخبه افراد همه احزاب دوستی و رابطه دارد . . . و مردی است که نابود شدنش محال است و از طرف دیگر این جنون و غرابت ماتیلد ممکن است علامت فراست و نبوغ شمرده شود . جایی که نجات و ثروت سرشار در میان باشد ، نبوغ مسخره نیست . . . و آنوقت چه تشخیص و امتیازی ! . و از طرف دیگر ، در صورتی که خواسته باشد ، از آن معجون ظرافت طبع و لطافت روح و موقع شناسی در سخن که انسان در سایه آن پاک دوست داشتنی و شایسته محبت می شود ، بهره ها دارد .

و چون مشکل است که به يك دست دو هندوانه برداشت ، مارکی به حالتی دور از فکر و تأمل و مثل درسی که پس داده می شود ، به ماتیلد جواب می داد :

- چه کسی است که این آلتامیرای بیچاره را نشانده ؟ . . . و داستان توطئه شکست خورده و خنده آور و بیمنی او را با ماتیلد بازگفت .

ماتیلد که گفتی با خویشتن حرف می زد ، گفت :

- بسیار بی معنی ! اما باز هم به کاری دست زده است . . . من می خواهم مردی

بینم .

به مارکی دو کروازنوا که بسیار مکنده و آزرده بود ، گفت : او را نزد من

بیاورید .

کنت آلتامیرا یکی از شناخته ترین ستایشگران حالت کبر آلود و کما بیش گستاخ مادموازل دولامول بود و به عقیده وی مادموازل دولامول یکی از زیباترین دختران پاریس بود .

به مسیو دو کروازنوا گفت :

- بر تخت سلطنت چه اندازه زیبا خواهد بود ؟

و در برابر این شخص که می خواست چهره او را به زنده ماتیلد ببرد ، مقاومتی ننمود . در محافل اشراف و اعیان آلتامیرا بی شمار می توان پیدا کرد که برای

اثبات زشتی توطئه کوشش به کار می‌برند . به عقیده این اشخاص چیزی در دنیا نیست که به اندازه توطئه زنت باشد . این عمل بوی ژاکوبینی می‌دهد ، و چه چیزی زشتتر از آن ژاکوبین که پیرو نشده باشد .

نگاه ماتیلد با آن اشارتهای خود به مسیود و کروازنوا ، آزادیخواهی آلتامیرا را به باد تمسخر گرفته بود . اما باحظ و لذت به سخنان وی گوش می‌داد . و دردل خود می‌گفت : حضور توطئه‌گری در مجلس رقص ، تضاد زیبایی است . در نظر ماتیلد این مرد با آن سبیل مشکیش ، به شیری شبیه بود که در حال استراحت باشد . اما بزودی دریافت که روح وی استعدادی بیش ندارد : **فایده ، و تحسین فایده .**

کنت جوان ، به استثنای آنچه ممکن بود حکومت دومجلس را به مملکت وی ارزانی دارد ، هیچ چیز دیگر را شایسته دقت و توجه نمی‌دانست . و چون ورود یک نفر ژنرال «پرو»ی را دیده بود ، از دار باترین موجود مجلس رقص ، به خوشی جدا شد .

آلتامیرای بیچاره که از اروپا نومید شده بود ، ناگزیر چنین می‌پنداشت که هر گاه کشورهای آمریکای جنوبی پرزور و نیرومند شوند ، ممکن است آن آزادی را که میرابو به این سرزمین فرستاد ، به اروپا بازدهند .

گردبادی از جوانان سبیل‌دار به ماتیلد نزدیک شده بود . ماتیلد خوب دریافته بود که آلتامیرا فریفته نشده است و از اینرو از رفتن وی آزرده خاطر بود . چشم سیاه او را می‌دید که در اثنای گفتگو با ژنرال «پرو»ی برق می‌زند . مادموازل دولامول با چنان وقاری عمیق به فرانسویان جوان می‌نگریست که هیچیک از همچشمانش نمی‌توانست به تقلید آن برخیزد . دردل خود می‌گفت : کدام یک از این جوانان قدرت خواهد داشت که حتی به فرض همه یاوربهای بخت و اقبال هم به صدور حکم مرگ خود رضا بدهد ؟

این نظر عجیب کسانی را که چندان فراست و ظرافت طبیعی نداشتند ، می‌فریفت اما مایه اضطراب دیگران می‌شد . اینان از فوران سخنی نیشدار و جواب مشکل آن بیمناک بودند .

ماتیلد دردل خود می‌گفت : اسالت خانوادگی صد صفت به انسان می‌دهد که فقدان آن ، می‌شک ، مایه آزرده‌گی من می‌شد : و من این معنی را در قضیه

ژولین به عیان می بینم. اما اصالت خانواده آن فضایل را که مایهٔ صدور حکم مرگ می شود، پزمرده می کند.

در این هنگام کسی در کنار وی می گفت :

— این کنت آلفامیرا پسر دوم شاهزاده سان نازارو پیمانتل San Nazaro Pimentel است.... و یکی از اعضاء خانوادهٔ پیمانتل بود که در صدد نجات کونرادن Conradin که سرش در سال ۱۲۶۸ بریده شد، برآمد. این خانواده یکی از گرانمایه ترین خانواده های ناپل است.

ماتیلدا با خود گفت :

« و چشم من با این دلیل که بر صحت مدعای خود آوردم ، حقیقهٔ روشن اصالت خانواده آن شجاعت و قوت قلب را از میان می برد که اگر نباشد ، انسان حکم مرگی برای خود به پار نمی آورد . پس سر نوشت من این است که امشب هذیان بگویم ... و از آنجا که من زنی مثل زنان دیگر هستم ، چه خوب خواهد بود که پی رقص بروم . » در برابر اصرار و سماجت مارکی دوکروازنوا که یک ساعت بود تقاضای رقص داشت ، سر تسلیم فرود آورد . و برای آنکه از بدبختی خود در فلسفه یافتن انصراف خاطر پیدا کند ، بر آن شد که پاک دلر با باشد . مسیو دوکروازنوا از خود بیخود شد .

اما نه رقص توانست انصراف خاطری برای ماتیلدا فراهم بیاورد و نه آرزوی پسند افتادن در نظر یکی از خوشگلترین درباریان توانست او را از چنگک ملال برهاند . محال بود بتوان پیروزی و کامیابی بیشتری به دست آورد . ماتیلدا ملکهٔ مجلس رقص بود ، خودش این را می دانست اما بسردی به این چیزها می نگریست .

و یکساعت پس از آن ، هنگامی که مسیو دوکروازنوا می خواست وی را به همانجا که بود ، برساند ، باخود می گفت :

— با موجودی مثل کروازنوا چه زندگی افسرده ای خواهم داشت! و به لحنی غمزده از خود پرسید: اگر پس از ششماه غیبت، در مجلس رقصی که مایهٔ حسرت همهٔ زنان پاریس است ، نتوانم خوش باشم، کجا می توانم باشم؟ و از این گذشته ، در این مجلس، احترام و تکریم جماعتی در میانم گرفته است که نیکوتر از آن به تصور در نمی آید . اینجا از افراد طبقهٔ دوم جز چند وکیل مجلس اعیان و یکی دو نفر مثل ژولین شاید کس دیگری حضور نداشته باشد . و با غم و اندوهی که لحظه به لحظه بیشتر می شد ، می گفت: و با اینهمه، چه نعمتها که سر نوشت به من



داده است: شهرت و ثروت و جوانی... افسوس! همه چیز به استثنای سعادت! و هنوز سستترین و ناپایدارترین مزایا که دارم چیزهایی است که سراسر شب موضوع گفتگوی این اشخاص با من بود. طبع ظریف... می‌دانم که دارم. زیرا که وجود من آشکارا مایهٔ وحشت همهٔ این اشخاص است. اگر این دل‌وجرات در ایشان پیدا شود که در موضوعی خطیر سخن بگویند پس از پنج دقیقه گفتگو نفس زنان، به نحوی که انگار کشفی عظیم صورت داده‌اند، به‌مطلبی می‌رسند که من یکساعت است به ایشان می‌گویم... زیبا هستم، و از نعمتی برخوردارم که مادامی دوستان! بی‌گفتگو همه چیز را در راه آن فدا می‌کرد و با اینهمه حقیقت مطلب این است که از شدت ملال می‌میرم و مگر دلیلی هست که ملال من - اگر اسم خود را تغییر دادم و اسم مارکی دو کروازنوا را بر خود گذاشتم - کمتر از این باشد. و آنگاه که دلش بیش و کم در آرزوی گریستن بود، گفت: اما خدایا!... مگر این مرد، مردی کامل عیار نیست؟ شاهکار تعلیم و تربیت قرن ما است. محال است انسان به روی او بنگرد و او مطلبی دوست داشتنی و حتی شوخ نکوید. مرد شجاعی است... با خود گفت: اما این سورل موجود غریبی است؟ ملالی که در چشمش خوانده می‌شد، جای خود را به خشم و تغییر داد... گفتیم که با او حرف دارم و التفاتی ندارد که دوباره پدیدار بشود...

۱ - Madame de Staël نویسندهٔ سرشناس فرانسه (۱۷۶۶-۱۸۱۷)

که چندان زیبا نبود و از این موضوع بسیار رنج می‌برد.

۲ - این فرابت در همهٔ قهرمانان استنادال دیده می‌شود. قهرمانان استنادال

چون شخصی نویسندهٔ یادگیران تفاوت دارند.

## مجلس رقص

Le luxe des toilettes, l'éclat  
des bougies, les parfums : tant de  
jolis bras, de belles épaules; des  
bouquets, des airs de Rossini !  
enlèvent, des peintures de Ciceri !  
je suis hors de moi !

Voyages d' Uzeri

شکوه لباسها ، فروغ شمعها و رایحه  
عطرها : آنهمه بازوی دلفریب و شانه زیبا ،  
دسته‌های گل و آهنگهای پرافسون روسینی و  
پرده های سبزی نقاش ! من که از خود  
بیخود شدم !

سفرهای اوزری

مارکیز دولامول به او گفت :

— قیافه‌تان درهم رفته‌است . خاطر مبارک آگاه باشد که این امر در مجلس  
رقص لطفی ندارد .

ماتیلد از سر تحقیر جواب داد :

— چیزی نیست ، سرم درد می‌کند ، اینجا بیش از حد گرم است .  
در آن هنگام بارون دوتولی Tolly پیر ، گفتمی برای تأیید گفته‌های  
مادموازل دولامول ، از حال رفت و بر زمین افتاد . ناگزیر وی را از سالون  
بیرون بردند . سخن از سکنه به میان آمد . و این حادثه ، حادثه‌ای ناگوار  
بود .

۱ - استاندال در فصل سیزدهم کتاب «عشق» نشان می‌دهد که تأثیر مجلس  
رقص در تکوین عشق چه اندازه مهم است .

۲ - Ciceri نقاش فرانسوی که در حسن صوت نیز کمتر نظیر داشته است  
( ۱۷۸۲ - ۱۸۶۸ ) .

ماتیلد ذره‌ای به این حادثه نپرداخت. عقیده و تصمیم وی پیوسته این بود که هرگز به سوی پیران و هرکس که به گفتن مطالب آندوهبار شهرت داشته باشد، ننگرد.

برای فرار از گفتگو دربارهٔ سکنه به رقص پرداخت اما ناگفته نماند که این سکنه درحقیقت سکنه نبود، زیرا که پس‌فردای آنروز سروکلهٔ بارون دوباره پیدا شد. پس از این رقص، باز باخود گفت: مسیوسورل خیال‌آمدن ندارد. و آنگاه که چشمش کم‌وبیش در جستجوی ژولین بود، وی را در سالون دیگر دید. چیز عجیبی بود! چنین می‌نمود که ژولین آن برودت تأثرناپذیر را که اینهمه با طبیعت وی تجانس داشت، از کف داده است. دیگر حالت انگلیسی نداشت.

ماتیلد با خود گفت: با کنت آلتامیرای «محکوم به مرگ»، من حرف می‌زند! چشمش از آتش نیمه‌مشعلی لبریز است. قیافهٔ شاهزاده‌ای را دارد که به کموتی دیگر درآمده باشد. کبر و غرور نگاهش دوبرابر شده است. ژولین که همچنان با آلتامیرا سرگرم گفتگو بود، به ماتیلد نزدیک می‌شد. ماتیلد خیره خیره به سوی او می‌نگریست و در جستجوی فضایل بلندپایه‌ای که افتخار حکم مرگ در سایهٔ آن نصیب انسان می‌شود، سرگرم مطالعهٔ سیمای او بود. ژولین هنگام عبور از کنار ماتیلد به کنت آلتامیرا می‌گفت:

— آری، دانتون مرد بود.

ماتیلد باخود گفت:

— خدایا! این جوان دانتون دیگری خواهد شد! اما صورت این جوان اینهمه علو و نجابت دارد و دانتون به آن وضع نفرت‌بار زشت و انگار قصاب بود. ژولین بازهم بسیار نزدیک او بود. ماتیلد تردد روانش مرد و او را داد زد. شعور و غرور آن را داشت که پرسشی به میان بیاورد که از زبان دوشیزه‌ای خارق‌العاده باشد. به ژولین گفت:

— دانتون قصاب نبود؟

ژولین از سرتحقیری که ذره‌ای مکتوم نبود و با چشمی که هنوز در نتیجهٔ گفتگو با آلتامیرا مشتعل بود، جواب داد:

— آری، به نظر بعضی اشخاص. اما بدبختانه از لحاظ اشخاص پاک‌نژاد، در «مری سورسن»<sup>۱</sup> Mery-sur-Seine و کیل‌داد گسترگی بود. و بالحنی شرارت‌بار

گفت: مقصودم، مادمازل، این است که زندگیش را مثل این چند و کبل مجلس اعیان که اینجا می‌بینم، آغاز کرده بود. درست است که داشون از نظر «حسن صورت» عیبی بزرگ داشت و سخت زشت بود... این چند کلمه واپسین به سرعت و با لحنی خارق‌العاده و بی‌شک دور از ادب گفته شد.

ژولین اندکی به جلو خم شد و به حالتی که در آن واحد آمیخته به غرور و تواضع بود، لحظه‌ای منتظر ماند. انکار چنین می‌گفت: برای آن به من مواجب داده می‌شود که به شما جواب بدهم و من در سایه مواجب خود زندگی می‌کنم. التفات نداشت که به سوی ماتیلد بنگرد و ماتیلد، با آن چشمان زیبایی خود که به نحوی شگرف درشت شده بود، به سوی وی خیره مانده بود. برده او می‌نمود. سرانجام چون سکوت دامنه داشت، ژولین چون نوکری که برای کسب دستور به سوی صاحب خود می‌نگرد، به روی او نگرست: و با اینکه چشمنمایش درست به چشمان ماتیلد برخورد که هنوز به نحوی عجیب به روی وی خیره مانده بود، با تمجیبی محسوس دور شد.

ماتیلد که از رؤیای خود بیرون آمده بود، عاقبت با خود گفت: او که براستی اینهمه زیبا است، چرا باید چنین مدیحه‌ای درباره زشتی به زبان بیاورد. هرگز در اندیشه خود نیست! این جوان شباهتی به کیلوس یا کروزانوا ندارد. در قیافه این سورل اثری از آن حالت دیده می‌شود که پدر من، چون میل داشته باشد در مجلس رقص به صورت ناپلئون درآید، به خود می‌بندد. پاک داشون را فراموش کرده بود. من، امشب، بی گفتگو دلتنگم. بازوی برادرش را گرفت، و در نهایت غم‌واندوه، وی را واداشت که گشتی در مجلس رقص بزند. این فکر به مغزش راه یافت که به گفتگوی آن محکوم به مرگ با ژولین گوش بدهد.

از دحام بسیار بود. با وجود این، هنگامی که آلتامیرا، دو قدم جلوتر، برای خوردن بستنی به یکی از سینه‌ها نزدیک می‌شد، توانست خود را به ایشان برساند. آلتامیرا نیمه‌چرخشی به بدن خویش داده بود و با ژولین حرف می‌زد. چشمش به بازوی لباس مطرزی افتاد که بستنی از کنار بستنی وی برمی‌داشت. از قرار معلوم گلدوزی این لباس توجه وی را برانگیخت. برای مشاهده صاحب این بازو، پاک برگشت. هماندم، در چشمانی که به آن اندازه زیبا و زودباور بود، اندک تحقیری پدید آمد.

بسیار آهسته به ژولین گفت :

- این مرد را می بینید. پرنس داراسلی d'Araceli \*\*\* است. امروز صبح از وزیر امور خارجه فرانسه مسیودونروال تقاضای تسلیم مرا کرده است. ببینید آنجا مشغول بازی «ویست» whist است. مسیو دونروال سخت مایل به تسلیم من است زیرا که ما در سال ۱۸۱۶ دوسه توطئه گروا به دست شما دادیم. اگر مرا به دست پادشاه خود بدهند، در عرض بیست و چهار ساعت به دار آویخته می شوم ، و یکی از همین خوشگل پسران سیلدار دستگیرم می کند .

ژولین به آوایی نیمه بلند فریاد زد :

- ای بی آبروها !

ماتیلد از زیر تا زبره گفتگوهای ایشان را می شنفت. ملال از میان رفته

بود .

کنت آلتامیرا گفت :

- نه تا این حد بی آبرو ! من برای آن از خودم با شاحرف زدم که مثال زنده ای آورده باشم. پرنس داراسلی را ببینید. هر پنج دقیقه به نشان «توازون دور» خود می نگرد . و از لذت مشاهده این زیور مزخرف بر سینه خود ، سیر نمی شود. وجود این مرد بیچاره «خلاف معمول» است . صد سال پیش نشان «توازن» اختیاری شایان توجه بود اما آن روزها این «توازون» برای سزاو هم بزرگ بود. و امروز در میان اشخاص پاك نژاد باید آراسلی بود تا افسوزده آن شد . برای گرفتن این «توازون» بی شك همه مردم شهری را به دار می زد .

ژولین سراسیمه گفت :

- و به این قیمت به دست آورده است ؟

آلتامیرا به سردی جواب داد :

- درست به آن قیمت نه... شاید سی تن از آن زمینداران توانگر کشورش

را که آزادیخواه شمرده می شدند ، به رودخانه انداخته باشد .

باز ژولین گفت :

- چه غفرتی !

مادموازل دولامول که سر به حکم سوزاثرین علاقه خا خم کرده بود ، چندان به او نزدیک بود که گیسوان زیبایش کم و بیش به دوش او می خورد .

آلتامیرا جواب می داد :

۱ - Toison d'or یکی از نشانهای بزرگ اسپانیا .

— شما بسیار جوان هستید! گفتم که من خواهر شوهر کرده‌ایم در پروانس، Provence دارم. هنوز خوشگل و مهربان و نازنین است، برای خانواده‌اش مادر بسیار شایسته‌ای است. همه وظایف خود را به جا می‌آورد، زنی پارسا است اما نه زهد فروش ...

مادموازل دولامول در دل خود می‌گفت: از این سختها چه مقصودی دارد؟

کنت آلتامیرا گفت:

— زن خوشبختی است و در ۱۸۱۵ خوشبخت بود. آن روزها من در خانه‌ام، در مملکی که در اطراف آنتیب Antibes دارد، پنهان بودم. بسیار خوب، لحظه‌ای که خبر اعدام مارشال «نه» را شنید، به رقص آمد!

ژولین متوحش و متحیر گفت:

— مگر چنین چیزی امکان دارد!

آلتامیرا گفت:

— این عمل نتیجه تعصب است. در قرن نوزدهم دیگر سودایی نیست که حقیقه سودا باشد. و از اینرو است که انسان در فرانسه اینهمه گرفتار ملال می‌شود. بزرگترین قساوتها صورت می‌گیرد اما بی قساوت.

ژولین گفت:

— چه بدتر از این! حداقل، وقتی که انسان دست به جنایت می‌زند باید به خوشی دست به این جنایت بزند. جنایت جز این حسی ندارد و حتی جز به این دلیل نمی‌توان ارتکاب جنایت را اندکی موجه شمرد.

مادموازل دولامول که وظیفه‌اش را در قبال خود پاک فراموش کرده بود، پیش و کم میان آلتامیرا و ژولین جای داشت. کنت نوربر که عاده مطیع خواهرش بود و به این کار خو گرفته بود، بازو به بازوی او داده بود و در سالون به جای دیگر می‌نگریست و برای آنکه قیافه دور از تشویشی به خود داده باشد، چنان وا می‌نمود که خیل جماعت او را از حرکت باز داشته است.

— آلتامیرا می‌گفت:

— حق به جانب شما است. اکنون همه کارها حتی جنایت هم بی لذت و بی آنکه خاطره‌ای از آن در دل بماند، انجام می‌گیرد. شاید در این مجلس رقص بتوانم ده نفر به شما نشان بدهم که به عنوان «قتل نفس» گرفتار لعنت خداوندی خواهند شد. خودشان این موضوع را فراموش کرده‌اند و مطلب از یاد

این مردم هم رفته است .

عده‌ای از این اشخاص - اگر پای سگشان بشکند - از شدت تأثر اشک می‌ریزند. در «پرلاش» Père - Lachaise هنگامی که گورشان - مطابق تعبیر بسیار دلفریب مردم پاریس - گل باران می‌شود ، می‌گویند که این شادروانان به همه فضایل شهسواران دلیر آراسته بوده‌اند . و آنگاه از اعمال بزرگ و درخشان جد بزرگشان که در زمان هنری چهارم می‌زیسته است ، سخن گفته می‌شود. اگر من به رغم وساطت‌های خیرخواهانه پرنس داراسلی به دار آویخته نشوم و پیوسته از این ثروت و دولت خود در پاریس برخوردار باشم ، می‌خواهم شمارا به اتفاق هشت نه قاتل صاحب عزت و فارغ از ندامت به صرف شام بخوانم .

در آن ضیافت شما و من تنها عناصر پاک‌نژاد مجلس خواهیم بود اما من به عنوان عقربتی خونخوار و زاکوبین محل تحقیق و کم‌ویش محل بنف و خصومت خواهم بود و شما به عنوان فردی از توده مردم که به ناروا به محفل اشراف‌راه یافته است ، تحقیق‌ها خواهید دید .

مادموازل دولامول گفت :

- سخنی در دستر از این پیدا نمی‌شود .

آلتامیرا ، متعجب و متحیر ، به سوی او تگریست . ژولین التفاتی ننمود که به سوی او بنگرد .

- ملاحظه بفرمایید که یگانه علت شکست انقلابی که من در رأس آن بودم ، این بود که نخواستم سر سه نفر را از تن جدا کنم و هفت هشت ملیون پول را که در صندوقی جاداشت و کلید آن در دست من بود ، میان یاران و هواخواهانم تقسیم کنم . شاه مملکت که امروز در آرزوی به دار زدن من کباب می‌شود ، و پیش از طغیان و انقلاب یار جانی من بود ، هر گاه سرهای این سه نفر را از تنشان جدا می‌کردم و پول آن صندوق را تقسیم می‌کردم ، بی شک حامیل بزرگ نشان خود را به من می‌داد ، زیرا که من حداقل یک نیمه پیروزی به دست می‌آوردم و کشورم دارای قانون و منشوری مثل \*\*\* می‌شد . اوضاع دنیا چنین است . بازی شطرنج است .

- پس ، آن روزها شما راه بازی را نمی‌دانسته‌اید. و اکنون ...

- مقصودتان این است که بایندرها یشان را می‌بریدم و چنانکه آن روز می‌گفتید

گرفتار سر نوشت زیر و ندهنها<sup>۱</sup> نمی شدم. آلتامیرا با لحنی غم انگیز گفت: روزی که شما یکی را در جنگه تن به تن کشتید، جواب می دهم، اگر چه زشتی قتل نفس در جنگه تن به تن بسی کمتر از سپردن کسی به دست جلاد است.

ژولین گفت :

— والله ! کسی که در آرزوی وصول به نتیجه ای است ، نباید از هیچ وسیله ای رویگردان باشد. اگر ، به عوض آنکه ذره ای باشم ، قدرتی می داشتم ، برای نجات چهار نفر ، سه نفر را به سر دار می فرستادم .

چشمهایش که آتش وجدان و تحقیر داوریهای بیهوده مردم در آن آشکار و نمایان بود ، به چشمان مادموازل دولامول که پاک نزدیک او ایستاده بود ، برخورد و این تحقیر ، گذشته از آنکه به لطف و ادب تبدیل نیافت ، گفتی دوچندان شد . مادموازل دولامول سخت از این بابت آزرده شد . اما دیگر قدرت و اختیار نداشت که ژولین را فراموش کند . از سر کینه و عناد دور شد و برادرش را کفشان کفشان با خود برد .

دردل گفت :

— باید « پنچ »<sup>۲</sup> بخورم و بسیار رقص کنم . می خواهم کسی را که از همه بهتر است بر گزینم و بهر قیمتی که باشد شوری در دلها بیافکنم . خوب ، این همان کنت دوفرواک Fervaques ، عنصر گستاخ و معروف است . دعوت کنت را پذیرفت . به رقص پرداختند . دردل خود گفت : موضوع این است که بینیم ازمن و او کدام گستاخر خواهیم بود . اما برای آنکه پاک بتوانم به او بچندم باید به سخن گفتن وادارمش . بزودی رقص بقیه اعضای کادریل به صورت رقص برای حفظ ظاهر ، درآمد . کوششها به کار می رفت که مبادا یکی از جوابهای

۱ - در دوره انقلاب کبیر فرانسه حزب معروف میانه روی در فرانسه وجود داشت که حزب زیر و نندن Girondins خوانده می شد . این حزب در ابتداء مخالف سلطنت بود و در سال ۱۷۹۲ در سایه پیشوایان زبردست خود زمام قدرت را به دست گرفت . اما پس از سقوط لویی شانزدهم ، در برابر کشتارهای ماه سپتامبر قیام کرد و در نتیجه اصرار و کلای آن مارا Marat به دادگاه کشانده شد . شورش که در ۳۱ مه ۱۷۹۳ به ظهور پیوست مایه انحلال این حزب شد و بیشتر اعضای آن طعمه گیوتین شدند .

۲ - Pucnh مرق آمیخته به جای و چیزی دیگر .



نیشدار ماتیلک ناشنیده بماند. مسیو دوفرواک دستخوش تشویش بود. و چون به عوض افکار نو چیزی جز حرفهای آراسته پیدا نمی کرد، قیافه‌های گوناگون به خود می بست. ماتیلک که خلقت تنگ بود، رفتاری سخت باوی پیش گرفت و وی را دشمن خود کرد. تا طلوع آفتاب به رقص پرداخت و عاقبت، خسته و کوفته، از مجلس رقص رفت، اما، در کالسکه، اندک قوه‌ای که در دستش مانده بود، باز هم در راه بدبختی و غمگینیش به کار می رفت... از ناحیه ژولین تحقیرها دیده بود و قدرت نداشت به تحقیر وی برخیزد.

ژولین در بحبوحهٔ سعادت بود. در پرتو موسیقی و گل و زن زیبا و ظرافت همگانی، و بیشتر از همه چیز، در سایهٔ تخیل خود که در آرزوی تشخص و امتیاز برای خود و آزادی برای همه بود، دل از کف داده بود. به کنت گفت:

— چه زیبا مجلس رقصی! هیچ نقی ندارد.

آلنا میرا جواب داد:

— از حیث «فکر» ناقص است.

وقیافه‌اش از تحقیری حکایت داشت که حسن ادب در راه کتمان آن کوشش به کار می برد و در نتیجهٔ این کوشش زننده تر و نیشدار تر می شود.

— شما که اینجاستید، مسیولو کنت. مگر این خود «فکر» نیست، و آن هم فکری که سرگرم توطئه است.

— من از لحاظ اسم خود اینجاستم. اما در سالونهای شما فکر را دشمن می دارند و آن نباید برتر از لطفه‌ای باشد که در بند تصنیف و ودویلی پیدا می شود... در اینصورت پاداش آن داده می شود. اما اگر اهل فکری در لطایف و ظرایف خود قدرت و بداعتی داشته باشد، شما مستأخ نامش می دهید. مگر یکی از قضات شاهمین اسم را به کوریه نداد... شما او و برائزه را به زندان انداختید. هر چه در کشور شما از لحاظ لطافت طبع و فراست ارزشی داشته باشد، انجمن کثیفان به دست محکمهٔ خلاف می دهد و اعیان و اشراف کف می زنند.

برای اینکه اجتماع فرسودهٔ شمار سوم ادب را از هر چیز دیگر گرامیتر

۱ — Courier نویسندهٔ شوخ و نقادی بود که به سال ۱۷۷۲ به دنیا آمد و در سال ۱۸۲۵ کشته شد. این نویسنده سخت به دورهٔ تجدید سلطنت تاخته است. استادانال باوی آشنایی داشت.

۲ — Béranger شاعر و تصنیف ساز فرانسوی.

می‌دارد. شما هرگز از شجاعت سربازی بالاتر نخواهید رفت. صاحب‌دهم‌وراء<sup>۱</sup> وظایر او خواهد شد اما هرگز مردی چون واشینگتن نخواهید داشت. من در فرانسه، به استثنای نخوت چیزی نمی‌بینم. کسی که به هنگام سخن افکار تازه‌ای دارد، به سهولت لطفه‌ای دور از احتیاط به زبان می‌آورد و صاحب‌خانه چنین می‌پندارد که آبرویش رفته است.

دراثنای این گفتگو، کالسکه کنت که ژولین را به خانه‌اش بازمی‌آورد، جلوه‌صارت دولامول بازاریستاد. ژولین شیفته این توطئه‌گر شده بود. آلتامیرا تبریکی زیبا به او گفته بود که آشکارا از ایمانی عمیق سرچشمه می‌گرفت: شما مبتلای سبک‌سری نژاد فرانسوی نیستید و از اصل فایده‌سرد می‌آورید. از قضا، ژولین درست دو روز پیش، مارینو فالیرو<sup>۲</sup> تراژدی مسیو کازیمیر دولاپنی<sup>۳</sup> را دیده بود.

این فرزند عاصی توده مردم باخود می‌گفت: مگر ایسرائل بر تو چیو *Israël Bertuccio* بیشتر از همه آن نجبای و نیز سجا یا ندارد؟ و با اینهمه، نجبای و نیز اشخاصی هستند که نجات و اصلت به ثبوت رسیده‌شان به سال ۷۰۰ یعنی یک قرن پیش از شارلمانی سر می‌زند. در صورتی که تاریخ نجات بزرگ‌زاده‌ترین کسی که امشب در مجلس رقص مسیو دورتر بود از قرن سیزدهم دورتر نمی‌رود... و آنهم لنگان لنگان و به هزار زحمت... بسیار خوب! در میان این

۱ - *Murat* مارشال فرانسوی که از سال ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۴ پادشاه ناپل بود. مردی بی‌نهایت جسور و شجاع بود اما از خون‌سردی و سیاست بهره‌ای نداشت، در صورتیکه واشینگتن مردی صاحب‌اراده و خون‌سرد بود.

۲ - *Marino Faliero* نمایشنامه‌ای است که نخستین بار در ۱۸۲۹م ۲۰ نشان داده شد.

ایسرائل بر تو چیو قهرمان این نمایشنامه از طرف نجیب‌زاده‌ای دشنام می‌شنود. به دنبال این حادثه با رئیس جمهور و نیز که برای گرفتن انتقام خود از نجبای شهر در جستجوی فرصت است هم‌بیمان می‌شود. چون توطئه شکست می‌خورد، ایسرائل به رئیس‌جمهور و فادار می‌ماند و با کمال مردانگی تن به مرگ می‌دهد. رئیس‌جمهور مارینو فالیرو نام دارد.

۳ - *Casimir Delavigne* شاعر فرانسوی و نمایشنامه‌نویس فرانسوی است که نمایشنامه‌های خوب و اشعاری دلکش از وی به یادگار مانده است (۱۷۹۳-۱۸۴۳).

نجبای و نیز که از لحاظ اصالت آنهمه بزرگ و بلند پایانه اند ، کسی که یادش از دلها نرفته است ، اسرائیل بر توچیو است .

توطئه‌ای همه آن القاب و عناوین را که بر حسب هوسهای اجتماع داده شده است ، نابود می‌کند . در این اوضاع و احوال ، مردی یکباره به منصبی می‌رسد که به نحوه نگرستن او به مرگ بستگی دارد . ذهن هم سطره و اقتدار خود را از کف می‌دهد .

و مردی مثل دانتون ، امروز در قرن والنوها و دورنالها چکاره می‌شد ؟ حتی نایب دادستان پادشاه هم نمی‌شد ...

چه گفتم ؟ بی‌شک خود را به انجمن کشیشان می‌فروخت ، وزیر می‌شد . زیرا که ، پس از همه این چیزها ، این دانتون بزرگ اهل دزدی بود . میرابو هم خود را فروخت . ناپلئون در ایتالیا میلیونها دزدیده بود . و اگر این دزدیها نبود ، رشته کارهایش چون «پیشگرو» Pichegru از بیچیزی می‌گست. لافایت ؟ تنها کسی است که هرگز دست به دزدی نزد . ژولین در دل خود گفت : بایند زدی ؟

۱- این مطالب اشاره به حوادثی است که در انقلاب کبیر فرانسه روی داده است . دانتون که در سال ۱۷۹۱ نایب دادستان کمون پاریس بود ، خود را به دربار فروخت و از پولی که برای ایجاد شورش در بلژیک گرفته بود ، مبالغی به جیب زد . میرابو خطیب معروف دوره انقلاب مبلغ ۲۰۸۰۰۰ فرانک برای پرداخت قروض خود از پادشاه گرفته بود و از این گذشته ماهانه ۶۰۰۰ فرانک از طرف دربار به او داده می‌شد .

ناپلئون متهم بود که در دوره جنگ ایتالیا مبلغی به جیب زده است . پیشگرو Pichegru ژنرال فرانسوی و یکی از فرماندهان دوره انقلاب بود . به همدستی شاه پرستان اسباب توطئه‌ای را فراهم آورد که از پرده بیرون افتاد . به تهیه و تدارک کودتایی پرداخت که چون پول نداشت ، شکست خورد . پس از مدتی برضد ناپلئون دست به توطئه زد و چون به توطئه بی برده شد به زندان افتاد و در زندان خودکشی کرد (۱۷۶۱-۱۸۰۴) .

۲- La Fayette یکی از مردان بزرگ انقلاب فرانسه بود . کوششهایش در راه انقلاب و آزادی آمریکا فراموش نشدنی است . در سال ۱۸۲۷ به عنوان نماینده آزادیخواه وکیل مجلس شد و در انقلاب ۱۸۳۰ نیز دستی داشت . استنادال به نظر تحسین به این مرد می‌نگریست اما این تحسین اندکی آمیخته به استهزاء بود . (۱۷۵۷-۱۸۳۴) .

پایه خود را فروخت ؟ این سؤال تخیل او را از جولان بازداشت . بقیه شب را به خواندن تاریخ انقلاب به سر آورد .

فردای آنروز ، در اثنای اشتغال به تحریر نامه های خود در کتابخانه ، هنوز هم به استثنای گفتگوی کنت آلتامیرا به یاد چیز دیگری نبود .

پس از اندیشه ای دور و دراز با خود می گفت : درحقیقت ، اگر این اسپانیایی های آزادیخواه اسباب بدنامی ملت را به وسیله جنایت های فراهم می آوردند ، بی شک به آن سهولت رانده نمی شدند . ژولین که گفتی از خواب پریده بود ، ناگهان فریاد زد : مثل من بچه های خود پسند و پرگو از آب درآمدند .

من تاکنون چه کار دشواری انجام داده ام که درباره بینوایانی که ، هر چه باشد ، در ابتدای ورود به صحنه حیات جراتی یافته اند و به کاری دست زده اند ، حق داوری داشته باشم ؟ حال من مثل کسی است که هنگام برخاستن از سر سفره فریاد می زند : من فردا ناهار نخواهم خورد . این امر مانع از این نخواهد بود که من مثل امروز قوی و چست وزنده باشم . کسی چه می داند که در نیمه راه کاری بزرگ چه حالی به انسان دست می دهد ... این افکار بلند پایه در نتیجه ورود ناگهانی مادموازل دولامول که پای به کتابخانه گذاشته بود ، برهم خورد . از شدت اعجاب در برابر خصائل بزرگ دانتون و میرابو و کارنوا که به رموز و شکست نخوردن راه برده اند ، چندان دستخوش هیجان بود که چشم به روی مادموازل دولامول دوخت اما بی آنکه در اندیشه او باشد ، بی آنکه به او سلام گوید و بی آنکه بیش و کم او را ببیند . عاقبت چون چشمان حیرت زده و خیره اش به حضور وی پی برد ، فروغ نگاهش خاموش گشت . مادموازل دولامول این نکته را به مرارت دید .

و بیهوده خواستار مجلدی از تاریخ فرانسه تصنیف ولی ،<sup>۲</sup> شد که در

۱- Carnot ژنرال و سیاستمدار فرانسوی که در دوره انقلاب به تشکیل و تدارک ارتش جمهوری همت گماشت و چنان سروسامانی به نیروهای فرانسه داد که «بانی پیروزی» لقب گرفت .

۲- این حالت در برخی از موارد به ژولین دست می دهد و شاید دست زدن او به قتل نفس هم ، درآینده ، در چنین حالتی باشد .

۳- Vély شاید Velly مورخ فرانسه باشد ( ۱۷۰۹ - ۱۷۵۹ ) که به تألیف تاریخ فرانسه دست زد اما کارش نیمه تمام ماند .

بالاترین قفسه کتابخانه‌های داشت و ژولین به حکم این نکته مجبور بود به - جستجوی آن نردبانی برود که از دیگری بلندتر بود . ژولین نردبان را پیش آورده بود، کتاب را پیدا کرده بود، بدست وی داده بود ، باز هم می‌آنکه بتواند در اندیشه او باشد ... و هنگامی که می‌خواست نردبان را ببرد ، در بجهوحه اشتغال خاطر، آرنجش به شیشه یکی از گنج‌های کتابخانه خورد . و فروریختن خردم - های آن بر زمین ، عاقبت او را بیدار کرد . به تمجیل از مادمازل دولامول معذرت‌ها خواست ، بر آن شد که شرط ادب به‌جای بیاورد اما نتوانست پای‌ازاین حدود فراتر نهد . ماتیلدا آشکارا دید که عیش ژولین را بر هم زده است و ژولین هر آینه ترجیح می‌داده است که به عوض سخن گفتن با او، مشغول اندیشه‌های باشد که پیش‌ازآمدن او در آن مستغرق بود. پس از آنکه بسیار به سوی ژولین نگرید، به تانی بیرون رفت . ژولین راه رفتن او را می‌نگرید : از تضادی که میان سادگی لباس کنونی او و ظرافت پرشکوه لباس شب پیش وجود داشت، لذت می‌برد . تفاوت دو قیافه کم‌و بیش حیرت آور بود. این دختر که در مجلس رقص دوک دورتر دارای آنهمه تکبر و نخوت بود ، اکنون کم و بیش نگاهی پراز انماس داشت . ژولین با خود گفت : این پیراهن مشکی بر آستی حسن قامت او را بیشتر به جلوه در می‌آورد . رفتار ملکه مانند‌ی دارد . اما چرا سوگواری است ؟

هر گاه علت این سوگواری را از کسی بپرسم ، باز هم خام و نا پخته شمرده خواهم شد . ژولین پاک از اعماق شور و اشتیاق خود بدرآمده بود . باید همه آن نامه‌ها را که امروز صبح نوشته‌ام از نو بخوانم . خدا می‌داند چه کلمه‌ها از قلم افتاده است و چه جمله‌های حماقت آمیزی در آن پیدا خواهم کرد . و آن گاه که به دقتی آمیخته به اجبار مشغول خواندن نخستین نامه بود ، خش خش پیراهنی حریر از نزدیک به گوشش خورد . بسرعت برگشت . مادمازل دولامول در دو قدمی میز وی ایستاده بود و خنده می‌کرد . این عمل که دوباره رشته افکار را گسته بود ، خلق ژولین را تنگ کرد .

و اما ماتیلدا به شدت پی برده بود که در نظر این جوان به چیزی شمرده نمی‌شود . این خنده برای آن بود که تشویش خود را پنهان کند ، و در این امر هم کامیاب شد .

- از قرار معلوم، مسیو سورل، در فکر چیز بسیار جالبی هستند... نکنند به یاد داستان عجیب و غریبی درباره آن توطئه‌ای افتاده‌اید که مسیو لوکت - آلتامیرا را برای ما به پاریس فرستاده است ؟ بگوئید بینم قضیه چیست . ملاحظه

سوزانی به‌داشتن این مطلب دارم ... قسم می‌خورم که رازدار باشم ... و به-  
استماع این سخنان از دهان خود دستخوش تعجب شد. عجب! او کجا و استغاثه  
و التماس از نوکر خود کجا! تشویش خاطرش بیشتر شد و به لحنی سبک و بیمزه  
گفت:

— شما که عادةً آنهمه خون‌سرد و خویشتندار هستید، چه شد که  
ناگهان موجودی ملهم و یکی از پیغمبران میکلائل *Michel-Ange* از آب  
درآمید؟

این سؤال تندویی ملاحظه، ژولین را تا اعماق دل آزرده و همه دیوانگی‌ش  
را به او باز داد.

ژولین بعدت و به‌حالتی که بیش از پیش خسونت‌بار می‌شد، گفت:  
— داشتن خوب کاری کرد که دست به‌دزدی زد؟ شورشیان پیه مون<sup>۲</sup>،  
اسپانیان<sup>۳</sup> می‌بایست آبروی ملت را به وسیله جنایت‌هایشان ببرند؟ مگر می‌بایست  
همه مناصب لشکری و همه نفاهاحتی به اشخاص بی‌لیاقت هم‌داده شود؟ اشخاصی  
که این نفاهانرا به سینۀ خودشان می‌زدند، نمی‌بایست از بازگشت پادشاه بیمی  
داشته باشند؟ مگر می‌بایست گنجینه تورن<sup>۴</sup> به یغما برده شود؟  
به‌حالتی وحشت‌آور به ماتیلد نزدیک شد و گفت:

۱ — پیغمبرانی که میکلائل برای معبد سیکستین در روم نگاشته است  
(۱۴۷۵-۱۵۶۴).

۲ — *Piémont* پیه مون در شمال ایتالیا جای دارد و مدتی دراز کشوری  
مستقل بود که پایتخت آن تورن *Turin* نام داشت. در سال ۱۸۱۵ این کشور  
به موجب عهدنامه‌های وین به دولت «ساردنی» سپرده شد. مردم پیه مون بر ضد  
پادشاه مستبد خودشان دست به شورش زدند و در کنگره لایبک *Laybach* در سال  
۱۸۲۱ دولت آن‌ریش نامزد قلع و قمع شورشیان شد.

۳ — اشاره به انقلاب آزادیخواهانه‌ای است که چند سال پیش از تألیف این  
کتاب در اسپانیا رخ داد و در نتیجه لشکرکشی فرانسه از میان رفت (۱۸۲۳).

۴ — این شهر پایتخت پیه مون و ساردنی بود. مقصود از ذکر نام آن اشاره  
به انقلابی است که در سال ۱۸۲۱ در این ناحیه روی داد. اما در جریان آن خزائن  
تورن به غارت نرفت و انقلاب نیز بزودی درهم شکست. ژولین سورل متحیر است  
که در صورت پیروزی انقلاب خزائن و صندوق‌های دولت می‌بایست به یغما برده  
شود یا نه.

— خلاصه ، مادموازل ، مردی که می خواهد تخم جهل و جنایت را از روی زمین بردارد ، باید چون طوفانی بگذرد و هر کجا که پیش آید چشم بسته بدی کند ؟

ماتیلد به وحشت افتاد ، در مقابل نگاه وی تاب مقاومت نیاورد و دو قدم واپس رفت . لحظه ای به سوی ژولین نگریست . سپس ، از ترس خود شرمسار شد و سبکیا از کتابخانه بیرون رفت .

## ملکه مارگریت

Amour ! dans quelle folie ne  
parviens - tu pas à nous faire  
faire trouver du plaisir ?

Lettres d' une Religieuse  
Portugaise

ای عشق ! کدام دیوانگی است که به  
نیروی تو برای ما منبع لذت نباشد .

نامه‌های راهبه پرتغالی

ژولین نامه‌هایش را از نو خواند . چون زنگ شام شنفته شد ، با خود  
گفت : به نظر این عروسک پارسی چه قدر باید مضحك آمده باشم ! این چه  
دیوانگی بود که من حقیقت اندیشه خود را به او گفتم . اما شاید دیوانگی چندان  
بزرگی هم نباشد . اظهار حقیقت در این قضیه شایسته من بود .

از این گذشته ، چرا این دختر باید درباره اسراری از من خواستار  
توضیح بشود ! این سؤال از جانب وی خلاف رسوم و آداب بود . افکار من  
درباره دانتون جزء خدمتی نیست که پدرش درازاء آن به من مزد می‌دهد .

۱ - Reine Marguerite مقصود مارگریت دوناوار Navarre زن

هانری چهارم است . روح حادثه جو و غریبی داشت و ملکه‌ای شوخ طبع و شاعر ای  
زبردست بود . ملکه مارگریت گاهی مارگریت دووالو Valois نیز خوانده  
می‌شود . عشاق فراوانی داشت که از آن میان باید «لامول» را نام برد . هانری  
چهارم این زن را در سال ۱۵۴۹ طلاق داد (۱۵۵۲ - ۱۶۱۵) .

۲ - نامه های راهبه پرتغالی که باصراحت و صداقتی شگرف به رشته

تحریر درآمده است، در اوایل قرن نوزدهم شهرت و توفیق فراوان داشت.



ژولین هنگام ورود به سالون غذاخوری از مشاهده لباس سوگواری بر تن ماداموازل دولامول چنان دستخوش حیرت شد که خلق تنگه خود را فراموش کرد و بیشتر از هر چیز برای آن دستخوش حیرت شد که کس دیگری از اعضای خانواده لباس سیاه دربر نداشت.

پس از صرف شام، دید که از جنگه آن هیجان شدیدی که در سراسر روز دست از سرش برنداشته بود، پاک نجات یافته است. خوشبختانه آن عضو فرهنگستان که زبان لاتین می دانست، در شمار مهمانان بود. ژولین با خود گفت: هر گاه سؤال من راجع به سوگواری ماداموازل دولامول - چنانکه حدس می زنم - ناپختگی باشد، این مرد کسی است که کمتر از دیگران بر من بخندد.

ماتیلد به حال عجیبی به سوی وی می نگرست. ژولین با خود گفت: این همان ناز و دلبری زنان این دیار است که مادام دورنال برای من وصف کرده بود. امروز صبح با اومهر بانی نکردم، در مقابل هوس گفتگو که به سر او زده بود، سرفروود نیاردم. با اینهمه قدر و قیمت در نظر او بیشتر شده است. بی شبهه، شیطان در این میان ضرری نمی برد. در آینده تکبر تحقیر آلود این دختر راه انتقام را خوب خواهد شناخت. بگذار بدترین چیزها را که از دستش برمی آید، بکند. با آن زنی که از دست داده ام چه قدر تفاوت دارد! او چه روح ساده و دلنشینی داشت! چه اندازه زود پاور بود! اندیشه هایش را پیش از خودش می دانستم. تولد افکارش را می دیدم. در قلب او، به استثنای ترسی که از مرگ چچه های خود داشت، رقیبی نداشتیم. مهری معقول و طبیعی بود که حتی در نظر من هم که از این ترس رنج می بردم، دوست داشتنی بود. احق بودم. آن تصورها که از پاریس داشتم، نگذاشت قدر آن زن گرانمایه را بدانم.

چه تفاوتی، خدایا! وجه چیزها که من در اینجا می بینم؛ خودفروشی خشک و تکبر آلود به اضافه همه انواع دقایق و لطایف غرور و دیگر هیچ چیز... خیل مهمانان از سر سفره برمی خاست. ژولین با خود گفت: نباید گذاشت کسی گریبان عضو فرهنگستان ما را بگیرد. در اثنای حرکت به سوی باغ، به او نزدیک شد، لحنی ملایم و فرمانبردار به خود بست و شریک آن غیظی شد که در برابر پیروزی هر فانی<sup>۱</sup> در دل عضو فرهنگستان مشتعل بود.

۱ - Hernani درامی است به قلم ویکتور هوگو که نخستین بار در ۲۵ فوریه ۱۸۳۰ نمایش داده شد. پیروزی هر فانی در آن ایام بسیار شگرف بود. اما استنادال هیچگونه شور و هیجانی در برابر این اثر نشان نداد.

و گفت :

— چه خوش بود که هنوز در دوره نامه های آراسته به مهر شاه<sup>۱</sup> می‌زیستیم...

عضو فرهنگستان با حرکتی که شایسته تالما<sup>۲</sup> بود، فریاد زد :

— آن وقت جرأت پیدا نمی‌کرد...

ژولین درباره گلی چند کلمه از اشعار روستایی<sup>۳</sup> ویرژیل را به زبان آورد و گفت که هیچ شمری با شماره آبدلیل<sup>۴</sup> برابر نمی‌تواند باشد. خلاصه، به تریبی که ممکن بود، در قبال عضو فرهنگستان تملق گفت و پس از آن به لحنی که ذره‌ای اعتناء و علاقه در آن پیدا نمی‌شد، گفت :

— گمان می‌برم که مادموازل از عمی که به مناسبت مرگش لباس سیاه به تن کرده است، میراثی برده باشد؟

عضو فرهنگستان باز ایستاد و گفت :

— عجب! شما اهل این خانه هستید و از جنون او خبر ندارید؟ در حقیقت، عجیب است که مادرش اجازه اینگونه کارها را به او می‌دهد. اما میان خودمان بماند، جلوه و اعتبار انسان در این خانه ارتباط به قدرت روح واراده ندارد. مادموازل مایلد به اندازه‌ای که همه ایشان را بس باشد، قدرت روح واراده دارد و رهبر اعضای این خانواده است. امروز ۳۰ آوریل است. در این هنگام، عضو فرهنگستان باز ایستاد و با حالتی سرشار از روح و ظرافت به روی ژولین تگریست. ژولین با شوخترین حالتی که امکان داشت، لبخند زد.

۱ — *Lettres de Cachet* مقصود نامه‌ها و فرمانهایی است که به مهر پادشاه آراسته می‌شد و اغلب عبارت از فرمان تبعید یا حبس اشخاص بود.

۲ — *Talma* هنرپیشه تراژدی باز فرانسه که یکی از زبردستترین هنرپیشگان آن مملکت به‌شمار می‌رود. ناپلئون تالمارا که پس از مدتی کلر درهالم تراژدی به سوی کمدی روی آورده بود، بیشتر از هنرپیشگان دیگر دوست می‌داشت. در اوایل کار لحنی پرطمطراق داشت اما رفته رفته لحن ساده‌ای پیدا کرده بود که براستی شایسته تحسین بود.

۳ — *Géorgiques* یکی از آثار زیبای ویرژیل و نمونه کلاسیسم در زبان لاتین است.

۴ — *Delille* شاعر فرانسوی که در قرن هجدهم و در میان کلاسیکهای ادوار دیگر شهرت فراوانی داشت. «دولیل» هم اشعار روستایی نوشته است.

با خود می گفت: میان رهبری کردن همه اعضای خانواده و برتن کردن لباس سیاه و ۳۰ آوریل چه رابطه‌ای می‌تواند باشد؟ از قرار معلوم هنوز بیشتر از حد تصور ناپخته‌ام.

به عضو فرهنگستان گفت:

... باید اعتراف کنم که ... و چشمش همچنان بی استیضاح بود.

عضو فرهنگستان که فرصتی برای بیان داستانی ظریف و مفصل فراهم دیده بود و از مشاهده آن از خود بیخود بود، چنین گفت:

... برویم گردش در باغ بکنیم، عجب! چگونه ممکن است از حادثه‌ای که در ۳۰ آوریل ۱۵۷۴ رخ داد، خبری نداشته باشید ...

ژولین تمجیزه گفت:

... و در کجا؟

... در میدان «گرو» ...

ژولین چندان متعجب بود که این سخن روشنش نکرد. حس کنجکاوی و انتظار فاجعه که آئمه با خصلت او تناسب داشت، برقی در چشمانش پدید می‌آورد که وجود آن در چشمان مستمع منتهای آرزوی هر داستان‌نگویی است. عضو فرهنگستان که از یافتن گوش بگری دل‌از کف داده بود، به تفصیل با ژولین گفت که روز ۳۰ آوریل ۱۵۷۴ سر «بونیفاس دولامول» Boniface de Lamole خوشگلترین جوان عصر خود و دوستش «انیبال دوکوناسو» نجیب‌زاده‌ای از نجبای پیمون چگونه در میدان «گرو» بریده شد. دولامول فاسق محبوب و مبدود مارگریت ملکه ناوار بود. عضو فرهنگستان گفت: و توجه باید داشت که مادمازل دولامول، هاتیلد مارگریت نام دارد. از این گذشته لامول ندیم دوک دالانسون<sup>۱</sup> و محرم اسرار شوهر معشوقه خود یعنی پادشاه ناوار بود که

۱ - Annibal de Coconasso نجیب‌زاده‌ای از نجبای پیمون و ندیم شارل نهم بود. به نفع دوک دالانسون، برضد هانری سوم دست به توطئه زد و در سال ۱۵۷۴ سرش بریده شد. کوکوناسو فاسق دوشس دنور Nevers بود.

۲ - duc d'Alençon برادر شارل نهم و هانری سوم است. در دوره جنگهایی که به بهانه منهدب در گرفته بود، در رأس دسته‌ای از کاتولیکها قرار داشت که اعضای آن به نام malcontents یا Politiques خوانده می‌شدند و خواستار صلح بودند. هانری چهارم که پادشاه «ناوار» بود مدتی دراز پیشوای پرستارها شمرده می‌شد.

پس از چندی به نام هنری چهارم بر تخت سلطنت نشست . در سال ۱۷۰۴ روز سه شنبه پیش از عید احیای مسیح ، دربار به اتفاق شارل نهم<sup>۱</sup> ، پادشاه بیچاره‌ای که در حال احتضار بود ، در سن نوزدهمین<sup>۲</sup> بود . لامول در صدد ربودن شاهزادگانی برآمد که ملکه کاترین دومدیس<sup>۳</sup> به عنوان زندانی در دربار نگه می‌داشت . همه این زندانیان را با وی دوستی بود . دوستان سوار را تا پای دیوارهای سن ژرمن پیش برد ، دوک دالانسون به وحشت افتاد و لامول به دست جلاد سپرده شد<sup>۴</sup> .

اما آنچه در روح مادموازل ماتیلدا کارگر شده است و من هفت هشت سال پیش که دوازده ساله بود از زبان خودش شنیدم این است که ... ( زیرا که این دختر سری دارد ، سری پر شور ... ) عضو فرهنگستان سرش را به سوی آسمان بلند کرد ... چیزی که در این پیش‌آمد ناگوار سیاسی مایه حیرت او شده است ، این است که مارگریت ملکه ناوار که در یکی از خانه‌های میدان گرو پنهان شده بود ، جرأتی نمود و به وسیله عمال خویش سرفاسقش را از جلاد خواستار شد . فردای آنروز ، نیمه شب ، این سر را در کالسکه‌اش نهاد و رفت و پادست خود در معبدی واقع در پای تپه مونمارتر به خاک سپرد .

ژولین که دستخوش تأثر شده بود ، فریاد زد :

— ای وای ! چنین چیزی ممکن است ؟

— مادموازل ماتیلدا برادرش را به چشم حقارت می‌نگرد برای آنکه کنت نوربر ، چنانکه می‌بینید ، ذره‌ای در اندیشه این تاریخ قدیم نیست و روز ۲۰ آوریل

۱ - Charles پادشاه فرانسه و مردی سست‌اراده بود . کشتار پرنستانها در زمان وی صورت گرفت و پس از مدتی کوتاه شیخ آن کشتار خونین و موحش چنان او را شکنجه داد که در ۲۴ سالگی درگذشت ( ۱۵۵۰ - ۱۵۷۴ ) .

۲ - Saint - Germain یکی از قصور پادشاه در این محله جای داشت .

۳ - Catherine de Medicis یکی از اعضای سرشناس خانواده مدیس است که در فلورانس به دنیا آمد و به عقد هنری دوم درآمد و در دوره‌ای که پسرش شارل نهم صغیر بود به نیابت سلطنت فرانسه رسید .

۴ - ناگفته نماند که همه این حوادث یعنی کشته شدن لامول و کوکوناسو و ماساچه ایشان با آن یابان خونین و جگر خراش از لحاظ تاریخ صحت دارد .  
 رمان « ملکه مارگو » اثر الکساندر دوما داستان عشق‌بازیهای لامول و کوکوناسو است .

لباس سیاه به تن نمی‌کند. از زمان آن اعدام معروف، به یاد بود دوستی بسیار نزدیک لامول با کوناسو، همان دکو کوناسوی که چون ایتالیایی بود آنیبال خوانده می‌شد، همه مردان این خانواده به این نام خوانده می‌شوند. عضو فرهنگستان صدای خود را پایین آورد و گفت: این کوناسو به گفته شخص شارل نهم یکی از خونخوارترین آدمکشان ۲۴ اوت ۱۵۷۲ بود. اما سوزل عزیز، چگونه ممکن است شما، همسفره این خانه، این چیزها را ندانید. — پس به همین علت است که مادموازل دولامول، دوبار سفره برادرش را آنیبال داد زد... گمان می‌بردم که بد شفته‌ام.

— ملامتی بود. صعیب است که مارکیز چنین دیوانگی‌هایی را بر خود هموار می‌کند... شوهر این دختر بزرگ چه دیوانگی‌ها که نخواهد دید! به دنبال این جمله، پنج شش جمله هجو آمیز به زبان آمد. مسرت و صفا و خلوصی که در چشمان عضو فرهنگستان برق می‌زد، مایه آزرده‌گی ژولین شد. درد دل خود گفت: ما دو نوکریم که از ارباب خودشان بد می‌گویند اما چیزی از ناحیه این مرد فرهنگستان نشین نباید اسباب تعجب من بشود.

روزی ژولین به چشم خود این مرد را دیده بود که به پای مارکیز دولامول افتاده است. عضو فرهنگستان از مارکیز می‌خواست که به یکی از برادرزادگان شهرستان نشین او شغل بازرسی و کارشناسی توتون داده شود. آن شب مستخدمه جوان مادموازل دولامول که مانند الیزا در ایام گذشته، با ژولین نزد عشق می‌باخت، به او گفت که لباس سیاه خداوندگارش برای تظاهر و جلب نظر نیست. به قول مستخدمه، این غرابیت و جنون از اعماق طبیعت مادموازل سرچشمه می‌گرفت و براستی مادموازل، آن لامول، را که فاسق محبوب شوخترین ملکه قرن خویش بود و در راه استخلاص دوستان خود کشته شد، دوست می‌داشت. وجه دوستانی اهانری چهارم و نخستین شاهزاده خانواده سلطنت...!

ژولین که به روح بی‌پیرایه‌ای که در تمام رفتار مادام دورنال برق می‌زد، خو گرفته بود، در همه زنان پاریس جز تصنع و تظاهر نمی‌دید. و هر گاه که ذره‌ای گرفتار غم و اندوه بود، چیزی برای گفتن به ایشان پیدا نمی‌کرد و موضوع مادموازل دولامول از این قاعده مستثنی بود.

۱ — مقصود کشتار سن بارتلمی Saint — Barthélemy است که در زمان شارل نهم و به تحریک کاترین دومدیسلی و خانواده Cuisés صورت گرفت.

رفتار منته دیگر آن وجاهت را که از نجابت و علورفتار سرچشمه می گیرد، نشانه فقدان احساس و عاطفه نمی شمرد. با مادموازل که گاهی، پس از تناول شام، به اتفاق وی، کنار پنجره های باز سالون، در باغ به گردش می پرداخت، گفتگوهای درازی داشت. روزی ماتیلد از اشتغال خود به مطالعه تاریخ اوپینی<sup>۱</sup> و آثار برانتوم<sup>۲</sup> سخن گفت. ژولین دردل خود گفت: چه انتخاب عجیبی! چه کتابهایی... و مارکیز را ببین که اجازه خواندن رومانهای والتر اسکات را به این دختر نمی دهد.

روزی مادموازل دولامول با چشمانی که از قرط لذت و سعادت برق می زد و دلیل صداقت و خلوص تحسین بود، هنر نمایی زن جوانی را در زمان سلطنت هانری سوم، که در یادداشت های اتوال<sup>۳</sup> خوانده بود، با وی باز گفت:

چون شوهر خود را ییوفا دید، خنجرش زد.

عزت نفس ژولین نوازشی شنفته بود. دختری که قبله آنهمه احترام بود و به قول عضو فرهنگستان همه اعضای خانواده ای را راه می برد، از ره التفات به حالتی با وی سخن می گفت که می توانست کمابیش به دوستی شباهت داشته باشد.

ژولین بزودی دردل خود گفت: اشتباه کرده بودم. این را انسی والفت نمی توان نام داد. من «مجرم اسرار» فاجعه ای پیش نیستم. این کارها نتیجه احتیاج به سخن گفتن است. من در این خانواده شخصی فاضل شمرده می شوم. باید بروم آثار «برانتوم» و «اوپینی» و «اتوال» را بخوانم. به آن وسیله خواهم توانست به صحت برخی از داستانها که مادموازل دولامول می گوید، اعتراض داشته باشم. می خواهم دیگر محرم اسراری نباشم که همه چیز را گوش بدهد و

۱ - ۲ - Brantôme و Aubigné دو تن از نویسندگان فرانسه که بیشتر از دیگران به قسه عشق بازیهای مارگریت دو ناوار و بونیفاس دولامول قوت و اعتبار داده اند.

اوپینی مورخ و شاعر بود و در کتاب تاریخ او افکاری بسیار تازه می توان دید. (۱۵۵۲ - ۱۶۳۰).

برانتوم یکی از بزرگترین وقایع نگاران فرانسه است و در نوشته های او صراحت و صداقت فراوانی دیده می شود (۱۵۳۵ - ۱۶۱۴).

۳ - Etoile وقایع نگار و مورخ فرانسوی (۱۵۴۶ - ۱۶۱۱) که در یادداشت های خود حوادث نیمه دوم قرن شانزدهم را نگاشته است.

خود چیزی به زبان نیاورد .

به مرور زمان گفتگوهایش با این دوشیزه‌ای که در آن واحد رفتاری آنهمه موقر و آنهمه بی‌تکلف داشت ، دلربا تر و شیرینتر شد . وظیفهٔ حزن آور خود را که فرد متمردی از افراد طبقهٔ سوم بود ، فراموش کرده بود . مادمازل دولامول را دانشمند و حتی فرزانه هم می‌شمرد . عقاید این دختر در باغ باعقایدی که در سالون می‌گفت ، تفاوت بسیار داشت . گاهی در برابر ژولین التهاب و سراحتی نشان می‌داد که با رفتار همه‌روزه‌اش که آنهمه تکبر آلود و آنهمه سرد بود ، تضادی کامل داشت .

روزی از روزها با چشمانی که از شدت فراسر و التهاب برق می‌زد ، به ژولین می‌گفت : جنگهای «اتحاد» اعصار پهلوانی تاریخ فرانسه است . در آن ایام هر کسی برای حصول آرزوی دل خویش به جنگ می‌رفت ، هر کسی برای پیروزی حزب خود به جنگ می‌رفت ، نه برای آنکه چون دورهٔ امپراطوری شما نشانی از راه دناست به دست بیاورد . اذعان باید داشت که در آن ایام خود خواهی و دناست کمتر بود . من آن قرن را دوست می‌دارم .

ژولین به او گفت :

– و بونیناس دولامول قهرمان آن قرن بود .

– حداقل به ترتیبی از عشق معشوقهٔ خویش برخوردار شد که هر گاه کسی به آن ترتیب از عشق برخوردار شود ، شاید شیرین باشد . از میان زنان زندهٔ امروز کدام زن است که از دست زدن به سر بریدهٔ فاسق خود نفرت نداشته باشد .

مادام دولامول دخترش را صدا زد . تزویر برای آنکه مؤثر و سودمند افتد ، باید رخ پنهان کند . و ژولین چنانکه دیده می‌شود ، دربارهٔ علاقهٔ اعجاب آمیز خود به ناپلئون نیمهٔ اعترافی نزد مادمازل دولامول کرده بود ...

ژولین چون در باغ تنها ماند ، با خود گفت : برتری بزرگه این اشخاص بر ما در همین است . تاریخ اجداد این طایفه ، ایشان را در مکانی برتر از امیال

---

۱ – Ligue اتحادی که در نیمهٔ دوم قرن شانزدهم برای دفاع از مذهب کاتولیک در مقابل پروتستانها به وجود آمد . این «اتحاد» بزودی قدرتی شگرف به دست آورد و خطری برای دستگاه سلطنت شد .

و عواطف پیش یا افتاده جای می‌دهد و این اجبار بر ایشان نیست که روزگارشان پیوسته در اندیشه‌مماش سپری شود! ... و با مرارت می‌گفت. چه فقر و سفاقتی! من لیاقت ندارم درباره این چیزهای بزرگه داوری کنم. زندگی من به استثنای مشتق تزویر و ریا چیز دیگری نیست. برای آنکه هزار فرانک درآمد ندارم که نان شکم خود را بخرم.

ماتیلد که دوان دوان باز می‌آمد، به او گفت:

— مسیو، در چه رؤیائی فرو رفته اید؟

ژولین از تحقیر خویش خسته شده بود. از راه غرور، اندیشه خود را به سرحالت بازگفت. چون از فقر و مسکنت خویش به چنان توانگری حرف می‌زد، بسیار سرخ شد. کوششها کرد که به آن لحن آمیخته به غرور بگوید که به چیزی احتیاج ندارد. ماتیلد هرگز او را آنهمه خوشگل ندیده بود. سرحالت و سرعت تأثری در ژولین دید که اغلب در او نبود.

کمتر از یک‌ماه پس از آن تاریخ، ژولین، اندیشناک، در باغ عمارت دولامول گردش می‌کرد. اما دیگر از خشونت و تکبر فیلسوف منصفانه‌ای که در نتیجه احساس مداوم حقارت خود بر چهره‌اش نقش می‌بست، اثری در میان نبود. مادموازل دولامول را که چنانکه می‌گفت هنگام دویدن با برادرش کنت نوربر، پایش درد گرفته است، تا در سالون بدرقه کرده بود.

ژولین با خود می‌گفت: به نحوی بسیار عجیب به بازوی من تکیه داد. من احمق خود پسندی هستم یا صحت دارد که او علاقه‌ای به من پیدا کرده است؟ حتی هنگامی که همه رنجها و دردهای غرور خود را با او می‌گویم، با حالتی بس مهر آمیز به سخنانم گوش می‌دهد: دختری که با همه کس آنهمه غرور و تکبر دارد! هر گاه با این قیافه در سالون دیده می‌شد، بسیار مایه تعجب می‌گشت. بی‌شک این ملامت و محبت را با هیچکس ندارد.

ژولین کوشش داشت که درباره این دوستی حیرت‌آور به راه مبالغه نرود. خود این دوستی را با داد دوستی مسلح مقایسه می‌کرد. هر روز در اثنای تجدید ملاقات، پیش از آنکه لحن کما بیش دوستانه دیروز از سر گرفته شود، پیش و کم از خودشان می‌پرسیدند که امروز دوست خواهیم بود یا دشمن؟ ژولین دریافته بود که یکبار تن دادن به اهانت بی‌پروای این دختر پرتکبر به منزله از دست رفتن همه چیز خواهد بود ... اگر قرار این باشد که روزی میان ما با او بهم بخورد، چه خوشتر که از ابتداء چنین باشد تا من هم از حق مشروع عزت نفس



خود به دفاع برخیزم و فردا ناگزیر نباشم برای رفع علامم و آثار تحقیری دست به کار بزنم که کمترین چشم‌پوشی از وظیفه‌ای که درقبال مناعت خود به گردن دارم، بزودی در پی خواهد داشت.

چندین بار، در ایام دلگیری، ماتیلد بر آن شد که چون خاتونی بزرگوار با وی رفتار کند. و در این تشبها کیاستی کم‌ظنیر به کار می‌برد... اما ژولین به خشونت به دفع آن بر می‌خاست.

وروزی به‌تندی رشته‌سخن‌آورا گسست و گفت: مادماوازل دولامول فرمایشی بامنشی پدرش دارد؟ منشی باید به‌دستورهای مادماوازل گوش بدهد و این دستورها را به‌احترام به‌جای بیاورد. اما بیرون از این حدود، عرضی بامادماوازل ندارد، زیرا که هیچ‌مزدی به‌او داده نمی‌شود که اندیشه‌های خود را با مادماوازل در میان بگذارد. این اوضاع و آن شك عجیب و غریبی که ژولین داشت، مایه‌ از میان رفتن ملال خاطری شد که شب و روز در این سالون به‌او دست می‌داد، سالونی که آنهمه مجلل بود، اما آنجا، از همه چیز بی‌داشتند و مطایبه‌درباره‌ هیچ چیز شایسته‌ ادب شمرده نمی‌شد.

بسیار خوشمزه خواهد بود که دل به عشق من داده باشد. سپس ژولین درد دل خود می‌گفت: خواه دل به عشق من سپرده باشد، و خواه نسپرده باشد، محرم اسرار من دختر نکنه‌دانی است که همه اعضای خانواده و بیشتر از دیگران، مارکی دوکروازنوا را در برابرش دستخوش ترس و لرز می‌بینم، همان جوانی که اینهمه مؤدب و اینهمه مهربان و اینهمه دلیر است و از همه مزایای نجابت و ثروت که هر کدام می‌توانست مایه‌ راحت دل من باشد، برخوردار است. او عاشق دیوانه‌ این دختر است و باید این دختر را به عقد ازدواج خود در بیاورد. چه نامه‌ها که به دستور مسیودولامول برای تنظیم قباله نکاح به دو صاحب محضر نوشته‌ام! و من که خود را، قلم در کف، آنهمه زیر دست می‌بینم، دو ساعت پس از آن، اینجا در باغ، به آن جوان که اینهمه دوست‌داشتنی است چیره می‌شوم: زیرا که پس از همه این کارها، ترجیح من بر او از طرف این دختر بارز و مستقیم است. شاید هم ماتیلد او را به عنوان شوهر آینده‌ خود دشمن داشته باشد. چندان تکبر و غرور دارد که چنین کاری از وی بپید نمی‌نماید... و آن لطف و مرحمتی که بامن دارد، لطف و مرحمتی است که به عنوان نوکری که محرم اسرار باشد، نصیب من می‌شود.

اما نه، چنین نباید باشد... یا من دیوانه‌ام یا او بامن نزد عشق می‌بازد.

من هر چه بیشتر برودت و استغناء نشان می‌دهم، و هر چه بیشتر جانب احترام نگه می‌دارم، بیشتر جوایمی من می‌شود. شاید این امر مبتنی بر نقشه و تصمیم و مبتنی بر تصنع باشد. اما وقتی که غفلهٔ پدیدار می‌شوم، التهاب و هیجانی در چشمهایم می‌بینم. مگر زنان پاریس راه تظاهر و تصنع را تا این حد می‌دانند؟ باشد! به من چه! ظاهر امر به نفع من است، بگذار از ظواهر لذت ببریم. خدایا! چه قدر زیبا است! از این چشمهای درشت آبی رنگ او، هنگامی که از نزدیک می‌بینم و هنگامی که اکثر دقایق به سوی من می‌نگرد، چه قدر خوش می‌آید!

میان این بهار و بهار سال گذشته که در میان آن سبب مزور بدنهاد و پلید روزگار سیاهی داشتم و به زور اراده پا برجا و استوار مانده بودم، چه تفاوتها هست: من هم کم‌وبیش به اندازهٔ ایشان شریر بودم.

در ایام سوعظن، ژولین در دل خویش می‌گفت: این دختر بر من می‌خندد. برای تحقیر من با برادرش دمساز شده است. اما از قیافهٔ او پیدا است که ضعف ارادهٔ این برادر را آنهمه به چشم حقارت می‌نگرد. خودش به من گفت: برادرم شجاع است اما از این بیشتر چیزی در بساط ندارد. فکری در او نیست که جرأت انحراف از دمه داشته باشد. و من پیوسته ناگزیرم وظیفهٔ دفاع از برادر او را به عهده بگیرم. دختر نوزده ساله! چگونه ممکن است که انسان در این سن، از بام تا شام، در هر لحظه‌ای به یاد آن ریا و تزویری باشد که بر خود فرض دانسته است.

از طرف دیگر، چون مادموازل دولامول چشمهای درشت آبی رنگش را به نحوی عجیب به روی من می‌دوزد، هماندم کنت نوربر از ما دور می‌شود. این امر به نظر من مشکوک است. مگر نباید از توجه خواهرش به فوکر خانیشان از جای در برود! چه، به گوش خود شنفتم که دوک دوشون به نام «نوکر» از من سخن می‌گفت... با تجدید این خاطره‌ها غیظ و غضب جای هراس را دیگر می‌گرفت. این چیزها که در این دوک دیوانه دیده می‌شود، نشانهٔ علاقه به زبان قدیم است؟

ژولین با نگاههای بیرمانندی می‌گفت: بسیار خوب، خوشگل است. کام خود از او می‌گیرم. سپس می‌روم. و وای به کسی که مزاحم فرار من باشد.

این فکر، یگانه مشغلهٔ خاطر ژولین شد. دیگر نمی‌توانست در اندیشهٔ

چیز دیگری باشد . روزهایش چون ساعتها به سر می‌آمد .  
درههٔ دقائق روز ، اندیشه‌اش که در جستجوی اشتغال به امری مهم و  
خطیر بود ، همه‌چیز را وامی‌گذاشت و آنگاه ، پس از يك ربع ساعت ، با دلی  
پر تب و تاب و سری پریشان و آشفته و با این فکر و خیال بیدار می‌شد : دوستم  
می‌دارد یا نه ؟

## سلطه يك دختر

و جاهش را می ستایم اما از ظرافت  
 J'admire sa beauté, mais  
 Je crains son esprit . طبعش بیم دارم .

Mérimée مریمه

اگر زولین - به عوض مبالغه دربارهٔ وجاهت ماتیلدا، یا عسیان در برابر تکبر فطری این خانواده ( تکبری که مادموازل دولامول محض خاطر وی به دست فراموشی می سپرد ) - وقت خود را در راه مطالعهٔ حوادث و وقایع سالون به کار می برد ، بی شبهه درمی یافت که سلطهٔ این دختر بر هر چیزی که وی را در میان گرفته بود، چگونه سلطه‌ای است . همینکه مادموازل دولامول از کسی بدش می آمد، به مطایبه‌ای چنان به اندازه و چنان گزیده و چنان به ظاهر شایسته و چنان بجا کيفرش می داد که وی هر چه بیشتر در اندیشهٔ آن فرو می شد جراحات مردم بیشتر می گشت و رفته رفته از لحاظ عزت نفسی که اهانت دیده بود ، جانگداز می شد . و چون چیزهای بسیاری که کمال مطلوب بقیهٔ اعضای خانواده بود ، در نظر وی هیچگونه ارزشی نداشت ، پیوسته از طرف ایشان خون سرد و بی اعتنا شمرده می شد . قصهٔ محافل و مجالس اشراف، هنگامی دلنشین است که انسان از آن بیرون آمده باشد اما همه اش همین است و بس .<sup>۱</sup> حسن ادب،

۱ - استاندال جملهٔ ذیل را در نسخهٔ Bucci بر نوشتهٔ خود افزوده است ؛  
 « چیزهای بیممنی و بیشتر از همه، سخنان پیش پا افتاده‌ای که حتی به استقبال  
 ریا و تزویر هم می رود ، عاقبت با آن ملایمت و حلالت تهوع آورده دارد ، صبر و  
 حوصلهٔ انسان را می برد . »

چون با چیزهای دیگر همراه نباشد ، جز در نخستین روزها جلوه‌ای ندارد .  
ژولین این موضوع را در می‌یافت . پس از افسوس زدی نخستین تعجب نخستین به‌همان  
می‌آید . با خود می‌گفت : حسن ادب ، بدستنی ، نتیجه زوال ذهنی است که  
رفتار دور از ادب به بار می‌آورد . ماتیله اغلب دستخوش ملال بود و شاید در  
همه جا و همه احوال دستخوش این ملال می‌بود . و آنوقت ، شمشیر هجوم و  
مطایبه تیز کردن ، برای وی مایه تفریح خاطر و حقیقه مایه لغت بود .

شاید برای داشتن قربانیانی نیکوتر از بستگان بزرگوار خویش و  
نیکوتر از آن عضو فرهنگستان و نیکوتر از پنج شش فرومایه تملق‌گوی چوپا پلوس  
بود که امیدی در دل مارکی دوکروازنوا و کنت دو کیلوس و دو سه تن از  
برجسته‌ترین جوانان ، برانگیخته بود . وجود این عده از لحاظ وی موضوع  
تازه‌ای برای هجوم و مطایبه بود و پس ...

از آنجا که ماتیله را دوست می‌داریم ، به تأسف اذعان خواهیم داشت که از  
چند تنی در این میان نامه‌هایی بدست او رسیده بود و او گاهی به ایشان جواب داده  
بود . و به تعجیل می‌گوییم که این بازیگر داستان ما مستثنی از اصول و رسوم  
زمانه خود بود . و به اجمال باید گفت که شاگردان مبدع نجیب و بزرگوار  
ساکره کور را نمی‌توان ، به گناه دوری از حزم و احتیاط ، سرزنش کرد .

روزی مارکی دوکروازنوا نامه بسیار بدنامی آوری را به ماتیله پسر داد  
که شب پیش مادموازل به عنوان او نوشته بود . مارکی دوکروازنوا گمان  
می‌برد که بتواند با این حزم و احتیاط بی‌اندازه مایه پیشرفت کارهای خود  
شود . اما چیزی که ماتیله در نامه‌های خود دوست می‌داشت ، دوری از حزم  
و احتیاط بود . لغت وی در بازی کردن با آتش بود . درست مدتی شش هفته کلمه‌ای  
با وی سخن نگفت .

سرش را به نامه‌های این جوانان گرم می‌داشت . اما به عقیده او همه  
این نامه‌ها همانند بود . پیوسته در این نامه‌ها از ژرفترین و سوداذه‌ترین هفتها  
سخن می‌رفت .

ماتیله به دختر عم خود می‌گفت :

— حکایت همه این افراد ، حکایت همان مرد کامل و آماده حرکت به  
سوی فلسطین است . چیزی بیمزه‌تر از این دیده‌اید ؟ بین در همه عمر چه  
نامه‌هایی به دستم خواهد رسید ! سبک این نامه‌ها بر حسب نوع مشغله‌ای که

رواج پیدا کند ، هریست سال یکبار تغییر می‌پذیرد . در دوره امپراطوری ناگزیر پررنگتر از این می‌بود . در آن زمان ، همه این جوانان عالم اشراف و اعیان ، کارهایی دیده یا کرده بودند که حقیقهٔ عظمت داشت... دوک دون...  
 Duc de No... عم من ، در جنگه و اگر ام Wagram<sup>۱</sup> شرکت داشت .

و مادموازل دوست - اره دیته « Sainte - Hérédité دختر عم ماتیلد

گفت :

- برای شمشیر زدن به کدام فهم و فراستی احتیاج هست ! و چون چنین حادثه‌ای در زندگیشان رخ داده باشد ، سالها از آن حرف می‌زنند .

- بسیار خوب ! من از این داستانها لغت می‌برم . شرکت در نبردی که حقیقهٔ نبرد باشد ، نبردی مثل نبردهای ناپلئون که ده هزار سرباز در آن کشته می‌شدند ، دلیل شجاعت است . جان خود به مخاطره انداختن مایهٔ ظلمت و علو روح می‌شود و آن را از ملالی که بیچاره پرستشگران من گویی در آن غوطه می‌خورند ، نجات می‌دهد . و این ملال مسری است . کدام يك درسد است که کاری شگرف صورت بدهد ؟ در تکاپو هستند که من زنشان بشوم ... عجب قضیه‌ای ! من ثروت دارم و پدرم مایهٔ پیشرفت دامادش خواهد شد . آه ! ای کاش دامادی پیدا کند که اندکی مایهٔ سرگرمی باشد ؟

چنانکه دیده می‌شود ، طرز تفکر تند و روشن و جالب ماتیلد ، زبان وی را تباه می‌کرد . اغلب ، سخنی که از دهانش بیرون می‌آمد ، در نظر دوستان بسیار با ادب و آراسته‌اش مایهٔ ننگه شمرده می‌شد . هر گاه گرمی بازار ماتیلد کمتر می‌بود ، بی‌شبهه ، بیش‌و کم این نکته را می‌پذیرفتند که در زبان این دختر چیزی هست که نسبت به لطافت زنانه اندکی پررنگ است . او هم به نوبهٔ خود ، دربارهٔ جوانان خوشگل « بوادو بولونی » بسیار بی‌انصاف بود . آینده را به چشم وحشت ، که احساسی تند و تیز است ، نمی‌نگریست ، که به چشم تنفیری در آن می‌نگریست که درس او نادر بود .

چه آرزویی می‌توانست داشته باشد ؟ دست قضا ثروت و نجات و ظرافت طبع ، و به قول مردم و به عقیدهٔ خودش ، حسن ووجاهت را به وی ارزانی داشته بود .

واندیشه‌های دلخواهترین دختر محلهٔ سن ژرمن ، در این مرحله بود که

۱ - ناپلئون یکی از بزرگترین و سختترین پیروزیهای خود را در واکرام به دست آورد (۶ ژوئیهٔ ۱۸۰۹).

رفته رفته از گردش خود با ژولین لذت برد ، از غرور وی به تعجب افتاد ،  
 زبردستی این رعیت زاده را ستود. با خود گفت: این پسر مثل آبه موری **Maury** <sup>۱</sup>  
 اسقف خواهد شد .

و بزودی این مقاومت بی ریا و دور از تصنع که قهرمان ما در برابر برخی  
 از افکار او نشان می داد، مشغله خاطر وی شد. در اندیشه این چیزها فرو می رفت.  
 کمترین اجزاء گفتگوها را به دختر عم خود باز می گفت و می دید که هرگز  
 نمی تواند به توصیف همه وجوه آن توفیق یابد .

ناگهان اندیشه ای مفزح را روشن کرد : روزی با هیجان مسرتی  
 باور نکردنی، با خود گفت :

سعادت عشق نصیب من شده است : دل به عشق داده ام . روشن است !  
 در سنین من، دختری جوان و زیبا و شوخ ، اگر عشق نباشد، کجا می تواند شور  
 و هیجانی پیدا کند ؟ بیهوده می کوشم ... من هرگز به عشق کروزانو و  
 کیلوس و هیچیک از این افراد<sup>۲</sup> دل نخواهم سپرد . معدن کمال هستند و شاید  
 بیش از اندازه ای که ضرورت دارد. خلاصه ، برای من مایه خستگی و بیزاری  
 هستند .

همه توصیفهای عشق و سودا را که در مانون لسکو<sup>۳</sup> و نوول هلوئیز و  
 نامه های راهبه پرتقالی و چیزهای دیگر ... خوانده بود، دوباره به یاد  
 آورد. بی شبهه ، مسأله مسأله عشق آتشین بود و بس . عشق خفیف و سبکسرانه  
 شایسته دختری به آن سن و نجات نبود. به استثنای آن عشق سرشار از حماسه  
 که در فرانسه دوره هائری سوم و پاسون پیر<sup>۴</sup> دیده می شد ، به چیزی نام عشق  
 نمی داد. آن عشق، در برابر موانع، به دنائت سر فرود نمی آورد . اما گذشته  
 از آنکه در برابر این چیزها سر فرود نمی آورد، مایه کارهای بزرگ و درخشان هم

۱ - راهب فرانسوی که در اوایل انقلاب سهمی مهم داشت و در پایان زندگی  
 خود اسقف شد ( ۱۷۴۶ - ۱۸۱۷ ) .

۲ - در اصل tutti quanti که معنی آن این است، « همه بی استثناء »

۳ - **Manon Lescaut** رمان معروف آبه پروو **abbé Prévost** که یکی  
 از شاهکارهای ادبیات فرانسه است .

۴ - **Bassompierre** مارشال و سیاستمدار فرانسوی ( ۱۵۷۶ - ۱۶۴۶ ) .

می‌شده. چه اندازه مایهٔ تأسف من است که امروز درباری پیدا نشود که چون دربار کاترین دوم دمیسی حقیقتاً دربار باشد؛ من خود را در جهان همبایهٔ بی‌پروا ترین و بزرگترین چیزها می‌بینم... از پادشاه دلیری چون لویی سیزدهم، که در پای من آه ازدل برمی‌آورد، چه چیزها که نمی‌ساختم؟ چنانکه بارون دو تولی اغلب می‌گوید، او را به دوانده<sup>۲</sup> می‌بردم و او از واندو دوباره کشورش را به تصرف درمی‌آورد، آنوقت، دیگر قانون و منشوری در میان نبود. و ژولین مرا یاری می‌داد. ژولین چه کم دارد؟ نام و ثروت... نام و عنوانی برای خود فراهم می‌آورد و ثروت به دست می‌آورد.

کرواژنوا چیزی کم ندارد اما در همهٔ عمر خود ددوکه، نیمه شاه پرست و نیمه آزادیخواه و عنصر مرددی خواهد بود که پیوسته از کارهای بیرون از حد اعتدال دور بنماند و در نتیجه همه‌جا نقر دوم باشد.

کدام کار خطرناک است که به هنگام دست زدن به آن از حد اعتدال بیرون نباشد؟ اما چون انجام گرفت، به نظر عوام میسر و ممکن می‌آید. آری، عشق با همهٔ معجزه‌های خود فرمانروای قلب من خواهد بود. من این موضوع را از آتشی که بر جانم افتاده است، درمی‌یابم. فلک می‌بایست این لطف را به من ارزانی بنماید. همهٔ مزایایا بیهوده در وجود فرد واحدی گرد نیاورده است... سعادت من شایستهٔ خودم خواهد بود. هیچکدام از روزهای من، به سردی، به روز پیش شباهت نخواهد داشت. همین دل دادن به مردی که از حیث وضع اجتماعی اینهمه با من تفاوت دارد، نشانهٔ عظمت و تهور است؛ باید بینم که همچنان شایستهٔ من خواهد بود یا نه؟ به محض مشاهدهٔ نخستین ضعف در او

۱ - «آن عشق، نامردانه از برابر موانع نمی‌گریخت. وسیلهٔ تفریح زندگی نبود، و خود زندگی را تغییر می‌داد.»

نکته‌ای که در اینجا باید گفته شود این است که عشق ماتیلد از همهٔ مراحل که استاد فال در کتاب «عشق» خود گفته است، می‌گذرد. این عشق در قطب مخالف عشق مادام دورنال قرار دارد. عشق مادام دورنال از قلب سرچشمه می‌گرفت اما عشق ماتیلد معلول تخیل و مغز است.

۲ - Louis XIII (۱۶۰۱-۱۶۴۳) پسر و جانشین هانری چهارم پادشاه فرانسه است. در اوایل سلطنت این پادشاه کشمکشهای بیشمار در میان نجباء و دسایس گوناگونی در اطراف تاج و تخت سلطنت صورت گرفت.

۳ - Vendée ناحیه‌ای است در مغرب فرانسه که مردم آن همه محافظه کار و پابند متعبد بوده‌اند.



رهايش می‌کنم . دختری با این اصالت و نجابت و با آن روح شهسوارانه‌ای که دارد (این سخن ، سخن پدرش بود) نباید چون زن نادانی رفتار کند .

و هر گاه دل به عشق مارکی دوکروازنوا بدم ، مگر همین وظیفه‌ها را به گردن نخواهم داشت ؟ درست نسخه دیگری از آن سعادت دختران عم خود به دست خواهم آورد که اینهمه به چشم تحقیر به آن می‌نگرم . از پیش میدانم که مارکی بیچاره چه چیزها با من خواهد گفت و من چه جوابهایی به او خواهم داد... عشقی که مایهٔ دهن‌دره کردن شود ، چه ارزشی دارد؟ زهد و تقدس و ترک دنیا خوشتر از این خواهد بود . پای عقدنامه‌ای مثل عقد نامهٔ خردسالترین دختر عم خود امضاء خواهم نهاد و اگر از او پسین شرطی که دوش از طرف صاحب محضر خانوادهٔ داماد در عقدنامه گنجانده شده است ، خلق پدر و مادرم تنگک نشود ، اشک تأثیری از چشمشان فروخواهد ریخت .

## دائون ثانی خواهد شد ؟

*Le besoin d' anxiété, tel était le caractère de la belle Marguerite de Valois, ma tante qui bientôt épousa le roi de Navarre, que nous voyons de présent régner en France sous le nom de Henry IV. Le besoin de jouer formait tout le secret du caractère de cette princesse aimable; de là ses accommodements, avec ses frères dès l'âge de seize ans. Or, que peut jouer une jeune fille ? Ce qu' elle a de plus précieux ; sa réputation, la considération de toute sa vie .*

Mémoires  
du duc d'Angoulême, fils  
naturel de Charles IX .

احتیاج به اضطراب ، خلعت عمه من مارگریت دووالوای زیبا بود که بزودی به عقد ازدواج پادشاه ناوار درآمد ، پادشاهی که اکنون به نام هانری چهارم شهریار فرانسه می بینیمش .... و احتیاج به قصار رمز خلعت این شاهنخت دوست داشتنی بود زکهرها و آشتهایوی از شانزده سالگی با برادرانش از همین جا سرچشمه می گرفت . باری ، داو دوشیزه ای چه می تواند باشد ؟ گرانیهارین چیزی که دارد : نام و شهرت و اعتبار و احترام سراسر زندگیش .

یادداشتهای دوکدائنگولم  
پسر حرامزاده شارل نهم

میان ژولین و من هیچ خبری از امضاء عقدنامه و هیچ خبری از صاحبم محض نیست ، همه چیز پهلووانا نه است ، همه چیز به عهده تصادف خواهد بود . به استثنای نجابت که ژولین از آن بهره ای ندارد ، این عشق ، عشق مارگریت دووالوا

به لامول جوان ، برجسته ترین مرد زمانه خویش است . هر گاه جوانان درباری ، آنهمه هوادار صواب و مصلحت هستند و از تصور کمترین حادثه ای که اندک غرابی داشته باشد ، رنگ رخ از دست می دهند ، مگر گناه به گردن من است ؟ سفری کوتاه به یونان<sup>۱</sup> یا آفریقا<sup>۲</sup> در نظر ایشان غایت تهور شمرده می شود ، و تازه برای چنین سفری هم باید دسته راه افتد . همینکه خودشان را تنها ببینند ، ترس و میمی نه از نیزه<sup>۳</sup> عرب بادیه نشین ، که از تمسخر و استهزاء ، برایشان چیره می شود و این وحشت دیوانه شان می کند .

برعکس ، ژولین عزیز من ، دوست می دارد که تنها دست اندر کار شود ، هرگز کمترین فکر استمداد و استغاثه از دیگران به مفز این موجود ممتاز راه پیدا نمی کند . دیگران را به چشم تحقیر می نگرد و از اینرو است که من به چشم حقارت به او نمی نگرم .

اگر ، ژولین با این فقر خود ، نجیب زاده می بود ، عشق من حماقتی پراز ابذال ... ووصلتی ناشایسته و پراز حماقت بیش نمی بود ... من با چنان عشقی بکاری نداشتم . در اینجا از خواص سوداهای بزرگ و آتشین - مشکل عظیمی که باید بر آن چیره شد و ابهام سیاهی که باید در پایان حادثه وجود داشته باشد - ذره ای دیده نمی شود .

وجود مادموازل دولامول چندان مستغرق این استدلالهای زیبا بود که فردای آنروز ، بی آنکه توجه داشته باشد ، ژولین را در برابر مارکی دو کروازنوا و برادر خود می ستود . فصاحتش چندان دور رفت که غرور آن دو را آزرده برادرش گفت :

- از این جوان که آنهمه شهامت دارد ، باید پرهیز داشت . اگر انقلاب از نو آغاز شود ، سرهای همه ما را به دم گیوتین می دهد .

ماتیلد از ادای جواب خودداری کرد و برادر خود و مارکی دو کروازنوا را به سبب ترسشان از شهامت ، به تعجیل به باد استهزاء گرفت . این ترس در واقع منبع دیگری ندارد ، ترسی است که از برخورد به عوامل غیر مترقبه و

۱ - اشاره به جوانان بی شماری است که از سال ۱۸۲۱ برای جنگ با عثمانیها رهسپار یونان شدند و او وارد گراسه E. Grasset یکی از این جوانان شهرتی شگرف به دست آورد .

۲ - اشاره ای است به پیاده شدن نیروهای فرانسه در خاک آفریقا برای تسخیر الجزیره .

کم کردن رشته مطلب در برابر عوامل غیر مترقبه سرچشمه می گیرد .  
 - باز هم ... باز هم ، ترس از تسمخر ... دیوی که بدبختانه در سال  
 ۱۸۱۶ مرد ...

مسبود و لامول چنین می گفت :

- در کفوری که دو حزب وجود داشته باشد ، دیگر تسمخر وجود ندارد .  
 دخترش معنی این فکر را دریافته بود . و به دشمنان ژولین می گفت :  
 - بدینگونه شما درس اسر زندگیتان بیمناک خواهید بود و پس از آن به  
 شما خواهند گفت :

و سرخ نبود ، سایه سرخ بود و بس ۲۰

ماتیلد بزودی از ایشان جدا شد . از سخنان برادرش دهشت داشت و  
 این تذکر سخت مایه نگرانش گشت اما از فردای آنروز این سخنان را به  
 چشم زیباترین ستایشها نگریدست .

در این قرن که هر گونه شهادتی مرده است ، از شهامت او بیم دارند .  
 حرفهای برادرم را به او خواهم گفت . می خواهم ببینم چه جوابی به این  
 چیزها می دهد . اما این کار را در یکی از آن دقایق صورت خواهم داد که  
 چشمهایش برق می زند . آنوقت نمی تواند پامن دروغ بگوید .  
 پس از اندیشه های دور و دراز و نیمه روشنی گفت :

- شاید دانتون ثانی بشود ! بسیار خوب ! فرض کنیم انقلاب دوباره  
 آغاز شده باشد ! آنوقت کروازنوا و برادرم چه سهمی به عهده خواهند گرفت ؟  
 وظیفه آندو پیشاپیش نوشته است : تسلیم و رضا ! گوسفندان پهلوان سفتی خواهند  
 بود که زبان بسته سر به دست جلاد می دهند . و باز هم یگانه ترشان در دم

۱ - به عقیده استاد اندالو حشت از تسمخر بزرگترین خصیصه نژاد فرانسوی است .  
 و هیچ کتابی از استاد اندال نمی توان یافت که در این باره تا کیدی نداشته باشد . اما از  
 روزی که آریستو کراسی از میان رفته است ، دوره سلطنت تسمخر هم گذشته است .

۲ - این شعرا استاد اندال از افسانه های آورده است که «چوپان و گله اش»  
 نام دارد . لافوتن این افسانه را درباره گوسفندانی نوشته است که پیوسته از گرگ  
 بیم دارند و با وجود تشجیع چوپان و قول مردانه ای که خودشان داده اند ، باز هم  
 به محض مشاهده سایه گرگ می گریزند .

مرگ انحراف از جاده صواب و حسن ادب خواهد بود. اما ژولین من اگر کمترین امید فراری داشته باشد، منز آن ژاکوبینی را که برای توقیف او بیاید، پریشان خواهد کرد. عدول از راه صواب و حسن ادب مایه وحشت او نیست.

این جمله واپسین او را در بحران دیشه فرو برد. خاطرهای دردناکی در دل وی برمی انگیخت... همه تهوروی را از دستش ربود. این جمله مسخره های مسبود و کیلوس و مسبود و کروازنوا و مسبود و لوز و برادرش را به یاد او می آورد. این بزرگواران قیافه ژولین را به این عنوان که مانند قیافه راهب نغانه فروتنی و تزلزل است، به اتفاق آراه به یاد سرزنش می گرفتند.

ناگهان بانگاهی که از شدت شادی برق می زد، سخن از سر گرفت:

— اما حرارت و تواتری که در این تمسخرها هست، به رغم ایشان، دلیل آن است که این مرد برجسته ترین مردی است که ما در این زمستان دیده ایم. عیبها و رفتارهای خنده آورش چه ربطی به اصل مطلب دارد؟ عظمتی در او هست و این اشخاص که از طرف دیگر اینهمه اهل محبت و گذشت هستند، از این عظمت آزرده اند... او، بی گفتگو، فقیر است و برای آنکه کشیش بشود، درس خوانده است. و ایشان فرمانده اسواران بوده اند و نیازی به کسب علم نداشته اند و کارشان ساده تر و آسانتر بوده است.

به رغم همه زیانهایی که از آن لباس سیاه جاودانی برمی خیزد و به رغم آن قیافه کشیشی که بجه بیچاره ناگزیر باید داشته باشد و اگر نداشته باشد باید از گرسنگی بمیرد، شایستگی مایه وحشت این اشخاص است و این نکته از آفتاب روشنتر است. هر دم که ما چند دقیقه ای باهم تنها هستیم، دیگر از آن قیافه کشیشی اثری دیده نمی شود. و هنگامی که این بزرگواران سخنی به زبان می آورند که به گمانشان ظریف و نو در آمده است، مگر نخستین نگاهشان به سوی ژولین نیست؟.. این نکته را به چشم خود دیده ام و با اینهمه خوب می دانند که تا استفساری صورت نگیرد، ژولین هرگز با ایشان سخن نمی گوید. ژولین با کسی جز من حرف نمی زند. مرا دارای روح بلندی می پندارد. به خرده گیریهای این عناصر جز تاحدی که مقتضای ادب باشد، جواب نمی دهد و بیدرننگه احترام از سر می گیرد. ساعتی درازی با من به گفتگو می پردازد و تاهنگامی که کمترین اعتراضی به گفته های او داشته باشم، به صحت افکار خود اطمینانی ندارد. خلاصه، در سراسر این زمستان تیری در نرفت. یگانه وسیله جلب توجه، سخن گفتن

بود و بس. بسیار خوب، پدر من، این مرد برتر، که ثروت و دولت خانواده ما را بیشتر خواهد کرد، ژولین را محترم می‌شمارد. بقیه دشمنش می‌دارند و به استثنای آن زنان پارساکه دوست مادرم هستند، هیچکس به چشم تحقیر به او نمی‌نگرد. کنت دو کیلوس علاقه آتشی به اسب داشت یا چنین وامی نمود که علاقه آتشی به اسب دارد. زندگی‌اش را در اصطبل خود به سر می‌آورد و اغلب ناهارش را هم در آنجا می‌خورد. این علاقه آتشی به اتفاق عادت به اجتناب جاودانی از خنده در میان دوستانش احترام و اعتباری بسیار برای او فراهم آورده بود. وی عقاب این محفل محدود بود.

فردای آنروز، همینکه این محفل، بی‌حضور ژولین، پشت مندلی بزرگ مادام دولامول به راه افتاد، مسیو دو کیلوس به دستگیری کروانوا و نوریر، به حسن عقیدتی که ماتیله درباره ژولین داشت، به شدت تاخت. و این عمل بیجا و بی‌مناسبت را بیش و کم در نخستین لحظه‌ای که چشمش به مادماوئل دولامول افتاد، صورت داد. ماتیله از دور به معنی این نیرنگ پی‌برد و افسوسزده شد. با خود گفت:

— اینک همه‌شان بر ضد مرد صاحب نبوغی که ده سکه طلا درآمد ندارد و خارج از حدود سؤال جوابی به ایشان نمی‌تواند بدهد، عهد اتحاد بسته‌اند. در این لباس سیاه از او وحشت دارند. اگر سردوشی داشت چه می‌شد؟

ماتیله هرگز درخشانتر از آن نشده بود. از همان ابتداء تاخت و تاز، بارانی از ریشخندهای تند و خوشمزه بر سر کیلوس و یاران‌ش فروریخت. و چون آتش مطالبه‌های این افسران پر زور و خاموش گشت، به مسیو دو کیلوس گفت:

— بگذارید فردا یکی از بزرگزادگان کوهستانهای فراتش کویته ژولین را پسر حرامزاده خود ببیند و عنوانی به ضمیمه چند هزار فرانک به او بدهد، شش هفته دیگر مثل شما بزرگواران سیل می‌گذارد، شما دیگر مثل شما بزرگواران افسر سواره نظام می‌شود، و آنروز عظمت روح او دیگر خنده آور دیده نمی‌شود... و شما جناب «دوک» آینده را می‌بینم که ناگزیر دست توسل به سوی آن حجت و پرهان زشت کهن دراز کرده‌اید و از تفوق نجیای درباری بر نجیای شهرستان سخن می‌گویید. اما اگر بخواهم شما را از جا دربیرم، اگر از راه شیطنت و خبثت یک نفر «دوک» اسپانیایی را پدر ژولین بخوانم و بگویم که این دوک در زمان ناپلئون در بزانشون اسیر جنگی بود و به حکم و سواس وجدان در پست مرگه او را به فرزندی شناخت، برای شما چه خواهد ماند؟

همه این فرضها درباره تولد غیرمشروع ، از طرف مسیو دو کیلوس و مسیو دو کروازنوا بسیار زشت و ناشایسته شمرده شد . اما در استدلال ماتیلد جزاین چیز دیگری ندیدند .

میزان تسلیم نوربر هر چه بود ، سخنان خواهرش چندان صراحت داشت که هماندم وقاری به خود بست که حقیقه ذره‌ای به آن روی خوش و خندان نمی‌آمد . جرأتی به خود داد و مطالبی به زبان آورد .

ماتیلد به حالتی که جد و وقاری آمیخته به تمسخر در آن پیدا بود ، جواب

داد :

– مزیم ، ناخوش هستید؟ از قرار معلوم حالتان بسیار بد است که جواب

مطایبه را به زبان اخلاق می‌دهید .

اخلاق کجا و شما کجا ! تقاضای استانداری دارید ؟

ماتیلد حالت آزرده کنت دو کیلوس و تغییر حال نوربر و یاس خاموش و

زبان بسته مسیو دو کروازنوا را بزودی فراموش کرد . ناگزیر بود که درباره

آن فکر محتوم و منحوس که بر روحش استیلاء یافته بود ، تصمیمی بگیرد .

با خود گفت : ژولین به اندازه کفایت با من یکر و یک زبان است . در

ستین او ، در گردوار این فقر و مسکنت و این بدبختی که زاده جاه پرستی

تعجب‌آوری است ، انسان به محبوه‌ای احتیاج دارد . شاید من همان محبوه به

باشم . اما ذره‌ای عشق در او نمی‌بینم . و گر نه با آن شجاعت و تهوری که در فطرت

اوهست ، بی‌شبهه از این عشق با من سخن به میان می‌آورد .

این شك و شبهه و این گفتگو که با نفس خود داشت ، از همان لحظه ،

هر لحظه‌ای از عمر ماتیلد را فرا گرفت . هر بار که ژولین با وی سخن می‌گفت ،

براهین و دلایل تازه‌ای پیدا می‌کرد که به این شبهه قوت می‌داد ... و این شك

و شبهه بود که آن دقایق ملال را که سخت بر او استیلاء یافته بود ، پاک از میان

برد .

مادماوئل دولامول – دختر مردی ظریف‌طبع و نکته‌دان که ممکن بود

به صدارت برسد و جنگلهای کلیسا را باز دهد – در معبد ساکره کور قبله

مبالتنه‌آمیزترین تملق‌ها شده بود . این بدبختی هرگز راه جبران ندارد . این عقیده

به مغز وی فرو شده بود که باید به سبب مزایای اصالت و ثروت و چیزهای

دیگر از هر دختر دیگر خوشبختتر باشد . و این همان سرچشمه ملال‌شاهزادگان

و منبع همه دیوانگیهای ایشان است .

ماتیلد از تأثیر شوم این فکر در امان نمانده بود. انسان هر چه فهم و فراست داشته باشد، درده سالکی از تأثیر تملق و مدانه‌های که از زبان همه اهل صومعه‌های بیرون می‌آید و به ظاهر آنهمه درست و بیجا است، مصون نمی‌ماند. از همان لحظه‌ای که به این نتیجه رسید که ژولین را دوست می‌دارد، دیگر دلتنگ نشد. هر روز به مناسبت این تصمیم که می‌خواست دل به دست سودایی بزرگ و خطیر بسپارد، به خویشتن تبریک می‌گفت. و در دل خود چنین می‌گفت: این تفریح خطرناک دارد، چه بهتر! هزار بار چه بهتر!...

درفرآی این سودای بزرگ، من در خوشترین دوره حیات خود، یعنی از شانزده تا بیست سالگی، از شدت ملال افسرده بودم. خوشترین سالهای عمر خود را از دست دادم و پیوسته ناگزیر بودم که به عوض هر گونه خوشی، به یاهو گویبهای دوستان مادرم که به قول معروف رفتارشان به سال ۱۷۹۲ در کوبلنتس<sup>۱</sup> به اندازه گفتار امروزشان صولت و وقار نداشته است، گوش بدهم.

اما در همان دقایق که این تردیدهای بزرگ انقلابی در وجود ماتیلد برمی‌انگیخت، ژولین به معنی نگاههایی که مدتی دراز به روی او دوخته می‌شد، پی‌نمی‌برد. خوب می‌دید که رفتار کنت نوربر به شدت رو به سردی نهاده است و در رفتار مسیودو کیلوس و مسیودولوز و مسیوکروازنوا تکبر شدید تازه‌ای پیدا شده است. به این چیزها خو گرفته بود، این بدبختی و حرمان گاهی به دنبال شبی بر او چیره می‌شد که در جریان آن بیشتر از حد خود جلوه فروخته بود. اگر آن اکرام مخصوص ماتیلد و آن کنجکاو در میان نمی‌بود که این مجموعه در دل او برمی‌انگیخت، بی شبهه قهرمان ما پی‌آن جوانان دلربا و سبیل‌داری نمی‌افتاد که پس از صرف شام همراه مادمازل دولامول به سوی باغ روی می‌آوردند.

ژولین با خود می‌گفت: آری، محال است من این راز را از خود پنهان بدارم. مادمازل دولامول به طرزی عجیب به روی من می‌نگرد. اما من، حتی در آن دقایق هم که چشمان زیبای آبی او از راه کمال تسلیم به روی من دوخته می‌شود، هر دم آثاری از تنخص و خون‌سردی و شرارت در آن نمی‌بینم. امکان دارد که این چیزها عشق باشد؟ چه تفاوتها که بانگاههای مادام دورنال دارد!

۱ - Coblenz در ساحل رود رن Rhin جای دارد. در دوره انقلاب

کبیر عده‌ای مهاجر فرانسوی در این شهر سیاهی برای اشغال فرانسه فراهم آورده بودند.



روزی پس از شام، ژولین که به اتفاق مسیودولامول به دفتر آورفته بود، به سرعت به باغ بازمی گشت. در آن هنگام که بی تدبیر و احتیاط به سوی ماتیلد پیش می رفت، چند کلمه ای که به آوای بلند گفته شده بود، به گوشش خورد. ماتیلد برادرش را شکنجه می داد... ژولین نام خویش را دوبار به وضوح شنفت. در میان جمع پدیدار شد. سکوتی شگرف ناگهان به میان آمد و کوششهای بیهوده ای برای شکستن این سکوت به کار رفت. هیجان مادموازل دولامول و برادرش چندان بود که موضوع دیگری برای گفتگو پیدا نکردند. ژولین رفتار مسیودو کیلوس و مسیودو کروزانو و مسیودولوز و یکی از دوستان ایشان را چون یخ سرد دید...

دور شد و رفت.

## توطئه

Des propos décausés, des rencontres par effet du hasard se transforment en preuves de la dernière évidence aux yeux de l'homme à l'imagination. Il a quelque feu dans le cœur.

Schiller

سخنان بی ربط و دیدارهای زاده تصادف در نظر مردی صاحب تخیل که آتشی در دل داشته باشد، روشنترین دلایل است.

شیلر

فردای آن روز، دوباره نوربر و خواهرش را دید که درباره وی حرف می‌زنند. باز هم به محض ورود او، چون روز پیش، سکوتی مرگبار به میان آمد. دیگر سوء ظن وی را حدودی نماند. می‌داد که این جوانان دل‌غریب را قصد استهزاء من در سر باشد؟ باید اذعان داشت که این امر بسی بیشتر از عشق موهوم مادموازل دولامول به منشی بینوا و بیچاره‌ای محتمل و طبیعی به نظر می‌آید. ابتداء باید ببینم که این اشخاص سودای عشق به سردارند یا نه؟ تخطئه بزرگترین رشته تخصص این عناصر است. اینان برتفوق ناچیزی که من در عالم سخن دارم، حسد می‌برند. حسادت یکی دیگر از نقاط ضعف ایشان است. راهی که در پیش گرفته‌اند، بسیار روشن است. مادموازل دولامول - تنها برای خیره کردن چشم نامزدش - می‌خواهد من این نکته را بپذیرم که در این میان منظور نظراوهستم. این سوء ظن شدید وضع روحی ژولین را سر تا پا دگرگون کرد. این تصور در قلب وی به جوانه‌ای از عشق برخورد که به آسانی نابودش کرد. این عشق مبتنی بر حسن و وجاهت بی نظیر ماتیلدا یا به زبان دیگر مبتنی بر رفتار

ملکه مانند ولیاس دلربای او بود. در این زمینه، ژولین بازم تازه به دوران رسیده‌ای بود... زن خوشگل دنیای اشراف، چنانکه گفته می‌شود، منظره‌ای است که بیشتر از هر منظره دیگر برای روستازاده ظریف و نکته دانی که به محافل اعیان و اشراف راه یافته باشد، مایه تعجب می‌شود. چیزی که ژولین را روزهای پیش در فکر و خیال فرو می‌برد، روح و خصلت ماتیلد نبود. آن قدر عقل داشت که بتواند به جهل خود در قبال رموز و اسرار این روح پی ببرد. و هر چه از این روح می‌دید، ممکن بود ظاهری پیش نباشد.

مثلاً، اگر همه چیز دنیا به ماتیلد داده می‌شد، بی شبهه نماز روزیکشنبه را از کف نمی‌هست. تقریباً هر روز به اتفاق مادرش برای ادای نماز به کلیسا می‌رفت. اگر، در سالون عمارت دولامول، عنصری بی احتیاط، غافل از مکانی که در آن بود، در مقام جسارت بر می‌آمد و به مطالبه‌ای که به زیان منافع و مصالح راست یا دروغ سلطنت یا مذهب بود، دورترین گوشه‌ای می‌زد، در دم ماتیلد حالتی چون بیخ به خود می‌بست. نگاهش که تا آن اندازه نیشدار بود، همه آن تکبر تأثرناپذیر را که در یکی از تصاویر کهن خانواده وجود داشت، از سر می‌گرفت.

اما ژولین یقین داشت که مادموازل دولامول پیوسته یکی دو مجلد از آن کتب ولتر را که بیشتر رنگ فلسفی دارد، در اطاق خود نگه می‌دارد. خودش هم اغلب چند مجلد از آن چاپ زیبارا که از حیث تجلید آنهم نفیس و فاخر بود، از کتاخانه می‌ربود. هر کتاب را اندکی از کتاب مجاور دور می‌کرد و به آن وسیله فقدان کتابی را که می‌برد، از نظر پنهان می‌داشت... اما بزودی دید که شخص دیگری هم مشغول مطالعه آثار ولتر است.

به حیل‌های از حیل‌های مدرسه طلاب توسل جست: روی کتبی که به گمانش ممکن بود علاقه مادموازل دولامول را برانگیزد، چند رشته یال اسبجای داد. این کتابها درست مدت چندین هفته ناپدید می‌شد.

کتاب فروش مسیودولامول همه یادداشت‌های ساختگی را به عنوان او می‌فرستاد، و مسیودولامول که از دست این مرد به ستوه آمده بود، خرید همه آن کتابهای تازه را که اندکی نیشدار باشد، به عهده ژولین گذاشت، اما برای آنکه جلو انتشار زهر در خانه گرفته شود، منشی دستور داشت که این کتابها را در قفسه‌ای که در

۱- همین کار را استاندال هم در ایام جوانی می‌کرد و کتابهای ولتر را از

کتابخانه پدرش می‌ربود.

اطاق خود مارکی جای داشت ، بگذارد. ژولین بزودی یقین پیدا کرد که اگر یکی از این کتابهای تازه، با منافع سلطنت، و مذهب، تباہی داشته باشد، پس از آنکه زمانی ناپدید می شود. ویشک ، نوربر اهل مطالعه نبود.

ژولین که در باره عظمت این تجربه راه مبالغه می پیمود ، مادموازل دولامول را مانند «ماکیاول» موجودی مزور و دورو می پنداشت . این خبیث موهوم به نظروی لطف و ملاحظتی بود و کم و بیش یگانه لطف و ملاحظتی بود که مادموازل ماتیلد از لحاظ معنوی داشت . بیزاری از ریا و تزویر و بیزاری از گفتگوهای فضیلت او را به این افراط وامی داشت .

به میزانی که نیروی تخیل خود را برمی انگیخت، اسیر عشق نبود.

پس از آنکه مدتی در رؤیای قامت رضای مادموازل دولامول فرو می رفت و در بحر حسن سلیقه او در لباس و سفیدی دست و زیبایی بازو و سهولت و هلاحت همه حرکت های وی سرگشته و آواره می شد، خویشتن را عاشق می دید، آنگاه برای اتمام سحر و افسون او را کاترین دومدیس می پنداشت . از لحاظ روح و خصلتی که ژولین در عالم پندار به این دختر می داد ، هر چیز عمیق یا تبهارانه ای در دنیا آسان و ساده بود . روح این دختر کمال مطلوب مالونها و فریلرها و کاستاندها بود ... همان عناسری که ژولین در ایام جوانی می ستود .

خلاصه ، این دختر به نظر وی کمال مطلوب پاریس بود .

هرگز چیزی خوشمزه تر از این بوده است که انسان روح پاریسی را دارای عمق یا خبائت بداند ؟

ژولین در دل خود می گفت : ممکن است این سه نفر را قصد استهزاء و تمسخر من باشد . اگر کسی تاکنون به حالت سرد و افسرده ای پی برده باشد که هنگام پاسخ دادن به نگاههای ماتیلد در نگاههای ژولین پیدا شد، چندان از روح قهرمان ما خبر ندارد . تمسخری تلخ و جانگزا نویدهای محبت و مودتی را که مادموازل دولامول ، تعجب زده ، دوسه بار به میان آورد ، رد کرد . قلب این دوشیزه که طبیعتاً سرد و ملول و در مقابل ظرافت طبع حساس بود ، چون از این غرایت و جنتون ناگهانی آزرده شد ، به اندازه ای که طبیعت به او نیرو داده بود، به التهاب افتاد . اما غرور فراوانی هم در روح ماتیلد وجود داشت و تولد احساسی که سعادت او را وابسته دیگری می کرد ، غم سیاهی با خود همراه آورد .

ژولین از روز ورود به پاریس ، چندان پیش رفته بود که این غم سیاه را

چون اندوه پزمرده‌ای معلول بیزاری و ملال نشمرد . ماتیلد به عوض آنکه مانند ایام گذشته آرزومند شب‌نشینیها و نمایشها و همه‌گونه سرگرمی باشد ، از این چیزها می‌گریخت .

آهنک‌هایی که به‌وسیلهٔ آوازخوانان فرانسه خوانده می‌شد ، برای ماتیلد ملال‌تری مرگبار به‌بار می‌آورد و با اینهمه ، ژولین که به مقتضای وظیفه‌ای می‌بایست هنگام خروج مردم از اپرا حضور داشته باشد ، دید که مادموازل دولامول تا حدود امکان دوستانش را وامی‌دارد که اغلب او را به‌اپرا ببرند . چنین پنداشت که او اندکی از آن اعتدال کامل را که در همهٔ کارهایش برق می‌زد ، از کف داده است . ماتیلد گاهی جواب دوستانش را به‌وسیلهٔ مطالبه‌هایی می‌داد که از شدت تکلف و از فرط گوشه و کنایه‌ای که داشت ، زنده بود . گمان برد که ماتیلد از مارکی دو کروازنوا تنفر دارد . ژولین در دل خود می‌گفت : از قرار معلوم این جوان باید سخت شهوت پول داشته باشد که نمی‌تواند این دختر را با هر چه دارد ، رها کند ...

و اما خود ژولین ... به علت اهانتی که بر مناعت و غرور جنس مرد رفته بود ، سخت خشمگین بود و استغناء و برودت خویش را در قبال وی دوچندان می‌کرد و اغلب تا مر حلهٔ جوابهای دور از ادب پیش‌رفت .

ژولین به شدت مصمم بود که فریب علائم دوستی و اظهار علاقهٔ ماتیلد را نخورد اما برخی از روزها این علائم چنان آشکار بود و ژولین که چشمانش رفته رفته باز شده بود ، چنان او را زیبا می‌دید که با اینهمه گاهی دستخوش تشویش می‌شد .

با خود گفت : مهارت و بردباری این جوانان دنیای اشراف عاقبت بر تجربهٔ آنکس من چیره خواهد شد . باید به‌راه اقتاد رفت و به‌همهٔ این چیزها پایان داد . مارکی سرپرستی مقداری ازاراضی و املاک و خانه‌هایی را که در لانگدوک پایین داشت ، به دست وی سپرده بود : سفری لازم بود ، مسیودولامول به‌دشواری به آن رضاداد . ژولین ، صرف نظر از موضوعهای جاه‌پرستی بزرگ برای او مارکی دولامول دیگری شده بود .

ژولین در اثنای تهیه و تدارک وسایل این سفر پا خود می‌گفت : پس از همهٔ حسابها ، از دستشان بر نیامد که مرا به تله اندازند . مطالبه‌های مادموازل دولامول دربارهٔ این بزرگواران چه راست باشد و چه برای التاء اعتماد و اطمینان در خاطر من باشد ، مایهٔ سرگرمی من شد .

اگر توطئه‌های بر ضد پسر نجار در میان نباشد، مادام‌اول دولامول‌عنصری مرموز و غامض است. . . اما حداقل برای مارکی دوکروازنوا هم به اندازه من در حکم معما است. مثلاً دیروز، خلق او حقیقه تنگه بود و از اینکه، من بی‌سر و پا و کار گرزاده، توانستم در سایه تقرب خود، جوانی با آن نجابت و ثروت را به زانو در آورم، لغت بردم. . . این پیروزی زیباترین پیروزیهای من است. هنگامی که سوار بر کالسکه تندرو، در دشتهای لانگدوک به اینسو و آنسو می‌دوم، بدیاد آن خوش و خندان خواهم بود.

مزیت خود را در پرده‌آسار نهفته بود، اما ماتیلده بهتر از خود ژولین میدانست که او فردای آن روز از پاریس خواهد رفت و مدتی از پاریس دور خواهد بود. سردرد شدیدی را که هوای گرفته سالون بر شدت آن می‌افزود، بهانه کرد، مدتی در باغ گردش کرد و با مطایبه‌های نیشدار خود نوربر و مارکی - دوکروازنوا و کیلوس و دولوز و چند جوان دیگر از مهمانان عمارت دولامول را چنان به ستوه آورد که ناگزیر در رفتند. به نحوی عجیب به روی ژولین می‌نگریست.

ژولین در دل خود گفت: این نگاه شاید تظاهر و حقه‌ای باشد اما این تنفس تند و اینهمه اضطراب و تشویش را چه باید نام داد؟ با خود گفت: به! من چه کاره‌ام که درباره همه این چیزها داوری کنم؟ مسأله، مسأله بلند پایه‌ترین و زبردست‌ترین و هوشیارترین زنی است که در میان زنان پاریس می‌توان یافت - این تنفس تند که نزدیک بود تأثیری در دل من برانگیزد، چیزی است که از «لئوتین‌فه» که آنهمه دوستش می‌دارد، یاد گرفته است.

تنها مانده بودند: بازار گفتگو آشکارا رونق از کف می‌داد. ماتیلده که بر آستی بدبخت بود، با خود می‌گفت: نه! ژولین هیچ علاقه‌ای به من ندارد. هنگامی که می‌خواست رخست بگیرد، ماتیلده بازوی او را به قوت فشرده و گفت: - امشب نامه‌ای از جانب من به دستتان خواهد رسید. آوایش چنان تغییر یافته بود که آهنگ آن شناختنی نبود. این موضوع هماندم تأثیری در دل ژولین به بار آورد. ماتیلده گفت:

- پدرم قدر و قیمت خدمت‌هایی را که برای او انجام می‌دهید، خوب

می‌داند. نباید فردا به‌رام افتاد. بهانه‌ای پیدا کنید ... و دووان دوان دور شد .  
 قامتش دلفریب بود . محال بود بتوان پای زبیا تر از پای وی داشت .  
 باچنان ملاحظتی راه می‌رفت که ژولین را از خود بیخود کرد . اما حدس بزیند  
 ببینیم که پس از ناپدید شدن ماتیلد اندیشهٔ دوم ژولین چه بود ؟ از لحن تحکم  
 آلودی که در اظهار کلمهٔ - نباید - به کار رفته بود، آزرده شد . لویی پانزدهم  
 نیز در دم مرگه ، از کلمهٔ باید که رئیس اطباء دربار به نحوی دور از مهارت  
 به کار برده بود، بشتت آزرده شد و با اینهمه لویی پانزدهم تازه به دوران رسیده‌ای نبود.  
 یکساعت پس از آن فراشی نامه‌ای به دست ژولین داد . این نامه، يك کلام،  
 «اظهار عشق» بود.

ژولین برای جلوگیری از مسرتی که گونه‌هایش را به انقباض درمی‌آورد  
 و به اجبار او را به خنده وامی‌داشت ، دربارهٔ این نامه از لحاظ ادبی به اظهار عقیده  
 پرداخت و با خود گفت:

- چندان تصنع و تکلفی در انشای نامه دیده نمی‌شود.

و چون به اندازه‌ای دستخوش هیجان بود که جلوگیری از آن محال بود،  
 تا گه‌گان فریاد زد : عاقبت من ، من روستا زادهٔ بیچاره ، اظهار عشق با تو  
 بزرگواری را دیدم !

و آن‌گاه که تا حدود امکان برای جلوگیری از هیجان مسرت خود کوشش  
 داشت ، چنین گفت:

- و اما دربارهٔ من ... باید گفت که کار خود را به انجام ندادم. توانستم  
 مناعت طبع خود را نگهدارم. هرگز نگفتم که عاشقم ... دربارهٔ شکل حروف  
 به امان نظر پرداخت ... مادامو ازل دولامول خطی ظریف و انگلیسی‌وار داشت.  
 ژولین برای انصراف خاطر از این مسرت که تا مر حلقه‌هذیان پیش می‌رفت، به اشتغالی  
 جسمانی احتیاج داشت .

«هنریمت شما مرا وامی‌دارد که حرف خود را بزیم. بیرون از توانایی من  
 خواهد بود که دیگر شمارا نبینم.»

اندیشهٔ کشف مانندی ژولین را به حیرت انداخت، جریان بررسی و معاینهٔ  
 نامهٔ ماتیلد را گسست و شادی او را دو برابر کرد ... ژولین فریاد زد : من، که  
 جز مطالب سنگین چیزی نمی‌گویم، بر مارکی دو کروازنوا فائق آمدم ... و اینهمه  
 خوشگل است! سبیل دارد و اینفورمی دلربا .. و همیشه ، درست در موقع مناسب  
 سخنی شوخ و ظریف برای گفتن پیدا می‌کند ...

ژولین لحظه خوشی داشت ، و آنگاه که از فرط سعادت دیوانه بود ، بی مقصد در باغ به این سو و آن سو می رفت .

مدتی پس از آن ، به دفتر خود رفت و از مارکی دولامول که خوشبختانه بیرون نرفته بود ، به وسیله مستخدم اجازه تشریف خواست . چند نامه مارکدار را که تازه از نرماندی رسیده بود ، به او نشان داد و به آسانی ثابت کرد که از لحاظ رسیدگی به محاکمه های نرماندی ناگزیر است عزیزت خود را به سوی لانگدوک به تأخیر اندازد .

هنگامی که گفتگو درباره امور پایان یافت ، مارکی به او گفت :

— بسیار مسرورم که به راه نمی افتید . هن به دیدن شما علاقه دارم .  
ژولین بیرون رفت . از این سخن مشوش بود .

و مرا ببین که می خواهم دختر این مرد را فریب بدهم ! و شاید آن ازدواج با مارکی دوکروازنوا را که مایه روشنی آینده او است ، محال و ممنوع گردانم ؛ اگر دوک نیست ، حداقل دخترش چهار پایه ای در دربار خواهد داشت . ژولین درصدد برآمد که به رغم نامه ماتیلد و توضیحی که به مارکی داده بود ، به سوی لانگدوک به راه افتد . اما این برق فضیلت بسیار زود ناپدید شد .

با خود گفت : من چه قدر جوان مردم ۱ من کارگزاره کجا و ترحم بر خانواده ای از این طبقه کجا ! من که دوک و شون « نوکر » می خواند ۱ مارکی ثروت بیکران خود را چگونه دوچندان می کند ؟ از راه فروش اسناد بهادار ، هر بار که در « کاخ » بشنود فردا بیم کودتا می رود ... و من که به حکم مشیت بی مهر به واسطه صفا اجتماع افتاده ام ، من که مشیت قلبی بزرگنشم داده است اما هزار فرانک درآمد یعنی نان و آب و به زبان درست نان روزانه ام نهاده است ... چرا نباید لذتی که خود پیش آمده است ، کام شیرین کنم ؟ در صحرای سوزان این زندگی پست که با آن سختی و مرارت می پیمایم ، منبعی زلال برای رفع عطش من از خاک بیرون آمده است . حقیقه من این قدر احق نیستم ۱ در این صحرای خودخواهی که « حیات » خوانده می شود ، هر کسی باید در اندیشه خود باشد .

۱ — Tabouret چهار پایه را می گویند . « حق چهار پایه » امتیازی است

که درشها از آن برخوردار بودند و به موجب آن ، اختیار داشتند که در حضور پادشاه و ملکه بنشینند .



وچند نگاه پر از تحقیر و تنفر را که از مادام دولامول و بیشتر از همه از دوستان وی یعنی آن «خواتین» بزرگ دیده بود، به یاد آورد .  
تصور لذت غلبه بر مارکی دو کروازنوا به میان آمد و این اندیشه ، کار آن خاطره فضیلت را یکسره کرد .  
ژولین گفت :

— چه قدر دلم می خواست که خشمگین بشود ! اکنون با چه قوت قلب و اطمینانی بر او شمشیر خواهم زد ( دستش را برای انجام دادن حرکت دوم شمشیر بازی در هوا چرخ داد). پیش از این، فراشی بودم که به ذلت از شجاعت اندکی بهره می بردم ... پس از این نامه ، همپایه او هستم .  
و آن گاه که آهسته حرف می زد ، با شهوت و لذتی بی پایان با خود می گفت :

— آری ، شایستگیهای من و مارکی ، در ترازو گذاشته شده است و نجار بیچاره کوهستانهای ژورا در این میان فایده آورده است .  
فریاد زد :

— خوب شد! امضای خود را پیدا کردم . با این امضاء به نامه اوجواب خواهم داد . ماداموازل دولامول گمان نبرید که من موقع و مقام خود را فراموش کرده باشم... کاری خواهم کرد که مطلب دستگیرتان شود و خوب دریا بید که شما محض خاطر نجاری به یکی از اعاقب و گی دو کروازنوا یعنی Guy de croisenois معروف ، همراه سن لویی<sup>۱</sup> در جهاد صلیبی ، خیانت می فرمایید .  
ژولین نمی توانست جلو شادمانی خود را بگیرد . ناگزیر به باغ رفت .  
خوابگاهش را که به آن پناه برده بود و درش را قفل کرده بود ، چندان تنگ می دید که امکان تنفس نداشت .  
پیاپی با خود می گفت :

— من ، دوستا زاده بیچاره ژورا ، من که پیوسته ناگزیرم این لباس سیاه حزن آور را به تن کنم ... در یفا که اگر بیست سال زودتر از این می بود ، مثل ایشان اینفورم به تن می کردم ! آن روزها مردی مثل من یا کشته می شد

۱ — Saint-Louis یا لویی نهم پسر لویی هشتم که در سال ۱۲۱۵ به دنیا آمد و از سال ۱۲۲۶ تا ۱۲۷۰ بر فرانسه سلطنت کرد . پادشاهی مقدس و عادل اما بردشمنان دین مسیح بسیار سختگیر بود . بارها به جنگ صلیبی رفت و در سفر هشتم که به سوی تونس حرکت می کرد ، به مرض طاعون درگنشت .

ومی‌رفت یا درسی‌وشش سالگی سر تیپ می‌شد. این نامه که تنگه در دست خود گرفته بود، قامت و حالت پهلوانانهای به او می‌داد و حقیقت این است که اکنون با این لباس سیاه، در چهل سالگی، می‌توان مثل حضرت اسقف شهر دیووه، Beauvais صاحب صد هزار فرانک مواجب و صاحب حمایتی آبی شد.

مثل شیطان خنده‌ای کرد و با خود گفت:

– بسیار خوب آهوش و فراست من بیشتر از ایشان است. راه انتخاب اینفورم عصر خود را می‌دانم. و دید که جاه پرستی و علاقه‌اش به لباس کشیشی دو برابر شده است. چه کار دینالها که در خانواده‌ای پستتر از خانواده من بعد دنیا آمده‌اند و صدارت و حکومت یافته‌اند. مثلاً، همشهری من گرانول Granville<sup>۱</sup>. کم‌کم هیجان ژولین آرام گرفت. اما حزم و احتیاط وی زنده و پابرجا ماند. ژولین که «دل» استاد خود تارتوف را از بر می‌دانست، مثل وی با خود گفت:

این سخنان را می‌توان مگری شریف و شایسته پنداشت.

.....

نه، من این سخنان شیرین و پر از نوازش را باور نخواهم داشت ...

مگر آنکه ذره‌ای از عنایت وی، عنایتی که در آرزوی آن‌آه از دل برمی‌آورم، بر صحت مدلول این سخنان گواهی دهد.

(تارتوف، پرده چهارم، صحنه پنجم)

تارتوف هم به دست زنی نابود شد، و با اینهمه مردی بسیار زبردست بود ... ممکن است جواب من به این و آن نشان داده شود و به تأنی بسیار و لحن حیوان‌درنده‌ای که مقید باشد، چنین گفت: چاره‌ای برای آن پیدا می‌کنیم ...

۱ - کلردینال گرانول که در شهر بزآنسون به دنیا آمده بود وزیر شارل پنجم و فیلیپ دوم شد. مردی بسیار فاضل و جاه‌پرست بود (۱۵۱۷-۱۵۸۶).

۲ - نمایشنامه‌ای است اثر مولیر که تزویر و ریای زهد فروشان را نشان می‌دهد. تارتوف که نامش مترادف ریای تزویر است و در فرهنگها هم به معنی اهل تزویر و ریای آمده است، قهرمان این نمایشنامه است. در دورهٔ تجدیدنسطلنت، این نمایشنامه بارها چاپ شد و حربهٔ آزادیخواهان در مقابل انجمن کشیشان بود.

نامه مان را با جاندارترین و آتینترین جمله‌های نامه ماتیلد گرانما به آغاز می‌کنیم.

آری ... اما چهارفراش مسیودو کروازنوا به سرم می‌ریزند و اصل نامه را اذستم درمی‌آورند.

نه، چنین چیزی پیش نمی‌آید، زیرا که خوب مسلح هستم و چنانکه می‌دانند، عادت دارم به سوی فراش تیراندازی کنم.

بسیار خوب، یکی از ایشان شجاعتی دارد. به سوی من می‌پرد. صدسکه طلا به او نوید داده‌اند. می‌کشمش ... یا زخمی می‌کنمش ... به به ا... مقصودشان همین است. به حکم قانون به زندان انداخته می‌شوم. به محکمه جنحه می‌روم، به موجب عدالت‌خواص از جانب قضات برای مصاحبت مسیوفوتان<sup>۱</sup> و مسیوما گالون<sup>۲</sup> به پواسی<sup>۳</sup> فرستاده می‌شوم. و آنجا، درهم و برهم، میان چهارصد بیسروپای هرزه گرد می‌خوایم ... با شدت و صلابت به پاخاست و فریاد زد: من کجا و ترحم به این اشخاص کجا! و روزی که افراد طبقه سوم به چنگشان می‌افتند، مگر دلشان به حال این افراد می‌سوزد؟ این جمله و آپسین نفس سپاسگزاری وی درقبال مسیودولامول بود، درقبال همان کسی که به ناخواه و برخلاف میل خود او را تا آن لحظه شکنجه می‌داد.

ای بزرگزادگان بزرگوار! ... تند نروید! من معنی این نیرنگها را می‌دانم. آبه مالون یا مسیوکاستاندر مدرسه طلاب بهتر از این از عهده کار بر نمی‌آمد. شما نامه تحریک آهیز را اذستم من خواهید بود و سرنوشت من جلد دوم سرنوشت سرهنگ «کارون»<sup>۴</sup> در کولمار خواهد شد.

۱ - ۲ - ۳ - Magalon - Fontan - این دو نفر در دوره تجدید سلطنت، مجله‌ای به نام «آلبوم» Album انتشار می‌دادند که از مجله‌های آزادبخواه بود و بر حکومت «تجدید سلطنت» می‌تاخت. هر دو نویسنده به جرم انتشار مقاله‌های تند به زندان افتادند و هر دو به «پواسی» Poissy فرستاده شدند. پواسی شهری است که در ساحل سن جای دارد.

۴ - ۵ - Caron در دوره امپراطوری سرهنگ بود. پس از سقوط ناپلئون در شهر کولمار Colmar - در ناحیه آلزاس و نزدیک استراسبورگ Strasbourg - عزلت گرفته بود. توطئه‌ای که ترتیب داد، شکست خورد و به جرم این توطئه در سال ۱۸۲۲ در شهر استراسبورگ تیرباران شد. استاندال نام این شخص را چندین بار در نوشته‌های خود آورده است. این اعدام از تندروهای دوره «ترور سفید» است که پس از ناپلئون، حکومت «تجدید سلطنت» در فرانسه پدید آورده بود.

ای بزرگواران ... دمی مهلت بدهید! کاغذ محتوم را به عنوان امانت در پاکتی مهور به نام مسبو آبه پیرار خواهم فرستاد. این مرد، مردی شریف و ژانسیست است و به این عنوان از قریبها و اغواهای بودجه مصون است. آری ... اما او نامه ها را باز می کند ... این نامه را به عنوان فوکه خواهم فرستاد.

باید اذعان داشت که نگاه ژولین جانکاه و قیافه اش نفرت بار بود. این قیافه از جنایاتی کامل عیار حکایت داشت. بدبختی بود که با تمام اجتماع در جنگه بود.

ژولین فریاد زد :

- باسلحه! ... و به يك جست از پله های جلو عمارت گذشت. به دکان نامه نویس سر کوچه پای نهاد و نامه نویس را به وحشت انداخت. نامه مادموازل دولامور را به او داد و گفت : رونوشتی از این نامه بردارید .  
و آنگاه که نامه نویس مشغول کار بود ، خود نامه ای به فوکه نوشت . در این نامه از فوکه می خواست که امانتی گرانبها را برای وی نگهدارد . رشته سخن خود را گسست و با خود گفت . اداره خفیه در پست خانه نامه مرا باز خواهد کرد و نامه ای را که شما در جستجوی آن هستید ، به دستتان خواهد داد ... نه ، ای بزرگواران چنین چیزی پیش نخواهد آمد . برای خرید کتاب مقدس قطوری به نزد کتاب فروش پرستان مذهبی رفت و نامه ماتیلدرا با مهارت بسیار در جلد کتاب نهفت . مجموع آن را بسته بندی کرد و این بسته به وسیله دلیمان به آدرس یکی از کارگران دفوکه ، که کسی نامش را در پاریس نمی دانست ، به راه افتاد . وقتیکه این کار انجام گرفت ، خوش و خرم و چست و سبک به عمارت دولامول باز گشت .

و چون در اطاق را قفل کرد و لباس خود را دور انداخت ، فریاد زد :

- اکنون نوبت ماست !

به ماتیلد نوشت :

«عجب! مادموازل دولامول به وسیله آرسن، فراش پدرش نامه ای اندازه قریب دهنده ای به عنوان این نجار بیچاره کوهستانهای ژورا فرستاده است ...

۱ - این کلمه را ژولین يك بار دیگر هم در فصل پنجم کتاب اول به زبان آورده است . فریاد «باسلحه» کلمه ای بود که اغلب در داستانهای سرجراح پیر به میان می آمد .

پیشک، برای آنکه به سادگی او بخندد، و به استنساخ روشنترین جمله‌های نامه‌ای پرداخت که به دستش رسیده بود.

نامه خودش مایه افتخار حزم و احتیاط سیاستمداران « مسیو لوشوالیه دو بوووازی، بود. ساعت هنوز از ده نگذشته بود. ژولین از شدت سعادت و احساس قدرت خود که برای بینوای بدبختی آنهمه تازه بود، مست و مدهوش بود و در همین عوالم بود که پای دراپرای ایتالیاییها نهاد. آوازهای دوست خود جرونیمو را شنفت. هرگز موسیقی تا این حد او را به هیجان نیاورده بود.

خدایی شده بود.

۱ - در حاشیه این صفحه استنادال این کلمه‌ها و اشاره‌ها را نوشته است.

Esprit Per . Pré . gui 11 ' A . 03

اما تا چندی پیش مقصود استنادال از این کلمه‌ها معلوم نبود. در سال ۱۹۳۲ یکی از ادباء به نام موریس پارتوریه Maurice Parturier در مقاله‌ای که چاپ کرد این جمله را تفسیر کرد و به زبان دیگر آن را چنین خواند،

(Esprit Perd Préfecture . Guizot llaouït 1830)

که معنی آن چنین می‌شود، «ظرافت طبع استانداری را از میان می‌برد. گیزو، ۱۱ اوت ۱۸۳۰»

و حقیقت این است که استنادال پس از روزهای ژوئیه از گیزو خواسته بود که استانداری ناحیه‌ای به او داده شود اما این تقاضی از طرف گیزو پذیرفته نشد.

## افکار يك دختر

Que de perplexités! Que de  
nuits passées sans sommeil! Grand  
Dieu! Vais je me rendre méprisable?  
I lme méprisera lui - même . Mais  
il part, il s, éloigne .

A. de Musset.

چه سرگشتگیهایی! چه شبهایی که بجاوب  
بسر آمد! خدایا از این راه سزاوار تضریر  
خواهم شد؟ وی خود به چشم تضریر در  
من خواهد نگرست. اما می رود و دور  
می شود.

آلفرد دوموسه

ماتیلد پس از کشمکشهای دور و درازی نامه خود را نوشته بود. ابتدای  
علاقه وی به ژولین هر چه بود، بزودی این علاقه بر غروری چیره شد که از  
آنروزی که ماتیلد خویشتن را می شناخت، حاکم مطلق جان و دلش بود. این  
روح بلندپروازویی اعتناء نخستین بار بود که گرفتار احساسی آتشین شده بود...  
اما اگرچه این احساس بر حس غرور غلبه یافته بود، هنوز عاداتهای غرور را  
زیر پا نگذاشته بود و می توان گفت که دو ماه کشمکش و هیجاناتها و احساسهای تازه  
به سراپای روح وی رنگ تازه ای داد.

ماتیلد چنین می پنداشت که منظره سعادت را در برابر خود می بیند.  
تأثیر این منظره در روح متهوری که با فهم و فراست و ذکاوتی بلند پایه ارتباط  
دارد، از حد بیرون است و همین منظره مقاومت ناپذیر بود که مدتی برای درهم کوفتن  
مناعت و وظیفه شناسیهای پیش پا افتاده به مبارزه پرداخت. روزی ساعت هفت  
صبح به حضور مادرش رفت و اجازه خواست که به ویلکیه پناه ببرد. مارکیز

حتی جوایی هم به او ارزانی نداشت و اندر زرش داد که بهر خمت خواب خود باز گردد. این کار و اسپن کوشش عقل مبتذل و مراعات افکار پیش پا افتاده بود. ترس از کارهای ناشایسته و اهانت به افکاری که از لحاظ کیلوسها و دولوزها و کروازنواها جنبه تقدس داشت، چندان به روح وی چیره نشده بود. چنین می پنداشت که دستگاه خلقت اینگونه عناصر را برای ادراك مقصود وی ساخته است. اگر مسأله، مسأله ابتیاع کالسکه یا زمین بود، می گفتگو، با ایشان به مشاوره می پرداخت ... و چیزی که حقیقه از آن بپیداشت، این بود که مبادا ژولین از وی دلخور باشد.

شاید او هم در باطن مردی برتر از دیگران نبوده باشد؟

ماتیلد از قدان خصیصه نفرت داشت و این یگانه خرده ای بود که به آن زیبا جوانان پیرامون خود می گرفت. و این زیبا جوانان هر چه بیشتر به لطف و ظرافت در مقام استهزاء چیزهایی بر می آمدند که از دمه، انحراف داشت یا به گمان پیروی از دمه، راه خطا می پیمود، ارج و بهایشان در نظر او کمتر می گشت.

شجاعتی داشتند. همین وبس. یا خود گفت: و آنهم چگونه شجاعتی؟ شجاعت در جنگ تن به تن ... اما دوئل هم مراسم ساده ای بیش نیست. دردوئل همه چیز، حتی آنچه باید موقع افتادن به زمین گفته شود، پیشاپیش معلوم است. شما که به روی چمن افتاده اید و دست بر قلب خود نهاده اید باید جوانمردانه از گناه حریف در گذرید و به یار زیبایی که اغلب زاده خیال است یا اینکه روزی مرگ شما از ترس القاه سوه ظن به مجلس رقص می رود، پیامی بفرستید. در رأس گروهی سوار که برق پولاد آن چشم را خیره می کند، از خطر پروایی ندارند. اما در برابر خطری منفرد و عجیب و غیر مترقب و حقیقه زشت هیچ کاری از دستشان ساخته نیست.

ماتیلد با خود می گفت: افسوس که تنها در دربار هائری سوم بود که انسان می توانست هم از لحاظ خصیصه و هم از لحاظ اصالت مردانی بزرگ پیدا کند. آه! اگر ژولین در ژارناک<sup>۱</sup> یا مون کوتور<sup>۲</sup> خدمت کرده بود، من

۱ - Jarnac ناحیه ای است در جنوب غربی فرانسه که به سال ۱۵۶۹ میدان

جنگ کاتولیکها و پروتستانها بود.

۲ - Montcontour در شمال ژارناک جای دارد و در این ناحیه بود که دوک

دانش د'Anjou بر Coligny غلبه یافت (۱۵۶۹).

دیگر شك و شبهه‌ای نمی‌داشتم. در آن دوران قدرت و قوت، فرانسویان عروسك نبودند. روز نبرد بیش و کم روز کمترین سرگشنگیها و تشویشها بود.

عمر آن‌ها مانند مومیایی مصری در میان «کفتی» که برای همه یکسان و پیوسته همانند بود، محبوس و مقید نبود. و به دنبال این سخنان چنین می‌گفت: آری، ساعت یازده شب از عمارت سواسون<sup>۱</sup>، محل اقامت کاترین دومدیس، تنها بیرون آمدن شجاعتی می‌خواست که امروز شتافتن به الجزیره<sup>۲</sup> لازم ندارد. زندگی انسان يك رشته تصادف و اتفاق بود. اکنون تمدن تصادف را از میان رانده است. دیگر امر غیر مترقب وجود ندارد. و اگر در افکار ما پدیدار شود، هر گونه هجوی در برابر آن کم است. و اگر در حوادث دیده شود، ترس ما از هر گونه بی‌رکمی برتر است. هر جنونی که در نتیجه ترس از ما سر بزند، معذور است. چه قرن منحنط و ملال آوری!... اگر بونیفاس دو لامل سر بریده‌اش را از قبر بلند می‌کرد و در سال ۱۷۹۳ هفده نفر از اعقاب خود را می‌دید که چون گوسفندی زبان بسته تن به بند و زنجیر در دادند و دوروز پس از آن طعمه گبوتین شدند، چه می‌گفت؟ مرگ مسلم بود. اما دوز از ادب و وحشت بود که در مقام دفاع از جان خودشان برآیند و حداقل یکی دو ژاکوبین را بکشند. آه! در آن دوران پهلوانی فرانسه، در قرن بونیفاس دو لامل، ژولین فرمانده اسواران و برادر من راهبی جوان و مؤدب و شایسته می‌شد که عقل و حکمت از چشمانش و دلیل و برهان از دهانش فرو می‌ریخت.

چند ماه پیش از آن، ماتیلد از دیدن موجودی که با نمونه همگانی و پیش پا افتاده اندک تفاوتی داشته باشد، نومید بود. در سایه جسارتی که نموده بود و به تنی چند از جوانان طبقه اشراف نامه نوشته بود، سعادت بدست آورده بود و این تهور که از دختری جوان آنهمه ناشایسته و آنهمه دور از احتیاط بود، وی را در انظار مسیود و کرازنوا و پدرش دوک دوشون<sup>۳</sup> و همه افراد عمارت

۱ - Hotel de Soissons - قصر قدیم و تاریخی سواسون یکی از قصور پاریس بود که امروز مرکز «بورس تجارت» پاریس است. این عمارت که به دست کاترین دومدیس ساخته شده بود، به نام شارل دو سواسون پسر پرنس دو کنده که پس از کاترین در آن اقامت گرفت، عمارت سواسون خوانده شد. ستونی عظیم که در ایام قدیم رصدخانه کاترین بود و اکنون هم پابرجا است، واپسین اثری است که از این عمارت به جای مانده است.

۲ - اشاره به فتح الجزیره که در ژوئیه سال ۱۸۳۰ صورت گرفت. استان دال معتقد بود که قرون وسطی دوره شجاعت و شهامت بوده است.

۳ - دوک دوشون پدر بزرگ یعنی پدر مادر ماتیلد بوده است نه پدر ماتیلد.



دوشون (که در صورت برهم خوردن ازدواج بی‌شبهه درصدد استفسار علت آن برمی‌آمدند) بدنام وی آبرو کند. در آن زمان، هر روز که یکی از نامه‌های خود را می‌نوشت، دیگر خوابش نمی‌برد. اما این نامه‌ها چیزی جز جواب نبود. اینجا به جرات می‌توانست بگوید که دل به عشق داده‌است. زیرا که او، **اول** به مردی که در پایینترین طبقه اجتماع جای داشت، نامه می‌نوشت... و **اول** چه کلمه وحشت‌انگیزی!

این قضیه در صورت آشکار شدن مایه رسوایی جاودانی بود. از میان زنانی که به دیدار مادرش می‌آمدند، کدام زنی جرات می‌داشت که به هواداری او برخیزد؟ و برای آنکه بتوان ضربه تحقیرها تل و مخوف سالونها را تخفیف داد، چه جمله شایسته‌ای ممکن بود به دهان ایشان گذاشت.

و در جایی که سخن گفتن کاری موحش بود، نوشتن چه می‌توانست باشد... ناپلئون پس از استحضار از تسلیم بایلن<sup>۱</sup> فریاد زده بود: **مطالبی هست که نمی‌توان نوشت!** و این جمله را شخص ژولین با او بازگفته بود، گفتی خواسته بود که پیشاپیش درسی به او داده باشد...

اما همه این مسائل هنوز چیزی نبود، اضطراب ماتیلد علل دیگری داشت. تأثیر مدتش عمل خود را در اجتماع ولکه پاک نشدنی و آلوده به یک جهان تحقیر را که نتیجه اهانت به صنف خودش بود، از یاد برده بود و درصدد نامه نوشتن به موجودی بود که بسی باکروازنوها و دولوزها و کیلوسها تفاوت داشت.

عمق و غرابت روح ژولین حتی در صورت استقرار رابطه‌ای ساده با وی وحشت آور بود و او می‌خواست چنین کسی را فاسق و شاید صاحب اختیار خود کند! اگر روزی قدرت داشته باشد که همه مامله‌ها را بامن بکند، چه ادعاها

۱-۲- Baylen شهری است در اسپانیا که ژنرال دوپون Dupont در آنجا به محاصره افتاد و در سال ۱۸۰۸ (۲۲ ژوئیه) به امضای پیمان رقت باری تن در داد. استنادال در یکی از کتب دیگر خود این واقعه را یکی از نمونه‌های فراموش نشدنی مذلت خوانده است و در کتاب «زندگی ناپلئون» نوشته‌است که امپراطور می‌خواست فرماندهانی را که به امضای این پیمان تن در داده بودند، تیرباران کند. ناپلئون در دقایق خشم و غیظ خود فریاد می‌زد، سرقت ظروفي مقدسه از جانب سپاهی که نظم و انضباط نداشته باشد، استبعادی ندارد اما چگونه می‌توان به امضاء سندی به عنوان اعتراضی به این سرقت دست زد!

که نخواهد داشت و بسیار خوب! مثل «مدده» Médée<sup>۱</sup> خواهم گفت: در میان همه این خطرها هنوز من خودم نمرده‌ام!

گمان می‌برد که ژولین هیچگونه احترام و توجهی به نجیای پاک نژاد ندارد. و بالاتر از این، شاید ذره‌ای علاقه به او نداشت.

در آن واپسین دقایق ترددهای وحشتناک، اندیشه‌های غرور زنانه به‌مغزش راه یافت. ماتیله که صبر و قرار از کف داده بود، فریاد زد: در سر نوشت دختری مثل من همه چیز باید عجیب و غریب باشد.

و آنگاه غروری که از گهواده، در روح وی دمیده بودند، به جنگ فضیلت بر می‌خاست. و در این لحظه بود که عزیمت ژولین سقوط وی را جلو انداخت.

(خوشبختانه تعداد اینگونه طبایع سخت کم است.)

دیر گاهان آنشب، ژولین از راه شیطنت و خیانت چمدان بسیار سنگینی به منزل دربان فرستاد. برای انتقال این چمدان نوکری را که با مستخدمه مادموازل دولامول نرد عشق می‌باخت، صدا زد. با خود گفت: این اقدام شاید هیچگونه نتیجه‌ای نداشته باشد، اما اگر توفیقی به دست آید، او چنین می‌پندارد که من رفته‌ام.

و به یاد این نیرنگ شوخ، خوش و خرم به خواب رفت. ماتیله چشم بر هم نهاد.

فرمای آن روز، ژولین بی آنکه دیده شود، سپیدمدم از عمارت بیرون رفت اما پیش از ساعت هشت بازگشت.

هنوز پای به کتابخانه نهاده بود که مادموازل دولامول در آستانه در پدیدار شد. ژولین جواب نامه‌ی او را به دستش داد. چنان می‌پنداشت که باید با او حرف بزند. حداقل، چیزی آسانتر از این نبود. اما مادموازل دولامول نخواست

۱- در اساطیر یونان نام زن جادوگری است که دختر پادشاه Colchide بوده است. تاکنون چندین نمایشنامه به نام «مدده» نوشته اند که «مدده» اوریپید Euripide بر همه رجحان دارد.

مقصود استاندال در اینجا اشاره به گفتگویی است که در نمایشنامه مدده اثر وگورنی<sup>۲</sup> شاعر بزرگ فرانسه در میان مدده و نرین Nérine روی می‌دهد. نرین که از مشاهده وضع بی‌آس و آسودگار خود گرفتار اضطراب است، از وی می‌پرسد که در مقابل این همه دشمن چه منبع امید دارد و مدده چنین جواب می‌دهد:

Moi, dis-je, C'est assez.

به سخنان وی گوش بدهد. و ناپدید شد. ژولین از خود بیخود شد، نمی دانست باوی چه بگوید.

اگر همه این چیزها، به توافق کنت نوربر و به عنوان حقه‌ای به میان نیامده باشد، روشن است که نگاههای پراز برودت و استغفای من مایه اشغال نائره این عشق عجیب و غریب شده است، که دل این دختر بزرگزاده هوای آن کرده است. اگر من عنان خود رها می کردم به این عروسک بلندقد زرین موی دلمی بستم، پیش از حد صواب، احمق می بودم؛ این استدلال او را خون سردتر و حسابگرتر از همه ایام دیگر کرد.

به دنبال این سخنان گفت: در نبردی که اسباب و وسایل آن رفت رفته آماده می شود، غرور اصل و نسب چون تپه بلندی خواهد بود که میان من و اوموضع جنگی فراهم آورد. و اینجاست که باید دست به تدابیری زد. سخت بد کردم که در پارسی ماندم. اگر همه این چیزها حقه‌ای پیش نباشد، این تعویق عزیمت مایه خواری و سرشکستگی من است و وضع مرا به مخاطره می اندازد. عزیمت چه خطری در برداشت؟ اگر غرض دست انداختن من باشد دستشان می انداختم. و اگر علاقه ماتیلد به من حقیقتی داشته باشد، صدچندان می کردم.

ژولین از نامه مادموازل دو لامول چنان مست باده غرور و نخوت شده بود که در عین خنده بر حوادثی که رخ می داد، فراموش کرده بود که جداً در اندیشه مزایای عزیمت باشد.

یکی از نحوسته‌های فطرتش این بود که در قبال خطای خود بی نهایت حساس بود... و از این اشتباه سخت خشمگین و دلخور بود و می توان گفت که دیگر به آن پیروزی تصور ناپذیر خود که پیش از این شکست ناچیز رخ نموده بود، توجه نداشت. و در همین گیرودار بود که ناگهان مقارن ساعت نه مادموازل دو لامول در آستانه در کتاخانه پدیدار شد و نامه‌ای به سوی او انداخت و گریخت.

ژولین این نامه را از زمین برداشت و گفت.

— از قرار معلوم این داستان به صورت نامه خواهد بود! اذ دشمن سرزد و اکنون من باید برودت و فضیلت نشان بدهم.

جوابی قاطع از وی خواسته شده بود و تکبری که در این میان به کار رفته بود، سرور باطن وی را دوچندان کرد. دو صفحه نامه نوشت و به تخطئه اشخاصی پرداخت که قصاد ستهزاه وی داشتند و باز هم در خاتمه جواب خود، به مطالبیه‌ای، خبر داد که صبح فردای آن روز به راه خواهد افتاد.

چون این نامه به اتمام رسید، در دل خود گفت: برای تسلیم آن، باغ به دردم خواهد خورد... و به باغ رفت. به پنجره خوابگاه مادموازل دولامول می نگرست. این خوابگاه در طبقه نخستین، کنار منزل مادر ماتیلد جای داشت اما میان این طبقه و طبقه زیر که از کف زمین برمی خاست، طبقه‌ای بود.

طبقه نخستین عمارت چندان ارتفاع داشت که محال بود، ژولین در آنتای گردش زیر درختان زیزفون، و نامه به دست، از پنجره مادموازل دولامول دیده شود. شاخه‌های این زیزفونها را بسیار خوب پیراسته بودند و گنبدی که این زیزفونها به وجود می آورد، در برابر چشم حائل بود. ژولین آزرده و خشمگین گفت: عجب! باز هم کاری که دروازه احتیاط است! اگر مقصود تمسخر و استهزاء من باشد، نشان دادن خود با این نامه‌ای که در دست دارم، به منزله خدمت به دشمنان است.

اطاق نویر درست بالای اطاق خواهرش بود و در صورت خروج ژولین از زیر گنبدی که شاخه‌های پیراسته زیزفونها به وجود می آورد، کنت نویر و دوستانش می توانستند همه حرکتهای او را زیر نظر بگیرند.

مادموازل دولامول پشت شیشه پنجره پدیدار شد. ژولین گوشه‌ای از نامه خود را نشان داد. ماتیلد سر به زیر انداخت. هماندم ژولین دوان دوان به سوی اطاق خود روی آورد و بر حسب تصادف، در پلکان بزرگ، به ماتیلد زیبا بر خورد که نامه را در کمال سهولت و با چشمانی خندان از دست وی گرفت.

ژولین با خود گفت: در چشمهای آن مادام دورنال بیچاره - حتی پس از ششماه رابطه بسیار نزدیک هم که می خواست نامه‌ای از دست من بگیرد - چه سودایی خوانده می شده! به گمانم در سراسر عمر خود با چشمان خندانی به روی من ننگریست.

بقیه جوابی که به خود داد، به این وضوح نبود. شاید از سخافت انگیزه‌های خود شرم داشت؟ اندیشه اش چنین می گفت: اما چه تفاوتی هم در ظرافت لباس صبیح و ظرافت ظاهر وجود دارد! صاحب نظری به مشاهده مادموازل دولامول از سی قدم مسافت، بی شبهه، به مقام و مرتبتی که این دختر در اجتماع داشت، پی می برد. و این همان چیزی است که بر شایستگی روشن و آشکار او دلالت دارد.

ژولین که سرگرم هزل و مطایبه بود، هنوز همه اندیشه‌های خویش را به زبان نمی آورد. مادام دورنال هم ارکی دو کروازنوا، بی نداشت که جان فدای خاک پای او کند. یگانه رقیب ژولین همان مسیوشار کو فرماندار پست و فرومایه بود.

که چون دیگر موژیرونی وجود ندارد ، نامش را موژیرون نهاده بود .  
 ساعت پنج صبح نامه سوم به دست ژولین رسید . این نامه از در کتابخانه  
 بمسوی او انداخته شد . مادموازل دولامول بازهم گریخت . ژولین خنده کثان  
 باخود گفت : چه جنون نامه نویسی ! وقتی که می توان به این سهولت با یکدیگر  
 حرف زد ، این چه دیوانگی است ! دشمن می خواهد چند نامه ای از من به دست  
 بیاورد ، روشن است ... شنایی نداشت که این نامه را باز کند . دردل خود می-  
 گفت : بازهم عبارتهای زیبا و آراسته ای ... ! اما در اوقات خواندن نامه رنگ  
 رخ از دست داد . نامه بیش از هشت سطر نبود .

« احتیاج دارم باشما حرف  
 بزنم : و امشب باید باشما حرف  
 بزنم . همینکه یکساعت از نیمه  
 شب گذشت ، به باغ بیایید . نردبان  
 را از کنار چاه بردارید ، به پنجره  
 من تکیه بدهید و به خوابگاه من  
 بیایید . شب مهتاب است : اما مهم  
 نیست . »

## شاید تو طئه‌ای در کار باشد ؟

Ah! que l'intervalle est cruel  
entre un grand projet conçu et son  
exécution! Que de vaines terreurs  
que d'irrésolutions! Il s'agit de  
la vie. Il s'agit de bien plus : de  
l'honneur .

آه ! از طرح نقشه‌ای بزرگ تا اجرای  
آن چه فاصله جانگدازی‌هست ! چه وحشت‌های  
بیهوده‌ای ! چه دودنی‌هایی ! پای جان در  
میان است ! پای چیزی که بسی بالاتر از جان  
است : پای آبرو .

Schiller شیلر

ژولین دردل خود گفت : موضوع رفته‌رفته مهم می‌شود . و پس از لحظه‌ای  
تفکر چنین گفت : و کمی هم بیش از اندازه روشن می‌شود . عجیب است ! این  
دختر زیبا می‌تواند ، به فضل خدا ، در کمال آزادی ، در کتابخانه با من حرف  
بزند . مارکی ، از ترس آنکه می‌باید حساب و کتابی نشان بدهم ، هرگز به آنجا  
نمی‌آید . یعنی چه ! مسیودولامول و کنت نوربر ، یگانه اشخاصی که حق ورود  
به آنجا دارند ، در سراسر روز به چشم دیده نمی‌شوند . به سهولت می‌توان موقع  
مراجعت ایشان را به عمارت در نظر گرفت و ماتیلدا گرانمایه که شایسته همسری  
هر شاهزاده تاجداری است میل دارد که نا پختگی نفرت باری از من سر بزند .  
مطلب روشن است ، می‌خواهند وسیله هلاک مرا فراهم بیاورند یا حداقل دستم  
اندازند . ابتداء خواستند که به وسیله آن نامه‌ها نابودم کنند . اما این نامه‌ها  
نشانه حزم و احتیاط است . بسیار خوب ! به عملی احتیاج دارند که روشنتر از  
روز باشد . به گمان این بزرگواران من ، بیش از حد ، حیوان یا بیش از اندازه  
خودمستدم . عجب ! در خوشترین شب مهتاب نردبان بگذارم و با این وضع -

به طبقه‌ای که بیست و پنج پا ارتفاع دارد - بالا بروم ... فرصت خواهند داشت که حتی از عمارت‌های هم‌ایه هم ببینندم . بر سر نردبان چه خوش منظره‌ای خواهم داشت ! ژولین به اطاق خود رفت و صغیر زنان سرگرم بستن چمدان خود شد . مصمم بود به راه افتد . و حتی جوابی هم به نامه ندهد .

اما این تصمیم معقول صفا و سکونی به دلوی نمی‌داد . هنگامی که چمدانش را بست ، ناگهان با خود گفت : اگر بر حسب تصادف ، ما تیلد حسن نیت داشته باشد ، آن وقت این رفتار من در نظر او منتهای بی‌رگی شمرده خواهد شد . من که ذره‌ای نجات و اسالت ندارم ، به اوصاف و فضائل نقد و آماده‌ای نیازمندم که از هر گونه فرض و خیال مداهنه آمیز دور باشد و در سایه اعمال گویا به اثبات رسیده باشد .

یک ربع ساعت به تفکر و تأمل پرداخت . عاقبت گفت : انکار چه فایده‌ای دارد ؟ مرا عنصری بزرگ خواهد شمرد . گذشته از آنکه ( به قول همه حضار مجلسی رقص مسیولودوک دورتز ) دلربا ترین دختر محافل اعیان و اشراف را از دست خواهم داد ، از این لذت آسمانی هم بی‌بهره خواهم بود که ببینم مارکی دوکرواز نوای دوک زاده که خودش هم دوک خواهد شد ، در راه من فدا شده است ... جوان دلفریبی که از همه آن فضایل و محاسن که در من نیست ، برخوردار است : طبع حاضر جواب و اسالت و ثروت ...

این پشیمانی تا پایان عمر دست از گریبان من بر نخواهد داشت ... نه محض خاطر این دختر ... زیرا که معشوقه در این دنیا فراوان است اما به قول «دون دیگه» پیرا ... انسان شرفی بیش ندارد !

و اینجا ، من ، روشن و آشکار ، از مقابل نخستین خطری که در برابرم پیدا شده است ، می‌گریزم ... زیرا که آن دوئل با مسیودو بوووازی در حکم شوخی بود . این امر از زمین تا آسمان با آن فرق دارد . ممکن است خون من به دست نوکری ریخته شود . اما این خطر کمترین خطرها است . ممکن است آبرویم را به باد بدهم .

با آن نشاط مردم گاسکونی گفت :

- موضوع رفته رفته مهم می‌شود ، بچه‌جان : پای شرف در میان است

۱- Diègue یکی از پهلوانان نمایشنامه سیدنا Cid اثر کورنی است که در صحنه ششم از پرده سوم می‌گوید ، ما شرفی بیش نداریم اما معشوقه بسیار فراوان است .

موجود بدبختی که به دست تصادف گرفتار این همه پستی شده است ، هرگز چنین فرصتی پیدا نخواهد کرد . ممکن است در عالم عشق بختیار باشم اما معشوقه‌ای که به چنگم افتد ، از خانواده‌ای پست و فرومایه خواهد بود .

مدتی به تفکر پرداخت ، با گامهایی شتاب آمیز به این سو و آن سو می‌رفت و گاه به گاه باز می‌ایستاد . در خوابگاهش مجسمه مرمر بسیار گرانبه‌ای از کاردینال دوریشلیو نهاده بود که چشمش به ناخواه به آن می‌افتاد . گفتم این مجسمه نیم تنه ترشرویانه بهوی می‌نگریست و به جرم فقدان شجاعت و جسارتی که باید اینهمه در نژاد فرانسوی وجود داشته باشد ، سرزنشش می‌کرد . ای مرد بزرگ ، اگر عصر تو بود ، مگر تردیدی به خود راه می‌دادم .

عاقبت ژولین با خود گفت : به فرض بدترین جنبه قضیه ، در صورتی که همه این چیزها دمی باشد ، برای دختری بسیار مایه روسیاهی و بدنامی است . می‌دانند که من اهل سکوت نیستم... پس قتل من لازم خواهد بود... این کار در سال ۱۵۷۴- در زمان بونیفاس دولامول بسیار خوب و ساده بود اما لامول امروز هرگز جرأت این کار را نخواهد داشت . این اشخاص دیگر همان اشخاص دیرروز نیستند . مادموازل دولامول اینهمه مایه حسد است . فردا چهارصد سالون از انعکاس تنگ او به‌طین در خواهد آمد و آنهم باچه لذتی !

نوکران ، در میان خودشان ، از لطف مخصوص و نظر عنایتی که من از آن برخوردارم ، گفتگو می‌کنند ، خودم می‌دانم . به گوش خود شنفته‌ام .. از طرف دیگر ، مسأله نامه‌های او در میان است .. ممکن است گمان ببرند که این نامه‌ها در جیب من است . اگر در خوابگاه او مچم را بگیرند ، این نامه‌ها را از دستم دمی آورند . سروکارم با دو سه یا چهار نفر خواهد بود ، چه می‌دانم ! اما این چند نفر را از کجا خواهند آورد ؟ عمال رازدار ، در پاریس ، از کجا می‌توان پیدا کرد ؟ از دستگاه عدالت می‌ترسند ... بسیار خوب ! ... سعادت است ! کیلوسها و کروازنوها و دولوزها خودشان خواهند آمد . تصور آن لحظه و قیافه حماقت باری که من در میان ایشان خواهم داشت ، چیزی است که این اشخاص را فریفته است . مواظب سرنوشت آبلار باش ،

۱- Abailard فیلسوف و حکیم الهی فرانسوی که دل به عشق دختری به نام «هلوتیز» داد و کاهن پاریس که از اقربای بسیار نزدیک دختر و مردی بسیار مقتدر بود ، او را دستگیر و مثله کرد . اشتها آبلار مدیون عشق و بدبختیهای اوست (۱۰۷۹-۱۱۴۲)



حضرت منشی !

خوب آثار ضربتهای من، ای بزرگواران ، بر صورتتان خواهد ماند . مثل سربازان سزار در فارس ! ، مشت بر صورتتان خواهم نواخت ... و اما درباره نامه‌ها باید بگویم که می‌توانم این نامه‌ها را در محل امنی بگذارم . ژولین رونوشتی از دو نامه واپسین فراهم آورد و در مجلدی از مجموعه زیبایی آثار ولتر در کتابخانه نهفت و خود اصل نامه‌ها را به پستخانه برد . هنگامی که باز گفتم ، با تعجب و وحشت به خود گفتم : می‌خواهم دست به چه جنونی بزنم ! یک ربع ساعت از وقت خود را به سر آورده بود اما هیچ توجهی به عمل شب‌آینده‌اش ننموده بود .

اما اگر خودداری کنم و نروم ، در آینده به چشم حقارت به خود می‌نگرم ! همه عمر ، این قضیه برای من اسباب شك و تردید خواهد بود و برای من چنین شك و تردیدی بزرگترین و جگر خراشترین بدبختیها است . مگر در قبال عاشق آماندا گرفتار همین تردید نشدم ؟ گمان می‌برم که اگر عامل جنایت بسیار روشنی بودم ، آسانتر می‌توانستم از سرگناه خود در گذرم . همینکه به گردن می‌گرفتم ، دیگر به یاد آن نمی‌افتادم .

عجب ! با مردی که صاحب یکی از زیباترین نامه‌های فرانسه است ، رقابتی داشته باشم و خودم بی‌جهت بگویم که من پستتر از او هستم ! در واقع خودداری از رفتن ، دور از غیرت است . ژولین از جای خود برخاست و فریاد زد : این جمله سر نوشت همه چیز را روشن می‌کند ... از این گذشته ، این دختر بسیار خوشگل است .

اگر خیانتی در کار نبوده باشد ، این دختر به چه جنونی در راه من دست می‌زند ! ... اگر تخطئه‌ای در کار باشد ، بسیار خوب ، ای بزرگواران ، وظیفه من است که این شوخی را به شکل جد ، در آورم ... و این کار را هم خواهم کرد . اما اگر موقع ورود دستهایم بسته شود ، چه باید کرد ؟ ... ممکن است دامی شیطانی نهاده باشند !

خنده کنان گفتم : این عمل مثل دوئل است . و به قول معلم شمشیر بازی

۱ - Pharsale شهری است که «سزار» قیصر معروف روم در سال ۴۸ پیش از میلاد در آنجا بر «پمپه» پیروز شد . در این جنگ سزار به سربازان خود دستور داد که همه ضربتها بر صورت نجیبای پمپه زده شود . و نجیبای پمپه از ترس نقص و عات وزشت شدن چهره‌شان پای به فرار نهادند .

خودم هر حمله‌ای مدافعه‌ای دارد. اما خدای مهربان که خواستار ختم قضیه است، کاری می‌کند که یکی از دو حریف مدافعه‌را فراموش کند. از این گذشته، با این چیزها که دارم، باید به‌اشان جواب داد: تپانچه‌هایش را از جیب درآورد. و با اینکه چاشنی قابل اشتعال و مولد احتراق بود، دست به تجدید آن زد.

هنوز می‌بایست چندین ساعت در انتظار بماند... و برای آنکه بی‌کار نمانده باشد، به‌فوق‌نامه نوشت: «دوست عزیز، نامه‌ای را که در لاف می‌فرستم، جز در صورت بروز حادثه، باز ممکن. اگر بشنوی که چیزی عجیب به سرم آمده است، آنوقت چند اسم خاص را از نامه‌ای که به‌تو فرستاده‌ام، پاک کن و هشت نسخه از آن بنویس و به روزنامه‌های ماری و بوردو و لیون و برسل و شهرهای دیگر بفرست: پس از ده روز آن دستخط را به چاپ برسان و نخستین نسخه‌را به‌عنوان مسئول لومارکی دولامول بفرست و پانزده روز پس از آن نسخه‌های دیگر را شبانه در کوچه‌های وری بیانداز.»

این یادداشت کوتاه که ژولین برای تهرئه خود و به‌شکل قصه نگاشته بود، و فوق‌جز در صورت بروز حادثه اجازه گشودن آن نداشت، تا حدود امکان چنان به‌رشته‌نحر بر درآمده بود که کمتر برای مادموازل دولامول مایه تنگ و بدنامی شود اما ژولین، پس از همه این چیزها، وضع خود را در این یادداشت بدرستی نگاشته بود.

هنگامی که ژولین نامه‌های خود را بست و فرستاد، زنگه شام نواخته شد. این زنگه قلب وی را به ضربان آورد. مخیله او که در بخران داستانی که تازه نگاشته بود، مستغرق بود، پیش از وقوع حادثه گرفتار احساسهای جگر خراش و دردناک شده بود. خود را دیده بود که به‌چنگ خدمه افتاده است و دست و پایش را بسته‌اند و به‌زیر زمینش برده‌اند و چیزی دردهانش فرو کرده‌اند. آنجا، نوکری مراقب وی بود و اگر مقتضای آبروی خانواده بزرگزاده این می‌بود که این حادثه پایانی فاجعه آمیز داشته باشد، آسان بود که به‌وسیله زهرهایی که اثری به‌جای نمی‌گذارد، به‌همه چیز پایان داده شود. آن وقت می‌گفتند که وی به‌مرضی مرده است و جسد بیجانش را به‌خواستار انتقال می‌دادند.

ژولین که چون نمایشنامه نویسی از قصه خود متأثر بود، هنگام ورود به سالون غذاخوری برآستی متوحش بود... همه آن خدمه را که لباس مخصوص خدمت بر تنشان بود، می‌نگریست. به‌مطالعه قیافه ایشان می‌پرداخت. با خود

می‌گفت: چه کسانی را از میان این افراد برای لشکر کشی امشب برگزیده‌اند؟  
 خاطره‌های دربار هانری سوم در میان این خانواده چندان زنده و ورد زبان  
 است که در سورت احساس اهانت، بیشتر از افراد دیگر صنف خودشان عزم و  
 اراده خواهند داشت. برای خواندن نقشه‌های این خانواده در چشمان مادموازل  
 دولامول، به سوی وی نگریست. ماتیلد رنگ رخ از دست داده بود و قیافه‌ای  
 درست مثل قیافه‌های قرون وسطی داشت. هرگز زولین چنان حالتی بزرگوارانه  
 در وی ندیده بود. براستی زیبا و پرصلابت بود. زولین پیش و کم دل به عشق او  
 داد. با خود گفت: رخسار رنگ باخته‌ا و از مقاصد و نقشه‌های بزرگش  
 حکایت دارد.

پس از شام، بیهوده مدتی در باغ تظاهر به گردش کرد، مادموازل دولامول  
 پدیدار نشد. بی شک، حرف زدن با این دختر دل زولین را در آن موقع از زیر  
 باری گران نجات می‌داد.

چرا نباید اذعان داشت؟ می‌ترسید. و چون تصمیم داشت که دست به عمل  
 بزند، وجود خویش را بی‌شرمانه به دست این احساس رها کرده بود. با خود می-  
 گفت: اگر در موقع عمل شجاعتی را که ضرورت دارد در خود ببینم، احساسی که  
 اکنون به من دست داده است مهم نخواهد بود. رفت تا اوضاع نردبان و سنگینی  
 آن اطلاعی به دست بیاورد.

خنده کنان با خود گفت: ابزاری است که استعمال آن از لوازم سرنوشت  
 من است! اینجا هم مثل وریر باید آن را به کار ببرم. چه تفاوتی! آنکاه‌آهی از دل  
 بر آورد و گفت: آن روزها مجبور نبودم که از همان کسی که جانم را در راهش  
 به مهلکه می‌انداختم، احتراز داشته باشم... وجه تفاوتی هم میان خطر آن روز  
 و خطر امروز هست!

اگر در باغهای مسیو دورنال کشته می‌شدم، این حادثه برای من ذره‌ای  
 بی‌آبرویی نداشت. مرگ مرا به سهولت به شکلی غامض درمی‌آوردند. اینجا  
 چه داستانهای نفرت‌باری که در سالونهای عمارت دوشون و عمارت دو کیلوس و  
 عمارت دورتز و دیگران و خلاصه در همه جا نخواهند گفت: من در برابر نسل  
 آینده به سورت عفریتی در خواهم آمد.

و در عین تمسخر خویش خنده کنان گفت: مدت دوسه سال... اما تصور  
 این موضوع وی را از پای درمی‌آورد... و کجا می‌توان بیگناهی مرا نشان داد؟  
 به فرض اینکه فو که همچو نامه‌پس از مرگ مرا به چاپ برساند، اینکار تنگ دیگری

یش نخواهد بود . عجب ! مرا به خانه‌ای راه دادند و من درمقابل آن  
مهمان نوازیها که در این خانه دیده‌ام و درمقابل آن الطاف و مراحم بیکران که  
ارزانی داشته‌اند ، درباره آنچه در این خانه رخ می‌دهد، هجوتامه‌ای به چاپ  
می‌رسانم، به آبروی زنان می‌تازم ! آه ! هزار بار بهتر، بگذار فریب خورده باشیم !  
آن شب، شبی هائل بود .

## یکساعت از نیمه شب گذشته

Ce jardin était fort grand, dessiné depuis peu d'années avec un goût parfait. Mais les arbres avaient plus d'un siècle. On y trouvait quelque chose de champêtre.

این باغ بسیار وسعت داشت و اندک زمانی بود که در کمال ذوق و سلیقه طرحی لازمه پیدا کرده بود. اما از عمر درختان بیشتر از یک قرن می‌گذشت. جلوه‌ای از افسون روستائی در این باغ به چشم می‌خورد.

ماسینگر  
massinger

در آن هنگام که برای فسخ حکم خود در ضد نوشتن نامه دیگری به - فو که بود، ساعت یازده ضربه نواخت. گفتی قصد بستن در به روی خود داشت که کلید را با سر و صدا در قفل در خوابگاهش به چرخ در آورد. از خوابگاه بیرون آمد و نرم نرم رفت تا ببیند که در سراسر خانه و پیش از همه جا در طبقه چهارم که محل سکونت خدمه بود، چه خبری هست. چیز خارق العاده‌ای نبود. یکی از مستخدمه‌های مادام دولامول شب نشینی می‌داد و خدمه خوش و خندان مشروب می‌خوردند. ژولین در دل خود گفت: کسانیکه اینگونه می‌خندند، در شمار افرادی که باید شبانه به میدان فرستاده شوند، نمی‌توانند بود، چه در آن صورت جد و وقار بیشتری می‌داشتند.

عاقبت رفت و در یکی از گوشه‌های تاریک باغ جای گرفت. اگر نقشه - شان این باشد که قضیه دور از چشم خدمه خانه انجام بگیرد، افرادی را که

۱ - نمایشنامه نویس انگلیسی که در اواخر دوره شکسپیر می‌زیست

باید بر من شبیخون بزنند ، از سردیوارهای باغ به میدان می آورند .  
اگر مسیو دوکروازنوا در این قضایا خون سردی خود را اندکی از دست  
نداده باشد ، باید بداند که اگر پیش از ورود به این خوابگاه به من شبیخون زده  
شود ، به مصلحت نزدیکتر خواهد بود و دختر جوانی که باید به عقد ازدواج خود  
در آورد ، کمتر بدنام خواهد شد .

مانند سر بازی که خواسته باشد از اوضاع جبهه آگاه شود ، بعدت  
بسیار دست به اکتشاف زد . در دل خود گفت : مسأله مسأله آبروی من  
است . اگر خبطی از من سر بزند و پس از آن با خود بگویم که به این  
موضوع توجه نداشتم ، چنین چیزی در نظر خودم عند موجهی شمرده  
نخواهد شد .

هوا سکون یأس آوری داشت . در حدود ساعت یازده ماه بر آمد و نیم -  
ساعت از نیمه شب رفته ، سراپای جلو خان عمارت را که به سوی باغ می نگرست ،  
روشن کرده بود .

ژولین با خود می گفت : این دختر دیوانه است . هنگامی که ساعت يك  
بامداد طنین انداخت ، بازم پنجره های کنت نوربر روشن بود . ژولین در سراسر  
عمر تا آن حد ترسیده بود . به استثنای خطر هایی که این اقدام در برداشت ، چیزی  
نمی دید ، هیچگونه شورش و اشتیاقی نداشت .

رفت تا نردبان بزرگ را بردارد . مدت پنج دقیقه برای آنکه مجال  
فسخ عزیمت داشته باشد ، صبر کرد و در ساعت يك و پنج دقیقه نردبان را به پنجره  
خوابگاه ماتیلدا تکیه داد . تپانچه به دست ، آرام آرام ، بالا رفت . از اینکه حمله ای  
بر او صورت نمی گرفت ، متعجب بود . و چون به پنجره نزدیک می شد ، پنجره  
بی سر و صدا باز شد .

ماتیلدا با تأثر و هیجانی فراوان به او گفت :

- شما هستید ، مسیو ؟ یک ساعت است که چشم من مراقب حرکت های  
شما است .

ژولین سخت مشوش بود . نمی دانست چه رفتاری در پیش گیرد ، ذره ای  
عشق نداشت . در بحبوحه تشویش با خود گفت که باید جرأت داشت . و در صد  
بر آمد که ماتیلدا را در آغوش بگیرد .

ماتیلدا وی را از خود راند و بخشونت گفت : اه !

ژولین که از رانده شدن خود سخت سرور بود ، به تعجب نظری به -

پیرامون خویش انداخت : ماه چنان منور بود که سایه‌هایی که در خوابگاه مادمازل دولامول به‌بار می‌آورد ، تیره رنگ بود . درد دل خود گفت : بسیار ممکن است اینجا افرادی پنهان شده باشند و من نتوانم ببینم .

ماتیلد که از پیدا کردن موضوعی برای گفتگو خوشحال بود ، گفت :  
 - در جیب پهلویچه دارید؟ به‌نحوی عجیب در عذاب بود . همه آن عواطف حجب و خودداری که طبیعت در دختری پاك نژاد دیده می‌شود ، تسلط از سر گرفته بود و وی را شکنجه می‌داد .

ژولین هم که از پیدا کردن مطلبی برای سخن گفتن مانند او سرور بود ، جواب داد :  
 - من همه گونه سلاح و تپانچه دارم .

ماتیلد گفت :

- باید نردبان را برداشت .

- نردبان بسیار بزرگ است و ممکن است شیشه‌های سالون پایین یا طبقه میان طبقه بالا و پایین را بشکند .

ماتیلد که بی‌هوده می‌خواست ، به‌لحن معمول حرف بزند ، گفت :

- نباید شیشه‌ها را شکست . گمان می‌برم که بتوان نردبان را به وسیله طنابی که به نخستین پله آن بسته شود ، فرود آورد . من همیشه در منزل طناب دارم .  
 ژولین درد دل خود گفت : و این هم زنی که دل به عشق سپرده است و به جرات دعوی عشق دارد ، اینهمه خون‌سردی و اینهمه عقل و حکمت که در تدبیر او دیده می‌شود ، خوب نشان می‌دهد که من آنچنانکه به حماقت گمان می‌بردم به مسیو دو کروازنوا غلبه نیافته‌ام . مطلب این است که من جانشین او شده‌ام و پس . در واقع چه تفاوتی در این میان هست ؟ مگر من دوستش می‌دارم ؟ غلبه من به - مارکی در این است که مارکی از داشتن جانشین بسیار خشمگین خواهد شد و وقتی که مرا جانشین خود ببیند ، بسی خشمگینتر خواهد شد . دیشب در کافه تور تونی Tortoni به ادعای آنکه مرا به‌جا نمی‌آورد ، با چه تکبری به من

۱ - قهوه‌خانه‌ای بود در گوشه بولوار ایتالیاییها و کوچه Taitbout که در سال ۱۷۹۸ از طرف ولونی Velloni به راه افتاد و پس از مدتی نصیب شاگردش تور تونی شد . کهنسالترین و سرشناسترین قهوه‌خانه‌های بولوار بود و بزودی به‌صورت رستوران و دکان بستنی‌فروشی درآمد . در سال ۱۸۳۰ میعاد همه جوانان آراسته و پیراسته پاریس بود . استاندال در دوره امپراطوری ، در آن ایام که از نعمت و ثروت برخوردار بود ، به‌دوستان خود در این قهوه‌خانه‌سور می‌داد . اما در دوره تجدید سلطنت که چندان ثروت و نعمتی نداشت ، ناگزیر به این قهوه‌خانه کمتر می‌رفت .

می‌نگریست ! سپس ، چون دیگر نتوانست از زیر سلام و اظهار ادب در برود ، با چه حالت شرارت بار به من سلام داد .

ژولین طناب را به واپسین پله نردبان بسته بود و آن را آرام آرام پایین می‌آورد و برای آنکه کاری کند که نردبان به شیشه‌ها برخورد ، بی اندازه از بالکن به بیرون خم شده بود . درد دل خود گفت که اگر کسی در منزل ماتیلد پنهان شده باشد ، اکنون موقع زیبا و مناسبی برای کشتن من است . اما سکوتی ژرف همچنان بر همه جا سلطنت داشت .

سر نردبان به زمین خورد . ژولین توانست آن را در مرکز گلهای بیگانه باغ در کنار دیوار دراز کند .

ماتیلد گفت :

— اگر مادرم گیاهان زیبایش را سر تا پا کوفته و پامال ببیند ، چه خواهد گفت ! ... و با خونسردی بسیاری گفت : باید طناب را دور انداخت ! اگر دیده شود که طناب به سوی بالکن بالامی‌آید ، قضیه‌ای پیش خواهد آمد که تاویل و تفسیر آن دشوار باشد .

ژولین به لحنی خوشمزه و به تقلید زبان دورگه‌ها (یکی از مستخدمه‌های خانه در سن دومینک<sup>۱</sup> تولد یافته بود) گفت :

— و من چگونه باید بروم ؟

ماتیلد که از این اندیشه از خود بیخود شده بود ، گفت :

— شما ، شما از در می‌روید .

و درد دل خود گفت : آه ! این مرد چه قدر لایق همه عشق من است !

ژولین طناب را به باغ انداخته بود . ماتیلد بازوی وی را فشرد . ژولین پنداشت که در پنجه دشمنی گرفتار شده است . خنجر بیرون آورد و بشدت بر گفت . ماتیلد گمان برده بود که صدای باز شدن پنجره‌ای را شنفته است . بیحرکت ماندند ، دم نمی‌زدند . ماه سر تا پایشان را روشن می‌کرد . و چون صدا باردیگر شنفته نشد ، دیگر اضطرابی در میان نماند .

آنگاه تشویش دوباره آغاز شد و این تشویش از هر دو جانب شدید بود . ژولین اطمینان یافت که در باهمه چفتها و کشوهای خود بسته است . در اندیشه

۱ - Saint-Domingue یا هائیتی Haiti پس از کوبا بزرگترین جزیره

آنتیل است. مدت درازی در تصرف فرانسه بود و اکنون مردم آن به زبان فرانسه حرف می‌زنند .



آن بود که به زیر تخت خواب بنکرده اما جرأت نداشت . ممکن بود یکی دو فراش را زیر تخت خواب جای داده باشند . عاقبت از ملامت آینده حزم و احتیاط خود بیمناک شد و به زیر تخت خواب نگرست .

همه آن اضطرابها و پریشانیهایی که از بزرگترین حجب و حیا برمی خیزد ، بر وجود ماتیلد استیلاء یافته بود . از وضع خود دهشت داشت .

عاقبت گفت :

— نامه‌های مرا چه کردید ؟

ژولین دردل خود گفت : چه خوب فرصت به دست آمده است که نقشه‌های این بزرگواران را ، اگر در همین گوشه‌ها کمین کرده باشند ، نقش بر آب کنم و از منازعه بپرهیزم .

— کاغذ اول را میان تورا و پرتستانی بزرگ نهفته‌ام و دلچنان دیشب آن را بی اندازه از اینجا دور کرده‌ام .

در آن هنگام که به این تفصیل می پرداخت ، بسیار واضح و به نحوی سخن می گفت که به گوش اشخاصی که به احتمال در گنجینه‌های بزرگ چوب ماهون پنهان شده بودند ، برسد . ژولین جرأت باز دید این دو گنجه را نیافته بود .

— دو نامه دیگر را به پستخانه دادم و هر دو به همان راهی می رود که کاغذ اول رفته است .

ماتیلد ، تعجب زده ، گفت :

— آه ! خدایا ! این همه تدبیر برای چه ؟

ژولین در دل خود گفت : چه فایده دارد که درباره این چیزها به او دروغ بگویم ؟ و آنگاه همه شك و سوء ظن خود را در برابر او به زبان آورد .

ماتیلد بالحنی که سهم جنون در آن بیشتر از سهم عشق و محبت بود ، فریاد زد : پس علت سردی نامه‌های تو همین بوده است !

ژولین به این تغییر لحن پی برد . این استعمال کلمه «تو» که نشانه صفا و دوستی است ، او را دیوانه کرد . . . . یا حد اقل بدگمانی‌هایش را از میان برداشت . دختری را که آنهمه زیبا بود و آنهمه احترام در دل وی برمی انگیزد ، به جرأت در آغوش خود فشرد . ژولین به آن شدت پیشین رانده نشد .

مثل ایام گذشته ، در بزانشون ، در کنار آماندایین ، به حافظه خویش توسل جست و چند جمله از زیباترین جمله‌های نوول هلوئییز را از بر گفت .

بی آنکه چندان به جمله‌های وی گوش داده شود ، جواب داده شد :  
 - دل مردانه‌ای داری . خواستم شجاعت ترا بیازمایم و به این مطلب  
 اذعان دارم ... نخستین بدگمانیهای تو و این عزم و تصمیم نشان می‌دهد که  
 بیشتر از حد تصور من ، تهورداری .

ماتیلد کوشش داشت که به شیوهٔ دوستان بسیار نزدیک ضمیر «تو» به کار ببرد ...  
 و توجهی که به این طرز بیان عجیب داشت ، آشکارا بیشتر از توجهی بود که به کنه  
 سخنان خود می‌نمود . این رعایت شیوهٔ دوستان در سخن که از لحن عشق و محبت  
 بی بهره بود ، هیچگونه لذتی برای ژولین به بار نمی‌آورد . ژولین از فقدان  
 سعادت متعجب بود . عاقبت برای احساس سعادت ، به قوهٔ عقل و تمیز خود توسل  
 جست . می‌دید که در نظر این دختری که آنهمه غرور و تکبر داشت ، و هرگز  
 بی قید و شرط زبان به مدح کسی نمی‌گشود ، قدر و منزلت دارد . با این استدلال  
 به سعادت رسید که برای عزت نفس وی مایهٔ لذت و مسرت بود .

در حقیقت این سعادت آن حظ روحی نبود که گاهی در کنار مادام دورنال  
 دیده بود . هیچ مهری در آن احساسهای نخستین لحظهٔ او وجود نداشت و آنچه  
 در میان بود ، پر شورترین سعادت جاه‌پرستی بود و ژولین ، بیشتر از همه چیز ،  
 جاه‌پرست بود . از نو ، دربارهٔ اشخاصی که به ایشان سوء ظن داشت و تدابیری  
 که در نظر گرفته بود ، حرف زد ، و در اثنا سخن ، به فکر وسایل استفاده از  
 پیروزی خود بود .

ماتیلد که هنوز تشویش فراوان داشت و از عمل خود درمانده و از پای افتاده  
 می‌نمود ، گفتی از پیدا کردن موضوع گفتگویی افسوسناک بود . از سؤاَل تجدید  
 دیدار سخن به میان آمد . ژولین از فراست و شجاعتی که از نو در اثنا این  
 گفتگو نشان داد ، لذتها برد . سر و کارشان با اشخاصی بسیار روشن بین  
 بود ، تا نبو جوان بی گفتگو جاسوس بود اما ماتیلد و او هم خام و ناپخته  
 نبودند .

چه چیزی آسانتر از این بود که ملاقات در کتا بخانه صورت بگیرد و قرار  
 همه چیز در آنجا گذاشته شود .

ژولین می‌گفت :

- من ، بی آنکه سوء ظنی به بار بیاورم ، می‌توانم در هر قسمت عمارت  
 و حتی کم و بیش در اطاق مادام دولامول هم دیده بشوم . برای رفتن به اطاق  
 دختر مادام دولامول می‌بایست از اطاق وی گذشت . اگر به نظر ماتیلد خوشتر

آن می بود که ژولین پیوسته به وسیله نردبان بیاید ، بی شبهه با قلبی سرمست از سرور ، تن به این خطر خفیف درمی داد .

ماتیلد که به سخنان ژولین گوش می داد ، از این حالت فتح و ظفر که در وی می دید ، آزرده بود . با خود گفت : پس او صاحب اختیار من است ! به آن زودی دستخوش پشیمانی شده بود . عقل و ادراکش از این دیوانگی برجسته ای که کرده بود ، دهشت داشت . اگر می توانست ، بی شبهه ، خود و ژولین را تا بود می کرد . و آنگاه که لحظه ای به قدرت اراده دهان پشیمانها را می بست ، عاطفه حجب و حیا و شرم و آزرده اش ، سخت غمگینش می کرد . این وضع موحش را که اکنون داشت ، ذره ای پیش بینی نکرده بود .

عاقبت با خود گفت : با وجود این باید با او حرف بزنم . مقتضای رسوم و آداب این است . باید با فاسق خود حرف زد . و آنگاه برای اسقاط تکلیف و به عطفونی که بیشتر در الفاظ و کمتر در لحن آوای او بود ، تصمیمهای گوناگونی را که در آن روزهای واپسین درباره او گرفته بود ، یکایک باز گفت .

بر آن بود که اگر ژولین جرأت داشته باشد ، به وسیله نردبان باغبان و به آن ترتیب که دستور داده بود به خوابگاه وی بیاید ، سر و جان فدای او کند . اما هرگز دیده نشده است که مطالبی آن همه مهر آمیز به لحنی سردتر و خشکتر از این گفته شود . تا آن لحظه ، این میعاد عشق سرد و یخزده بود و چنان بود که مایه بیزاری از عشق می شد . برای دختری بی احتیاط چه درس اخلاق شایسته ای ! مگر می ارزد که آینده خود را محض خاطر چنین دمی به یاد داد ؟

سرانجام ماتیلد ، پس از تردیدهای دور و دراز ، معشوقه دوست داشتنی و مهربان او شد . اما عواطفی که زن در برابر عزت نفس خود بر ذمه دارد ، چنان نیرومند بود و تسلیم در برابر اراده ای که حتی آن همه قدرت داشت ، چندان بر این عواطف دشوار بود که هر آینه ناظری ظاهر بین تردیدهای ماتیلد را نتیجه سختترین کینه ها می شمرد .

در حقیقت ، این جوشهای عشق اندکی زاده تصنع و تمسدد بود . عشق آتشین بیشتر از آنکه هنوز حقیقتی باشد ، نمونه ای برای تقلید بود .

مادموازل دولامول گمان می برد که وظیفه ای درقبال خود و فاسقش انجام می دهد . با خود می گفت : بچه بیچاره شجاعتی کامل عیار داشته است ، باید

خوشبخت بشود... یا اینکه من روح وسیع‌تری ندارم. اما چه اندازه دلش می‌خواست که به بهای سیه‌بختی جاودانی خود به جبران ضرورت جانگدازی که گرفتار آن بود، توفیق یابد.

با وجود نهیب موحشی که بر خود می‌زد، بر زبان خویش تسلط داشت.

هیچگونه تأسف و ملامتی عیش آن شب را که در نظر ژولین غرابتی بیشتر از سعادت داشت، بر هم نزد خدایا! این شب با واپسین توقف بیست و چهار ساعت وی در وریرچه تفاوت داشت! و آن گاه که می‌اندازه از انصاف دور شده بود، با خود می‌گفت: این تکلف و تعارف زیبا که در پاریس وجود دارد، همه چیز حتی عشق را هم تباه کرده است.

ماتیلد، به استماع نخستین صدا از آپارتمان مجاور که آپارتمان مادام - دولامول بود، ژولین را در یکی از گنجینه‌های بزرگ ماهون جای داده بود. و در این گنجینه بود که، ژولین، سر پا، در این اندیشه‌ها فرو رفته بود..... ماتیلد به اتفاق مادرش به نماز جماعت رفت. مستخدمه‌ها بزودی از آپارتمان بیرون شدند و ژولین پیش از بازگشت ایشان برای اتمام کارها، به سهولت گریخت.

سوار اسب شد و در جستجوی دور افتاده‌ترین گوشه‌های خلوت به یکی از جنگلهای اطراف پاریس رفت. تعجبش بیشتر از مسرتش بود. سعادت می‌گفت که به گاه روحش را فرا می‌گرفت، چون سعادت نتوان جوانی بود که در نتیجه عملی تعجب آور یکباره از طرف سرتیپ فرمانده به درجه سرتیپ رسیده باشد. چنین می‌پنداشت که به مقامی بسیار بلند ارتقاء یافته است. هر چیزی که روز پیش برتر و بلند پایه‌تر از وی بود، اکنون همپایه او یا پایینتر از او شده بود. سعادت ژولین کم‌کم به همان اندازه‌ای که دور می‌شد، فزونی می‌یافت.

و اگر آن روز هیچ اثری از محبت در روح وی نبود، به این علت بود که ماتیلد - هر چند که این سخن ممکن است عجیب بنماید - همه کارها را در قبال وی چون وظیفه‌ای انجام داده بود. در همه حوادث آن شب - به عوض آن حظ و سعادت کامل عیار که در داستانها گفته می‌شود - جز ننگ و بدبختی چیزی ندیده بود و هیچ امر غیر منرقبی هم جز این ننگ و بدبختی به چشمش نخورده بود.

با خود گفت: شاید اشتباه کرده باشم. نکنند که عشق و علاقه‌ای به او نداشته باشم؟

## شهر شیمیر قدیم

I now mean to be serious ; it  
is time,

Since laughter now - a - days  
is deem'd too serious

A jest at vice by virtue 's  
called a crime.

Don Juan, c.XIII.

اکنون بر آنم که متین و موقر باشم .  
وقت این کارها است . زیرا که در عصر ما خنده  
نشانهٔ جد و وقار است و طعنه‌ای که فضیلت  
بر فساد می‌زند ، جنایت خوانده می‌شود .

دون ژوان ، کرانه ۱۳

ماتیلد سر سفرهٔ شام دیده نشد. شب لحظه‌ای به سالون آمد اما به روی  
ژولین ننگریست. این رفتار براو عجیب نمود. در دل خود گفت: من از  
رسوم و آداب ایشان خبری ندارم، بی‌شبهه دلیلی بر همهٔ این چیزها خواهد آورد.  
با اینهمه، چون دستخوش سختترین کنجکاوها شده بود، به بررسی سیمای ماتیلد  
می‌پرداخت. نتوانست این نکته را از خود پنهان کند که ماتیلد قیافه‌ای سرد و  
شرارت‌بار دارد. وی آشکارا همان زنی نبود که شب پیش بی‌تصنع یا به‌تصنع گرفتار  
هیجانهای حظ و سعادت می‌بود که از بس شدت داشت ممکن نبود حقیقت داشته باشد.  
فردای آن روز و پس فردای آن روز همان برودت از جانب وی آشکار بود.  
به روی ژولین نمی‌نگریست، به هستی او توجهی نداشت. ژولین که دستخوش  
سختترین اضطرابها بود، از آن احساس فتح و ظفر که روزاول وی را به هیجان  
آورده بود، هزار فرسنگ فاصله داشت. با خود گفت: مبدا بر حسب تصادف  
به سوی فضیلت بازگشته باشد؟ اما این سخن در حق ماتیلد خود پسند بسیارست  
و مبتذل بود.

ژولین در دل خود می‌گفت: این دختر در موارد ساده زندگی چندان

به‌منتهای ایمان ندارد، و آنرا به‌این‌عنوان دوست می‌دارد که برای منافع طبیعت‌اش بسیار مفید است.

اما مگر امکان ندارد که تنها به‌حکم رقت و لطافت زنانه، از خطائی که کرده است، پشیمان شده باشد؟ ژولین خود را نخستین فاسق وی می‌پنداشت. در دقایق دیگر با خود می‌گفت: اما باید اذعان داشت که هیچ چیز ساده و مهرآمیز و زود باورانه‌ای در سراپای رفتار و حالت وی وجود ندارد. هرگز من‌اورا خودپسندتر از این ندیده‌ام. مبادا که به‌نظر تحقیر به‌من بنگرد؟ از وی بعید نخواهد بود که از آنچه محض خاطر من کرده است، تنها به‌علت پستی خانواده‌ام پشیمان شده باشد... چنین کاری شایسته‌ او است.

ژولین با مغزی انباشته از آن تعصبات که از کتابها و خاطره‌های وریر آموخته بود، در خیال معشوقه مهربانی پر می‌زد که از آن دمی که مایه‌خوشبختی فاسق خود شده است دیگر به‌یاد هستی خویش نیست. و در این گیرودار ماتیله با وی بر سر خشم و کین بود.

چون این دختر دو ماه بود که دیگر دلتنگ نمی‌شد، دیگر از ملال نمی‌ترسید. بدینگونه ژولین بی آنکه ذره‌ای متوجه این مطلب باشد، بزرگترین امتیاز خویش را اذ دست داده بود.

مادموازل دولامول که در جنگال سیاهترین غم‌فرونده دست‌وپا می‌زد، با خود می‌گفت: من صاحب‌اختیاری برای خود پیدا کردم؛ معدن شرفاست، به‌به... اما اگر به‌نخوت اولطمه بز نم، بی‌شبهه از راه افشای کم و کیف روابط ما از من انتقام خواهد گرفت. ماتیله تا آنروز فاسق نداشت. و در این مرحله زندگی که حتی طبایع سرد را هم گرفتار توهمهای شیرین و مهرآمیزی می‌کند، دست‌خوش تلخترین تفکرها بود.

این مرد سلطه بیکرانی بر من دارد، برای آنکه از راه رعب و وحشت فرمان می‌راند و اگر من او را به‌ستوه بیاورم، ممکن است به‌نحوی قبیح کینم بدهد. همین یک اندیشه پس بود که مادموازل دولامول در صدد اهانت به وی برآید. و شجاعت، نخستین و بزرگترین صفت روح وی بود. به‌استثنای این تصور که سراپای هستیش را در بازی شیر یا خط به‌میان گذاشته است، هیچ چیز قدرت نداشت هیجانی در روح وی برانگیزد و روحش را از ملالی که پیاپی سر بر می‌زد، شفا بدهد. روز سوم، چون مادموازل دولامول سماجت داشت که به‌روی او تنگد ، ژولین پس از شام به‌دنیالوی به‌سالون بیلارد رفت... و این کار را آشکارا خلاف

میل مادموازل دولاملول صورت داد.

مائیلد به خشمی که به زحمت جلو آن گرفته بود ، به او گفت:

- خوب ، مسبو ، پس شما به گماتتان سلطه‌ای بر من پیدا کرده‌اید که برخلاف میل سریع من ، درصدد حرف زدن بامن بر می‌آیید ... می‌دانید که هرگز کسی درد دنیا اینهمه جرأت پیدا نکرده است ؟

هیچ چیز به اندازه گفتگوی این عاشق و معشوقه خوشمزه نبود. بی آنکه حدس بزنند ، سختترین کینه‌ها در دلشان جوش می‌زد . چون هیچکدام از آنها را روحی بردبار نبود ، و از این گذشته هر دو گرفتار عاداتهای اجتماع اعیان و اشراف بودند ، بزودی به سراحت گفتند که میانه‌شان تا پایان صبر بهم می‌خورد .

ژولین گفت:

- قسم می‌خورم که تاقیامت رازدار باشم ... و اگر در نتیجه این تغییر بسیار محسوس لطمه‌ای به نام و آبروی شما نمی‌خورد ، حتی می‌گفتم که هرگز کلمه‌ای باشما حرف نخواهم زد . به احترام سری فرود آورد و رفت .  
ژولین ، کاری را که برای خود وظیفه‌ای می‌پنداشت ، به سهولت انجام می‌داد . بسیار بید بود که خود را به شدت عاشق مادموازل دولاملول پندارد . بی‌شبهه ، سردرپیش که به دستگیری وی در گنجینه بزرگ ماهون پنهان شده بود ، او را دوست نمی‌داشت . اما از آن دم که دید میانه‌اش تاقیامت با او بهم خورده است ، همه چیز به سرعت در وحش دیگر گون شد .

حافظه شمرگش رفته رفته کمترین اوضاع و احوال آن شی را که در حقیقت هیچگونه حرارتی در وی به بار نیاورده بود ، در برابر دیدگان او نگاهت . در همان شی که پس از اعلام قهر جاودانی به میان آمد ، چیزی نمانده بود که ژولین دیوانه شود ، چه تاگزیر از این اقرار شده بود که دل به عشق مادموازل دولاملول داده است .

کشمکشهای وحشت‌انگیزی از پس این اکتشاف در دل وی پدید آمد . همه احساسهایش زیر و زبر شده بود .

دوروز پس از آن به عوض ناز و فروختن به مسیود و کروانوا پیش و کم آماده بود که اشکریزان وی را در آغوش بگیرد .

عادت به بدبختی پرتوی از عقل به او ارزانی داشت ، تصمیم گرفت رهسپار لانگکوک شود . چمدان خود را بست و به سوی مرکز کالسکه‌های پستی رفت .

و چون پس از ورود به دفتر کالسکه‌های پستی اطلاع یافت که بر حسب تصادفی عجیب، فردای آن روز در کالسکهٔ تولوز جایی برای یکنفر وجود دارد، نزدیک بود از پای افتد. و آن چار را گرفت و برای آنکه مارکی را از حرکت خود آگاه کند، به عمارت دولامول بازگشت.

مسبودولامول از خانه بیرون رفته بود. ژولین که روح از تنش پرواز کرده بود، برای آنکه منتظر ورود وی باشد، به کتابخانه رفت. و چون مادموازل دولامول را در کتابخانه دید، به چه حالی افتاد؟  
ماتیلد، به دیدار وی، قیافهٔ شرارت باری به خود بست که جای هیچگونه اشتباهی برای ژولین نماند.

ژولین که از شدت بدبختی خود از جای در رفته بود و در نتیجهٔ این پیش‌آمد ناگهانی به حیرت افتاده بود، از راه ضعف به مهر باترین لحنی که از روح برمی‌آمد، به او گفت: پس دیگر دوستم نمی‌دارید؟  
ماتیلد که از شدت غیظ و غضبی که از دست خود داشت، می‌گریست، چنین گفت:  
- نفرت دارم که خود را به ناکسی دادم.

ژولین فریاد زد:

- به ناکسی دادی؟ و به سوی شمشیری قدیم‌جست که یادگار قرون وسطی بود و چون چیزی نادر در کتابخانه نگهداشته می‌شد.  
دردی که چند لحظه پیش به هنگام خطاب آن جمله به مادموازل دولامول بردل داشت و به گمانش بیرون از اندازه بود، اکنون بر اثر اشکهای تنگه و شرمساری که در برابرش از چشمان ماتیلد فرومی‌ریخت، صدچندان شده بود. اگر می‌توانست او را بکشد، خوشبختترین مردم روی زمین می‌شد.

هنگامی که ژولین شمشیر را اندکی به اشکال از غلاف کهنش بیرون آورده بود، ماتیلد که از احساسی چنین تازه خوشبخت بود، به حالتی سرشار از غرور به سوی وی پیش‌رفت. اشک چشمانش خشک شده بود.

ژولین به تندوی به یاد ولینمت خود مارکی دولامول افتاد. با خود گفت: من می‌خواهم دختر او را بکشم؟ چه دهشتی! برای آنکه شمشیر را به دور اندازد، حرکتی کرد. درد دل خود گفت: بی‌شبهه ماتیلد از مشاهدهٔ این حرکت که شایستهٔ ملودرام است، قهقهه خواهد زد: در سایهٔ این اندیشه همه خون‌سردیش را دوباره به دست آورد. تیغهٔ شمشیر قدیم را از راه کنجکاو و انگار در جستجوی لکه‌زنکی، نگریست، سپس آن را دوباره در غلاف خود جای داد و در نهایت سکون دوباره



به میخ برتری زرانددوی که آن را نگه می داشت، آویخت .

همه این حرکت، که پایانش بسیار آرام بود ، درست یک دقیقه طول داشت .  
مادموازل دولامول تعجب زده به سوی وی می نگرست . با خود می گفت: نزدیک بود به دست فاسق خود کشته شوم!

این اندیشه وی را به زیباترین ایام قرن شارل نهم و هنری سوم می برد .  
در برابر ژولین که شمشیر را دوباره به میخ زده بود ، بی حرکت ایستاده بود . با چشمانی به ژولین می نگرست که دیگر اثری از کینه در آن پیدا نبود .  
باید اذعان داشت که ماتیلد در آن هنگام بسیار دلریا بود . هرگز زنی دیده نشده است که کمتر از این به عروسک پارسی شباهت داشته باشد... (این سخن اعتراض بزرگ ژولین به زنان این دیار بود).

ماتیلد در دل خود گفت : باز هم در قبال اودستخوش ضعف می شوم. بیشک این دفعه ، پس از سقوط مجدد ، و درست در آن لحظه ای که اینهمه به خشونت با او حرف زده ام ، خود را صاحب اختیار و مخدوم من خواهد پنداشت ...  
و پای به فرار نهاد .

ژولین در آن هنگام که شاهد فرار وی بود ، گفت : خدایا ! چه قدر زیباست ! این همان موجودی است که یک هفته پیش با آنهمه شدت و حرارت ، به آغوش من می افتاد !... و آن لحظه ها هرگز باز نخواهد آمد ! و گناه آن به گردن خودم است او من در آن هنگام که کاری اینهمه شگرف و اینهمه شورانگیز صورت می گرفت ، ذره ای به آن توجه نداشتم ! باید اذعان داشت که من بسیار احمق و بسیار بدبخت به دنیا آمده ام .

مارکی پدیدار شد . ژولین به شتاب حرکت خود را به وی اطلاع داد .  
مسیو دولامول گفت:

— به کجا ؟

— به لانگدوک .

— خواهش می کنم نروید . شما سرنوشتهای بزرگتری در پیش دارید .  
اگر قرار این باشد که به جایی بروید ، به سوی شمال خواهد بود ... حتی ، به زبان سربازی ، من شما را در عمارت بازداشت می کنم . بسیار ممنون خواهم بود که غیبت شما از عمارت هرگز بیشتر از دوسه ساعت نباشد... ممکن است هر لحظه به وجود شما احتیاج داشته باشم .

ژولین سری فرود آورد و بی آنکه کمترین چیزی بگوید، میرون رفت و

مارکی را سخت درحیرت و تعجب گذاشت . قدرت تکلم نداشت ، به اطاق خویش رفت و در بروی خویش بست و آنجا ، به آزادی ، درباره قساوت سرنوشتش راه مبالغه پیمود .

دردل خود می گفت : پس حتی نمی توانم از این خانه دور بشوم ! خدا می داند که مارکی چند روز در پاریس نکهم بدارد . خدایا ! چه به سرم خواهد آمد؟ حتی دوستی هم ندارم که بتوانم با او مشورت کنم . راهب پیرار امان نخواهد داد که نخستین جمله ام را تمام کنم . کنت آلتامیرا پیشنهاد خواهد کرد که در توطئه ای شرکت بجویم .

و با اینکه ، من دیوانه ام ، خودم می دانم . من دیوانه ام .  
چه کسی راهنمای من خواهد بود ؟ چه به سرم خواهد آمد؟

## دقایق جگر خراش

Et elle me l'avoue ! Elle  
détaille jusqu' aux moindres  
circonstances ! Son oeil si beau  
fixé sur le mien point l'amour  
qu'elle sentit pour un autre !

schiller

و آنرا در برابر من به زبان می آورد  
حتی کمترین حوادث را مویض شرح می دهد.  
چشم بس زیبایی که خیره خیره به چشم  
من می نگرد ، مبین علاقه ای است که در دل  
خود به دیگری داشته است !

شیلر

مادموازل دولامول که در خلسه ای فرو رفته بود ، جز سعادت کشته شدن  
که تا آستانه آن پیش رفته بود ، در اندیشه چیز دیگری نبود... و چنان تند می رفت  
که با خود می گفت : این مرد لیاقت دارد که صاحب اختیار من باشد ، چونکه  
تا حدود کشتنم پیش رفت . از این جوانان خوشگل دنیای اشراف چند نفر را  
باید دریگجا گذاخت تا چنین جوشش عشقی فراهم بیاید ؟

باید اذعان داشت که هنگامی که به روی چهار پایه رفت و شمشیر را ، درست  
به همان وضع جالب که متخصص تزئین گذاشته بود ، به جای خود نهاد ، بسیار  
خوشگل بود ؛ از همه این چیزها گذشته ، چندان دیوانه نبوده ام که او را دوست  
داشته ام !

اگر در آن لحظه ، وسیله ای شایسته و آبرومندانانه برای تجدید دوستی  
پیش می آمد ، بی شبهه ماتیله این وسیله را بخوشی غنیمت می شمرد . ژولین که  
در خانه اش را به روی خود بسته بود و کلید را دوپار در قفل در گردانده بود ،  
دستخوش سختترین یأسها بود . در چنگ آن اندیشه های دیوانه وارش در این  
اندیشه بود که به پاهای او افتد . هر گاه به عرض پنهان شدن در گوشه ای

دور افتاده، در باغ یا عمارت به اینسو و آنسو می‌رفت و کاری می‌کرد که در دسترس فرستها باشد، ممکن بود بتواند در عرض لحظه‌ای، بدبختی رعب‌آور خود را به شکل پرشورترین خوشبختیها درآورد.

اما مهارتی که فقدان آن را بر ژولین خرده می‌گیریم، بی‌شک وی را از حرکت گرانمایه دست بردن به شمشیر بازمی‌داشت و در نتیجه این عوامل، آن صحنه دل‌فریب شمشیرکشی که اکنون او را در نظر مادموازل دولامول اینهمه زیبا می‌نمود، به میان نمی‌آمد. این هوس که به حال ژولین مساعد بود، سراسر روز دوام یافت. ماتیلد از دقایق کوتاهی که در جریان آن ژولین را دوست داشته بود، تصویر افسونگرانه‌ای در خاطر خود می‌ساخت و بر این دقایق که گذشته و رفته بود، تأسف می‌خورد.

باخود می‌گفت: در حقیقت، سودائی که من درقبال این پسر بیچاره به دل دارم، از لحاظ او، تنها از ساعت يك بامداد که بوسیله نردبانش به خوابگاه من آمد و همه تپانجه‌هایش را در جیب پهلوی لباسش آورد - تا ساعت هشت صبح دوام داشته است. و من يك ربع ساعت پس از آن، موقع ادای نماز در سنت‌والر Sainte Valère بود که رفته رفته دیدم که خود را صاحب اختیار من خواهد پنداشت و ممکن است کوشش به کار ببرد که مرا به زور وحشت به فرمانبری وادارد.

پس از شام، مادموازل دولامول گذشته از آنکه از ژولین نگریخت، سهل است که با وی سخن گفت و کم و بیش از ژولین خواستار شد که همراه وی به باغ برود. ژولین اطاعت نمود. این تجربه و امتحان را در زندگی خود کم داشت. ماتیلد بی آنکه خود چندان توجهی داشته باشد، در برابر علاقه‌ای که به او باز می‌یافت، سر فرود می‌آورد. از گردش در کنار ژولین بی‌اندازه لذت می‌برد و به این دستها که صبح برای کشتن وی شمشیر برداشته بود، با کنجکامی می‌نگریست.

پس از کاری چنین و پس از همه آن حادثه‌ها که رخ داده بود، دیگر ممکن نبود سخنی از گفتگوی پیشینشان در میان باشد.

ماتیلد کم کم با وی سخن گفتن آغاز کرد... و حال دلش را چون محرم رازی با او باز گفت. حظی عجیب در این گونه گفتگوها می‌دید و عاقبت قصه اشتیاقها و هیجانهای زودگذری را که درقبال میبود و کروازنوا و میبود و کیلوس دردل خود دیده بود، با او گفت.

ژولین فریاد زد :

عجب! درقبال مسیودو کیلوس هم!... و تمام آن حسد تلخ و جانگزای فاستی از چشم افتاده در این جمله به چشم می‌زد. ماتیلد در این باره اینگونه داوری کرد و ذره‌ای آزرده نشد .

احساسهای پیشین خود را به نحوی بسیار جالب توجه و لحنی از دل - برآمده که منتهای صداقت و حقیقت در آن آشکار بود ، به تفصیل با ژولین بازگفت و به این ترتیب او را شکنجه داد . ژولین می‌دید که ماتیلد به توصیف چیزهایی که در برابر چشمش هست ، می‌پردازد و با درد و غم پی می‌برد که او در اثنای سخن گفتن، در قلب خود به رازهای تازه‌ای راه می‌یابد .  
بدبختی حسد بیشتر از این نمی‌تواند بود .

رقیب را از عشق معشوقه برخوردار پنداشتن، چیزی بسیار جگر خراش است اما اعتراف به وجود این عشق را مو به مو از دهان معشوقه دین و دل خود شفتن ، بی‌شبهه منتهای دردهاست .

آه ! هیجانهای غروری که ژولین را به ترجیح خود بر کیلوسها و کروازنوها واداشته بود ، در آن لحظه تا چه حد کفر می‌دید ! با چه قلب و روح بدبخت و آزرده‌ای دربارهٔ سختترین مزایای ایشان راه مبالغه می‌پیمود و با چه ایمان آتشی‌نی به تحقیر خود می‌پرداخت .

ماتیلد را موجودی شایستهٔ پرستش می‌پنداشت و زبان از بیان شدت تحسین و اعجاب وی عاجز است . در اثنای گردش در کنار وی از زیر چشم به دستها و بازوها و رفتار ملکه مانند وی می‌نگریست. از شدت عشق و بدبختی چنان مستأصل بود که نزدیک بود به پای وی بیافتد و فریاد بزند : امان !  
ترحمی !

و این موجود دلغریب که اینهمه زیبا است و تا این حد بر همه برتری دارد و روزی مرا دوست داشته است ، بی‌شبهه بزودی دوستدار مسیودو کیلوس خواهد شد .

ژولین نمی‌توانست در صداقت مادموازل دولامول تردید داشته باشد . لحن حقیقت ، بیش از حد لزوم ، در همهٔ گفتگوهای وی آشکار بود . برای آنکه چیزی از بدبختی ژولین کم نباشد ، دقایقی پیش آمد که ماتیلد از شدت توجه به آن هیجانها که روزی درقبال مسیودو کیلوس داشت، به یاد وی افتاد و به وجهی از این مرد سخن گفت که گفتی اکنون او را دوست می‌داشت .

بی شک ، آثار عشق در لحن وی پدیدار بود . ژولین این موضوع را به عیان می دید .

اگر درون سینه اش از سرب گداخته لبریز می بود ، هر آینه کمتر از این رنج می برد . بجهت بیچاره که به آن شدت گرفتار بدبختی شده بود ، چگونه می توانست به این نکته پی ببرد که مادموازل دولاملول به علت اینکه با وی سخن می گفت ، از یاد آوری موسهای عشق مانندی که در روزهای گذشته به مسیو دو کیلوس یا مسیو دولوز پیدا کرده بود ، اینهمه لذت می برد .

هیچ زبانی قادر به بیان پریشانیهی و نگرانیهای ژولین نخواهد بود . حدیث مفصل عشق اغیار در همان خیابان زیرفونی به گوش خواننده می شد که چند روز پیش برای ورود به خوابگاه مادموازل دولاملول ، به انتظار گذشتن ساعتی از نیمه شب در گوشه ای از آن کمین گرفته بود . بشر نمی تواند تا این درجه متحمل بدبختی باشد .

این مودت جگر خراش درست مدت يك هفته دوام یافت . ماتیله گاهی از فرصتهای گفتگو با وی نمی گریخت و گاهی چنین می نمود که برای سخن گفتن با وی در جستجوی فرصت است . و موضوع این گفتگوها که گفتی هر دو باحظ ولذتی جگر خراش به سوی آن روی می آوردند ، حدیث عشق و علاقه ای بود که ماتیله بد دیگران پیدا کرده بودا مفاد نامه های را که نوشته بود ، به ژولین باز می گفت و تا آن مرحله پیش می رفت که کلمه های این نامه ها را به زبان می آورد و جمله هایی را سر تا پا برای او باز می گفت . در روزهای واپسین چنین می نمود که ژولین را با مسرتی آمیخته به خبائت می نکرد . دردهای ژولین ، لذتی شگرف برای او در برداشت .

چنانکه می بینیم ، ژولین هیچگونه تجربه ای از زندگی نداشت ، حتی رمان هم نخوانده بود . اما اگر يك خرده کمتر از این ناپخته می بود و به این دختر جوان که بت او شده بود و به چنان رازگوییهای ندیده و نشنیده ای دست می زد ، با خونسردی می گفت که اگر چه من از این بزرگواران کمتر نیستم با اینهمه به گردن بگیرید که دل به عشق من داده اید ، شاید ماتیله از اینکه به رازش پی برده اند ، خشنود می شد ، و حداقل توفیق در این امر سراپا منوط به لطف و نظرافتی می بود که ژولین در بیان این فکر به کار برده باشد و وابسته به آن موقع می بود که ژولین برای بیان این فکر برگزیده باشد . در هر صورت ، از وضعی که رفته رفته در نظر ماتیله یکنواخت می شد ، خوب نجات

می‌یافت و سودی هم از این میان می‌برد .

ژولین که از شدت عشق و بدبختی دست و پای خود را کم کرده بود، روزی به او گفت :

- و شما دیگر مرا که می‌پرستمان، دوست نمی‌دارید! این حماقت کم‌ویش بزرگترین حماقتی بود که ممکن بود از وی سر بزند .

این سخن همه آن لذتی را که مادموازل دولامول از گفتن حال دل خود می‌برد، در یک لمحّه نابود کرد... کم‌کم، از اینکه ژولین پس از آن حوادثی که رخ داده بود، از قصه‌های وی آزرده نمی‌شد، به تعجب می‌افتاد. و هنگامی که آن سخن حماقت‌آمیز از دهان ژولین بیرون آمد، حتی نزدیک بود گمان ببرد که ژولین دیگر دوستش نمی‌دارد. با خود می‌گفت: حسن فرور، بی‌شک، آتش عشق او را خاموش کرده است. ژولین که اینهمه به نفوق کیلوس و دولوز و کروازنوا اذعان دارد، مردی نیست که بتوان این گونه عناصر را بی‌پروا بر او ترجیح داد و کسی نیست که به سهولت شاهد این قضیه باشد. نه او دیگر به پای من نخواهد افتاد .

در روزهای گذشته، ژولین در بیهوشی آن زودباوریه‌ها که از بدبختی سرچشمه می‌گرفت، اوصاف درخشان این بزرگواران را از سر صدق و صفای ستود و دربارهٔ این اوصاف تا حد مبالغه پیش می‌رفت. این تغییر حال ذره‌ای از نظر مادموازل دولامول دور نمانده بود. از این موضوع در تعجب بود اما به علتش پی نمی‌برد. روح سرسام گرفتهٔ ژولین در اثنای مدح رقیبی که محبوب معشوقهٔ خود می‌پنداشت، به خوشبختی این رقیب علاقه پیدا می‌کرد .

سخنی که با آنهمه صداقت به زبان آورد اما تا آن حد حماقت‌آمیز بود، همه چیز را در معرض لحظه‌ای دگرگون کرد و ماتیلدا که از جانب عشق و علاقهٔ وی آسوده خاطر بود، منتهای تحقیر را دربارهٔ وی روا داشت .

هنگامی که آن سخن خام و ناپخته به زبان آمد، با ژولین گردش می‌کرد. از وی جدا شد و واپسین نگاهش بازگویی وحشت‌انگیزترین تحقیرها بود. و به سالون بازگشت. در سراسر شب دیگر به روی ژولین ننگریست. فردای آنروز این حسن تحقیر بر سراپای قلب وی استیلاء داشت. مدت یک‌هفته چون بزرگترین دوست محرم خود با ژولین رفتار کرده بود و از این رفتار خود لذتها برده بود اما دیگر سخن از هیجانی در میان نبود که مایهٔ آنهمه لذت شده بود... دیدار ژولین بر او زشت و ناگوار بود. این احساس در دل ماتیلدا تا حدود

نفرت پیش رفت ... هیچ چیز قادر نمی‌تواند بود که شدت حس تحقیر او را هنگام مشاهدهٔ ژولین در برابر چشم خود بازگوید .

ژولین از حوادثی که در ظرف یک هفته گذشته در قلب ماتیلدرخ داده بود، هیچ سردنیاورده بود . اما این حس تحقیر را تمیز داد . و به عقل و فراست ، تا حدود امکان ، جز به ندرت در برابر وی پدیدار نشد و هرگز به روی وی تنگریست .

اما برای آنکه کم و بیش از فیض حضور و مصاحبت وی دور بماند، تن به عذاب جانگاهی در داد . چنین پنداشت که این عمل بدبختی وی را با زهم بیشتر می‌کند . با خود می‌گفت: قوت قلب انسان بیشتر از این نمی‌تواند صبر و تحمل داشته باشد. عمر خود را پشت پنجره‌ای در حجره‌های زیر سقف به سر می‌آورد. شبکهٔ این پنجره به دقت بسته بود و حداقل از آنجا می‌توانست ماداموازل دولامول را هنگام ورود به باغ ببیند .

هنگامی که پس از شام ماتیلد را سرگرم گردش با مسیو دو کیلوس و مسیو دولوزیا کس دیگری می‌دید و به یاد می‌آورد که ماتیلد به اعتراف خودش، در ایام گذشته عشقی خفیف در قبال ایشان به دل داشته است ، به چه حالی می‌افتاد؟ ژولین از اینهمه شدت بدبختی خبری نداشت ، نزدیک بود فریادها از دل برآورد. این روح که آنهمه ثبات و قدرت داشت، عاقبت زیر و زبر شده بود. هر اندیشه‌ای که با ماداموازل دولامول بیگانه بود، در نظر او نفرت بار بود . از نوشتن ساده‌ترین نامه‌ها عاجز بود .

مارکی به او گفت :

— شما دیوانه‌اید .

— ژولین که از آشکار شدن رازش هراسان و لرزان بود ، سخن از ناخوشی به میان آورد و به این امر توفیق یافت که گفته‌اش راست انگاشته شود . خوشبختانه ، مارکی ، سرسره ، دربارهٔ سفری که ژولین در پیش داشت ، سر به سر او گذاشت .

ماتیلد به فراست دریافت که این سفر ممکن است بسیار دراز باشد ، چندین روز بود که ژولین از وی می‌گریخت . . . و آن جوانان بسیار خوشگل و درخشان ، و برخوردار از هر چه این موجود رنگ باخته و منموم و این محبوب‌دیروز او فاقد آن بود ، دیگر قدرت نداشتند وی را از چنگ اندیشه‌هایش نجات دهند .



با خود می گفت :

- دختری پیش پا افتاده، بی شك، مرد دلخواهش را میان این جوانان می جست که در هر محفلی همه چشمها به سویشان دوخته می شود. اما یکی از خاصایس نبوغ این است که اندیشه هایش به آن شیاری که مردم پیش پا افتاده پدید آورده اند، گشاده نشود .

اگر بتوانم همسر مردی چون ژولین بشوم که از همه چیز - به استثنای ثروتی که من دارم - برخوردار است ، پیوسته دقت و توجه مردم را بر خواهم انگیخت و در صحنه حیات همه چشمها به من خواهد بود. و گذشته از آنکه مثل دختران عم خود ( که از ترس ملت جرأت توییخ را ننده ای را هم که بد راه برود، ندارند ) شب و روز از انقلاب هراسان نخواهم بود ... یقین خواهم داشت که کاری - و آن هم کاری بزرگ - صورت بدهم، زیرا که این مرد برگزیده من ، عزم و اراده دارد و جاه پرستیش بیکران است . او چه چیز کم دارد؟ دوست و پول؟ من از این چیزها به او می دهم ... اما اندیشه اش اندکی ژولین را به چشم آن موجود حقیر می پنداشت که انسان هر وقت خواسته باشد ، می تواند به دوست داشتن خود وادارد .

## اوپرا بوف

L' Opéra Bouffe

O how this spring of love  
resembleth

The uncertain glory of an  
april day,

Which now shows all the  
beauty of the sun ,

And by and by a cloud takes  
all away!

Shakespeare.

آه! این جوشش عشق چه اندازه به شوکت

ناپایدار روز بهاری شباهت دارد که دمی

فروغ جمال خورشید را سراپا به جلوه

درمی آورد و همانم ابری همه چیز را از

میان می برد .

شکسپیر

ماتیلدا که سرگرم آینده بود و شب و روز در اندیشه آن کارشگرف که به خود  
نوید می داد ، به سر می برد ، بزودی تا مرحله ای پیش رفت که بر گفتگوهای  
خشک و سراپا تجرید و ابهام خود بازولین تأسف خورد . از افکاری که آنهمه  
علو و عظمت داشت ، خسته بود و گاهی هم بردقایق سرشار از حظ و سعادت که در  
کنار وی دیده بود ، حسرت می آورد . این خاطره های واپسین پیوسته همراه  
ندامت بود و او در پاره ای از دقایق از این خاطره ها به ستوه می آمد .

با خود می گفت: اگر ضعف هم داشته باشم ، شأن دختری مثل من این  
است که موظف خود را جز محض خاطر مردی لایق فراموش نکنند . . . نخواهند گفت  
که من فریفته سبیل زیبا یا لطف اسب سواری او شده ام . . . خواهند گفت که  
سخنان پر معنی او در باره آینده ای که در کمین فرانسه است و افکار و عقاید او در باره  
تشا بهی که ممکن است میان حوادث آینده مملکت ما و انقلاب ۱۶۸۸ انگلستان  
باشد ، مرا فریفته است . آنگاه به ندامت های خود جواب می داد: آری ، من

فرب خورده‌ام. زنی زبون هستم اما حداقل، مثل مروك به دیدار مزایای ظاهر گمراه نشده‌ام.

اگر انقلابی پیش آید، ژولین چرا نباید کار رولان<sup>۱</sup> را صورت دهد و چرا من نباید کار مادام رلان<sup>۲</sup> را صورت بدهم؟ من این کار را بیشتر از کار مادام دوستانال<sup>۳</sup> دوست می‌دارم: فساد اخلاقی مانعی در قرن ما خواهد بود. بی‌شبهه به گناه‌مضمی دیگر گرفتار سرزنش نخواهم شد... در آن صورت از شدت تنگ می‌مردم.

باید اذعان داشت که همه‌اندیشه‌های ماتیلد، به اندازه‌ی افکاری که بر این صفحه نگاشتیم، آمیخته به وقار و متانت نبود.

به سوی ژولین می‌نگریست و در کمترین اعمال وی لطف و جذبه‌ای افسونگرانه می‌دید. با خود می‌گفت: بی‌شبهه توانستم کمترین تصور سلطه را هم در مغز او ناپود کنم.

از این گذشته، آن بدبختی و هیجان عمیق که یک هفته پیش - هنگام آن اظهار عشق - در قیافهٔ بچهٔ بیچاره خوانده می‌شد، دلیل محکم و متقنی بر این امر است. باید اذعان داشت که من خلق بسیار عجیب و غریبی دارم که در قبال سخنی که مبین آنهمه احترام و آنهمه عشق بود، بر آشتم. مگر من زن او نیستم؟ این سخن بسیار طبیعی بود و باید اذعان داشت که بسیار خوشایند بود. من پیوسته از هوسهای عشق مانند‌ی که در نتیجهٔ این زندگی پر ملال خود به آن

۲-۱ Roland (۱۷۳۴-۱۷۹۳) سیاستمدار فرانسوی که از خانواده‌ای بسیار پست برخاسته بود و در زندگی خود پیوسته از مساعدتهای گرانبهای همسرش برخوردار بود. محفل مادام رولان در دورهٔ انقلاب یکی از بزرگترین سالونها بود و این زن که روحی بسیار گرانمایه داشت، پیوسته کوشش به کار می‌برد که سهمی بزرگ در سیاست داشته باشد. رولان در سال ۱۷۹۲ وزیر کشور فرانسه شد و با شجاعت و جسارتی شگرف در مقابل تندروهای انقلاب مقاومت نمود اما عاقبت در نتیجهٔ تهدید زعمای تندرو انقلاب یای به فرار نهاد و چون خیر اعدام زنی را شنت، خود کشی کرد. رولان یکی از دوستان و هواخواهان فرقهٔ زیروندن بود. مادام رولان یادداشتهای شایان توجهی از خود به یادگار گذاشته است (۱۷۵۴-۱۷۹۴). جملهٔ های آزادی! چه جنایها که به نام تو صورت می‌گیرد، جمله‌ای است که دریای چوبهٔ اهدام از دهان این زن بیرون آمده است.

۳- نمونهٔ زنان آراسته به فضل و معرفت است و در قطب مخالف زنانی جای دارد که از اراده‌ای توانا و روحی فعال و پر جوش و خروش برخوردارند.

جوانان دنیای اعیان و اشراف پیدا کرده بودم ، با او که اینهمه به ایشان حسد می برد ، سخن می گفتم و او باید اذعان داشته باشم که با خشونت و قساوتی بی اندازه هم با او سخن می گفتم... اما ژولین پس از این گفتگوها هم دوستم می داشت . آه ! ای کاش می دانست که خطر ایشان بر من چه قدر ناچیز است ؟ و در برابر او چه قدر به نظر من بی رنگ و افسرده و همه شان رونوشت همدیگر هستند .

ماتیلد در اثنای این تفکرها ، بی نقشه و بی هدف ، سرگرم ترسیم خطوط مدادی بر صفحه ای از دفتر خود بود . یکی از نیمرخهایی که به اتمام رسانده بود ، اسباب تمجب او شد ، دل از کفش ربود ، این نیمرخ به نحوی جالب شبیه ژولین بود . با شور و هیجان فریاد زد . این ندای آسمانی است ! یکی از معجزه های عشق است ، بی آنکه توجه داشته باشم ، تصویر او را کشیده ام .

به اطاق خود گریخت ، در به روی خود بست . دقت و مجاهدت بسیار به کار برد ، سخت کوشش کرد که تصویری از ژولین بنگارد اما نتوانست کامیاب شود . نیمرخ که قلم انداز بر کاغذ آمده بود ، باز هم بیشتر از هر تصویر دیگر به ژولین شباهت داشت . از شدت شغف ، افسون زده شد و این موضوع را دلیلی واضح بر وجود عشق پنداشت .

وتا پاسی از شب گذشته که مارکیز برای رفتن به اوپرای ایتالیا کس پی او فرستاد ، دست از دفتر خود برداشت . یگانه اندیشه ای که به سرش راه یافت ، این بود که چشمش بر ژولین افتد و به وسیله مادرش از وی خواستار شود که همراه ایشان به اوپرا برود

ژولین پدیدار نشد . و این بانوان جز ، عناصر پیش پا افتاده ، کس دیگری در لژ خودشان ندیدند... از آغاز تا انجام نخستین پرده اوپرا ، ماتیلد در اندیشه مردی بود که با شور و هیجان سوزناکترین سوداها دوستش می داشت اما در پرده دوم ، سخنی از عشق - که باید اذعان داشت - به آهنگی شایسته «چیماروزا»

۱ - Cimarosa (۱۷۴۹-۱۸۰۱) آهنگ ساز ایتالیایی که آهنگهای بسیار دلغریب ساخته است . شاهکارش آهنگ «ازدواج نهان» نام دارد . استاندال به ایام جوانی در نخستین سفر خود به خاک ایتالیا شبی این آهنگ را شنفت و سخت از خود بیخود شد . این آهنگ هرگز دیگر از یاد او نرفت و شاید در نتیجه این امر بود که استاندال پیوسته با هیجانی شگرف از این آهنگ ساز سخن می گفت و او را همپایه معوزار می شمرد . و در اینجا اظهار علاقه ماتیلد به چیماروزا نشانه ای از عقاید استاندال درباره این آهنگ ساز است .

خوانده شد ، تا اعماق دلش کارگردد . زن نمایشنامه چنین می گفت : من باید به گناه افراط در پرستش او کیفر ببینم ، بیش از اندازه دوستش می دارم .

از لحظه ای که ماتیلدا این ترانه گرانمایه را شفت ، هر چه درد دنیا وجود داشت ، از نظرش ناپدید شد ... مردم با وی حرف می زدند ، جواب نمی داد . مادرش زبان به عتاب می گشود ، اما او بسختی می توانست اعصاب خود را وادارد که به روی مادرش بنگردد ... خلسه اش به مرحله ای از هیجان و سودا رسید که شایسته مقایسه با سختترین جوشهایی بود که ژولین در چند روز گذشته محض خاطر وی در دل خود دیده بود . آهنگ سرشار از لطف و ملاحظت آسمانی آن شعر عشق که گفنی با وضع مخصوص وی تطابقی بس حیرت آور داشت ، همه آن دقایق را که وی می واسطه در اندیشه ژولین نبود ، فرا می گرفت . ماتیلدا در سایه عشق و علاقه خود به موسیقی ، آن شب به حالتی افتاد که مادام دورنال پیوسته به یاد ژولین دستخوش آن بود . عشقی که درمنز پدید آمده باشد ، بیچون و چرا ، بیشتر از عشق حقیقی فراست دارد ، اما شور و اشتیاق آن بیش از چند دقیقه ای پایدار نیست . این عشق بیش از اندازه به نفس خود عارف است ، پیاپی درباره خود داوری می کند ... استبعاد دارد که نیروی فکر را گمراه کند ، زیرا که پایه خودش به زور فکر استوار شده است و بس .

در مراجعت به خانه ، ماتیلدا به رغم هر چه ممکن بود مادام دو لامول بگوید ، تپ را بیهانه کرد و قسمتی از شب را برای تکرار آن ترانه دریای پایانو به سر آورد . اشعار آن آهنگ مشهور را که دل از کفش ربوده بود ، می خواند :

**اگر بیش از اندازه دوست می داشتیم ،**

**خود را کیفر می دادم ، کیفر می دادم ...**

نتیجه این شب جنون آن شد که پنداشت بر عشق خود غلبه یافته است . ( این صفحه از چندین لحاظ بر مصنف بدبخت کتاب زیان خواهد داشت . طبعی سرد بر او تهمت خواهند زد که از راه ادب دور افتاده است . به فرض آنکه روح یکی از آن دو شیز گانی که شمع مجالس و محافل پاریس هستند ، مستعد هیجانهای جنونی بوده باشد که روح ماتیلدا را به سوی فساد و انحطاط می برد ، مؤلف ذره ای قصد اهانت به این دختران جوان ندارد . این بازیگر داستان سر تا پای مولود تخیل مؤلف است و حتی نیروی تخیل مؤلف او را بیرون از آن آتینی ساخته و پرداخته است که در اجتماع ما رواج دارد و در میان همه قرون و اعصار مقامی

بسیار برجسته به تمدن قرن نوزدهم ما خواهد داد. دختران جوانی را که زیور مجالس رقص این زمستان بوده اند، ذره‌ای از حزم و احتیاط بی بهره نمی‌توان شمرد.

این گمان را هم نمی‌برم که بتوان به ایشان تهمت زد که به ثروت سرشار و اسب و املاک زیبا و آنچه مقامی مطبوع در دنیاى اشراف فراهم می‌آورد، بیش از اندازه پدیدۀ تحقیر می‌نگرند. گذشته از آنکه هیچک از این مزایا ذره‌ای مایۀ ملال شمرده نمی‌شود، به اجمال می‌توان گفت که موضوع پایدارترین آرزوها و خواهشهای ایشان است و اگر سودائی هم در دلها وجود داشته باشد، برای همین چیزها است.

برای جوانانی که مثل ژولین از استعداد و قریحه‌ای بهره برده اند، عشق هم ثروتی فراهم نمی‌آورد. اینان با علاقه‌ای ناگسستنی به دامن فرقه‌ای چنگ می‌زنند و چون فرقه دولت و ثروتی به دست آورد، همه نعمتهای خوب اجتماع مانند باران بر سر ایشان فرو می‌ریزد، و وای به حال اهل مطالعه‌ای که عضو هیچ فرقه‌ای نبوده باشد! حتی پروزیهای ناچیز و بسیار ناپایدار هم مایۀ سرزنی او خواهد بود. و در باب فضیلت و تقوی از راه سرقت اموال وی پیروز خواهند شد. او، مسیو، همان آیینی‌ای است که بر سر راهی به گردش درمی‌آید. گاهی رنگ زمرد مانند آسمانها و گاهی گل لجنزارهای راه را به شما نشان می‌دهد و شما بر کسی که آیینها در سبد خود بردوش دارد، تهمت می‌زنید که هرزه و فحاش است. آئینه‌وی لجن را نشان می‌دهد، و شما آئینه را به باد تهمت می‌گیرید. در صورتی که بهتر این است که بروید تهمت را به جاده‌ای بزنید که لجنزار است و از این بیشتر به آن بازرسان راه بزنید که جلو تجمع و رکود آب و تشکیل لجنزار را نگرفته است.

و اکنون که مفهوم و معلوم افتاد که وجود فطرتی چون فطرت ماتیلد در قرن محتاط و پرهیزکار ما محال است، دیگر چندان بیم ندارم که باز گفتن بقیۀ داستان دیوانگیهای این دختر دوست داشتنی مایۀ آزرده‌گی شود.

سراسر فردای آن روز را، در کمین فرصت نشست تا آنکه از غلبۀ خود بر عشق دیوانه‌وارش آسوده خاطر شود. هدف بزرگش این شد که از هر لحاظ در نظر ژولین ناپسند افتد اما هیچک از حرکتهای او از چشم ژولین دور نماند. بدبختی و از این گذشته همچنان ژولین چندان بود که نتوانست به کنه این نیرنگ پر پیچ و خم عشق پی ببرد... تا چه رسد به اینکه توجه به آن عاملی داشته

باشد که در این نیرنگه به حال وی مساعد بود . طعمه این نیرنگه شد . شاید هرگز بدبختیش تا آن اندازه شدت نیافته بود . کارهایش چنان از سلطه عقل و شعور بیرون شده بود که اگر فیلسوف محنت زده ای به او می گفت: «این وضع را که عجالت به حال تو مساعد است، زود غنیمت بدان ، در این گونه عشق مبتنی بر تخیل که درباریس دیده می شود، روح بیشتر از دو روز به یک حال نمی ماند» مقصود این فیلسوف را در نمی یافت . اما ژولین هر چه گرفتار هیجان بوده باشد پایند شرف خود بود . نخستین وظیفه اش رازداری بود . به این نکته پی برد . استشاره و مصلحت خواهی و نقل شکنجه دل خود به هر کس و نا کسی بی شبهه سعادت بود و چنین سعادت شایسته مقایسه با سعادت موجود بدبختی بود که هنگام عبور از بیابانی سوزان قطره ای آب سرد از آسمان بر او فرو بارد . خطر را شناخت و ترسید که مبادا به سؤال عنصری فضول و دور از زرات ، با سیلابی از اشک ، جواب دهد . در به روی خود بست .

ماتیلدا در باغ به گردش دید . این گردش مدتی دوام یافت . سرانجام پس از آنکه ماتیلدا از باغ رفت ، به باغ آمد و به درخت گلی که ماتیلدا گلی از آن چیده بود ، نزدیک شد .

شب تیره و تاریک بود . بی آنکه ترسی از دیده شدن داشته باشد ، در اندیشه فرو رفت . چون روز بر او روشن بود که ماداموازل دولامول دل در گرو عشق یکی از آن افسران جوان دارد که ساعتی پیش با آن همه نشاط با ایشان حرف زده بود .... ماتیلدا خود او را هم دوست داشته بود اما از قلت لیاقت وی آگاه شده بود .

ژولین با ایمان کامل به خود می گفت : و در واقع لیاقت من بسیار کم است و روی هم رفته موجودی بسیار مهمل و بسیار پیش پا افتاده هستم که برای دیگران بسیار مایه ملال و برای خودم بسیار مزاحم و مصدع . از همه اوصاف نیک خود و از همه آن چیزها که با هیجان دوست داشته بود ، نفرتی مرگبار داشت . و در آن مرحله تخیلی و آژگون و آشفته ، به نیروی تخیل خود درباره زندگی به داوری می پرداخت . این اشتباه علامتی است که در هر عنصر برتر دیده می شود .

چندین بار اندیشه خود کشی به مغزش راه یافت . این تصور ، سرشار از لطف و جذبه بود . چون خوابی نوشین بود ... ظرفی آب یخ بود که در میان صحرا به بینوایی که از شدت عطش و گرما در آستانه مرگ است ، داده شود . فریاد زد : خود کشی حس تحقیر او را درباره ام دوچندان خواهد کرد

چه خاطرهای از خود به جای خواهم گذاشت !  
 هنگامی که موجودی به این واپسین پرتگاه بدبختی افتد ، جز شجاعت  
 وسیله نجاتی ندارد . ژولین آن قدر فراست پیدانکرد که به خود بگوید : باید  
 جرأت داشت ... اما در آن هنگام که به پنجره خوابگاه ماتیلد می نگریست ،  
 از خلل شبکه های پنجره دید که چراغ خود را خاموش می کند : ژولین ، این  
 خوابگاه دلفریب را که ... افسوس ! ... یکبار در زندگی خود دیده بود ،  
 به نظر می آورد . خیالش فراتر از این نمی رفت .

زنگ ساعت يك بامداد طنین انداخت . وطنین این زنگ را شنفتن و با  
 خود گفتن که « می خواهم به وسیله نردبان بالا بروم ، بیش از لحظه ای نهد .  
 این برق نیوخ بود ، دلایل خوب دسته دسته به میان آمد . با خود می گفت :  
 مگر ممکن است بدبختتر از این باشم ؟ به سوی نردبان شافت ، باغبان آن را  
 بازنجیر بسته بود . ژولین که در آن دقیقه نیرویی برتر از نیروی بشر پیدا کرده  
 بود ، به یاری چخماق یکی از تپانچه های جیبی خود که در دستش خرد شد ، یکی  
 از حلقه های زنجیر نردبان را شکست ، در عرض چند دقیقه ای به نردبان دست یافت  
 و آن را به پنجره ماتیلد تکیه داد .

خشمگین خواهد شد ، تحقیرها از او خواهم دید ، چه می شود ؟ بوسه ای  
 به روی او می زنم ... واپسین بوسه را ... به منزل خود می روم و خود را می -  
 کشم ... بگذار لبهام پیش از مرگ به گونه او خورده باشد !  
 هنگام بالا رفتن از نردبان بال و پر در آورده بود ... پنجره را می زند .  
 پس از چند لحظه ماتیلد صدای او را می شنود ، در صدد باز کردن پنجره بر می -  
 آید ، نردبان نمی گذارد ، ژولین به قلاب آهنینی که برای باز نگه داشتن  
 پنجره به کار می رود ، چنگ می زند ، میان هزار خطر سقوط ، حرکت سختی  
 به نردبان می دهد و آن را اندکی از جای خود دور می کند . ماتیلد می تواند پنجره  
 را باز کند .

ژولین که روح از تنش پرواز کرده بود ، به خوابگاه می پرد . ماتیلد به  
 شتاب خود را به آغوش او می اندازد و می گوید :

- پس تویی !

.....  
 چه کسی قادر به توصیف شدت سعادت ژولین خواهد بود ؟ سعادت ماتیلد  
 همیشگی و کم به همان اندازه بود .



با او برضد خود حرف می‌زد ، اسرار دلش را با او بازمی‌گفت .

اورا به شدت اختناق آوری در آغوش خود می‌فشرد و چنین می‌گفت :

— مرا به جرم غرور قساوت بارم کیفر بده . تو خداوند گار منی . من برده‌تو ام ، از اینکه در مقام عصیان برآمدم باید به‌زانو از تو تقاضای عفو کنم . . . از آغوش بیرون می‌آمد و به پاهای وی می‌افتاد و در آن هنگام که هنوز از لذت سعادت و عشق سرمست بود ، به او می‌گفت : آری ، تو صاحب اختیار منی . . . تا پایان روزگار فرمانروای من باش ، برده خود را هر وقت که درصدد طفیان برآمد ، سخت کیفر بده .

لحظه‌ای دیگر ، از آغوش وی بیرون می‌آید و شمع را روشن می‌کند و ژولین برای جلو گیری از اینکه یکسوی کیسویش را سراپا ببرد ، به همه زحمت‌های دنیا تن درمی‌دهد .

ماتیلد به او می‌گوید :

— می‌خواهم به یاد داشته باشم که کنیز تو ام : اگر روزی از روزها غرور نفرت باری گمراه کرد ، این کیسورا به من نشان بده و بگو : «دیگر مسأله ، مسأله عشق نیست . موضوع ، موضوع تأثیری نیست که روح شما ممکن است اکنون داشته باشد ، شما سوگند اطاعت خورده‌اید ، مطابق قول شرف خود فرمان ببرید . . .

اما حذف توصیف جنون و سعادت‌ی که تا این درجه شدت دارد ، بیشتر به عقل مقرون است .

جوانمردی ژولین همپایه خوشبختیش بود . هنگامی که جلوه سپیده دم را در آن سوی باغها بر دود کلهای دوردست سمت مشرق دید ، به ماتیلد گفت : باید از نردبان پایین بروم . ایثاری که به آن تن درمی‌دهم ، شایسته شما است ، از چند ساعت سعادت که شکر فخرین سعادت‌ی است که روح انسان می‌تواند از آن برخوردار شود ، چشم می‌پوشم و این ایثاری است که من در راه آبروی شما صورت می‌دهم : اگر قلب مرا شناخته‌اید ، می‌دانید که من چه نهبینی بر نفس خود می‌زنم . . . بگویید ببینم که با من پیوسته همان خواهید بود که اکنون هستم یا نه ؟ اما قول شرف دادید ، و این بس است . . . این را بدانید که در نخستین دیدار ما همه سوء ظن‌ها به دزدان نرفته است . مسیو دولامول در باغ نگهبان گماشته است . مسیو دوکروازنوا را مثنی جاسوس در میان گرفته‌اند و می‌دانند که هر شب چه می‌کند .

ماتیلد از این تصور به قهقهه افتاد . مادرش مستخدمه‌های پیدار شدند . ناگهان از پشت در باوی به سخن درآمدند . ژولین به روی او نگرست . ماتیلد که بامستخدمه عتاب آغاز کرده بود ، رنگه رخ از دست داد و التقاتی ننمود که بامادرش حرف بزند .

ژولین به او گفت:

— اگر در صدد باز کردن پنجره برآیند ، چشمشان به نردبان می افتد ! و یکبار دیگر وی را در آغوش فشرد و به سوی نردبان جست و به عوض آنکه بگویم از نردبان پایین رفت ، نیکوتر آنکه گفته شود که تا زمین سر خورد . در عرض لحظه‌ای به زمین رسید .

سه ثانیه پس از آن ، نردبان زیر درختان زیرفون بود . شرف ماتیلد از خطر جسته بود . ژولین ، چون به خود آمد ، دید که سراپا خون آلود و نیمه عریان است . هنگامی که بی ملاحظه از نردبان به زیر می آمد ، زخمی شده بود .

شدت سعادت همه آن نیرو را که در فطرتش بود ، به وی باز داده بود : اگر بیست نفر پیش می آمدند ، حمله به سوی ایشان در آن لحظه لذت دیگری بیش نمی بود . خوشبختانه ارزش سر بازیش در بوته امتحان فرو نرفت . نردبان را در جای خود نهاد . و زنجیری را که نگهدار آن بود ، دو باره به جای خود استوار کرد و از میان بردن آثاری را که نردبان زیر پنجره ماتیلد در مرز گلهای بیگانه به جای گذاشته بود ، فراموش نکرد . هنگامی که برای حصول اطمینان از پاک شدن اثر نردبان ، دستش را در تاریکی بر زمین نرم گردش می داد ، چیزی بردستایش فرو افتاد ، ماتیلد یکسوی گیسویش را سراپا بریده بود و به سوی وی انداخته بود .

بر لب پنجره بود .

به بانگ بلند به ژولین گفت:

— ببین کنیزت چه به عنوان تو فرستاده است . این ارمغان نشانه اطاعت جاودانی است . من از عقل و قوه تمیز خود چشم می پوشم ... صاحب اختیار من باش .

ژولین ، مغلوب و مقهور ، بر آن شد که دوباره نردبان را بردارد و باز به خوابگاه وی بالا برود . عاقبت قدرت عقل از همه چیز بیشتر شد .

ورود از باغ به عمارت کاری آسان نبود. در سردایی را شکست و چون به خانه پای نهاد، ناگزیر تا آنجا که می توانست، می سرود و در اطاق خود راهم شکست. در گریودار تشویش خود، حتی کلیدی را که در جیب لباسش بود، در آن خوابگاه تنگی که چند لحظه پیش رها کرده بود، به جای گذاشته بود. در دل خود گفت: خدا کند که او این نقش را پنهان کند. عاقبت خستگی بر سعادت چیره شد و هنگام طلوع آفتاب به خوابی عمیق فرو رفت.

زنگ ناهار به سختی توانست او را از خواب بیدار کند. در سالون غذا، خوری پدیدار شد. پس از مدتی کوتاه ماتیلد پای به سالون نهاد. غرور ژولین از مشاهده عشقی که از چشمان دختری به آن وجاهت و مایه آن همه احترام و تکریم ساطع بود، لحظه بس خوشی دید. اما حزم و احتیاط بزودی او را به هراس انداخت.

ماتیلد به بهانه آنکه چندان فرصتی برای آراستن موی سرش نیافته است، یکسوی خود را که دوش معوض خاطر ژولین بریده بود، چنان سر و سامان داده بود که ژولین بتواند به یک نگاه عظمت این ایثار را سراپا دریابد... اگر ممکن می بود که صورتی با آن حسن و وجاهت به زور چیزی خراب شود، می شبهه ماتیلد به این کار توفیق می یافت. یکسوی آن موی زیبای زرین خاکستر مانند را چنان بریده بود که بیش از بند انگشتی از آن نمانده بود.

هنگام ناهار، همه رفتار ماتیلد با این نخستین عمل دیوانه وارش وفق داد. گفتی وظیفه خود می دانست که همه مردم را از عشق دیوانه‌واری که به ژولین داشت، آگاه کند. خوشبختانه، آن روز فکر مسیو دولامول و مارکیز سخت متوجه موضوع اعطای حمایت آبی به عده‌ای از اشخاص بود که نام مسیو دوشون در آن میان به قلم نیامده بود. در پایان غذا، ماتیلد که سر گرم سخن گفتن با ژولین بود، بر حسب تصادف او را «صاحب اختیار من» خواند. ژولین تاسفیده چشمانش سرخ شد...

ماتیلد، آن روز بر حسب تصادف یاد نتیجه تمرد، از طرف مادام دولامول لحظه‌ای تنها گذاشته نشد. با اینهمه شب، هنگام عبور از سالون غذا خوری به سالون پذیرایی لحظه‌ای فرصت یافت که به ژولین بگوید:

— شاید گمان بپیرید که این کار بهانه‌ای از جانب من است؟ ماما تمصمیم گرفت که شب یکی از مستخدمه‌هایش در آپارتمان من بخواهد.

آن روز چون برق گذشت ، ژولین در اوج سعادت بود . فردای آن روز ، از ساعت هفت صبح ، در کتابخانه جا گرفته بود . امیدوار بود که مادامول دو لامول الثفات داشته باشد که در کتابخانه پدیدار شود . نامه‌ای بی‌پایان به او نوشته بود .

تا ساعتها پس از آن یعنی تا وقت ناهار او را ندید. آن روز، ماتیلد بزرگترین زحمت را در راه آراستن گیوان خود برده بود. هنری اعجاز آمیز به کار رفته بود که جای موهای بریده پنهان بماند . یکی دوبار اما با چشمی آرام و مؤدب به روی ژولین نگرست . دیگر مسأله این نبود که او را «صاحب اختیار من» بخواند .

ژولین از شدت تعجب قدرت تنفس نداشت ... ماتیلد کم و بیش از هر کاری که در راه وی کرده بود، پشیمان بود .

در نتیجه تفکر کامل ، به این نتیجه رسیده بود که این جوان موجودی است که اگر پاک مبتذل نباشد ، حداقل آن اندازه امتیاز و لیاقت ندارد که انسان محض خاطر وی به همه آن دیوانگیهای شگرف دست بزند. رویهمرفته ، ماتیلد هیچ در اندیشه عشق نبود . آن روز از عشق خسته بود .

و اما درباره ژولین باید گفت که هیجانهای دلش ، چون هیجانهای قلب بچه شانزده ساله‌ای بود . هنگام این ناهار که مدت آن بی‌پایان نمود ، شك موحش و تعجب و یأس به نوبت بر مغز وی استیلا یافت ... در همان لحظه‌ای که توانست به نحوی مناسب و شایسته از سر سفره برخیزد ، به سوی اصطبل رفته اما به عوض کلمه دوان دوان نیکوتر آنکه بگوییم که پروازکنان به اصطبل رفت . با دست خود اسب را زین کرد ، و چهار نعل به راه افتاد . بیم داشت که مبادا در نتیجه ضعیفی آبروی خود را به باد بدهد . و آنگاه که در جنگلهای «مدون»<sup>۲</sup> به تاخت می‌رفت، با خود می‌گفت : باید قلب خود را به زور خستگی تن بکشم . چه کردم و چه گفتم که سزاوار چنین غضبی

۱- ژولین در عشق و علاقه خود به ماتیلد از همه مراحل تبلور سعادت آور و جگر خراشی که استاندال در کتاب «عشق» خود نگاشته است، می‌گذرد. در اینجا ژولین دستخوش تردد موحشی است .

۲- bois de Meudon در مشرق پاریس جای دارد و یکی از گردشگاههای آرام و آسوده اطراف پاریس است.

شدم ؟ هنگام مراجعت به عمارت گفتم : امروز باید هیچ نگفت و هیچ نکرد .  
چنانکه از لحاظ روح مرده‌ام باید از لحاظ جسم هم مرده باشم . ژولین دیگر  
زنده نیست ، جسد او است که هنوز در حرکت است .

## گلدان ژاپنی

Son coeur ne comprend pas d'abord tout l'excès de son malheur; il est plus troublé qu'ému. Mais à mesure que la raison revient, il sent la profondeur de son infortune. Tous les plaisirs de la vie se trouvent anéantis pour lui, il ne peut sentir que les vives pointes du désespoir qui le déchirent. Mais à quel bon parler de douleur physique! Quelle douleur sentie par le corps seulement est comparable à celle-ci!

Jean Paul      «ژان پل» ۱

قلبش ، ابتداء به شدت بدبختیش بی نمی برد . بیشتر از آنکه دستخوش لالری باشد ، دستخوش تنویش است . اما رفته - رفته که عقل و تمیز باز می آید ، به عمق بدبختی خود راه می برد ، همه لذایذ حیات در نظر وی به منزله هیچ است . به استثنای تیشهای جاتگداز یاس و حرمان که دلش را پاره پاره می کند ، از چیزی خیر ندارد . اما گفتگو از درد جسم چه فایده ای دارد ؟ و آن کدام درد جسمانی است که با این درد قابل مقایسه باشد ؟

زنکه شام طنین انداخته بود . ژولین به استثنای لباس برتن کردن ، مجال کاری دیگر نداشت . ماتیلدرا در سالون دید که از برادر خود و مسیودو کروازنوا به اصرار و الحاح خواستار است که آن شب به خانه مادام لامارشال دوفرواک در سورن<sup>۲</sup> Suresnes نروند .

مشکل بود بتوان درقبال ایشان دلقربیتر و دلریباتر از این بود . پس از شام ، مسیودولوز و مسیودو کیلوس و تنی چند از دوستانشان پدید او شدند . گفتی

۱ - Jean Paul نویسنده معروف آلمانی «۱۷۶۳-۱۸۲۱»

۲ - یکی از بخشهای پاریس درکنار رود سن .

مادموازل دولامول دوش بدموش آگین مهر برادری ، سختترین آگین ادب را از سر گرفته بود . اگر چه آنشب هوا دلنشین بود ، مایتله اصرار داشت که به باغ نروند . خواست که از اطراف چهار پایه‌ای که مادام دولامول در آن جای گرفته بود ، دور نشوند . نیمکت آبی مانند فصل زمستان قبله گروه شد .

مایتله از دست باغ دلخور بود . یا حداقل آن را پاک ملال آورمی پنداشت :  
باغ با خاطره ژولین پیوند یافته بود .

بدبختی مایه کاهش قوه تمیزی می شود . قهرمان ما ناپختگی نمود و در کنار آن سندلی حصیری که در ایام گذشته شاهد چنان پروزیهای درخشان بود ، با دایستاد . امروز هیچکس پاوی سخن نگفت . وجود او گفنی نادیده و از نادیده هم بدتر ماند . عده‌ای از دوستان مادموازل دولامول ، که در اتهای کافه در کنار وی جای داشتند ، کم و بیش چنان وا می نمودند که پشت به او کرده اند . و حداقل ژولین چنین پنداشت .

در دل خود گفت : این امر را گرفتاری به غضب دربار باید نام داد . در صدد برآمد که مایه بمطالعه آن اشخاصی بپردازد که می خواستند به تعقیبش بپردازند .

عم مسیو دولوز منصبی مهم در دربار پادشاه داشت و نتیجه آن بود که این افسر خوشگل در برابر هر مخاطبی که پای به میان می نهاد ، این موضوع جالب و جذاب را در مقدمه سخنان خویش جای دهد : عم او ساعت هفت به عزم سن کلو به راه افتاده بود و امیدوار بود که شب را در سن کلو بماند . این شرح و بیان در زیر نقاب سلامت نفس و به عنوان چیزی که بر حسب اتفاق به زبان آمده باشد ، گفته می شد . اما پیوسته - می پروویر گرد - به میان می آمد .

ژولین که در نتیجه بدبختی ، با چشمی عبوس در مسیو دوکروازنوا می نگرست ، دید که این جوان دوست داشتنی و لایق عمل فهان را دارای تأثیری بی اندازه می داند ... مسیو دوکروازنوا به اندازه‌ای در این باره مسر بود که اگر وقوع حادثه‌ای نیمه بزرگ معلول سببی ساده و پاک طبیعی شمرده می شد ، از این بابت ، غم می خورد و دلخور می شد . ژولین با خود گفت : این

۱- Saint-Cloud محل اقامت لویی هیجدهم و شارل دهم بود . در مشرق پاریس جای داشت و در انقلاب ۱۸۷۱ آتش زده شد .

چیزها نشانه جنون است. در میان طبع این مرد و طبع تزار الکساندر ، به قراری که از پرنس کورازوف شنیدم، رابطه نمایانی هست. بیچاره ژولین که توله از مدرسه طلاب بیرون آمده بود، در سال اول اقامت خود در پاریس، از لطف و ملاحظت این جوانان دلفریب که در نظروى آنهمه تازه بود، خیره شده بود و جز تحسین ایشان کاری نتوانسته بود بکند. و روح حقیقی این اشخاص رفته رفته بر او آشکار می شد.

ناگهان با خود گفت: من اینجا وظیفه ناشایسته و تنگ آوری به عهده گرفته ام. موضوع این بود که آن صندوقی صبری خود را چگونه رها کند تا پیش از حد ناپخته شمرده نشود. در صدد ابداع وسیله ای برآمد. از تخیل خود که سراپا در جای دیگر مستغرق بود، چیز تازه ای می خواست. لازم بود به حاققه توسل جستند و باید اذعان داشت که حاققه اواز لحاظ چنین وسایل و ملامتی چندان پرمایه نبود. بیچاره هنوز چندان از رسوم و قواعد خبری نداشت، و از اینرو، چون به قصد ترك سالون از جای برخاست، رفتاری کرد که از سر تا پا خام و ناپخته بود و همه کس به آن پی برد. بدبختی از سراپای رفتارش فرومی ریخت. به ربع ساعت بود که وظیفه آن مزاحم زیر دست را به عهده گرفته بود که انسان حتی به خود زحمت نمی دهد که اندیشه اش را درباره وی، از وی پنهان بدارد.

با اینهمه، مطالعه های انتقاد آمیزی که درباره رقباى خود کرده بود، نگذاشت که وی بدبختیش را بیش از اندازه جگر خراش پندارد. خاطر، حوادثی که در روز پیش رخ داده بود، پشتیبان غرور او بود: و در آن هنگام که یکه و تنها پای به باغ می نهاد، در دل خود می گفت: تفوق این بزرگواران بر من هر چه باشد، ماتیلد التفاتی را که در دوران زندگیم دوبار با من کرده است، در حق هیچ کدام از این اشخاص نکرده است.

دانایش فراتر از این نرفت. از روح موجود عجیبی که به حکم تصادف مالک مطلق سعادت وی شده بود، چیزی دستگیرش نمی شد.

فردای آنروز یگانه کارش این شد که خود و اسبش را از شدت خستگی از پای در آورد. دیگر کوششی به کار نبرد که شب به کانا پنه آبی، کانا پنه ای که ماتیلد

۱ - Alexandre الکساندر اول امپراطور روس پس از آنکه مدتی مشفق تاپلشون بود، یکی از بزرگترین دشمنان او شد. روح متلونی داشت و در پایان حیات خود به سوی تصوف و عرفان رفت. (۱۷۷۷-۱۸۲۵)



از آن جدا نمی‌شد، نزدیک شود. دید که کنت نوربر هنگامی که در خانه به او بر می‌خورد، حتی این التفات را هم ندارد که به سویش بنگرد. در دل خود گفت: جوانی که فطرتاً اینهمه مؤدب است، باید عجیب فشاری به خود بیاورد تا اینگونه با من رفتار کند.

هر آینه خواب برای ژولین سادتی بود. به رغم خستگی جسم، رفته-رفته خاطرهای بسیار فریبنده‌ای سراپای تخیلش را فرا می‌گرفت. اما از نص فهم و فراست به این نکته پی نبرد که با این اسب‌سواریهای دور دراز در جنگلهای اطراف پاریس، اختیار سرنوشتش را به دست تصادف می‌دهد، زیرا که این کارها تنها خود او را از پای در می‌آورد و ذره‌ای در دل یا ذهن ماتیلد اثر نداشت.

چنین می‌پنداشت که تنها سخن گفتن با ماتیلد می‌تواند تسکینی بی‌پایان برای دردش فراهم آورد اما با اینهمه چه می‌توانست به او بگوید؟ روزی که ساعت هفت صبح در درپای این اندیشه‌ها فرو رفته بود، ناگهان ماتیلد پای به کتابخانه نهاد.

- مسیو، می‌دانم که دل‌تان می‌خواهد با من حرف بزنید.

- خدایا! که به شما گفت؟

- خودم می‌دانم. شما را چه پروا؟ اگر شرف نداشته باشید، می‌توانید تیشه به ریشه من بزنید یا حداقل درصدد نابود کردن من برآیید. اما این خطر که به نظر من حقیقتی ندارد، بی‌شک مانع از این نخواهد بود که به صداقت و صراحت حرف بزنم. مسیو، من دیگر شمارا دوست نمی‌دارم. فریب تخیل دیوانه‌ام را خوردم...

ژولین که از شدت عشق و بدبختی سرگشته بود، بر آن شده که در برابر این ضربت جان‌ناک دلیل و برهانی بر بیگناهی خود بیاورد. چیزی حماقت آمیز تر از این نبود. جایی که پسند خاطر کسی نیستیم، چه دلیل و برهانی می‌توان آورد؟ اما عقل و تمیز دیگر سلطه‌ای بر اعمال وی نداشت. غریزه‌ای چشم بسته، و امی داشتش که سرنوشت خود را به تأخیر اندازد. چنین می‌پنداشت که تامل‌های که سخن گوید، کار از کار نگذشته است. ماتیلد به سخنان وی گوش نمی‌داد، از آهنگ این سخنان دلخور می‌شد. و از تصور این امر دور بود که ژولین جرأت گستن کلام او را داشته باشد.

پشیمانهای فضیلت و پشیمانهای غرور دست به دست هم داده بود و آنروز

صبح مایهٔ غم و بدبختی اوشده بود . این تصور مخوف که اختیار خود را به دست بچه راهب روستازاده‌ای داده بود ، کم و بیش وی را ازپای انداخته بود . درآن دقایق که بدبختیش را سدچندان می‌پنداشت ، با خود می‌گفت : قضیه کم و بیش درحکم این است که به گناه اظهار ضعفی در برابر یکی ازخدمه پشیمان شده باشم .

در طبایع بی‌پایه و خودپسند ، از خشم گرفتن بر خود ، تا تندی نمودن بر دیگران پیش از یکقدم فاصله نیست . جوش غیظ و غضب در اینجا مایهٔ حظی شدید است .

در عرض لحظه‌ای ، مادموازل دولامول تا آن مرحله پیش‌رفت که سختترین تحقیرها را دربارهٔ ژولین روا داشت . مادموازل دولامول را طبیعی بی‌اندازه ظریف بود و این طبع ظریف درفن آزدن عزت نفس مردم و زدن زخمهای جگر-خراش بر غرور دیگران فتح و ظفری داشت .

ژولین در زندگی خود نخستین بار دستخوش روح بلندپایه‌ای شده بود که آتش سختترین کینه‌ها بر ضد وی در آن شعله‌ور بود . در آن هنگام ذره‌ای در مقام دفاع از خود بر نیامد و سرانجام ، به چشم تحقیر در خود نگریست . در برابر علائم تحقیری که آنهمه جگر خراش بود و با آنهمه ظرافت طبع و اسنادی ساخته و پرداخته شده بود ، چنین می‌پنداشت که حق به جانب ماتیلد است و هنوز همهٔ گفتنیهارا به‌زبان نیاورده است . (و درحقیقت عرض از این تحقیرها تزلزل و انهدام هر گونه ایمان و اعتمادی بود که ممکن بود ژولین به نفس خود داشته باشد) .

اما دربارهٔ ماتیلد باید گفت که غرور او از این مجازات خود و او (به جرم آن عشق پرستش آمیزی که چند روز پیش در دل خود داشت) لذتی دلنشین می‌برد .

احتیاج نداشت که سخنان جگر خراش و جانگدازی را که با آنهمه لذت به ژولین می‌گفت ، نخستین بار در منز خود پیرورد . همهٔ این چیزها تکرار مطالبی بود که وکیل طرف مخالف عشق ، یک هفته بود ، در محکمهٔ دل او به‌زبان می‌آورد .

هر کلمه‌ای غم موحدش ژولین را سدچندان می‌کرد . خواست بگریزد . مادموازل دولامول بازوی او را با تحکم گرفت و نگهش داشت .

ژولین گفت :

— توجه فرمایید که بسیار بلند حرف می‌زنید. صدایتان در اطاق مجاور شنیده می‌شود.

مادموازل دولامول بالحنی خود پسنده گفتم :

— چه می‌شود ؟ که جرأت خواهد داشت به من بگوید که صدایم شنیده می‌شود ؟ می‌خواهم این غرور کودکانه شما را از افکار و عقایدی که ممکن است درباره من پیدا کرده باشد ، تا قیامت نجات بدهم .

هنگامی که ژولین توانست از کتابخانه بیرون آید ، چندان متعجب بود که درست به شدت بدبختی خود پی نبرد . به بانگ بلند با خود حرف می‌زد ، گفتی می‌خواست به وضع خود پی ببرد ؛ خوب ! دیگر دوستم نمی‌دارد ! از قرار معلوم او مدت هشتاد روز مرادوست داشته است و من تا عمر دارم او را دوست خواهم داشت .

حقیقه ممکن است ! همین چند روز پیش به منزله هیچ بود ، آری ، از نظر دل من به منزله هیچ بود !

لذتهای غرور ، چون سیلابی قلب ماتیلد را فرا گرفته بود . پس توفیق یافته بود که این رشته را تا قیامت ببرد ! از این ظفر کامل بر چنان علاقه‌ای شگرف تا سر حد کمال خوشبخت بود . بدینگونه این پسر بالقطع و الیقین خواهد دانست که هیچگونه سلطه‌ای بر من ندارد و هرگز سلطه‌ای بر من نخواهد داشت . چنان خوشبخت بود که حقیقه در آن هنگام ، دیگر عشق نداشت .

بیشک ، پس از مشاجره‌ای آنهمه جگر خراش و آنهمه ننگه آور ، عشق در دل موجودی خون سردتر از ژولین امری محال و ممنوع می‌شد. مادموازل دولامول ، بی آنکه لحظه‌ای از وظیفه خود غفلت داشته باشد ، چنان سخنان ناگوار و زننده‌ای به او گفته بود که از بس طبق نقشه و حساب گفته می‌شود ، در بعبوحه خون سردی هم اگر به یاد آورده شود ، حقیقت پنداشته می‌شود .

نتیجه‌ای که ژولین ، ابتداء ، از چنین مشاجره‌ای تعجب آور به دست آورد ، این بود که ماتیلد غروری بی پایان دارد . به شدت معتقد بود که پیوندشان تا قیامت گسسته است . و با اینهمه ، فردای آنروز به وقت ناهار در برابر وی دستخوش خامی و کمرویی شد . و این عیبی بود که تا آنروز کسی نتوانسته بود از آن لحاظ خرده‌ای بر او بگیرد . ژولین در امور خرد و بزرگ ، آشکارا

می دانست چه باید بکند و چه می خواهد بکند .. و آن را هم انجام می داد.  
 آن روز پس از ناهار ، مادام دولامول رساله خاله ای را که ، با اینهمه ، بسیار  
 کمیاب بود وصبح زود پیش نمازش درخفا برای وی آورده بود ، از ژولین خواست.  
 و ژولین که می خواست آن را از روی میز سالون بردارد ، گلدان چینی قدیم و  
 آبرنگی را که تا حدود امکان زشت بود ، بر زمین انداخت .

مادام دولامول فریاد مصیبتی ازدل برآورد . از جای برخاست و آمد تا  
 شکسته های گلدان عزیز خود را از نزدیک ببیند . چنین می گفت : این گلدان ،  
 گلدان قدیم ژاپونی بود ، از عمه یزرگم راهبه و شل ،<sup>۱</sup> به من رسیده بود ...  
 هدیه ای بود که از طرف مردم هلند به دوک دورلثان تایب السلطنه<sup>۲</sup> داده شده بود  
 و تایب السلطنه آنرا به دخترش داده بود .

ماتیلد از حرکت مادرش پیروی کرده بود و از مشاهده شکستن این گلدان  
 آبی که به نحوی مدعش زشت می پنداشت ، از خود بیخود شده بود ... ژولین  
 خاموش بود و چندان تهویشی نداشت . مادموازل دولامول رادست کنار خود  
 دید و به او گفت :

- این گلدان تا قیامت نابود شده است و احساسی هم که در گذشته مالک  
 قلب من بود ، به همین سرنوشت گرفتار شده است . خواهش دارم معاذیر مرا  
 درباره همه دیوانگیهایی که در نتیجه این احساس از من سرزده است ، بپذیرید .  
 و بیرون رفت .

مادام دولامول ، هنگام رفتن او ، چنین گفت :

- انگار حقیقه این مسیو سورل به این کاری که کرده است می نازد و از آن  
 خشنود است .

این سخن درست چون وزنه ای بر قلب ماتیلد افتاد . با خود گفت : راست  
 است ... مادرم درست حدس زده است ، احساسی که به او جان می دهد ، همین احساس  
 است .... و درست در آن هنگام بود که رشته مسرت و لذت مشاجره ای که روز  
 گذشته با ژولین کرده بود ، گسست . با سکونی آشکار به خود گفت : بسیار خوب ،  
 همه چیز خاتمه یافت . اما پندی بزرگ برای من مانده است . این اشتباه ،

۱ - Chelles معبدی است معروف که در سال ۶۶۰ برای زنان ساخته

شد .

۲ - duc d'Orléans régent همان کسی است که اتحادی میان

انگلستان و هلند و فرانسه به وجود آورد .

وحشتناك ونگه آور است ، مایهٔ این خواهد شد که در بقیهٔ عمر خود عقل داشته باشم .

ژولین در دل خود می گفت :

- چرا حقیقت را نگفتم . برای چه عشقی که من به این دختر دیوانه داشتم هنوز شکنجه ام می دهد ؟

آتش این عشق گذشته از آنکه بر خلاف انتظاروی خاموش نشد، به سرعت توسعه پیدا کرد. با خود می گفت: این دختر دیوانه است ، درست است... مگر با اینهمه شایستهٔ پرستش نیست ؟ کجا ممکن است زیباتر از او بود ؟ مگر همهٔ آن لذت‌های تند و تیزی که زیباترین تمدن می تواند عرضه بدارد ، یکی به رقابت دیگری در وجود مادموازل دولامول گرد نیامده است ؟ این یادبودهای سعادت گذشته بر وجود ژولین چیره می شد و به سرعت همهٔ رشته‌های عقل را پنبه می کرد. عقل ، بیهوده با چنین یادبودهایی سر مبارزه دارد . کوششهای سختش جز آنکه لطف و جذبهٔ این یادبودها را دوچندان کند ، کار دیگری نمی کند . بیست و چهار ساعت پس از شکستن گلدان قدیم ژاپنی ، بی گفتگو ژولین ، یکی از تیره روزترین مردم روی زمین بود .

## یادداشت پنهانی

Car tout ce que je raconte,  
Je l' ai vu ; et si j' ai pu me  
tromper en le voyant , bien  
certainement je ne vous trompe  
point en vous le disant

زیرا که هر چه بازمی گویم، به چشم دیده‌ام  
و اگر هنگام دیدن آن به احتمال گول خورده  
باشم، بی شبهه هنگام گفتن، شما را گول  
نمی‌زنم.

Lettre à l' Auteur

از نامه‌ای به مؤلف

مارکی اورا پیش خود خواند، مسیو دولامول جواتر می‌نمود، چشمش  
برق می‌زد.

به ژولین گفت :

— کمی از حافظه‌تان حرف بزنیم. به قراری که شنیده‌ام، حافظه‌ا عجاز آمیزی

۱ - این فصل و فصول دیگری که در این کتاب رنگ سیاسی دارد، پس از  
روزهای ژوئیه نوشته شده است و گرنه امکان نداشت که بتوان این گونه چیزها را  
در دوره سلطنت شارل دهم به رشته تحریر در آورد. داستان یادداشت پنهانی که در این  
فصل و چند فصل آینده به میان می‌آید، شرح دسیسه‌های گوناگونی است که در اوایل  
دوره تجدید سلطنت از طرف شاه پرستان تندرو صورت گرفت. حزب سلطنت‌خواه  
دوآتشی‌ای که در آن زمان در فرانسه وجود داشت، به تحریک کنت دارتوا  
Comte d' Artois در سال ۱۸۱۲ یادداشتی در خفا به دربارهای اتریش و  
انگلستان و روسیه فرستاد و خواستار شد که سرزمین فرانسه به بهانه مبارزه برضد  
ژاکوبینیسم و پشیمانی از سلطنت همچنان در دست نیروهای آن دول بماند. در سال  
۱۸۱۸ توطئه‌ای که توطئه «کنار آب» خوانده می‌شود و دست‌شاکتوبریان وعده‌ای دیگر  
در آن در کار بود باعث توقیف عده‌ای از وزراء آزادپنخواه شد و مقام ایشان به عده  
دیگری که دشمنیشان با منشور آزادی ملت روشن بود، واگذاشته شد.

دارید... می‌توانید چهار صفحه مطلب را از برکنید و بروید همه را در لندن از بر بگویند، بی آنکه کلمه‌ای تغییر پیدا کند؟

مارکی شماره آن روز گوئییدین را باخشم و تندى در چنگه خود می‌فرد و یهوده کوشش داشت که حالت پراز جد و وقاری را که ژولین هرگز حتی موقع گفتگو از دعوی فریلر هم دروی ندیده بود، نهان بدارد.

ژولین تا آن روز چندان تجربه آموخته بود که در برابر آن لحن پرتکبری که مارکی با وی در پیش گرفته بود، تظاهر کامل به فریب خوردگی را وظیفه خود شمرد.

- این شماره گوئییدین شاید چندان خوشمزه نباشد، اما اگر مسیو لومارکی اجازه فرماید، فردا صبح، افتخار خواهم داشت که همه مطالب آن را از سر تا پا برای آنجناب از بر بخوانم.

- چه، حتی آگهیهای روزنامه را؟

- آری، مو به مو، و بی آنکه کلمه‌ای از آن افتاده باشد.

مارکی باوقاری ناگهانی گفت:

- این قول را به من می‌دهید؟

- آری، مسیو، ترس از خلف وعده امکان دارد، خود به خود حافظه مرا پریشان کند.

- غرض این است که من فراموش کردم این مطلب را دیروز از شما پرسیم. نمی‌خواهم قسم بخورید که هرچه خواهید شفت، هرگز به زبان نیاورید، من شما را به اندازه‌ای می‌شناسم که نمی‌توانم این امانت را درباره‌تان روا بدانم، خودم ضامنتان شده‌ام و اکنون می‌خواهم شما را به محفلی ببرم که دوازده نفر در آن گرد خواهند آمد و شما از گفته‌های هر یک از این اشخاص یادداشت بر خواهید داشت.

مارکی آن حال ظریف و پرتکبر را که از خواص و لوازم فطرتش بود، از سر گرفت و گفت:

- نگران نباشید. گفتگوی درهم و برهمی در میان نخواهد بود. نمی‌خواهم بگویم که مذاکره نظم و ترتیبی خواهد داشت، اما هر کسی به نوبه خود حرف خواهد زد... هنگامی که ما حرف می‌زنیم، شما در حدود بیست صفحه خواهید نوشت. به اتفاق من به اینجا باز خواهید گشت و این بیست صفحه را به چهار صفحه تقلیل خواهیم داد و فردا صبح به عوض همه روزنامه گوئییدین این چهار صفحه

را برای من از بر خواهید خواند. پس از این کار، بیدرتنگه به راه خواهید افتاد. باید مثل جوانی که برای عیش و عشرت به سفر می رود، سوار کالسکه پست بشوید. هدف شما این خواهد بود که هیچکس متوجه شما نگردد. به حضور شخص مهمی خواهید رسید، آنجا، باید مهارت بیشتری داشته باشید. غرض اغفال هر کسی است که در پیرامون او باشد، زیرا که میان دیران و میان نوکران او اشخاصی هستند که خودشان را به دشمنان ما فروخته اند و برای آنکه بر عمل ما شبیهون بزنند، در کمین نهشته اند.

ما توصیه نامه بی معنائی به دست شما داده خواهد شد.

هنگامی که آن حضرت به سوی شما بنگرد، ساعت جیبی مرا که در این سفر به شما می دهم، از جیب در خواهد آورد. این ساعت را پیش خودتان داشته باشید. باز هم غنیمت است و ساعت خودتان را به من بدهید.

چهار صفحه ای را که از بر کرده اید، شخص دوک مطابق تشریح شما با دست خویش خواهد نوشت. پس از اتمام این کار - اما نه زودتر، در نظر داشته باشید - می توانید در صورت استفسار جناب ایشان، جریان جلسه ای را که اکنون در آن حضور خواهید داشت، به خدمتشان عرض کنید.

چیزی که نخواهد گذاشت در این سفر دلتنگه بشوید، این است که از پاریس تا مقر وزیر اشخاصی هستند که بزرگترین آرزویشان رها کردن تیری به سوی مسیولابه سورل خواهد بود. آنوقت رسالت مسیولابه سورل خاتمه یافته است. تا آخری عظیم پیش خواهد آمد. زیرا که، عزیزم، چگونه می توانیم از مرگه شما آگاه بشویم، حتی غیرت و شهادت شما هم نمی تواند کاری بکند که این موضوع را به ما خبر بدهید.

مارکی به حالتی که آمیخته به جدووقار بود، گفت:

- اکنون بیدرتنگه بشنایید و یکدست لباس بخرید، به شیوه دو سال پیش لباس به تن کنید. امشب باید چندان سر و وضع مرتبی نداشته باشید. برعکس در جریان مسافرت، وضعیتان طبق معمول خواهد بود. تعجب می کنید، روح ظننن شما علت این امر را حدس می زند؟ آری، دوست عزیز، ممکن است یکی از همین اشخاص بزرگوار که اکنون عقیده شان را خواهید شنفت، اخبار و علائمی بفرستد و به این وسیله ممکن است شب در مهمانخانه خوبی که شام خواهید خورد، حداقل مقداری آقیون به خورد شما داده شود.

ژولین گفت:



- بهتر است سی فرسنگه بیشتر راه پیمود و به خط مستقیم نرفت . گمان می‌برم که مقصد این سفر رم باشد .

مارکی حالت قهرو تکبری به خود بست که ژولین از «بره‌علیا» تاکنون به این شدت در وی ندیده بود .

- مسیو، هر وقت که من موقع را برای گفتن این مطلب مناسب دانستم ، از همه این چیزها اطلاع خواهید یافت . از سؤال خوشم نمی‌آید .  
ژولین با انبساط خاطر گفت :

- مقصود سؤال نبود . مسیو، قسم می‌خورم که افکار من در جاهای بسیار بلندی در پرواز بود، در ذهن خود آسوده‌ترین راه را می‌جستم .

- آری ، به قرار معلوم افکار شما در جای بسیار دوری در پرواز بوده است ... هرگز از یادتان نرود که از قیافهٔ یک نفر سفیر و آنهم سفیری به سن شما نباید پی‌برده شود که درصدد است به زور اعتمادی در دلها به بار بیاورد .

ژولین بسیار سرشکسته شد . خطا کرده بود . غرورش عذری می‌جست و پیدا نمی‌کرد .

مسیو دو لامول گفت :

- پس بدانید که انسان هر وقت نادانی کند ، قلب خود را حکم قرار می‌دهد .

یکساعت پس از آن ، ژولین در قیافهٔ زیرستان با لباسی کهنه و کراواتی که رنگ سفید آن معلوم نبود، در دهلیز مارکی حاضر بود. در سراپای قیافه‌اش چیزی وجود داشت که عالم نمای مضطک و خشنی را به یاد می‌آورد .

مارکی دیدن وی قهقهه زد. و تنها در آن لحظه بود که براءت ژولین صورت کمال یافت. مسیو دو لامول با خود می‌گفت :

- اگر از این جوان خیانت ببینم، به که باید اعتماد داشت؟ و با اینهمه، وقتی که انسان به کاری دست بزند ، باید به یکی اعتماد داشته باشد . پسر من و دوستان دلر با و همجنسش در شجاعت و وفا به صد هزار نفر می‌ارزند . اگر جنگه ضرورت پیدا کند ، برپله های تخت سلطنت نا بود خواهند شد . این جوانان همه چیز را می‌دانند ... به استثنای چیزی که اکنون به آن احتیاج داریم ... لعنت شیطان بر من اگر یکی از ایشان بتواند چهار صفحه مطلب را از بر کند و صد فرسنگه راه برود، بی آنکه جای پایش روشن باشد . «نودیر» قادر است مثل اجدادش خود را به کشتن بدهد و این لیاقت در سر باز جدید هم

دیده می‌شود .

مارکی در تفکری عمیق فرو رفت . آهی از دل برآورد و گفت : خود را به کشتن دادن ... شاید این سوز هم به اندازه او قدرت این کار را داشته باشد ...

مارکی که گفتی می‌خواست ، فکری مزاحم را از سر دور کند ، گفت :  
- برویم سوار کالسکه بشویم .  
ژولین گفت :

- مسیو ، وقتی که منتظر آماده شدن لباس بودم ، نخستین صفحه گوتیدین امروز را از بر کردم .

مارکی روزنامه را برگرفت . ژولین بی آنکه کمترین اشتباهی داشته باشد ، از بر خواند ... مارکی که آن شب سخت سیاستمدار شده بود ، گفت : خوب ، در خلال این مدت ، این جوان متوجه نمی‌تواند بود که از کدام کوجهها می‌گذریم .

به سالون وسیعی رسیدند که ظاهری بسیار حزن‌آور داشت . بخشی از دیوارهای آن مخشب و بخشی دیگر آراسته به مخمل سبز بود . در وسط سالون ، فراشی عیوس تازه یک میز بزرگ غذاخوری نهاده بود و این میز بود که پس از مدتی به وسیله پارچه سبزرنگ بسیار بزرگ و پراز لکه مرکب که بی‌شبهه میراث وزارتخانه‌ای بود ، میز کار شد .

صاحب خانه مردی درشت اندام بود که نامش هیچ به زبانها نیامد . ژولین قیافه و فصاحت مردی را در او دید که سرگرم هضم طعام باشد .<sup>۱</sup>

ژولین در نتیجه اشاره مارکی در پایین میز مانده بود . برای آنکه ثبات و سعه صدری نشان دهد ، سرگرم قلمتراشی شد . از گوشه چشم ، هفت متکلم و مخاطب شمرد . اما ژولین ایشان را تنها از پشت می‌دید و پس ، چنین می‌پنداشت که دو تن از حضار بر اساس برابری با مسیو دولامول سخن می‌گویند . لحن دیگران کم و بیش لحن احترام و اکرام بود .

شخص دیگری ، بی آنکه ورود خود را خبر بدهد ، پای به سالون نهاد . ژولین در دل خود گفت : عجیب است ، در این سالون اشخاص آمدنشان را خبر نمی‌دهند . شاید این تدبیر و احتیاط به افتخار من به میان آمده باشد ؟ برای استقبال

۱ - شاید مقصود از این مرد کانبا سرس Canbacérés رئیس فراموشخانه فرانسه در دوره امپراطوری ناپلئون باشد .

از این تازه وارد همه کس از جای خود برخاست . این شخص حامل همان نشان بی اندازه ممتاز بود که بر سینه ستن دیگر از حضار سالون، برقی می زد. بسیار آهسته حرف می زدند . ژولین برای داوری درباره این تازه وارد جز آنچه از سیما و وضع ظاهر وی پیدا بود، چیزی به دست نیاورد... این مرد کوتاه و کلفت و سرخ و شاداب بود و چشم براق و نافذی داشت که جز حالت شرارت گراز چیزی دیگر در آن دیده نمی شد .

حواس ژولین در نتیجه ورود موجودی پاک متفاوت که کم و بیش هماندم پای به سالون نهاده بود، به شدت آشفتن و پریشان شد . این شخص مردی بلند و بسیار لاغر بود که سه چهار جلیقه بر تن داشت ... نگاهش پراز نوازش و رفتارش سرشار از ادب بود .

ژولین در دل خود گفت: این قیافه درست قیافه اسقف پیر بزانون است. این مرد آشکارا به کلیسا تعلق داشت. قیافه اش نشان نمی داد که بیشتر از پشاه، پنجاه و پنج سال داشته باشد . محال بود قیافه ای پدرا نه تر از قیافه او پیدا شود .

اسقف جوان آسمان در سالون پدیدار شد و چون هنگام ملاحظه حضار چشمش به ژولین افتاد ، به شدت دستخوش تعجب گشت . از مراسم بره علیا تا کنون کلمه ای با وی سخن نگفته بود . نگاه تعجب زده اش مایه تشویش و آزرده گی ژولین شد . این یکی با خود می گفت : چه حرفها ! مگر آشنایی با یکی باید پیوسته اسباب بدبختی من بشود ! همه این اشراف و اعیان بزرگ که هرگز ندیده ام، ذره ای مایه حجب و هراس من نمی شوند و نگاه این اسقف جوان خونم را منجمد می کند: باید اذعان داشت که من موجودی بسیار عجیب و بسیار بدبختم .

بزودی مردی ریز نقش و بی اندازه سیاه با سر و سدا پای به سالون نهاد و از آستانه در آغاز سخن کرد. رنگی زرد و حالتی نیمه دیوانه داشت . به محض ورود این متکلم بی رحم حضار دسته دسته شدند و از قرار معلوم ، این کار برای اجتناب از ملائتی انجام گرفت که استماع سخنان وی در برداشت .

۱ - پاره ای از مردم را عقیده بر این است که مقصود استاندال از این شخص حضرت روحان Rohan اسقف اوش Auch است که پس از مدتی اسقف بزانون شد اما در حقیقت مقصود از این شخص کاردینال دولوورن de la Luzerne است که در همهٔ دسیسه های ۱۸۱۷ و در سیاست دوره تجدید سلطنت بزرگترین سهم را داشته است .

حضار رفته رفته از کنار بخاری دور می‌شدند و به قسمت پایین میز که ژولین نشسته بود، نزدیک می‌شدند. تشویش ژولین بیش از پیش شدت می‌یافت، زیرا که، هرچه کوشش به کار می‌برد که چیزی نشنود، گوشش می‌شنفت و هرچه تجربه کم داشت، به عظمت مطالبی که بی‌پرده و آشکارا به زبان می‌آمد، بی‌می‌برد. و این اشخاص بلند مقام که وی بر حسب ظاهر در برابر خود می‌دید، چه اندازه دلشان می‌خواست که این مطالب پنهان بماند!

ژولین که تا حدود امکان منتهای تأنی را به کار برده بود، تا آن موقع بیست عدد قلم تراشیده بود. نزدیک بود این دستاویز بزرگ را از کف بدهد. بیهوده در جستجوی دستوری در چشمان مسیودولامول بود. مارکی او را فراموش کرده بود.

ژولین ضمن قلم‌تراشی به خود می‌گفت: کاری که من می‌کنم، خنده‌آور است. اما اشخاصی که چنین قیافه‌ای پیش پا افتاده دارند و به حکم دیگران یا به اراده خودشان اینگونه کارهای بزرگ را به گردن گرفته‌اند، بی‌شک بسیار زودرنج هستند. در نگاه بینوای من چیزی آمیخته به استفهام و دور از احترام دیده می‌شود که بی‌شک ایشان را خواهد آزد. اگر چشمانم را پاک به زمین بدوزم، چنان خواهد نمود که من مجموعه‌ای از گفته‌هایشان فراهم می‌آورم.

بی‌اندازه دستخوش تشویش بود، عجایب و غرایبی می‌شنفت.

## بحث و مذاکره

La république - pour sa ,  
aujourd'hui , qui sacrifierait tout  
au bien public il en est des  
milliers et des millions qui ne  
connaissent que leurs jouissances,  
leurs vanités . On est considéré à  
Paris , à cause de sa voiture et  
non à cause de sa vertu .

Napoleon, Mémorial

جمهوری - امروز در برابر یکتایی که  
بتواند در راه منافع و مصالح ملت از همه  
چیز بگذرد ، هزارها و میلیونها کن می توان  
یافت که جز خوشبها و نفوت خودشان خبری  
از چیز دیگر ندارند . اعتبار انسان در پاریس  
مولود کالاشکه او است نه مولود فضیلتش .

ناپلئون ، یادداشتها

مستخدم به شتاب به سالون آمد و خیرداد که میپولدوكدو ۰۰۰ تشریف

آورد .

دوكدو قدم به درون نهاد و به مستخدم گفت :

— ساکت شو ، احمق بی شعور! ... و این جمله را چنان خوب و با چنان عظمتی  
به زبان آورد که ژولین ، به ناخواه ، دردل خود گفت که تمام فضل این شخص  
بزرگ منحصر به دانستن راه تنبیر بر خدمه است . ژولین سر برداشت و هماندم  
چشم به زمین دوخت . چنان به مقام و منزلت مهمان تازه وارد پی برده بود  
که از ترس آنکه نگاهی خلاف رازداری شمرده شود ، به رعشه افتاد .

این دوكدو مردی پنجاه ساله بود که مثل جوانی خود آرا لباس بر تن  
کرده بود و چنان راه می رفت که گفتمی به حکم فنر بود . سر باریک و فشرده  
و بینی درشت داشت و صورتش به شکل چیزی محدب انحناء یافته بود . مشکل  
بتوان حالتی بزرگ منشا نه تر و بیهوده تر از این در کسی دید . ورود وی علامتی

برای افتتاح جلسه شد<sup>۱</sup>.

آوای مسیو دولامولر رشته مطالعه های ژولین را در قیافه شناسی به تندى گست. مارکی اظهار می داشت: با «مسیولا به سورل» آشنا بشوید. حافظه تعجب آوری دارد، بیش از یک ساعت نیست که من از وظیفه ای که ممکن است افتخار قبول آنرا داشته باشد، با او حرف زده ام و برای آنکه امتحانی از حافظه خود داده باشد، نخستین صفحه کوتیدین را از بر کرده است.

صاحب خانه گفت:

— آه! اخبار خارجه این دن... بیچاره.

روزنامه را به شتاب برگرفت و به حالتی که از فرط کوشش در راه بستن قیافه مردی مهم به خود - خوشمزه شده بود، به او گفت:

— مسیو، بگوئید ببینیم.

سکوت بسیار ژرف بود، همه چشمه خیره خیره به روی ژولین می نگریدست. و او چنان نیکو از بر خواند که دوک پس از بیست سطر گفت: بس است! مرد ریز نقش که نگاهی چون نگاه گراز داشت، نشست. این شخص رئیس جلسه بود. چه به محض نشستن میز قماری را به ژولین نشان داد و به اشاره ای از وی خواست که آنرا به نزد او بیاورد. ژولین با قلم و کاغذ خویش در کنار او نشست. دوازده نفر در اطراف پارچه سبز پرشمرده.

دوک گفت:

— مسیو سورل، شما به سالون مجاور بروید. در موقع مقتضی کسی را پیتان می فرستیم.

صاحبخانه قیافه بسیار نکرانی به خود بست و به کسی که در کنارش نشسته بود، نیمه آهسته گفت: دریاچه ها بسته نیست. و به وضعی حماقت بار بر ژولین بانگ زد: از پنجره نگاه کردن فایده ای ندارد. ژولین در دل خود گفت: حداقل این است که من به توطئه ای کشانده شده ام، خوشبختانه این توطئه از آن توطئه ها نیست که پایانش میدان «گرو» باشد. هر گاه خطری پیش آید، مارکی این دین را به گردن من دارد و من بسی بیشتر از این به اومدیوم. کاش قادر به جبران آن غمی بودم که ممکن است روزی دیوانگیهای من برای او به بار بیاورد.

۱ - برخلاف تصور عده ای این شخص را نباید تالیران دانست. شاید نیکوتر آن باشد که این شخص را دوک دوبلاکاس Blacas یعنی همان کسی بدانیم که در دوره لویی هیجدهم و شارل دهم مقام وزارت داشته است.

هنگامی که پاک در اندیشه دیوانگیها و بدبختی خود بود، چنان به پیرامون خویش می‌نگریست که هرگز این مکانها را فراموش نکند. و درست در این موقع به یادش آمد که اسم کوچه از طرف مارکی به نوکرش گفته شد و مارکی دستور داد که درشکهای برای او گرفته شود. و این امر هرگز از عمار کی دیده نشده بود.

ژولین مدتی دراز به دست اندیشه‌هایش سپرده شد. در سالونی بود که بر دیوارهای آن مخملی سرخ و آراسته به حاشیه‌های زرین آویخته بود. روی میز تصویر عاچ بزرگی از عیسی بر صلیب و روی بخاری مجلدی از کتاب پاپ تألیف مسبودمستر که لبه‌های زرین و جلد نفیس داشت، دیده می‌شد. ژولین برای آنکه حالت استراق سمع نداشته باشد، این کتاب را باز کرد... گاه به گاه در سالون مجاور به بانگ بلند حرف می‌زدند. عاقبت در باز شد، و او را خواندند.

رئیس جلسه می‌گفت:

— توجه باید داشت که از این دم در حضور دولکدو ۵۵۵ حرف می‌زنیم. آنگاه ژولین را نشان داد و گفت: این مسیو، کشیش جوانی است که وجود خود را از سر اخلاص وقف هدف مقدس ما کرده است و به یاری آن حافظه حیرت آور که دارد، کمترین حرف ما را به آسانی باز خواهد گفت. آنگاه شخصی را که قیافه پدرا نه داشت و سه چهار جلیقه به تن کرده بود، نشان داد و گفت: نوبت سخن با مسیو است. ژولین دید که اگر این شخص را مسیو جلیقه‌پوش نام می‌داد، به طبیعت نزدیکتر می‌بود. کاغذ برداشت و بسیار نوشت.

(اینجا مؤلف می‌خواست صفحه‌ای را نقطه چین کند. ناشر گفت: این کار لطفی نخواهد داشت و برای نوشته‌ای که تا این حد سبک است، فقدان لطف و ملاحظت به منزله مرگ خواهد بود.)

مؤلف می‌گوید:

— سیاست سنگی است که به گردن ادبیات بسته می‌شود و در عرض مدتی کمتر از ششماه آن را غرق می‌کند. گفتگو از سیاست در میان هیجان تخیل، در حکم تیری است که در اثنای کنسرتی رها شود. این صدای آنکه قوت و تأثیری داشته باشد، گوش خراش است و با آوای هیچ آلت موسیقی نمی‌سازد.

۱ — استنادال این تعبیر را بسیار دوست می‌داشت و آن را در چند کتاب خود

آورده است.

این گفتگوی سیاست نیمی از خوانندگان کتاب را به‌وضعی مهلك خواهد آزد. و از لحاظ نیمی دیگر که مطلب را بدرنگی بسیار مخصوص و پرشور در روزنامه صبح خوانده‌اند، مایه ملال خواهد بود....

ناشر می گوید:

— اگر بازیگران کتاب شما از سیاست سخن نگویند، دیگر نمی‌توانشان از فرانسویان ۱۸۳۰ شمرد. و کتابتان دیگر نمی‌تواند بدانگونه که می‌گویید آئینه‌ای باشد...

صورت جلسه ژولین بیست و شش صفحه بود. و مطلب ذیل خلاصه بسیار رنگ باخته‌ای از آن صورت جلسه است. زیرا که من طبق معمول، از حذف قسمت‌های خنده‌آوری که به علت تواتر و زیادت ممکن بود نفرت‌بار یا اندکی نادرست بنماید، ناگزیر شدم. (مراجعه فرمایند به روزنامه محاکم).  
مرد جلیقه پوش و صاحب آن قیافه پدران که شاید از اساقفه بود، اغلب لبخند می‌زد و آنگاه، چشمهایش که در میان پلکهای لرزان جا داشت تلاه‌لوهی عجیب و حالتی پیدا می‌کرد که تردد و حیرت آن کمتر از حد مهبود بود. این شخص که، در حضور دوک برشته سخن پیش از هر کسی دیگر و از قرار معلوم به‌منظور بیان افکار و عقاید و ایفاء وظیفه دادستان، به دستش داده می‌شد، به نظر ژولین در ابهام و تردد فرو می‌رفت و نتیجه‌ای روشن از گفته‌های خود نمی‌گرفت و بدینگونه دستخوش همان نقی می‌شد که اغلب بر این قضات خرده گرفته می‌شود. و دوک هم که ژولین در شناختنش فرمانده بود، در اثنای مذاکره همین خرده‌ها را بر او گرفت.

مرد جلیقه‌پوش پس از ادای چند جمله‌ای از اخلاق و فلسفه‌ای پراغماض چنین گفت: کشور نجیب انگلستان به رهبری رادمردی چون پیت که نامش جاودان زنده خواهد بود، برای امحاء انقلاب چهل میلیارد فرانک خرج کرد. اگر مجلس اجازه فرماید که من راجع به مطلبی حزن آور با اندکی صراحت حرف بزنم، باید بگویم که انگلستان خوب به نکته‌ای توجه ننمود. و آن اینکه در مبارزه با مردمی چون ناپلئون — (و درجایی که مخصوصاً برای مقابله با او جز مقداری حسن نیت چیزی دیگر در دست نباشد) — یگانه سلاح

۱ — ویلیام پیت William Pitt رجل معروف انگلیس که دشمن آشنی‌ناپذیر انقلاب کبیرفرانسه بود و سه بار عده‌ای از دول اروپا را بر ضد فرانسه برانگیخت. (۱۷۵۹-۱۸۰۶).



قاطع توسل به تدابیر و وسایل خویشتن است .

صاحب خانه با اضطراب گفت :

— آه ! باز هم مدح قتل نفس !

رئیس جلسه که خلقتش تنگ شده بود، فریاد زد :

— تمنی دارم که ما را از این موعظه‌های شورانگیزتان معاف بدارید . چشم

گراز مانندش چون چشم حیوانی درنده برقی زد و به مرد جلیقه پوش گفت : بقیه

حرفهایتان را بزنید . گونه‌ها و پیشانی رئیس ارغوانی شد .

سخنگو گفت :

— امروز انگلستان نجیب از پاد آمده است، چه هر فرد انگلیسی، پیش از

آنکه پول نافتش را بپردازد ، مجبور به پرداخت فرع چهل میلیارد فرانکی

است که در راه امحاء ژاکوبنها به کار رفت ... انگلستان دیگر مردی چون

پیت ندارد .

افسری قیافه‌ای پر عظمت به خود بست و چنین گفت :

— اما دوک دولینگتن<sup>۱</sup> دارد .

رئیس فریاد زد :

— خواهش دارم ... ساکت ! اگر باز هم مشاجره‌ای هست، احضار مسیو

سورل بیهوده بوده است .

دوک به حالتی آزرده به سوی کسی که رشته سخن را گسته بود و از سرتیپهای

پیشین ناپلئون بود ، نگر است و گفت :

— همه می‌دانیم که مسیو مغز پری دارد . ژولین دید که این سخن اشاره

به موضوعی شخصی و بسیار موهن است . همه کس لبخند زد . چنین می‌نمود که

سرتیپ گریز پای بسیار خشمگین شده است.<sup>۲</sup>

۱ - Wellington ژنرال انگلیسی که ابتداء در اسپانیا و پرتغال و پس از

آن در ۱۸۱۴ در نبرد تولوز Toulouse با نیروهای فرانسه دست و پنجه نرم کرد .

در سال ۱۸۱۵ به فرماندهی همه نیروهای ضد فرانسه در نبرد واترلو پیروز شد .

قوت جسم و قدرت اراده در او چندان بود که دوک آهین لقب گرفته بود .

(۱۷۶۹-۱۸۵۲) .

۲ - می‌توان گفت که مقصود استاندال ژنرال دو بورمون de Bourmont

است که در سال ۱۸۱۵ از میدان گریخت و در سال ۱۸۲۹ به وزارت جنگ نایل آمد ...

شاید هم مقصود استاندال دوک دوفلتس de Feltré باشد که از سال ۱۸۱۷ تا ۱۸۱۸

در همه دسایس شاه پرستان تندرو دست داشت .

ناطق به حالت یأس آلود کسی که از تفهیم حقیقت نومید شده باشد ، سخن از سر گرفت :

– دیگر اثری از پیت نیست . و اگر پیت جدیدی هم در انگلستان پیدا شود ، ملتی را نمی توان دوباره از همان راهها فریب داد .  
افسر که رشته سخن را گسته بود ، فریاد زد :

– و از این رو پیداشدن فرماندهی جهانشنا ، مردی چون بناپارت ، از این پس در فرانسه محال است .

این بار نه رئیس جلسه جرأت تغییر پیدا کرد و نه دوک ، اگر چه ژولین به گمان خویشتن آثار علاقه به قهر و غضب را در چشمان ایشان خوانده بود . دوک و رئیس جلسه ، هر دو چشمها را به زیر دوختند و دوک تنها آهی از دل برآورد که از طرف همه حضار شنفته شد .

اما خلق ناطق تنگ شده بود .

و این بود که آن حسن ادب آمیخته به تبسم و آن لحن سرشار از اندازه را که به گمان ژولین نشانه روح و خصیصه وی بود ، یکباره کنار گذاشت و با شدت و حرارت چنین گفت :

– شتاب دارید که من حرفم را خاتمه بدهم . عجله دارید که من حرفم را خاتمه بدهم . هیچ توجه ندارید که من کوششها به کار می برم که گوش هیچکس را – هر چه دراز باشد – نیازم ... بسیار خوب ، سخن کوتاه می کنم .

و به زبانی بسیار مبتذل می گویم که انگلستان دیگر یکشاهی پول ندارد که در راه حق خرج کند . حتی اگر شخص پیت هم دوباره زنده شود ، با آن همه نبوغ و فراست توفیق اغفال و تخطئه جماعت خرده مالک انگلستان را پیدا نخواهد کرد ، چه همه این افراد خوب می دانند که تنها جنگ کوتاه و اترولو یک میلیاردر فرانک برایشان خرج برداشته است ... ناطق که بیش از پیش به هیجان آمده بود ، چنین گفت : چون جمله های روشن می خواهید ، عرض می کنم که **یار و یاور خودتان باشید** ... چه انگلستان دیگر دیناری برای مساعدت به شما ندارد . و هنگامی که انگلستان پول نپردازد ، اتریش و روسیه و پروس که سرمایه شان تنها همان شجاعت است و پولی در دستشان نیست ، جز یکی دو نبرد کاری بر ضد فرانسه نمی توانند کرد .

۱- اشاره به انجمن آزادیخواهان aide-toi, le ciel t'aidera - از تو حرکت از خدا برکت .

می‌توان امیدوار بود که سر بازان جوانی که ژاکوبینسم گرد آورده است، در نبرد اول و شاید در نبرد دوم شکست بخورند. اما در نبرد سوم چه خواهد شد؟... اگر چه در نظر شما که چشم و گوش‌تان پر شده است، عنصر انقلابی شمرده شوم، باید بگویم که در جنگ سوم با سر بازان ۱۷۹۴ که دیگر آن روستایان هنگهای ۱۷۹۲ نبودند، روبرو خواهید شد.

اینجا رشته سخن، به یکدم، از سه چهار طرف گسست.

رئیس جلسه به ژولین گفت:

— مسیو، برای پاکتویسی مقدمه صورت جلسه‌ای که نوشته‌اید، به سالون مجاور بروید. ژولین با تأسفی فراوان بیرون رفت. ناطق درباره احتمالهایی که همیشه موضوع اندیشه‌های او بود، سخن آغاز کرده بود.

ژولین در دل خود گفت: می‌ترسند به اشان بخندم. و چون دوباره فراخوانده شد، مسیو دولامول به لحن سرشار از جد و وقاری که از لحاظ ژولین که اورا می‌شناخت، بسیار خوشمزه بود چنین می‌گفت:

... آری، سروران من، بیشتر از همه درباره این ملت بدبخت است که می‌توان گفت:

**خدا خواهد شد، میز خواهد شد یا طشت ۱۹**

شاعر افسانه‌سرا فریاد می‌زند: **خدا خواهد شد**... چنین می‌نماید که این سخن گرانمایه و عمیق، مربوط به شما باشد. به همت خودتان دست به کار بزنید، و آن وقت کشور نجیب فرانسه کم و بیش کشوری خواهد شد که به دست اجداد ما شده بود و چشم ما پیش از مرگ لویی شانزدهم نیز دیده بود.

انگلستان، و حداقل طبقه نجبای آن، به اندازه ما از این ژاکوبینسم منفور تنفر دارد. اگر طلای انگلیس نباشد، از دست اتریش و روسیه و پروس بیشتر از دوسه نبرد بر نمی‌آید. مگر گمان می‌برید که این دوسه نبرد برای اشغال میمنت اثر فرانسه، مانند آن اشغال که مسیو دوریشلیو de Richelieu در سال ۱۸۱۷ با آن حماقت به هم زد، بس باشد؟ من که گمان نمی‌برم.

۱- اشاره به افسانه‌ای است که در کتاب نهم افسانه‌های لافونتن به نام «مجسمه‌ساز و مجسمه خدای خدایان» آمده است.

۲- اشاره به کنگره‌ای است که در اکسلا شاپل Aix-la-Chapelle تشکیل یافت و ریشلیو در آنجا توانست نیروهای بیگانه را به تغلیط خاک فرانسه وادارد.

اینجا رشته سخن گسست اما این اعتراض در برابر فریاد ساکت ، ساکت ، که از دهان همه کس بیرون آمد ، از میان رفت . این قطع کلام بازم از ناحیه ژنرال سابق دوره ناپلئون کمد در آرزوی حمایت آبی بود و می خواست میان نویسندگان «یادداشت پنهانی» متمایز باشد ، سرزده بود .

میوودولامول پس از طوفان همه سخن از سر گرفت :

— من که گمان نمی برم ... و کلمه من را به وقاحتی گفت که ژولین را از خود بیخود کرد .

ژولین که قلم را به همان شدت و سرعت بیان مارکی ، به پرواز درمی آورد ، با خود می گفت :

حقیقه که خوب بازی کرد . میوودولامول به یک کلمه بجا بر بیست نبرد این فرمانده گریز یا رقم بطلان زد .

مارکی به لحنی که به حد کمال معتدل بود ، گفت :

— اشغال مجدد کشور را تنها مدیون بیگانگان نمی توان بود . همه این جوانانی که مقاله های آتشین در روزنامه «گلوب» چاپ می زنند ، سه چهار هزار فرمانده جوان به شما خواهند داد که ممکن است در میانشان افرادی چون کلبر Kléber و هوش Hoche و ژوردان Jourdan و پیشگرو Pichogru پیدا کرد اما افرادی که حسن نیتشان کمتر خواهد بود .

رتیس جلسه گفت :

— ما که توانستیم تاجی به سر این مرد بزنیم ... می بایست نام او جاودانی بشود .

میوودولامول سخن از سر گرفت :

— خلاصه باید در فرانسه دو حزب وجود داشته باشد اما دو حزبی که صف هر کدام خوب مشخص باشد ، نه دو حزبی که تنها از لحاظ اسم دو حزب باشد . بگذارید بدانیم کدام دسترا باید خرد کرد ، از یک طرف روزنامه نگاران و رأی دهندگان و خلاصه افکار عامه و از طرف دیگر جوانان و همه آن عده را که ستایشگر جوانان هستند ... و آنگاه که این جوانان از صدای سخنان بیهوده شان سرسام گرفتند ، این نفع مسلم به دست ما می آید که بودجه را به مصرف برسانیم ...

۱- Globe اسم روزنامه ای است .

۲- مقصود «پیشگرو» است .

اینجا باز هم رشته سخن گسست .

مسیو دولامول به کسی که رشته سخن را بریده بود ، با تکبر و سهولتی شایسته تحسین گفت :

– مسیو، شما به مصرف نمی‌رسانید... اگر این حرف به اتان برمی‌خورد، باید بگویم که چهل هزار فرانک به حساب بودجه مملکت و هشتاد هزار فرانک از مواجیبی که به پادشاه مملکت داده می‌شود ، فرومی‌دهید ...

بسیار خوب ، مسیو، چون ناگزیرم می‌کنید ، با کمال تهور خودتان را شاهد می‌آورم... شما مثل اجداد بزرگوارتان که همراه سن لویی به جهاد صلیبی رفتند ، باید در مقابل این یکصد و بیست هزار فرانک حداقل یک هنگ ، یک گروهان ، چه می‌گویم .. نیم گروهان نشان بدهید، اگر چه عده افراد آن سرتاپا پنجاه نفر باشد، اما پنجاه مرد آماده نبرد که تا جان به تن دارند، در راه حق جانپنازی کنند. شما جز مضمی فرائش که در صورت بروز انقلاب ، مایه ترس خودتان خواهند شد، کسی ندارید .

تا روزی که در هرایالت نیرویی مرکب از پانصد مرد جانپناز به وجود نیاورده‌اید ، مردم تحت سلطنت ، محراب و طبقه اشراف در خطر اضحلال است ، اما مقصود من از جانپنازی ، داشتن شجاعت نژاد فرانسوی نیست ، مقصود این است که گذشته از این شجاعت، ثبات و استقامت نژاد اسپانیایی هم در میان باشد. نیمی از این دسته باید از فرزندان ما ، از برادرزادگان و خواهرزادگان ما و خلاصه از اولاد نجبای پاک گوهر به وجود بیاید . هر یک از این افراد باید روستایی ساده و صدیق و درستکاری مثل کاتلینوا در کنار خود داشته باشد، نه فردی از افراد پرگویی طبقه دوم .. که اگر ۱۸۱۵ دوباره پیش آید، آماده است که گوکارو سرننگ را به اهتزاز در بیاورد . نجیب‌زاده ما به این روستایی تعلیم خواهد داد و این روستایی در صورت امکان برادر همشیر او خواهد شد . هر یک از ما باید برای تشکیل این دسته کم‌شمار و جانپناز پانصد نفری در هرایالت از خمس درآمد خود بگذرد... آنگاه می‌توان به اشغال مملکت از جانب بیگانگان امیدوار بود.

تا روزی که شما به پادشاهان بیگانه نگویید که بیست هزار نجیب‌زاده برای

۱- Cathelineau بنژاده‌ای بود که به مقام فرماندهی نایل آمده بود. در جنگهای خونینی که در دوره انقلاب دره «وانده» Vendée در گرفت رشادت شگرفی نشان داد و در موقع حمله به نانت Nantes کشته شد (۱۷۵۹-۱۷۹۳)

باز کردن دروازه‌های فرانسه به روی ایشان و برای اسلحه برداشتن آماده‌اند، به گفته‌های پتان گوش نخواهند داد. خواهید گفت که این خدمت دشوار است. سروران من، این قیمت سرهای ما است. میان آزادی جراید وهستی ما به عنوان اعیان و اشراف، جنگ حیات و ممات برپا است. بروید، صنعتگر یا دهقان بشوید یا تفنگتان را به دست بگیرید و اگر دلتان خواست ترسو باشید اما نادان نباشید. چشمه‌ها را باز کنید.

من با آن عبارت سرود فرقه ژاکوبین به شما می‌گویم: **گردان‌های پتان را تشکیل دهید.** آن وقت **گوستاو آدولف** پاک نوادی پیدا خواهد شد که از مشاهده خطر بر بالین اصل سلطنت دلش بگیرد و چون تندباد سبید فرسنگ از مرزهای کشورش دور شود و همان کاری را در راه شما انجام بدهد که **گوستاو** محض خاطر شاهزادگان پرستان مذهب انجام داد. تا کی این حرف بی‌عمل؟ پنجاه سال دیگر، در اروپا جز رئیس جمهور چیز دیگری وجود نخواهد داشت. دیگر پادشاهی در این دیار دیده نخواهد شد. و به اتفاق این سه حرف **ش-ا-ه** کشیشان و نجباء هم از میان خواهند رفت... من دیگر جز **«کاندید»** هایی که کارشان نرد محبت باختن با **توده‌های کثافت بار** باشد، چیزی نمی‌بینم.

بیهوده می‌گویید که فرانسه اکنون ژنرال معتبر و متنفذی که نزد همه معروف و محبوب باشد، ندارد... که سازمان سپاه تنها به نفع تاج و تخت و محرانباست... که هر چه کهنه سر با زهست، از دست سپاه گرفته‌اند، در صورتی که هر يك از هنکهای پروس و اتریش پنجاه استوار و گروهبان دارد که جنگه دیده‌اند. دویست هزار نفر جوان وابسته به خرده بورژوازی دلدادۀ جنگ هستند... مردی موقر و متین به لحنی خود پستدانه گفت:

– ذکر حقایق ناگوار موقوف!

از قرار معلوم این شخص در مناصب کشیشی بسیار پیش رفته بود، چه مسیو دولامول به عوض آنکه از این سخنان خشمگین بشود، لبخندی زد و این لبخند از نظر ژولین اشاره‌ای پر معنی بود.

سروران من، ذکر حقایق ناگوار موقوف! مطلب را خلاصه کنیم... از کسی که سخن از قطع پای شتاقلوس گرفته‌اش در میان باشد، بسیار ناشایسته

۱- Gustave - Adolphe پادشاه سوئد که در سال ۱۵۹۴ به دنیا آمد و از سال ۱۶۱۱ تا ۱۶۳۲ پادشاه سوئد شد. مردی صاحب نبوغ و بسیار جاه پرست بود. سیاه سوئد را جان تازه‌ای داد و در جنگ سی ساله به حمایت پروتستانهای آلمان برخاست.

خواهد بود که به جراح خود بگوید : این ساق معلول بسیار سالم است ...  
از این مقایسه معذرت می‌خواهم، سروران من ! ... دوک ... بزرگوار  
جراح ما است !

ژولین دردل خود گفت:

- عاقبت راز بزرگی به زبان آمد... من امشب به سوی ... خواهم تاخت.

---

۱- مقصود دوک دوولینکتون فرمانده سیاهیانی است که خاک فرانسه را در  
اوایل دوره تجدید سلطنت گرفته بودند.

## روحانیون و جنگلها و آزادی

La première loi de tout être  
c'est de se conserver, c'est de  
vivre. Vous semez de la ciguë  
et prétendez voir mûrir des épis !  
Machlavel

نخستین قانون هر موجودی صیانت نفس  
است و زندگی . شما شوکران می افشائید و  
انتظار دارید که خوشه مندم به بار آید !  
ماکیاول

آن شخص موقر و متین همچنان سخن می گفت . خوب پیدا بود که اطلاعی  
دارد . در بیان حقایق بزرگی ذیل ، فصاحتی دلربا و به اندازه به کار می برد که  
ژولین را خوش آمد :

اولا انگلستان برای مساعدت به ما دیناری پول ندارد . آنجا دوره  
دوره اقتصاد و هیوم<sup>۱</sup> است حتی مقدس<sup>۲</sup>ها هم به ما پول نخواهند داد و مسیو  
بروآم<sup>۳</sup> هم مسخره مان خواهد کرد .

ثانیا اگر ملای انگلیس نباشد ، محال است چیزی بیشتر از دو نبرد  
از پادشاهان اروپا دید و دو نبرد برای مبارزه با خرده بورژوازی بس نخواهد بود .

۱ - Hume فیلسوف و مورخ انگلیسی که فلسفه تازه ای آورده است .  
(۱۷۷۶-۱۷۱۱) .

۲ - مقدسها که در متن کتاب Les Saints خوانده شده اند ، همان پوریتنها  
Les Puritains هستند .

۳ - Lord Brougham مردی بود که در سیاست ثبات نداشت و اینجا نامش  
به عنوان نماینده آزادیخواهی و مخالف مقدسها آمده است .



**ثالثاً** تشکیل حزبی مسلح در فرانسه ضرورت دارد و اگر چنین حزبی به وجود نیاید، اصل سلطنت در اروپا حتی به این دو نبرد هم تن در نخواهد داد.

نکته چهارم که من به جرات می‌توانم به‌عنوان نکته‌ای روشن و آشکار عرضه بدارم این است :

**اگر هم‌راهی روحانیون در میان نباشد ، تشکیل حزب مسلح در فرانسه محال است .** این نکته را به جرات می‌گویم ، برای اینکه اکنون در سدد اثبات آن بر خواهم آمد . باید همه چیز را به روحانیون داد .

**اولا** - برای آنکه روز سرگرم کارشان هستند و به وسیله اشخاص بسیار شایسته و پرمایه‌ای رهبری می‌شوند که دور از طوفان و انقلاب در سید قرسنگی مرزهای شما نشسته‌اند .

ساحبخانه فریاد زد :

- آ . ا . رم ا . رم !

کاردینال با خرو و فرور چنین گفت :

- آری ، مسیو ، رم ! ... به رغم آن مطالبه‌های کمابیش اسنادانه‌ای که در دوره جوانی شما رواج داشت ، من در سال ۱۸۳۰ به بانک رسا می‌گویم که اهل منبر ، به رهبری رم ، یگانه جماعتی است که می‌تواند با توده مردم سخن بگوید .

پنجاه هزار کشیش ، در روزی که از طرف پیشوایان گفته شود ، کلام واحدی را برای مردم بازمی‌گویند و ملت که گذشته از همه این چیزها سرباز فراهم می‌آورد ، از آوای کشیشان خود بیشتر از همه اشعار خرده و ریز دنیا به شور و هیجان خواهد آمد ( این جمله خود فروشانه همه‌های برانگیخت ) ...

کاردینال صدای خود را بلندتر کرد و گفت :

- نبوغ اهل منبر برتر از نبوغ شما است . همه آن گامها که شما به سوی این موضوع مهم یعنی داشتن حزبی مسلح در فرانسه برداشته‌اید ، از جانب ما برداشته شده است . در اینجا شواهدی به میان آورده شد ... چه کسی هشتاد هزار تفنگ به‌عنوان فرستاد ؟ ... و ...

اهل منبر تا روزی که جنگلهای خود را به دست نیاورد ، چیزی

نداردا. در نخستین دقایق اشتعال ناپره جنگ ، وزیر دارایی به عمال خود می نویسد که دیگر جز برای پیشنمازان پول نیست. درحقیقت فرانسه ایمان ندارد و دوستدار جنگ است ، و هرکس که جنگی برای فرانسه فراهم بیاورد ، ازدو لحاظ محبوب ملت خواهد شد ، زیرا که جنگ کردن به قول عوام به منزله گرسنه نگهداشتن یسوعیون است . جنگ کردن به منزله استخلاص این دیوهای غرور و نخوت یعنی فرانسویان از خطر دخالت بیگانگان است.

از جانب حضار ، به نظر مساعد ، به سخنان کاردینال گوش داده می شد . کاردینال گفت : باید مسیو دو نروال<sup>۱</sup> از وزارت دست بردارد ، اسم او بپهوده خشم و هیجان به بار می آورد .

در گیر و دار این سخن ، همه به پا خاستند و در آن واحد سخن آغاز کردند. ژولین در دل خود گفت : اکنون باز هم مرا از سالون بیرون خواهند فرستاد. اما رئیس عاقل جلسه ، خود حضور و هستی ژولین را فراموش کرده بود . همه چشمها در جستجوی مردی بود که ژولین باز شناخت . این شخص مسیو دو نروال نخست وزیر بود که ژولین در مجلسی رقص مسیولو دوک دورتر دیده بود .

چنانکه روزنامهها در مقام گفتگو از جریان مجلس می گویند ، تشنج به همتهای شدت خود رسید . پس از یک ربع ساعت ، دوباره اندکی سکوت برقرار شد .

آنگاه مسیو دو نروال به پا خاست و لحن حواری منشا نه ای به خود بست و به آوای عجیبی گفت :

— هیچ تأکید نمی کنم که من علاقه ای به صدارت ندارم . واضح است که اسم من در نتیجه برانگیختن عده بی شماری از عناصر میانه رو بر ضد ما ، قوای ژاکوبینها را دو برابر می کند ... از اینرو ، من ممکن بود به طبیب خاطر کنار بروم . اما راه خدا بر عده کمی از مردم نمایان است . در این هنگام خیره خیره به سوی کاردینال نگریست و گفت : اما من وظیفه ای

۱- در دوره انقلاب ، جنگلها از دست کلیسا و اهل منبر گرفته شد . اما در اوایل دوره تجدید سلطنت گفتگو بر سر این بود که این جنگلها دوباره به علمای دین داده شود . آزادیخواهان را با این امر مخالفت بود اما انجمن کشیشان هرگز از مطالبه این چیزها دست برنداشته بود .

۲- Nerval در این باره توضیح داده ایم .

دارم . خدا به من گفته است یاسرت به زیر گیوتین خواهد رفت یا بساط سلطنت را از نو درفرانسه مستقر خواهی کرد و دو مجلس شوری و اعیان را به وضعی که در دوره سلطنت لویی پانزدهم داشت ، در خواهی آورد . و من این کار را **خواهم کرد** ..

لب از سخن فرو بست ، به جای خود نشست و سکوتی بزرگ به میان آمد . ژولین در دل خود گفت : خوب بازیگری است . اما این بار هم مانند همه ایام دیگر که مردم را بیش از اندازه دارای هوش و فراست می پنداشت ، در اشتباه بود ... مسیودونروال که در نتیجه مباحثه های چنان شب گرم و پز شوری دستخوش هیجان شده بود و مخصوصاً در نتیجه صداقت و صراحت مباحثه به التهاب افتاده بود ، در آن لحظه به رسالت خود ایمان داشت . این مرد با آن شجاعت بزرگ خود از حس تمیز بهره ای نبرده بود .

در اثنای سکوتی که از پی جمله زیبای من این کار را **خواهم کرد** به میان آمد ، ساعت زنگ نیمه شب را نواخت . ژولین پنداشت که در زنگ ساعت چیزی پر صلابت و منحوس هست ... گرفتار تأثر شده بود .

مباحثه بزودی با نیرویی متزاید و مخصوصاً بازود باوری تصور ناپذیری از سر گرفته شد . ژولین در برخی از دقائق در دل خود می گفت : این اشخاص به وسیله ای زهر به خورد من خواهند داد . اینگونه مطالب را چگونه در حضور یکی از افراد توده مردم به زبان می آورند ؟

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود اما هنوز مباحثه دوام داشت . صاحبخانه از مدتی پیش خفته بود . مسیودولامول برای تجدید شمعا ناگزیر زنگ زد . مسیودونروال نخست وزیر یکساعت و سه ربع از نیمه شب گذشته ، بیرون رفته بود اما تا آن دم چندین بار در آئینه ای که کنارش جا داشت ، به مطالعه صورت ژولین پرداخته بود . چنین می نمود که عزیمت این شخص خاطر همه را آسوده کرده باشد .

هنگامی که خدمه سرگرم تجدید شمعا بودند ، مرد جلیقه پوش به کسی که کنارش نشسته بود ، آهسته چنین گفت : خدا می داند که این مرد به شاه چه خواهد گفت ! ممکن است مارا مشتی احمق و سزاوار تمسخر به قلم بدهد و آینده مارا تپناه کند .

باید اذعان داشت که این مرد خود پسندی کم نظیر و حتی وقاحت دارد که به اینجا می آید . پیش از رسیدن به صدارت اینجا دیده می شد . اما وزارت

همه چیز را تغییر می‌دهد و همه منافع و علائق انسان را در کام خود فرو می‌برد و می‌بایست این نکته را دریافته باشد .

ژنرال سابق بناپارت به محض خروج وزیر، چشمانش را بسته بود. در این موقع از وضع مزاج و زخمهای خود سخن گفت و به ساعت خود نگریست و بیرون رفت .

مرد جلیقه پوش گفت :

شرط می‌بندم که سرتیپ پی‌نخست وزیر می‌دود... اکنون از حضور خود در این مجلس معذرت خواهد خواست و خواهد گفت که زمام ما را در دست دارد .

هنگامی که خدمه نیمه خفته از تمویض شمعها آسوده شدند ، رئیس جلسه گفت :

— اجازه بدهید که سرانجام به مشاوره بپردازیم و دیگر برای اقلان همدیگر نکوشیم . بیایید در فکر تنظیم یادداشتی باشیم که چهل و هشت ساعت دیگر در برابر چشمهای دوستان خارج ما خواهد بود. در این مجلس از وزراء سخن گفته شد. اکنون که مسیو دونروال از اینجا رفته است، می‌توانیم بگوییم که بود و نبود وزراء از لحاظ ما یکسان است . ما هر کاری را که بخواهیم می‌توانیم به گرد نشان بگذاریم.

کاردینال به لبخندی ظریف این سخنان را تأیید کرد.

اسقف جوان آگد بالتهایی مکتوم و آمیخته به اجبار که زاده پرشورترین تعبها بود، چنین گفت :

— به گمان من، آسانترین کارها این است که وضع خودمان را به اجمال در نظر بگیریم. اسقف تا آن موقع لب فرو بسته بود . و چشمش که ژولین ابتداء سکون و ملایمتی در آن دیده بود، پس از نخستین ساعت مباحثه به شدت برافروخته بود... و اکنون روحش چون مواد گداخته کوه و زوو Veuve طغیان داشت .

چنین گفت :

— از سال ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۴ یگانه اشتباه انگلستان این بود که خود بی‌واسطه با ناپلئون دست به کار نشد . روزی که این مرد مشتی دوک و حاجب به وجود آورد و بساط سلطنت به راه انداخت و وظیفه‌ای که خداوند به او وا گذاشته بود، خاتمه یافته بود. دیگر جز کشته شدن به درد چیزی نمی‌خورد. کتاب مقدس در موارد عدیده راه دفع ستمگران را به ما یاد داده است .

( در اینجا چندین جمله به زبان لاتین آورده شد).

امروز ، دیگر موضوع ، موضوع کشتن يك تن نیست ، باید پاریس را کشت<sup>۱</sup> . سرتا سر فرانسه پیرو پاریس است . تجهیز پانصد نفر در هر ایالت به چه درد می خورد ؟ کار پرخطری است که سردراز دارد . در کاری که مربوط به پاریس است پای فرانسه را به میان آوردن چه فایده ای دارد ؟ تنها شهر پاریس است که با آن روزنامه ها و سالونهای خود پدی کرده است . خدا این بابل جدید را نابود کند .

میان محراب و پاریس باید کار یکسره شود . این سانحه حتی از لحاظ دنیوی هم به نفع تخت سلطنت است . پاریس چرا در دوره بنا پارت جرأت تنفس نداشت ؟ موضوع را از توپ سن روک<sup>۲</sup> پیرسید ...

سرانجام سه ساعت از نیمه شب گذشته بود که ژولین به اتفاق مسیود و لامول بیرون رفت .

مارکی خجل و خسته بود . و هنگامی که با ژولین حرف می زد ، بار اول بود که تمنی و التماسی در لحن سخنش پدیدار شد . می خواست از او قول بگیرد که از جوشهای غیرتی که به حکم تصادف دیده بود ، هر گز پرده برندارد . ( دو کلمه «جوشهای غیرتی» از دهان شخص مارکی بیرون آمده بود) ... تادمی که دوست خارج ما برای شناختن جوانان دیوانه ما سخت در مقام اصرار بر نیامده باشد ، از این مقوله با او حرف نزنید . سقوط دولت چه تأثیری در حال ایشان خواهد داشت . کار دینال خواهند شد و به رم پناه خواهند برد و ما در قصور خودمان به دست دهقانها کشته خواهیم شد .

۱ - از آوریل ۱۸۲۷ ناخشنودی مردم پاریس از وزراء آشکار بود . حوادث روزهای ژوئیه سال ۱۸۳۰ آرام آرام فراهم می آمد . روزی که به هنگام سان دیدن شاه از گارد ملی (۲۹ آوریل ۱۸۲۷) فریادهای فتنه انگیزی از حلقوم مردم بیرون آمد ، استاندال در نامه ای به یکی از دوستان خود چنین نوشت ، «ملتی که مرده شمرده می شد ، نشان داد که زنده است» .

۲ - Saint-Roch یکی از کلیساهای پاریس است که در کوچه سنت او نوره جای دارد . در دوره انقلاب کبیر به فرمان ناپلئون عمده ای از دشمنان و رقبای کنوانسیون روی پله های این کلیسا تیرباران شدند .

یادداشت پنهانی که مارکی دولامول بر حسب صورت مجلس بیست و شش صفحه‌ای ژولین فراهم آورد ، سرانجام چهار ساعت و سه ربع از نیمه شب گذشته آماده شد .  
مارکی گفت:

— من از شدت خستگی می‌میرم ، و این امر از این یادداشت که پایانش وضوحی ندارد ، معلوم است و بیشتر از هر کاری که در عمر خود کرده‌ام از آن بدم می‌آید . دوست عزیز ، بروید چند ساعت به استراحت پردازید ... و از ترس آنکه شما را بر بایند ، من در خوابگاهتان را بادت خودم قفل می‌کنم .  
فردای آن روز ، مارکی ژولین را به قصر محزی و منفردی برد که بسیار از پاریس دور بود . آنجا ، به جمع عجیب و غریبی بر خوردند که ژولین اهل منبر پنداشت . گذرنامه‌ای به او داده شد که حاوی اسمی مستعار بود . اما مقصد سفر که ژولین پیوسته خود را در آن باره به جهالت زده بود ، در این گذرنامه به درستی نشان داده شده بود . بیکه و تنها سوار کالسکه‌ای روی باز شد .  
مارکی از جانب حافظه وی هیچگونه نگرانی نداشت . ژولین یادداشت پنهانی را چندین بار برای او از بر خوانده بود ... اما سخت بیمناک بود که ژولین دستگیر شود .

هنگامی که ژولین از سالون بیرون می‌رفت ، مارکی دوستانه به او گفت:  
— مخصوصاً قیافه جوان خود پسندی را داشته باشید که برای اتلاف وقت به سفر می‌رود . شاید در مجمع دیشب ما چند دشمن برادر نما حضور داشتند ...  
سفر بسیار سریع و سخت حزن آور بود . ژولین هنوز از چشم مارکی دور نشده بود که هم یادداشت پنهانی و هم وظیفه را از یاد برد و جز تحقیری که از ماتیلد دیده بود ، به چیزی نپرداخت .

در دهکده‌ای که چند فرسنگ از شهر «مس» Mets<sup>۱</sup> گذشته ، جای داشت مدیر چاپارخانه به او اطلاع داد که اسب تازه نفسی نیست . ساعت ده شب بود . ژولین که سخت مکدر بود ، شام خواست . جلو در گردشی کرد و به نحوی غیر محسوس ، بی آنکه پیدا باشد ، پای در حیاط طویله نهاد . اسبی در آنجا ندید .

ژولین باخود می‌گفت:

— با اینهمه ، حال این مرد بسیار عجیب بود . چشم گستاخش بر اندازم

۱— شهری است در ۳۱۶ کیلومتری شمال شرقی پاریس .

می کرد .

کم کم ، چنانکه دیده می شود ، هر چیزی را که به او گفته می شد ، بدستی باور نمی داشت . در اندیشه آن بود که پس از شام بگریزد . و باز برای آنکه اطلاعی درباره ناحیه به دست بیاورد ، منزل خود را رها کرد و برای گرم شدن به آتش آشپزخانه به آنجا رفت . چه سروری که از مشاهده دوستش ایل سینیور جرونیمو خواننده معروف در آنجا به او دست نداد!

آوازه خوان ناپلی در سندلی دسته داری که به دستورش کنار آتش آورده بودند ، نشسته بود و به آوای بسیار بلند ناله می کرد و خود به تنهایی بیشتر از بیست دهقان آلمانی که حیرت زده در میانش گرفته بودند ، حرف می زد .

برژولین بانگ زد:

– این مردم خانه خراب کرده اند... قول داده ام که فردا در مایانس Mayence آواز بخوانم . هفت شاهزاده فرمانروا برای استماع آواز من به آن شهر شتافته اند . و به لحن معنی داری گفت : بیاید برای هوا خوری بیرون برویم .

چون صدقم در جاده رفت و از حدودی گذشت که امکان داشت آوای سخنش به گوشها برسد ، به ژولین گفت:

– می دانید چه خبر است ؟ این مدیر چاپارخانه آدم کلاه برداری است . هنگام گردش يك فرانك به بچه یی سروپایی دادم که همه چیز را به من گفت . در طولیله ای که آن سردهکده افتاده است ، بیشتر از دوازده اسب هست . مقصود این است که چا پاری به تأخیر بیافتند .

ژولین به لحنی معسوم گفت :

– حقیقه ؟

کشف تقلب همه دردهارا دوا نمی کرد . می بایست به راه افتاد . و این کاری بود که از دست جرونیمو و دوستش بر نیامد . عاقبت آوازه خوان گفت : باید منتظر روز بود . سوء ظنی به ما پیدا کرده اند... شاید کارشان باشما باشد یا

۱ – یکی از شهرهای آلمان است که در سال ۱۷۹۳ به محاصره نیروی فرانسه افتاد . چنانکه خود استاندال نوشته است ژولین در این شهر آن شخص مهم را که مقام سفارت داشت ، دید . استاندال این موضوع را در مقاله ای که در انتقاد از خود و درباره کتاب خویش نوشت ، اظهار داشته است .

من . فردا صبح دستور ناشتایی خوبی می‌دهیم . و هنگامی که سرگرم تهیه ناشتایی هستند به گردش می‌رویم . می‌گریزیم و اسب می‌گیریم و خودمان را به چاپارخانه دیگر می‌رسانیم .

ژولین که گمان می‌برد شخص جرونیمو هم برای سد راه و دستگیری او فرستاده شده باشد ، گفت :

— و اشیاء و اسباب شما چه می‌شود ؟

ناگزیر وقت آن شده بود که شام بخورند و به رختخواب بروند . ژولین هنوز در نخستین مرحله خواب بود که به صدای دوفری که بی‌تکلف خاطر در خوابگاه او حرف می‌زدند ، از خواب جست .

ژولین مدیر چاپارخانه را بازشناخت . فانوسی در دستش بود که می‌توان نور آن را به دلخواه پنهان داشت . نور فانوس متوجه صندوق کالسکه ، بود که به دستور ژولین به خوابگاه آورده بودند . همراه مدیر چاپارخانه مردی بود که آرام و آسوده به کاوش صندوق باز می‌پرداخت . ژولین جز آستینهای لباس او که به رنگ سیاه و بسیار فشرده بود ، چیزی تشخیص نمی‌داد .

با خود گفت :

— این ردای کشیشی است و تپانچه‌های جیبی را که زیر بالین خود جاداده بود ، آهسته به دست گرفت .

مدیر چاپارخانه می‌گفت :

— حضرت پیشنهاد ، بیمی به دل راه ندهید .... بیدار نمی‌شود . . . .  
شرابی که به خوردشان داده شد ، از آن شرابی بود که خودتان تهیه فرموده‌اید .

پیشنماز جواب می‌داد :

— هیچگونه اثری از کاغذ نمی‌بینم . رخت فراوان و انواع و اقسام عطر و روغن و مشقی خرد و ریز در این صندوق هست . . . یکی از جوانان قرن ما است که در اندیشه عیش و عشرت است . بی‌شبهه حامل پیام آن دیگری است که از راه تصنع به لهجه ایتالیایی حرف می‌زند .

آن‌دو به قصد کاوش و جستجوی جیبهای لباس سفر ژولین به او نزدیک شدند . ژولین سخت به وسوسه افتاده بود که هردوشان را به عنوان دزد به قتل برساند . این امر کمترین عواقب ناگواری نداشت . به شدت مایل به این



کار بود ، باخود گفت : احمقی بیش نخواهم بود . و وظیفه‌ای را که به عهده دارم به مخاطره خواهم انداخت . هنگامی که کاوش لباس ژولین خاتمه یافت ، راهب گفت : از این جوان بوی سیاستمداری نمی‌آید: دور شد و کارخردمندانهای کرد که دور شد .

ژولین باخود می‌گفت:

— اگر در رختخوابم به من دست بزند ، وای به حال او ! ممکن است برای آن آمده باشد که خنجری در قلب من فروبرد و این کاری است که من بر خود هموار نخواهم کرد .

پیشنماز برگشت . ژولین چشمانش را نیمه باز کرده بود . دستخوش چه تعجیبی که نشد ! این مرد راهب کاستاندا بود ! در واقع با اینکه آن دونفر می‌خواستند بسیار آهسته حرف بزنند ، ژولین از ابتداء چنین پنداشته بود که یکی از آواها را بازشناخته است . ژولین گرفتار میل بیرون از اندازه‌ای شد که زمین را از لوث وجود یکی از پیرگترین و پستترین ارادل زمانه پاک کند.. باخود گفت:

— اما وظیفه‌ای که به عهده دارم ، چه می‌شود ؟

پیشنماز و دستیارش بیرون رفتند . یک ربع ساعت پس از آن ، ژولین چنان وانمود که از خواب بیدار گشته است . بانگ بر آورد و همه سکنه خانه را بیدار کرد .

فریاد می‌زد:

— اینجا زهر به خورد من داده‌اند ، در عذاب مدهشی هستم . بهانه‌ای می‌خواست که به یاری جرونیمو برود ... و او را دید که از لودانومی<sup>۱</sup> که در شراب بود کم و بیش به حال اختناق افتاده است .

ژولین که از چنین مسخره‌ای بیمناک بود ، هنگام شام خوردن ، شکم خود را به وسیله شکلاتی که از پاریس آورده بود ، سیر کرده بود . توفیق پیدا نکرد که جرونیمو را چندان بیدار کند که به عزیمت وادارد . آوازه خوان می‌گفت:

۱- رسالتی که به ژولین واگذاشته‌اند ، بسیار ابهام دارد . از چندین لحاظ چنین می‌نماید که این رسالت نتیجه دسایس انجمن کشیشان باشد و اینجا می‌بینیم که رئیس پلیس همین انجمن کوشش دارد که این نقشه را نقش بر آب کند .

۲- Laudanum سم مایعی است که از تعفین افیون به دست می‌آید.

- اگر تمام سرزمین ناپل را هم بدهند ، اکنون نمی توانم ازلنت خواب چشم ببوشم .

- هفت شاهزاده را چه باید کرد ؟

- بگذار در انتظار بمانند .

ژولین یکه و تنها به راه افتاد و بی آنکه حادثه دیگری رخ دهد ، به نزد آن شخص شخیص رسید . از صبح تا ظهر بیهوده اجازه تشریف خواست . خوشبختانه در حدود ساعت چهار ، دوک در صد هوا خوری بر آمد ، ژولین دید که پیاده بیرون آمده است . دیگر درنگ جایز نشمرد و به او نزدیک شد و صدقه خواست . چون به دو قدمی آن شخص بزرگ رسید ، ساعت مارکی دولامول را از جیب در آورد و به تصنع و تظاهر نشان داد . بی آنکه به رویش نگرسته شود ، به او گفته شد : **دورادور از پی من بیاید .**

پس از پی بودن ربع فرسنگی ، دوک ناگهان به قهوه خانه ای تنگ پای نهاد . و در یکی از حجره های این پستترین مهمانخانه بود که ژولین اقتضار پیدا کرد که چهار صفحه خود را برای دوک از بر بخواند . و هنگامی که تفریر ژولین پایان یافت ، دوک به او گفت :

- از نو بگوئید و آهسته تری پیش بروید .

شاهزاده چیزهای یادداشت کرد . پیاده به نزد یکترین «چاپارخانه» بروید . اسباب و اشیاء و کالسه تان را اینجا رها کنید . به تریبی که بتوانید به استراسبورگ بروید ، و روز بیست و دوم ماه (آن روز دم ماه بود) نیم ساعت از ظهر گذشته در این قهوه خانه حاضر باشید . تا نیم ساعت دیگر از اینجا بیرون نروید . ساکت !

یکانه سخنی که ژولین شفت همین چیزها بود . و آن بس بود که او را به بزرگترین تحسینها وادارد . در دل خود گفت : قضا یا را اینگونه شرح می دهند . اگر این مرد بزرگ حرفهای آن پرگویان سودا زده روز پیش را می شفت ، چه می گفت ؟

ژولین در ظرف دو روز به استراسبورگ رسید . چنین می پنداشت که هیچ کاری در آن شهر ندارد . راه خود را سخت کج کرد . اگر این راهب کاستاند خبیث مرا باز شناخته باشد ، کسی نیست که به سهولت جای پایم را گم کند . . . و چه لذتها خواهد برد که به من بخندد و وظیفه ای را که بر عهده دارم نقش بر آب کند .

راهب کاستاند که رئیس پلیس انجمن کشیشان در سراسر مرز شمال بود ، خوشبختانه او را باز نشناخته بود . ویسومیون استراسبورگ ، با اینکه حرارت و غیرت بسیار داشتند ، ذره ای در صدد توجه به ژولین بر نیامدند که با آن نشان و سرداری آیرنگش حالت سرباز جوانی را داشت که سخت پابند ظاهر خود باشد .

## استراسبورگ

Fascination ! tu as de l'amour  
toute son énergie , toute sa  
puissance d' éprouver la malheur .  
Ses plaisirs enchanteurs , ses  
douces jouissances sont seuls au-  
delà de ta sphère . Je ne pouvais  
pas dire en la voyant dormir :  
elle est toute à moi , avec sa  
beauté d' ange et ses douces  
faiblesses ! La voilà livrée a ma  
puissance, telle que Le ciel le fit  
dans sa miséricorde pour enchanter  
un coeur d' homme .

Ode de Schiller

ای افسونگری ! همه آن نیرو و همه آن  
قدرت احساس غم و بدبختی که در عشق هست،  
در نو است . تنها خوشیهای افسونگرانه و  
لذتهای شیرین آن از دایره دنیای تو بیرون  
است . هنگامی که او را در بستر خواب  
می دیدم، نمی توانستم بگویم که با آن وجاهت  
فرشته آسای خود و آن ضعف دل انگیزش در  
عشق من است ! و اکنون به همان صورتیکه  
خدای مهربان به رحمت خود برای تسخیر  
دلتها آفرید، به دست من سپرده شده است .

غزل از شیلر

زولین که می بایست مدت یک هفته در استراسبورگ به سر ببرد، کوشش داشت  
که از راه اندیشه های افتخار سر بازی و حان بازی در راه وطن انصراف خاطر می  
برای خود فراهم بیاورد . پس عاشق بود ؟ هیچ نمی دانست . یگانه چیزی که  
می دانست این بود که در روح پر از قلق و نگرانیش مایه تلذرا سلطان مطلق سعادت  
و تخیل خود می دید . برای آنکه اسپر پنجه یأس نشود ، به تمام نیروی خصیصه و  
فطرت خود احتیاج داشت . توجه به هر چیزی که رابطه ای با مادموازل دولامول  
نداشت، خارج از حیطه قدرت او بود . در ایام گذشته، جاه پرستی و پروزیهای

ساده غرور و نخوت، تخیل او را از احساسی که مادام دورنال در دلش برانگیخته بود، منصرف می‌داشت. اکنون همه چیز در وجود ماتیلد مستهک بود و او را در همه جای آینده خود پیدا می‌کرد.

ژولین، در این آینده، قیافه شکست و ناگامی را به هر سومی دید. موجودی که در وریر آنهمه پرنخوت و آنهمه مغرور بود، گرفتار تواضعی مفرط و مضحک شده بود.

سه روز پیش، بی‌شک راهب کاستاندر با حظ و لذت می‌کشت و اگر در شهر استراسبورگ بچه‌ای با او به نزاع برمی‌خاست، بی‌شبهه حق را به جانب بچه می‌داد. و چون به یاد رقبا و دشمنانی می‌افتاد که در زندگانی بخود دیده بود، پیوسته خویشتن را مقصر می‌دید.

برای اینکه، اکنون، آن تخیل نیرومندی که در ایام گذشته برای او پرورزیهای بس درخشانی در صفحه آینده می‌نگاشت، دشمن آشتی ناپذیر وی شده بود.

تنهایی مطلق که در زندگی مسافر پیدا شده بود، بر سلطه این تخیل سیاه می‌افزود. دوست چه گنجینه‌ای بوده است! ژولین با خود می‌گفت: قلبی هست که محض خاطر من در تپش باشد؟ و اگر دوستی پیدا کنم مگر به حکم شرف نیاید سکوت جاودانی پیشه کنم؟

در جنگ غم‌واندوه، سوار بر اسب، در اطراف کهل<sup>۱</sup> به گردش بود... و آن قصبه‌ای است کنار رود رن که دره<sup>۲</sup> و گوویون سن سیر<sup>۳</sup> ناهش را جاودانی ساخته‌اند. یکی از دهاقین آلمان جویها و راهها و جزایر رود رن را که در سایه شجاعت این فرماندهان بزرگ نام و شهرتی به دست آورده‌اند، نشان می‌داد. ژولین که لکام اسب را به دست چپ داشت، با دست راستش نقشه بسیار گرانبه‌ای را که زینت بخش یادداشت‌های مارشال سن سیر است، باز کرده بود. غریب

۱ - Kehl شهری است در آلمان که در ساحل راست رودخانه رن در مقابل استراسبورگ جای دارد.

۲ - Desaix ژنرال فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۸۰۰) که شهر کهل را به تصرف درآورد و مدت دو ماه از آن به دفاع پرداخت.

۳ - Gouvion Saint - Cyr مارشال فرانسوی (۱۷۶۴ - ۱۸۳۰) که صحنه‌های درخشانی در زندگیش دیده می‌شود ... به سال ۱۷۹۷ دفاع از شهر کهل مایه اشتها وی شد.

مهرتی مایه آن شد که سرش را بلند کند .

پرنس کورازوف بود، همان دوستی که چندماه پیش در لندن نخستین اصول خودپسندی و سخافت عالم بزرگان را بر او آشکار نموده بود. کورازوف که به این فن بزرگ پا بسته بود و روز گذشته به استراسبورگ و یکساعت پیش به کهل رسیده بود و در سراسر عمر خود سطری درباره تاریخ محاصره ۱۷۹۶ نخوانده بود، همه چیز را با ژولین بازگفت. دهقان آلمانی تعجب زده به او می نگرست، چه تا آن اندازه زبان فرانسه می دانست که بتواند به اشتباههای بزرگ شاهزاده در بیان این مطلب پی ببرد. ژولین هزار فرسنگ از اندیشه های دهقان دور بود. به تعجب و حیرت به این جوان زیبا می نگرست و لطف اسب سواری او را می ستود.

با خود می گفت: چه طبیعت خوشی! شلوارش چه اندازه برازنده است. موهای سرش را به چه ظرافتی زده اند! افسوس! اگر من هم چنین جوانی بودم، شاید ماتیلد پس از آنکه سه روز دوستم داشت، از من بیزار نمی شد.

شاهزاده پس از اتمام داستان خود در باره محاصره کهل به ژولین گفت:

قیافه تان مثل قیافه آن کشیشان صومعه لاتراپ است. شما شور آن اصول وقار و منانت را که من در لندن یادتان دادم، در آورده اید. قیافه نمکین قیافه شایسته ای نمی تواند باشد. باید قیافه ملال زده ای به خود بست. نمکین بودن نشانه این است که دستتان از چیزی کوتاه است، و درکاری شکست خورده اید.

این کار به هنرزه اظهار عجز و حقارت است. برعکس، اگر قیافه ملالت زده باشد، نشانه آن است که چیز بستری بیهوده کوشش داشته است که در نظر شما مقبول افتد. پس دوست عزیز، بدانید که اشتباه در این زمینه تا چه حد خطر دارد.

ژولین سکه ای به سوی دهقانی انداخت که دهانش از حیرت باز مانده بود و تعجب زده به سخنان آندو گوش می داد.

شاهزاده گفت:

— خوب، در این کار لطفی هست، تحقیر بزرگوارانه ای هست! بسیار خوب! و اسبش را به تاخت آورد و ژولین، که روحش سرشار از تحسینی آمیخته

به حماقت بود ، از پی شاهزاده روان شد .

آه ! اگر چنین جوانی بودم ، او « کروازنوا » را بر من ترجیح نمی داد ! عقل ژولین هر چه از اعمال خنده آور شاهزاده آزرده تر می گشت ، خویشترن را به جرم خودداری از تحسین این اعمال خوارتر می شمرد و به این عنوان که از این چیزها بهره ای ندارد ، خود را بدبخت می پنداشت . تنفر از خود ، بیشتر از این نمی تواند باشد !

شاهزاده او را سخت غمگین می دید: در مراجعت به استراسبورگ به ژولین گفت :

— آه ، عزیزم ، این چه قیافه ای است؟ مگر همه پولاتان را باخته اید یا خدا نکرده گرفتار هنر پیشه ای شده اید ؟

روسها پیرو رسوم و آداب فرانسویان هستند اما پیوسته در این میان پنجاه سال فاصله هست . و اکنون به قرن لویی پانزدهم پا نهاده اند . این مطایبه ها که درباره عشق به زبان می آمد ، اشک به چشمان ژولین آورد . ناگهان با خود گفت : چرا نباید نظر مردی را که اینهمه دوستداشتنی است ، جو یا بشوم ؟

به شاهزاده گفت :

— آری ، دوست عزیز ! من که اکنون در استراسبورگ دیده می شوم ، عاشق دیوانه ای هستم ... حتی عاشق از چشم افتاده ای ... زن دلفریبی که در یکی از این شهرهای نزدیک سکونت دارد ، مرا پس از سه روز عشق رها کرده است و من از غم این تغییر روش می میرم . و زیر پرده استعاره ، و نامهای ساختگی ، روح و اعمال ماتیلده را با شاهزاده باز گفت .

کورازوف گفت :

— دیگر بقیه را باز نگویید . برای آنکه به طیبب خودتان اعتماد پیدا کنید ، خودم بقیه این درد دل را می گویم . شوهر این زن جوان ثروت سرشاری دارد ، به زبان دیگر ، از بزرگترین طبقه اشراف مملکت برخاسته است . و از قرار معلوم به چیزی مباحثات دارد .

ژولین سری حرکت داد . دیگر شهادت سخن گفتن نداشت .

شاهزاده گفت :

— بسیار خوب ، من سه داروی بسیار تلخ دارم که باید بی درنگ به کار

یکی آنکه هر روز باید مادام \*\*\* را ببینید . . . خوب ، اسم این زن

چیست ؟

– مادام دو دوپوا Madame de Dubois .

شاهزاده قهقهه زنان گفت :

– چه اسمی ! اما معذرت می خواهم ، در نظر شما بسیار گرانبهایه است . اصل مطلب این است که هر روز به دیدن مادام دودوپوا بروید . مخصوصاً نباید بگذارید که شمارا سردمزاج و آزرده خاطر ببیند . قانون بزرگه قرن خودتان را به یاد بیاورید : رفتارتان مخالف آن چیزی باشد که انتظار می رود . خودتان را درست مثل يك هفته پیش از بر خوردار شدن از لطف و مرحمت او نشان بدهید .

ژولین با یأس و حرمان فریاد زد :

– آه : آنروزها آسوده بودم . گمان می بردم که دلم به حال اومی سوزد .

شاهزاده گفت :

– پروانه خود را به آتش شمع کباب می کند و این تشبیهی است که به اندازه دنیای ما قدمت دارد .

یکی آنکه هر روز به دیدن او بروید .

دوم آنکه با یکی از زنان اجتماع او نرد عشق بیازید ، اما بی آنکه خودتان را سودا زده نشان بدهید . . . توجه دارید ؟ از شما چه پنهان که کارتان مشکل است . . . شما بازی درمی آورید و اگر پی برده شود که بازی درمی آورید ، نابود شده اید .

ژولین به لحنی حزن آلود گفت :

– او اینهمه فراست و کیاست دارد و من تا این حد از نعمت فراست و

کیاست بی بهره ام .

– نه ، دوست عزیز ، مطلب این است که شما بیشتر از حد تصور من ، گرفتار عشق شده اید . مادام دودوپوا مثل همه زنانی که خدا نجات بیش از حد یا پول و ثروت سرشار به ایشان عطا فرموده است ، بی اندازه به خود می پردازد . به عوض آنکه به سوی شما بنگرد ، به سوی خود می نگرد و از اینرو خبری از شما ندارد . در جریان دو سه هیجان عشقی که به نیروی تخیل ، محض خاطر شما به آن تن درداد ، شما را قهرمان رؤیای خود می پنداشت ، نه به صورتی که حقیقه<sup>۱</sup> هستید . . .



اما سورل عزیز ، خانه‌تان خراب نشود ، این چیزها اصول و مبادی کار است . مگر شما پاک بچه مدرسه هستید ؟ ...

خوب ! بیایید به این مغازه برویم . این کراوات مشکی دل‌فریب را ببینید ، انگار از دست «جان آندرسن» مقیم «برینگتن استریت» بیرون آمده است . خواهش دارم این کراوات را بگیرید و این طناب سیاه وزشت را که به گردن بسته‌اید، دور اندازید.

شاهزاده هنگام خروج ازدکان نخستین «علاقه‌بنده» استراسبورگ، چنین گفت :

– بگویید، ببینم ، اجتماع مادام دودو بوا چگونه اجتماعی است؟ خدایا! چه اسمی! سورل عزیز، ازجا درنروید. اختیار به دست خودم نیست. با که نرد عشق خواهید باخت ؟

– زنی که بزرگترین زن جانماز آبکش و دختر یکی از جوراب‌فروشان توانگر است ... زنی که دارای زیباترین چشماهای دنیا است و بی‌اندازه از آن خوشم می‌آید. او بیش در نخستین صف زنان ولایت ما جادارد... اما با همه آن عظمتها که در او هست ، اگر بر حسب تصادف کسی سخن از تجارت و دکان به زبان بیاورد ، چنان سرخ می‌شود که دست و پای خود را گم می‌کند و بدبختانه پدرش یکی از سرشناسترین بازرگانان استراسبورگ بود .  
شاهزاده خنده کنان گفت :

– بدینگونه اگر از صنعت حرف زده شود، اطمینان دارید که زیبای شما به فکر خودش می‌افتد نه به فکر شما . این ضعف مضحك بسیار گرانا می‌باشد و بسیار مفید است... و نخواهد گذاشت که هرگز در برابر چشمان زیبای او کمترین دیوانگی از شما سر بزنند ... ظفر مسلم است .

ژولین در اندیشهٔ مادام لامارshall دو فرواک بود که اغلب به عمارت دولامول می‌آمد . زیبای بیگانه‌ای بود که یکسال پیش از مرگ مارshall دو فرواک به عقد ازدواج او در آمده بود . گفتی یگانه هدف سراسر زندگی این بود که دختر صنعتگر بودن خود را از یاد مردم ببرد و برای آنکه در شهر پاریس به چیزی شمرده شود، در رأس قوای فضیلت و تقوی جای گرفته بود .

---

۱ - John Andersen از قرار معلوم خیاط سرشناسی بوده است که در Burlington Street لندن دکان داشته است . آنروزها مدهای لندن رفته رفته رواج پیدا می‌کرد .

ژولین شاهزاده را از صمیم قلب می‌ستود ... برای آنکه دارای خودفروشیهای خنده‌آور او بشود، چه چیزها که نمی‌دادا. گفتگو در میان دودوست پایانی نداشت. کورازوف از خود بیخود شده بود. هرگز هیچ فرد فرانسوی این اندازه به سخنان وی گوش نداده بود. شاهزاده که مسحور و مفتون بود، با خود می‌گفت: به این ترتیب، توانستم به استادان خود درس بدهم و شنونده‌ای برای گفته‌های خود پیدا کنم...

دهمین مرتبه به ژولین می‌گفت:

— توافق کامل میان ما حاصل است. هنگامی که در حضور مادام دودو بوا با زیبایی جوان خود، دختر آن جورابفروش استراسبورگی، حرف می‌زنید، می‌ادا ذره‌ای سواد در میانه دیده شود. برعکس، نامه‌هایتان باید سرشار از عشقی سوزان باشد. خواندن نامه عاشقانه‌ای که خوب باشد در نظر زنی جانماز آبکش شاهانه‌ترین لذتهاست، دقایق متار که واستراحت است و در اینگونه دقایق دیگر بازی در نمی‌آورد، به جرأت به ندای قلب خود گوش می‌دهد. از اینرو، روزانه باید دو نامه نوشت.

ژولین که شجاعت از کف داده بود، گفت:

— هرگز، هرگز! من کوفته شدن درهاون را خوشتر از نوشتن سه جمله می‌دانم. دوست عزیز، از من جسدی بیش نمانده است، دیگر هیچ انتظاری از من نباید داشت. بگذارید کنار راه بمریم.

— وجه کسی حرف جمله‌نویسی باشما زد؟ من در صندوقچه لوازم و اسباب خود شش مجلد نامه عاشقانه دستن‌بسته دارم. در آن میان برای هر گونه زنی نامه هست. و برای پارسا‌ترین زن دنیا نامه دارم. مگر کالیسکی Kalisky در ریچموند تراس، در ناحیه‌ای که خودتان می‌دانید، در سه فرسنگی لندن، با زیباترین راهبه سراسرا انگلستان نرد عشق نیاخت؟

هنگامی که ژولین دو ساعت از نیمه شب رفته از دوست خود جدا شد، دیگر چندان بدبخت نبود.

فرای آنروز، شاهزاده کاتبی خواست و دو روز پس از آن، ژولین صاحب پنج‌موسه نامه عاشقانه شماره‌دار شد، که به گرانمایه‌ترین و غم‌انگیزترین فضیلتها اختصاص داشت.

شاهزاده گفت :

— تعداد این نامه‌ها به پنجاه و چهار سرنزد، برای آنکه کالیسکی اسباب رانده شدن خود را فراهم آورد . اما ، چون یگانه غرض شما نرم کردن دل مادام دودوبوا است، چه می‌شود که دختر جورا پفروش پاشما بدرفتاری کند ؟

هر روز به اسب سواری می‌رفتند . شاهزاده دیوانه ژولین شده بود . و چون راه ابراز این دوستی ناگهانی خود را نمی‌دانست، سرانجام پیشنهاد کرد که ژولین یکی از دختران عم وی را که از وراثت توانگر شهر مسکو بود، به زنی بگیرد... و از پس این پیشنهاد چنین گفت :

— و روزی که ازدواج صورت گرفت، در سایه نفوذ من و نشانی که بر سینه دارید، در عرض دو سال سرهنگه می‌شوید .

— اما این نشان را ناپلئون نداده است ..... تفاوت بسیار است .

شاهزاده گفت :

— چه عیبی دارد؟ مگر اختراع ناپلئون نیست ؟ هنوز هم این نشان از هر حیث نخستین نشان اروپا است .

ژولین نزدیک بود این پیشنهاد را بپذیرد . اما وظیفه‌ای که به عهده داشت، وی را به نزد آن شخص بزرگه فرا می‌خواند . هنگامی که از کورازوف جدا می‌شد، قول نامه نوشتن داد . جواب آن یادداشت پنهانی را که آورده بود، گرفت و به سوی پاریس شتافت ، اما چون دوزخ پیاپی تنها به سربرد ، جدا شدن از فرانسه و ماتیله را شکنجه‌ای بدتر از مرگ دید . با خود گفت : با آن میلیونها پول که کورازوف می‌گوید ، ازدواج نخواهم کرد اما نصایح او را به کار خواهم بست .

گفته از همه این چیزها ، فن اغوا زنان حرفه او است . بیشتر از پانزده سال است که تنها در اندیشه این موضوع است، زیرا که سی سال دارد... نمی‌توان گفت که فهم و فراست ندارد... مردی محیل و بسیار محتاط است . در اینگونه طبایع اثری از شور و اشتیاق و شعر نمی‌توان دید ، کلرگشا است و همین مطلب دلیل دیگری است که به راه خطا نمی‌رود .

گزیری نیست . با مادام دوفرواک نزد عشق خواهم باخت .

شاید اندکی مایه ملال خاطر بشود ، اما به آن چشمها که اینهمه زیبا است و به چشمهایی که درد دنیا بیشتر از همه دوستم داشته‌است، شباهت دارد، خواهم نگریست .

بیگانه است . . . و روح تازه‌ای است که می‌توان درباره‌اش به مطالعه پرداخت .

دیوانه‌ام، موج از سرم می‌گذرد، باید نصایح دوستی را بکار بیندم و در این میان اطمینانی به خود نداشته باشم .

## وزارت فضیلت

Mais si je prends de ce plaisir  
avec tant de prudence et de  
circonspection, ce ne sera plus  
un plaisir pour moi.

من اگر برای تمتع از این لذت  
ناگزیر از اینهمه حزم و احتیاط و ملاحظه  
باشم، این لذت دیگر برای من لذتی نخواهد  
بود.

Lope de Vega

لوپدو وگا

قهرمان ما به محض مراجعت به پاریس و خروج از دفتر مارکی دولامول  
که از دیدن نامه‌هایی که به دستش داده شد سخت به تشویش افتاده بود، به  
نزد کنت آلتامیرا شتافت. این بیگانه خوب و گذشته از آنکه در نتیجه صدور  
حکم مرگش امتیازی داشت، از وقار و متانت فراوان و سعادت تقدس هم برخوردار  
بود. این دو حسن، و بیشتر از همه، اصالت و نجابت کنت بامیل و سلیقه مادام  
دوفرواک که ملاقاتها با وی داشت، بسیار سازگار بود.

ژولین در منتهای وقار به کنت گفت که سخت عاشق مادام دوفرواک است.

آلتامیرا جواب داد :

— این زن پاکترین و بلند پایه‌ترین نمونه فضیلت و تنها کمی اهل ریا و  
تکلف است. برخی از روزها معنی هر کلمه‌ای را که این زن به کار ببرد، می‌دانم  
اما نمی‌توانم به مفهوم همه جمله پی ببرم... در مصاحبت او اغلب گمان می‌برم که  
زبان فرانسه را چندانکه می‌گویند، نمی‌دانم، این آشنایی نام شما را بر سر

زبانها خواهد انداخت و وزن و اعتباری در محافل به شما خواهد داد . کنت آلتمیرا که روحی منظم و مرتب داشت ، گفت : بیایید به خانه بوستو برویم ، با مادام لامارшал نرد عشق باخته است ...

دون دیگو بوستو بی آنکه چیزی به زبان بیاورد ، مانند وکیلی در دفتر وکالت خود ، مدتی آن دو را به توضیح و تشریح قضیه واداشت . وی سورت گوشتالودوسبیل مسکی ووقار و منانت بی نظیر داشت و از این گذشته کار بو نارو<sup>۲</sup> خوبی بود .

عاقبت به ژولین گفت :

— مطلب دستگیرم شد . . . لامارशल دو فرواک فاستی داشته است یا نه؟ بدینگونه امید می به توفیق خودتان دارید ؟ مآله این است . اما باید بگویم که من به سهم خود شکست خوردم و اکنون که دیگر تکند خاطری ندارم ، دردل خود به این استدلال روی می آورم: این زن اغلب تندخو است و چنانکه بزودی خواهم گفت بسیار هم کینه توز است .

من آن مزاج صفاوی را که مزاج هوش و فراست است و بر همه اعمال انسان رنگی چون رنگه سوداء می زند ، در او نمی بینم . برعکس ، وجاهت بی نظیر خود و آن رنگه رخسار شاداب را در سایه خون سردی و سکون هلندی خویش به دست آورده است .

بطوله و خون سردی تزلزل ناپذیر این اسپانیایی سیر و حوصله ژولین را از کف ربهوده بود و گاه به گاه اسواتی به ناخواه از دهانش بیرون می آمد .

دون دیگو بوستو باوقار و منانت به او گفت :

— می خواهید به سخنان من گوش بدهید ؟

ژولین گفت :

#### ۱ - Don Diego Bustos

۲ - Carbonaro به عضو فرقه Carbonari گفته می شد . فرقه «کاربناری» که حزب سیاسی بود ، درخفا کار می کرد و چون افراد آن درابتداء کار در جنگلها انجمن می کردند این اسم که به معنی (ذغال فروشان) است به آنان داده شده بود . این فرقه در اوایل قرن نوزدهم در ایتالیا به وجود آمد و در دوره تجدید سلطنت در فرانسه هواخواهانی پیدا کرد . مرام آن توسعه پیروزی افکار آزادیخواهانه و وحدت ایتالیا بود .

— سورت نژاد فرانسوی<sup>۱</sup> را عفو فرمایید . سر تا پا گوشم .  
 — لامارشال دوفرواک به شدت کینه توز است . اشخاصی را که هرگز ندیده  
 است ، و کلای داد گمتری و آن ادبای بینوا را که مثل کوله<sup>۲</sup> ترانه ساخته اند  
 با کمال شدت و قساوت تعقیب می کند ... می دانید ؟

من جنون  
 عشق ماروت  
 به سردارم

و ژولین ناگزیر از سر تا پا به این ترانه گوش داد . اسپانیایی از آواز-  
 خواندن به زبان فرانسه بسیار خوشحال بود .  
 هرگز به این ترانه<sup>۳</sup> خدایی با آن همه بی تایی و نگرانی گوش داده نشد .  
 و هنگامی که پایان یافت ، دون دیگو بوستو چنین گفت :  
 — لامارشال وسایل انفصال گوینده<sup>۴</sup> این تصنیف را فراهم آورد :

روزی عاشق در میخانه ...

ژولین از این ترس به رعشه افتاد که میباید درصدد خواندن این تصنیف  
 بر آید ... بوستو تنها به تجزیه و تحلیل آن پرداخت . در حقیقت تصنیفی کفر آلود  
 و دور از شرم و حیاء بود .  
 دون دیگو گفت :

— چون لامارشال از این ترانه خشمگین شد ، گوشزدش کردم که زن  
 بزرگواری مثل او هر چیز مهممل و مزخرف را که چاپ می زنند ، نباید بخواند .  
 تقدس و وقار هر چه پیشتر برود ، بازم در مملکت فرانسه ، میخانه نظم و نثری<sup>۵</sup>  
 برای خود خواهد داشت . و چون مادام دوفرواک اسباب انفصال مصنف این  
 ترانه را که افسری بینوا و بازنشسته بود ، از شغل هزار و هشتصد فرانکیش فراهم  
 آورد ، به او گفتم :

۱ - Furia Francese این دو کلمه ، عبارتی است که ایتالیاییها پس از  
 ماکیاول برای توصیف شدت و سورت فرانسویان در نبرد فورنووو Fornovo  
 به کار می بردند (۱۴۹۵) . و این اصطلاح پس از آن از طرف خود فرانسویان هم  
 به کار رفته است .

۲ - Collé نماینده نویسی و ترانه سرای فرانسوی (۱۷۰۹-۱۷۸۳) .

— حذر باید داشت . شما با اسلحه خودتان به این قافیه پرداز تاخته اید و اومکن است با قافیه های خودش جواب شمارا بدهد : فردا تصنیفی درباره فضیلت خواهد سرود ، سالونهای زرتنگار هوادار شما خواهد بود و اشخاصی که خنده را دوست می دارند ، هجوهای او را باز خواهند گفت . مسیو ، می دانید که لامارشال دوفرواک چه جوابی به من داد ؟ — تمام پاریس خواهند دید که من در راه خدا به سوی شهادت می روم . این امر در فرانسه منظره ای تازه خواهد بود . و ملت راه تکریم نجات را یاد خواهد گرفت . و آن روز خوشترین روز عمر من خواهد بود . هرگز چشمانش زیباتر از آن نبود ...  
ژولین فریاد زد :

— و چشمهای اوچشمهای آسمانی است .

— می بینم که عاشق هستید ... دون دیگو بوستو از پی این سخن ، باوقار و متانت گفت : پس آن مزاج صفاوی<sup>۱</sup> که انسان را به انتقام وامی دارد ، در او نیست . و اگر با اینهمه از ایذاء مردم لذت ببرد ، علت این است که زن بدبختی است و من او را گرفتار بدبختی درونی می بینم . از کجا معلوم که این زن جانماز آبکش از کار خود خسته نباشد ؟

اسپانیایی مدت یکدقیقه ، صامت و ساکت ، به سوی او نگرست و با متانت

گفت :

— اصل مطلب اینجا است . و از این لحاظ است که شما می توانید امیدی داشته باشید . در آن مدت دو سال که من بنده بسیار عاجز او بودم ، در این باره بسیار به تفکر پرداختم . همه آینده شما ، عاشق محترم ، به این مسأله بزرگ وابستگی دارد ، باید دید که این زن ، زن جانماز آبکشی است که از شغل خود خسته است ، یا زنی است که بدبختی او را به شرارت واداشته است ؟

سرانجام آنلما را از بحر سکوت بیرون آمد و گفت :

— یا همان است که بیست بار به شما گفته ام ؟ یک کلام ، نخوت نژاد فرانسوی ! ... روح مادام لامارشال طبیعتاً اندوهگین و عاری از احساس و عاطفه است ... و عاملی که مایه بدبختی این روح می شود ، خاطره ای است که این زن از پدر خویش ، از آن پارچه فروش معروف دردل دارد . یک گانه سعادت که ممکن بود درد دنیا برای این زن وجود داشته باشد ، اقامت دره تولده<sup>۲</sup> و شکنجه دیدن

۱ - به نظر استاندال تأثیر مزاج در انسان بسیار مهم بوده است .

۲ - Tolède یکی از شهرهای اسپانیا



از راهب اعتراف شنوی بود که هر روز جهنم را بی پرده به او نشان بدهد.

هنگام خروج ژولین ، دون دیگو به لحنی سنگینتر به او گفت:

– از آلتامیرا شنیدم که شما از پاران ما هستید و روزی، برای آنکه بتوانیم آزادیمان را به دست آوریم، ما را یاری خواهید داد. از اینرو من هم می خواهم در این تفریح ناچیز دست شما را بگیرم. خوب است که شما با سبک انشاء لامارшал آشنا بشوید. این چهار نامه به قلم اوست.

ژولین فریاد زد:

– رونوشتی از این نامه ها بر می دارم و اصل هر چهار نامه را به خدمت می آورم.

– هرگز نباید کسی کلمه ای از آنچه گفتیم، از دهان شما بشنود.

ژولین فریاد زد:

– هرگز، قول شرف می دهم.

اسپانیایی گفت:

– پس خدا یار شما باشد! وساکت و آرام، آلتامیرا و ژولین را تا لب

پله ها مشایعت فرمود.

این صحنه قهرمان ما را اندکی خوشحال کرد. ژولین تا مرحله تیسیم پیش رفت. با خود می گفت: این هم آلتامیرای مقدس که مرا در اقدام به زنا باری می دهد.

در خلال مدتی که دون دیگو بوستو بدینگونه سخنان سنگین می گفت، ژولین به زنگهایی که ساعت دیواری عمارت آلیگر *Aligre* زده بود، گوش داده بود.

وزنگ شام نزدیک بود، پس می توانست دوباره ماتیلدا را ببیند. به خانه بازگشت، با توجه ودقت بسیار لباس برتن کرد.

و آنگاه که از پله ها پایین می رفت، با خود گفت:

– این نخستین حماقت من!... باید دستورهای شاهزاده را مو به مو به کار بست. به اطاق خود بازگشت و یکدست لباس سفر که ساده تر از آن نمی توان بعدست آورد، در بر کرد.

در دل خود گفت: اکنون مسأله، مسأله نگاه است؟ ساعت تازه پنج و نیم شده بود و شام ساعت شش خورده می شد. این فکر به مغزش راه یافت که به سالون برود. سالون خلوت بود و چون چشمش به کاناپه ای افتاد، چندان گرفتار تأثر شد که اشک در چشمانش حلقه زد، بزودی گونه هایش

آتش گرفت. باخشم به خود گفت: باید این رقت قلب حماقت آمیز را از سر واکتم. اسرار مرا فاش خواهد کرد... برای آنکه سکون و ثباتی داشته باشد، روزنامه‌ای برداشت و سه چهارپار از سالون به باغ رفت.

پس از آنکه لرزان و هراسان پشت بلوط تناوری پنهان شد، جرأتی به خود داد و به سوی پنجرهٔ مادموازل دولامول نگرست. پنجره سخت بسته بود. نزدیک بود بیهوش بر زمین افتد و مدتی به درخت بلوط تکیه داد. سپس با گامی لرزان به سراغ نردبان باغبان رفت.

حلقه‌ای که در ایام گذشته، به دست وی شکسته بود، هنوز درست نشده بود. درینا که اوضاع و احوال آن روزها با اوضاع و احوال امروز چه اندازه تفاوت داشت. ژولین، که زمام خود به دست هیجان جنون داده بود، در آن گیرودار، حلقه‌را بر لبان خود فشرد.

ژولین، پس از آنکه مدتی دراز از سالون به باغ و از باغ به سالون رفت به نحو موحشی خسته شد. از این پیروزی که نخستین پیروزی بود، به شدت لذت برد. نگاهایم افسرده خواهد بود و پرده از راز دلم بر نخواهد داشت! کم کم مهمانان به سالون رسیدند. هر دفته‌ای که در سالون بازمی‌شد، تشویش و اضطراب مرگباری در دل ژولین پدید می‌آمد.

سر سفره نشستند. مادموازل دولامول که پیوسته، بر حسب عادت، مهمانان را در انتظار می‌گذاشت، سرانجام به سالون آمد. و چون ژولین را دید، بسیار سرخ شد. از ورود ژولین اطلاعی نداشت. ژولین مطابق توصیهٔ شاهزاده کورازوف به دستهای او نگرست، این دستها می‌لرزید. ژولین که خود در نتیجهٔ این اکتشاف گرفتار هیجانی خارج از حدود هر گونه توصیف بود، چندان مسرت و سعادت داشت که جز خستگی چیزی در او دیده نشد.

مسئودولامول زبان به مدح وی گشود. لحظه‌ای پس از آن مارکیز پااو حرف زد و دربارهٔ آن حالت خسته‌اش به او تبریک گفت. ژولین مردم با خود می‌گفت: نباید چندان به سوی مادموازل دولامول بنگرم. اما نگاهایم نیز نباید از او بگیرد. باید قیافه‌ای داشته باشم که یک هفته پیش از بدبختی خود داشتم... جاداشت که از پیروزی خود خشنود باشد... و در سالون ماند... و آنگاه که نخستین بار به زن صاحبخانه توجه و التفات داشت، همهٔ کوششهای خود را در راه واداشتن حضار محفل او به سخن گفتن و گرم نگه داشتن بازار گفتگو به کار برد.

حسن ادب وی بی‌پاداش نماند: در حدود ساعت هشت ورود مادام لامارshall

دوفرواک خبر داده شد. ژولین از سالون گریخت و پس از آنکه با توجه ودقتی سرشار لباس برتن کرد، بزودی به سالون بازگشت. مادام دولامول درقبال این اظهار احترام بی نهایت ازوی خشنود شد و برای ابراز این مسرت خاطر از سفر وی با مادام دوفرواک سخن گفت: ژولین به نحوی درکنار لامارшал نشست که چشمانش از طرف ماتیلد دیده نشود. و چون جای خود را بدینگونه مطابق همه قواعد فن پیدا کرد، حیرت آمیزترین ستایشها را نارامادام دوفرواک کرد. نخستین نامه از پنججاه و سه نامه ای که شاهزاده کورازوف به او داده بود، با قطعه ای درباره این احساس آغاز می شد.

لامارшал دوفرواک خبر داد که درسداست به او پرابوفا Opera-Buffer برود. ژولین به آنجا شتافت. شوالیه دو بوووازی را دید و شوالیه او را به یکی از لژهای خوانسالاران پادشاه برد که درست کنار لژ مادام دوفرواک جای داشت. ژولین پیوسته به سوی او نگرست. در مراجعت به عمارت دولامول با خود گفت: باید یادداشت های دوران این محاصره را بنویسم، و گر نه حمله های خود را فراموش می کنم. و خویشن را به نوشتن دو سه صفحه درباره این موضوع ملال آور واداشت و اعجاب آور این بود که بدینگونه توانست مادموازل دولامول را کم و بیش فراموش کند.

ماتیلد وی را در دوران مسافرت تا اندازه ای از یاد برده بود و در دل خود می گفت: گذشته از همه این چیزها، موجود پیش پا افتاده ای است و نام او پیوسته بزرگترین اشتباه زندگیم را به یادم خواهد آورد. باید صداقه به سوی افکار پیش پا افتاده عقل و شرف بازگشت. زنی که این چیزها را فراموش کند، همه چیز را از دست می دهد. سرانجام به انعقاد پیمان آشتی با مارکی دو کروازنوا که از مدتی پیش آماده بود، روی خوش نشان داد. کروازنوا از شدت شادی دیوانه شده بود و اگر به او گفته می شد که این احساسی که در ماتیلد دیده می شود و برای او آنهمه موجب فخر و مباهات است، در باطن زاده تسلیم و توکل است، از این سخن سخت به حیرت می افتاد.

به دیدار ژولین همه افکار مادموازل دولامول دگرگون شد. با خود گفت: اگر صداقه به سوی عقل و احتیاط برگردم، جز او کسی شوهر من نیست و روشن است که باید به عقد او در بیایم.

انتظاری که از ژولین داشت تصدیع و مزاحمت و قیافه محنت زده بود. از این روجوایهای خود را آماده می کرد: چه یقین داشت که ژولین هنگام برخاستن

از سر سفره، کوشش به کار خواهد برد که چند کلمه‌ای با او حرف بزنند. اما به عوض آنکه چنین کاری صورت بگیرد، ژولین استوار در سالون ماند و نگاهش - خدا می‌داند با چه عذایی ۱ - حتی به سوی باغ هم برنگشت. مادمازل دولامول در دل خود گفت: بهتر است این موضوع بیدرنگه روشن بشود. یکه و تنها به باغ رفت، ژولین آنجا نیامد. ماتیلد بر گشت و در جوار درهای شیشه‌ای سالون به گردش پرداخت و دید که ژولین کنار مادام دوفرواک نشسته است و به شدت سرگرم توصیف قصرهای کهنسال و ویرانه‌ای است که بر پشته‌های سواحل رن به جای مانده است و آنهمه عظمت و تشخیص به این پشته‌ها می‌دهد... رفته رفته خوب می‌توانست از زهد جمله پردازیهای پر شور و شایان توجه که در برخی از سالونها ظرافت طبع خواننده می‌شود، برآید.

اگر شاهزاده کورازوف در پاریس بود، بی‌شبهه بسیار فخر می‌فروخت. این شب نشینی درست همان چیزی بود که وی پیش‌بینی کرده بود. وی چون و چرا بر رفتاری که ژولین در روزهای آینده پیش گرفت، صحه می‌گذاشت.

دسیه‌ای که میان اعضای حکومت پشت پرده جریان داشت، نزدیک بود به چند «حمایل آبی» دست یابد. مادام لامارشانل دوفرواک توقع داشت که یکی از این حمایله‌ها به عم بزرگش داده شود. مارکی دولامول نیز همین ادعا را برای پدرزن خود داشت. دست به دست یکدیگر دادند و مادام لامارشانل کم و بیش هر روز به عمارت دولامول آمد. ژولین از دهان او شنفت که مارکی بزودی وزیر خواهد شد؛ برای آنکه منشور آزادی ملت در عرض سه سال و بی‌هیجان و انقلاب نابود شود، طرحی بسیار زبردستانه تسلیم کلهار یالا کرده بود.

اگر مسبود دولامول به صدارت می‌رسید، ژولین می‌توانست امید پیشنهادی استق نشینی را داشته باشد. اما به نظری همه این علایق و منافع بزرگ در زیر پرده‌ای پنهان می‌نمود. قوه مخیله‌اش این چیزها را اکنون در پرده ابهام و به اصطلاح، در نقطه‌ای دور دست می‌دید. بدبختی و حشت‌انگیزی که او را دیوانه کرده بود، همه علایق زندگی را وابسته به یک چیز نشان می‌داد و آن نحوه روابط او با مادمازل دولامول بود. و نتیجه‌ای که از حساب خود به دست می‌آورد،

۱ - Camera Camarilla مصنف Camera و به معنی مجلس است. این کلمه در دوره تجدید سلطنت به تواتر به کار می‌رفت و مقصود از آن اشاره به عده‌ای بود که شاه در هرامری با ایشان به مشاوره می‌پرداخت.

این بود که ممکن است پس از پنج شش سال کوشش و مراقبت بتواند دوباره مهری دردل این دختر برانگیزد .

سری که آن همه خون سرد بود ، چنانکه دیده می شود ، به بیخردی محض فرو افتاده بود . از همه آن صفات و فضایل که در ایام گذشته مایه تشخیص و امتیاز وی شده بود ، جز اندکی ثبات و استقامت چیزی در دستش نمانده بود . طرح شاهزاده کورازوف را پیوسته در نظر داشت و بدینگونه هر شب کنار صندوق مادام دوفرواک می نشست اما محال و ممنوع بود که بتواند چیزی برای گفتن پیدا کند . کوشش داشت که دیگر در نظر ماتیلدا بیمار شمرده نشود و فشاری که برای تظاهر به عافیت بر خود می آورد ، همه نیروهای روحش را از میان می برد . چون موجودی نیمه جان کنار لامار شال دوفرواک می نشست . حتی چشمش هم ، چنانکه هنگام ابتلاء به منتهای عذاب جسمانی دیده می شود ، همه آن فروغ خود را از کف داده بود .

و چون عقاید مادام دو لامول پیوسته نسخه دوم عقاید آن شوهری بود که امکان داشت مایه دوشی شدن او بشود ، چند روز بود که مثل شوهر خود لیاقت ژولین را به آسمان می برد .

۱- کاری که ژولین در مقابل ماتیلدا انجام می دهد، کاری است که خود استاندال هم در مقابل یکی از معشوقه های خودش کرده است.

## عشق

There also was of course in  
Adeline

That calm patrician polish  
in the address ,

Which ne'er can pass the  
equinoctial line

Of anything which Nature  
would express:

Just as a Mandarin finds  
nothing fine

At least his manner suffers  
not to guess

That anything he views can  
greatly please .

Don Juan, C. XIII Stanza 34

و از این گذشته ، بیگمان ، سخن گفتن  
آدلین آراسته به آن آرامش بزرگوارانه  
بود که هرگز از آن حد اعتدال که طبیعت قرار  
داده است ، پافراثر نمی گذارد: درست همانند  
آن بزرگزاده چینی ، که چیزی را زیبا نمی-  
داند و دست کم از رفتارش نمی توان حدس  
رد که هر چه می بیند ممکن است سخت خوشایند  
دیگران باشد .

دون ژوان نغمه ۱۳ ، بند ۳۴

لامارشال دوفرواک دردل خود می گفت : در طرز تفکر همه این خانواده  
اندکی جنون هست . شیفته کشیش جوانشان شده اند که جز گوش دادن با آن  
جسمانی که حقیقه بسیار زیباست ، کار دیگری نمی داند .

ژولین به سهم خود ، رفتار لامارشال دوفرواک را بیش و کم نمونه بی نقص  
آن آرامش بزرگمشرافه می پنداشت که ادبی و سواس آلود و از آن گذشته ، تمدد  
و امتناع هر گونه تأثیر شدید از آن می تراود . حرکت غیر مترقبه و عدم تسلط  
بر نفس ، مادام دوفرواک را بیش و کم به اندازه فقدان عظمت و هیبت درقبال  
زبردستان از جای درمی برد... کمترین نشانه رقت قلب و سرعت تأثر را به منزله

نوعی **خمار معنوی** می‌پنداشت که مایهٔ تنگ است و به وظیفه‌ای که شخصی بلند مرتبه در قبال خود بر ذمه دارد، سخت لطمه می‌زند. سعادت بزرگش سخن گفتن از شکار اخیر شاه و کتاب دلخواهش **یادداشت‌های دوک دوسن سیمون**<sup>۱</sup> و بیشتر از همه قسمت نژاد و تبار بود.

ژولین مکانی را که بر حسب وضع و ترتیب چراغها با نوع زیبایی مادام دو فرواک تناسب داشت، می‌شناخت. پیشاپیش در سالون حضور می‌یافت، اما دقت بسیار داشت که چهار پایه‌اش را چنان برگرداند که ماتیلد را نبیند. ماداموازل دو لامول که از این مداومت و مواظبت وی در رخ نهفتن به تعجب افتاده بود، روزی کاناپهٔ آبی را رها کرد و کنار میز کوچکی در جوار صندلی لامارشال دو فرواک سرگرم کار خود شد. ژولین او را از زیر لبهٔ کلامادام دو فرواک در فاصله‌ای بسیار نزدیک می‌دید. این چشمها که سرنوشت او را در دست داشت، ابتداء مایهٔ وحشت او شد، سپس وی را از آن جمود موهود بیرون آورد، حرف زد و بسیار خوب هم حرف زد.

روی سخنش با لامارشال دو فرواک اما یگانه هدفش تأثیر در روح ماتیلد بود. در اثنای سخن چنان به هیجان آمد که مادام دو فرواک نتوانست دیگر از گفته‌هایش سردر آورد.

این نخستین ابراز لیاقت او بود. و اگر با سه چهار جمله از عرفان آلمانی و دیدناری بلند پایه و ژورنیستیم در صدد تکمیل آن بر می‌آمد، لامارشال دو فرواک یکباره وی را در زمرهٔ مردان بلند پایه‌ای به حساب می‌آورد که برای تجدید حیات قرن ما برانگیخته شده‌اند.

ماداموازل دو لامول با خود می‌گفت:

— از آنجا که چندان بد سلیقه‌ام که چنین مدتی دراز و با این همه حرارت با مادام دو فرواک حرف می‌زند، من دیگر به سخنانش گوش نخواهم داد. و اگر چه این امر بسیار جان ناکه بود، در بقیهٔ آن شب نشینی به عهد خود وفا نمود. نیمه‌شب، هنگامی که شمعدان مادرش را برای مشایعت وی تا خوابگاهش به دست گرفته بود، مادام دو لامول برای آنکه مدح کاملی از ژولین بگوید، سرپله‌ها باز ایستاد. خلق ماتیلد، از این کار، پاک تنگ شد. نمی‌توانست به خواب

۱ - Duc de Saint - Simon یکی از اریستوکراتهای فرانسه و نویسنده‌گان بزرگ قرن هیجدهم است... **یادداشت‌های وی** دربارهٔ لویی چهاردهم یکی از اسناد زندهٔ تاریخ به‌شمار می‌رود.

رود. اندیشه‌ای خاطرش را تسکین داد: کسی که من به چشم حقارت می‌نگرم هنوز می‌تواند در نظر لامارشال دوفرواک مردی بسیار شایسته باشد.

اما ژولین که کاری صورت داده بود، چندان غمگین و بدبخت نبود. چشمانش، بر حسب تصادف، به کیف چرم روسی افتاد که شاهزاده کورازوف پنجاه و سه نامه عاشقانه‌ای را که به او داده بود، در آن نهاده بود. ژولین یادداشتی در پایین نخستین نامه دید: نامه شماره ۱۵ یکم هفته پس از نخستین ملاقات فرستاده می‌شود.

ژولین فریاد زد:

... تأخیر کردم! چون مدت درازی است که مادام دوفرواک را می‌بینم. همانند به استنساخ این نخستین نامه عاشقانه دست زد. و آن موضعه‌ای بود سخت ملال انگیز و پراز جمله پردازی درباره فضیلت و تقوی ... اما خوشبختانه ژولین را در صفحه دوم خواب در ربود:

چند ساعت پس از آن، اشعه آفتاب وی را که به میز خود تکیه داده بود، از خواب برانگیخت. یکی از دردناکترین دقایق زندگی آن دقیقه‌ای بود، که هر روز صبح، چون سر از خواب برمی‌داشت، از بدبختی خود آگاه می‌شد. آن روز صبح استنساخ نامه‌اش را خنده‌کنان به اتمام رساند. با خود می‌گفت: مگر ممکن است جوانی پیدا شود که چنین چیزهایی بنویسد! در این نامه چندین جمله نه سطری شمرد. در ذیل اصل نامه، یادداشتی مدادی می‌دید.

این نامه‌ها را خودتان بپسندید ... سواره، گراوات مشکی به گردن و ردینگوت آبی به تن ... نامه را باقی‌مانده غمزده به دست در بان بدهید، حزن عمیقی باید در نگاهتان خواننده شود. اگر مستخلفه‌ای دیده‌شد، چشم‌ها را باید دزدیده پاک کرد و چند کلمه‌ای با مستخلفه حرف زد.

همه این دستورها در منتهای وفا و امانت انجام داده شد.

ژولین هنگام خروج از عمارت دوفرواک در دل خود گفت: کاری که من می‌کنم بسیار بی‌باکانه است، اما وبال آن به گردن کورازوف! ... چگونه می‌توان جرات داشت که به زن پرهیزکاری که اینهمه شهرت دارد، نامه نوشت! ... در منتهای تحقیر بامن رفتار خواهد کرد و هیچ چیز بیشتر از این مایه سرگرمی من نخواهد شد. و این امر در حقیقت یگانه مضحکه‌ای است که می‌تواند در دل من تأثیر داشته باشد ... آری، استهزاء آن موجود بی‌منفوری که نامش هن



است ، مایه سرگرمیم خواهد شد . اگر به غرائز خود گوش می‌دادم ، محض تفریح خاطر دست به جنایت می‌زدم .  
 یکماه بود که زیباترین لحظه زندگی ژولین آن لحظه‌ای بود که اسپش را به طویله باز می‌آورد . نگرستن به سوی مشوقه‌ای که او را رها کرده بود ، به هر پنهانی که بوده باشد ، به صراحت از طرف کورازوف ممنوع بود... اما قدم این اسب که وی خوب می‌شناخت و روشی که ژولین ، برای احضاریکی از خدمه ، در تازیانه کوفتن به در طویله داشت ، گاهی او را کشان کشان به پشت پنجره می‌آورد ، این پرده چندان نازک بود که ژولین ماتیلدا را از لخلال آن می‌دید .  
 و چون از زیر لبة کلاهی به نحوی مخصوص به سوی پنجره می‌نگریست ، قامت ماتیلدا را در پشت پرده می‌دید . اما چشمانش به چشمان او نمی‌افتاد ، با خود می‌گفت: در نتیجه ، او نمی‌تواند چشمهای مرا ببیند و این کار در حکم نگرستن به او نیست .

شامگاهان ، مادام دوفرواک درست چنان رفتاری با وی در پیش گرفت که گفتی آن مکتوب فلسفی و عرفانی و مذهبی را که صبح با آنهمه سواد و اندوه به دست دربارنش داده شده بود - ندیده است . شب گذشته ، تضادف ژولین را به رموز فصاحت و بلاغت آشنا کرده بود . وضع را چنان ترتیب داد که بتواند چشمان ماتیلدا را ببیند . ماتیلدا به سهم خود ، لحظه‌ای پس از ورود لامارشال دوفرواک کاناپه‌آبی را رها کرد: این کار به منزله فرار از جمع مألوف خود بود... گفتی مسیو دوکروازنوا از این هوس تازه متحیر و مبہوت ماند . درد و غم آشکار وی ژولین را از چنگ جگر خراشترین شکنجه‌های بدبختی نجات داد .

و این امر غیر مترقب که در زندگیش رخ داده بود ، او را چون فرشته‌ای به سخن آورد . و چون غرور و تکبر حتی به آن دلها هم که معبد پاکترین فضیلتها باشد راه می‌یابد ، لامارشال دوفرواک هنگام سوار شدن کالسکه با خود گفت : مادام دولاملول حق دارد ، این کشیش جوان صاحب تشخیص است . به قرار معلوم ، حضور من در آن روزهای نخستین او را هراسان کرده بود . در حقیقت هر چه در این خانه دیده می‌شود ، بسیار سبک است . فضیلتی که این جا دیده می‌شود ، نتیجه کهنوت است و فضیلتی است که احتیاج عظیم به ضعف و برودت دوره پیری دارد . این جوان بی‌شبهه به تفاوت قضایای پی برده است اما بسیار بیمنامک که این تقاضای هدایت و دلالتی که در نامه‌اش از من دارد ، در باطن هبارت از احساسی باشد که از خود خیر ندارد .

با اینهمه، چه توبه‌ها و انا به‌ها که آغازش بدینگونه است: چیزی که مرا درباره این توبه و انا به به خوشبینی وامی‌دارد، تفاوتی است که میان انشای این نامه و انشای جوانانی که من نامه‌هایشان را دیده‌ام، وجود دارد. مجال است در نوشته این راهب جوان به آثاری از جذبه و حلاوت و جد عمیق و ایمان وافر بر نخورد... او از فضیلت سرشار از اعتدال هاسیون<sup>۱</sup> بهره‌مند است.

## زیباترین مقامهای کلیسا

Des services | des talents |  
du mérite | bah ! soyez d' une  
cotarie .

Télémaque

خدمت و استعداد و لیاقت به چه کار آید!  
باید عضو حزب و فرقه‌ای بود!

تلماک

بدینگونه فکر پیشنهادی اسقف نشین، بار اول در مغز من با فکر ژولین در آمیخته بود که می‌بایست دیر یا زود زیباترین مقامهای کلیسا را به این و آن بدهد. این مزایا ذره‌ای در دل ژولین تأثیر نداشت، زیرا که در این ایام، جز بدبختی کنونیش، در اندیشه هیچ چیز دیگر نبود. همه چیز بدبختی او را دوچندان می‌کرد. مثلاً، مشاهده خوابگاه خودش بر او جانفرسا شده بود. شب چون باشمخ خود پای در خوابگاه می‌نهاد، چنین می‌پنداشت که هر قطعه‌ای از اسباب و اثاثه و هر زیوری به زبان می‌آید و گوشه تازهای از بدبختیش را به تلخی به او خبر می‌دهد.

آن روز هنگام ورود به خوابگاه با حرارتی که دیگر از چندی پیش نمی‌شناخت، با خود گفت:

— کاری شاق به گردن دارم. باید امیدوار بود که نامه دوم هم به اندازه مکتوب اول ملالت‌بار باشد.

نامه دوم ملالت بیشتری در برداشت. چیزی که سرگرم استنساخ آن بود،

---

۱ - کتاب تلماک سرگذشت یسر اولیس Ulyssse و «پنه لوب» Pénélope است که به قلم فنلون Fénélon نویسنده فرانسوی به رشته تحریر درآمده است. فنلون این کتاب را برای آن نوشت که درس زندگی به دوک دو بورگونی بیاموزد.

چنان بی معنی می نمود که عاقبت بی آنکه توجهی به مضمون و معنی نامه داشته باشد، سطر به سطر به استنساخ آن پرداخت.

با خود می گفت: این نامه از اسناد معاهده مونستر<sup>۱</sup> که در لندن به دستور معلم دیپلماسی خود، می نوشتم، بسی بیشتر آمیخته به تکلف است. تنها در آن لحظه بود که به یاد نامه های مادام دو فرواک افتاد. فراموش کرده بود که اصل این نامه ها را به دون دیگو بوستو، آن اسپانیایی موقر و متین پس بدهد. در صدد جستجوی آنها بر آمد. در واقع این نامه ها هم کم و بیش به اندازه نامه های نجیب زاده جوان روس بی معنی و درهم و تار یک بود. ابهام کامل بود و چنان به قلم آمده بود که می خواست همه چیز را بگوید و هیچ چیز را نکوید. ژولین در دل خود گفت: انشاء این نامه ها مانند چنگی است که به وزش باد به نوا درمی آید و نواهای ابهام آلود از آن بر می خیزد<sup>۲</sup>. میان بلندترین افکاری که درباره فنا و مرگ بوی نهایت و چیزهای دیگر هست، من حقیقتی جز ترس نفرت بار از تمسخر نمی بینم.

این گفتگوی ژولین با نفس خود که ما اینجا به تلخیص آن پرداختیم، پانزده روز پیاپی دوام یافت. در اثنای استنساخ چیزی چون تفسیر *مکاشفه یوحنا* به خواب رفتن و فردای آن روز باقیافه ای سودازده نامه به در خانه لامار شال دو فرواک بردن و اسپرا به امید دیدار پیراهن ماتیلد به طویله باز آوردن و کار کردن و شب - در صورتی که مادام دو فرواک به عمارت دولامول نیامده باشد - به اوپرا رفتن ... حوادث یکنواخت زندگی ژولین شده بود ... هنگامی که مادام دو فرواک به خانه مارکیز می آمد، زندگی ژولین شور و جذبه بیشتری داشت. آنگاه از زیر لبه کلاه لامار شال دو فرواک می توانست چشمان ماتیلد را ببیند ... و شیرین سخن باشد. جمله های شورا نگیز و سرشار از عشق و احساس او

۱- *traité de Münster* عهدنامه ای است که در پایان جنگهای سی ساله

میان سوئد و فرانسه و آلمان به امضاء رسید (۱۶۴۸).

۲- *La harpe éolienne* چنگی است که دوسیم دارد و به وزش باد به نوا درمی آید. این چنگ را که به چنگ ائولید *Eolide* (ناحیه ای از یونان) معروف است، در باغها و پارکهای بزرگ می آویزند و چون باد سیمهای آن را به ارتعاش درآورد، نواهای سودازده از آن به گوش می آید. نویسندگان اغلب به این چنگ اشاره ها دارند و در وصف شاعر یا موسیقیدانی که در راه انعکاس احساس خود کوشش به کار ببرد و جز دل خود از هیچ منبع دیگر الهام نگیرد، سخن از این چنگ بمیان می آورند. چنگ ائولید به سبب نواهای ابهام آلود و سودازده ای که دارد، طرف توجه می تواند باشد.

رفتارفته ترکیبی شود انگیز تر و در آن واحد آراسته تر پیدا می کرد.  
 خوب درمی یافت که آنچه می گوید، به نظر ماتیلد بسیار بی معنی است... اما  
 می خواست به وسیله ظرافت کلام هیجان و تأثری در قلب ماتیلد برانگیزد. ژولین  
 در دل خود می گفت: گفته های من هر چه بیشتر ساختگی باشد، به قرار معلوم  
 بیشتر مطبوع طبع او خواهد بود... و آنگاه، با تهوری نفرت آور درباره برخی  
 از صور طبیعت راه مبالغه می سپرد. بزودی دید که برای حصول توفیق و برای  
 آنکه در نظر لامارshall موجودی مهمل و مبتذل شمرده نشود، باید بیش از هر چیز  
 از بیان افکار ساده و خردمندانه پرهیزد.

و بدینگونه به مقتضای مشاهده کامیابی و پیروزی یا استغناء و اکراه در چشم  
 خواتینی که می بایست در پیشگاهشان پسند افتد، همچنان سخن می گفت یا از  
 اطناب و ایضاح می کاست.

رو بهمرفته، زندگی به اندازه دوره ای که روزگارش در بیکاری می-  
 گذشت، وحشت انگیز نبود.

شبى با خود می گفت: من اکنون به استنساخ به نازدهمین فقره این تفاسیر  
 نفرت آور رسیده ام... چهارده فقره نخستین به حکم وفا و امانت به دست نوکر لامارshall  
 دو فر واک داده شده است. و بزودی این افتخار را خواهم داشت که همه خانه های  
 میز تحریر او را پر کنم. و با اینهمه رفتارش با من درست چنان است که گویی  
 نامه ای ننوشته ام... عاقبت این کارها چه خواهد شد؟ ثبات و استمرار او را هم مثل  
 خود من خسته خواهد کرد؟ باید اذعان داشت که آن روس، دوست کورازوف، و  
 عاشق راهبه زیبای ریچموند در عصر خود مردی مخوف بوده است. بیشتر از این  
 نمی توان مصدع و مزاحم بود.

ژولین مثل هر موجود متوسط که بر حسب تصادف به ما نورهای فرماندهی  
 بزرگ بر می خورد، از حمله آن روس جوان بر قلب راهبه زیبای انگلیسی،  
 هیچ سردر نمی آورد. مضمون چهل نامه نخستین از سر تا پا این بود که جرات  
 نامه نوشتنش بخشوده شود. می بایست این موجود نازنین که شاید بی اندازه دستخوش  
 ملال بود، به وصول نامه های خو بگیرد که شاید اندکی خوشمزهر تر از زندگی  
 همه روزه اش باشد.

روزی صبح، نامه ای به دست ژولین داده شد. «علامت نسب» مادام دو فر واک  
 را باز شناخت و به عجله ای مهر و موم آن را برداشت که چند روز پیش هر آینه براو  
 محال می نمود. دعوتی به شام بود و بس...

بیدرنگه به سراغ تمالیم شاهزاده کورازوف رفت . بدبختانه روس جوان خواسته بود مانند دورا<sup>۱</sup>، در مقامی که باید ساده و روشن و صریح بود، بسکسر باشد . ژولین نتوانست حدس بزند که در ضیافت لامارشال دوفرواک از لحاظ روحی چه وضعی باید داشته باشد .

سالن از لحاظ شکوه و جلال درمتهای عظمت و مثل غرفه دیان<sup>۲</sup> در کاخ توئیلری زرنکار بود و هزاره دیوارهای آن به پردههای رنگه و روغن آراسته ... بر این پردهها لکههای روشنی دیده می شد . ژولین مدتی پس از آن دانست که چون موضوع پردهها به نظر بانوی خانه چندان موافق حیا و ادب نبوده است، دستور تنقیح و تهذیب این پردههای ناشایسته داده شده است . ژولین در دل خود گفت : **قرن اخلاق !**

چشمش در این سالون به سه تن از اشخاصی افتاد که در تنظیم آن یادداشت پنهانی شرکت جسته بودند . یکی حضرت اسقف \*\*\* عم لامارشال دوفرواک بود، که نسیبی از درآمدهای کلیسا داشت و به قول مردم نمی توانست هیچ چیز را از دختر برادر خود دریغ بدارد . ژولین با لبخندی سودازده به خود گفت : چه قدم عظیمی برداشته ام و چه قدر به این پیروزی بی اعتنا هستم ! من اکنون با اسقف معروف \*\*\* شام می خورم .

شام متوسط و گفتگوها جانفرسا بود . ژولین در دل خود می گفت: این همان جدول مطالب کتاب بد است . از راه غرور بزرگترین موضوعهای افکار بشر در آنجا به میان آمده است . اگر سه دقیقه به این سخنان گوش بدهید، متعجب می مانید که عجب و تکلف متکلم غلبه دارد یا جهل مغرور او ...

بی شبهه ، خواننده عزیز این کتاب آن بچه ادیب موسوم به «تانیو» ، برادر زاده عضو فرهنگستان و معلم آینده را که با آن افتراها و تهمت‌های پست خود گفتنی مأمور افساد در سالون عمارت دولامول بود ، فراموش کرده است . ژولین ابتداء از دهان این پس شفت که ممکن است مادام دوفرواک با وجود خودداری از پاسخ دادن به نامه‌های وی به احساسی که محرک این نامه‌ها است به نظر لطف و اغماض بنگرد . روح سیاه مسیو تانیو ، هر گاه که به یاد پیروزیهای

۱ - Dorat - شاعر فرانسوی که در پاریس به دنیا آمد و در سال ۱۷۸۰ پس از ۶۴ سال زندگی درگذشت . شاعر جلف و ظریفی است که می توان آثارش را نمونه‌ای از آثار قرن هیجدهم شمرد .

ژولین می افتاد ، پاره پاره می شد . اما از سوی دیگر ، چون هیچ فرد شایسته و هیچ نادانی نمی تواند به يك دست دو هندوانه بردارد ، معلم آینده با خود می گفت که اگر روزی از روزها ، سورل فاسق لامارشال دو فرواک زیبا بشود ، این زن ، به ترتیبی مقرون به فایده ، مقام شایسته ای در کلیسا به او خواهد داد . . و من در عمارت دو لامول از شرا و نجات خواهم یافت .

مسیوآ به پیرارهم ژولین را درباره ی پروزیها و کامیابیهایش در عمارت فرواک از موعظه های دور و دراز خود بی نصیب نگذاشت . میان ژانسنیست سختگیر و سالون یسوعی و مصلح و سلطنت خواه لامارشال دو فرواک پرهیزکار ، حسادت و تعصب فرقه ای فرمانروا بود .

## مانون لسکو

Or, une fois qu' il fut bien convaincu de la sottise et ânerie du prieur, il réussissait assez ordinairement en appelant noir ce qui était blanc, et blanc ce qui était noir.

Lichtemberg

باری، همینکه به حماقت و بلادست‌پرستی  
دیر اعتقاد یافت، سفید را سیاه و سیاه را  
سفید می‌گفت و بر حسب معمول از این راه  
کامیاب می‌شد.

لیشتنبرگ

تعالیم روسی با سطوت و تحکم دستور می‌داد که هرگز نباید باشخصی که طرف مکاتبه باشد، زبانی، به معارضه برخاست و به هیچ بهانه‌ای، نباید از طریق ستایش سرشار از خلسه دور شد. مضمون نامه‌ها پیوسته بر پایه این فرض استوار بود.

شبی در اوپرا، در لژ مادام دوفرواک، ژولین بالت مانون لسکو<sup>۲</sup> را به آسمانها می‌برد و یگانه دلیل این همه تجلیل و تمجید، آن بود که این بالت را بی‌معنی می‌انگاشت.

لامار شال دوفرواک گفت که این بالت بسی پستتر از زمان «آبه پروو»<sup>۳</sup> است.

۱- شاید مقصود از لیشتنبرگ دانشمند و ادیب آلمانی باشد (۱۷۴۲-۱۷۴۹)  
۲-۳- داستان مانون لسکو به قلم آبه پروو Abbé Prévost یکی از شاهکارهای رمان در قرن هیجدهم است. تاکنون اوپراهای گوناگونی بر اساس این رمان ساخته‌اند و بالتی که اینجا موضوع گفتگو است بالتی است که هالوی Halévy بر مبنای معنی به قلم اسکریب Scribe ساخته است.



این سخن مایه تمعجب و تفریح خاطر ژولین شد ، در دل خود گفت :  
عجب ازنی با اینهمه فضیلت و تقوی کجا و تمجید رمان کجا ! مسلک و مذهب  
مادام دو فرواک این شده بود که هفته‌ای دوسه بار ، به منتهی درجه ، به تحقیر  
نویسندگان بیپردازد که به وسیله این گونه آثار پیش پا افتاده در راه افساد  
نسل جوانی که بدبختانه بیش از اندازه مستعد گمراهی و لغزش در طریق  
شهوت است ، گام برمی دارند .

لامارшал ازپی سخنان خود گفت :

چنانکه گفته می‌شود ، درمیان اینگونه کتب هرزه و زیان آور داستان  
مانون لسکو یکی از کتب طراز اول است و چنانکه می‌گویند ، اینجا وصف  
ضعفا و شکنجه‌های قلب بسیار گنهاری که سزایش همین است ، با حقیقتی که  
حکایت از عمق فکر و بلاغت نظر دارد ، صورت گرفته است . و این امر مانع  
از آن نیست که بناپارت شما در سنت هلن بگوید که این رمان برای صنف  
نوکر و فراش نوشته شده است .

به شنیدن این سخن ، روح ژولین همه آن قدرت عمل خود را بازیافت .  
نزد لامارшал دو فرواک قصد هلاک من کرده‌اند ، داستان آن علاقه آتشین را  
که من به ناپلئون دارم ، به او گفته‌اند . و از این مطلب چنان خاطر آزرده  
است که به وسوسه نشان دادن این آزرده‌گی به من گرفتار شده است . این  
اکتشاف سراسر شب و ی‌را سرگرم داشت و مایه آن شد که سرگرم کننده باشد .  
هنگامی که زیر دهلینز اوپرا از لامارшал دو فرواک رخصت می‌خواست ، لامارшал  
به او گفت : از یادتان نرود که هر کس عاشق من باشد ، نباید ناپلئون را دوست  
بدارد . حداکثر می‌توان او را ضرورتی شمرد که مشیت خداوندی بارگردد  
ما کرده بود . از آن گذشته ، روح این مرد چندان لطیف نبود که قادر به احساس  
شاهکارهای هنری باشد ...

ژولین پشت سر هم در دل خود می‌گفت : هر کس عاشق من باشد ...  
این سخن مبین هیچ مقصودی نیست یا مبین همه چیز است . این یکی از رموز  
زبان است که بر ما مردم بیچاره شهرستان پوشیده است . و در اثنای استنساخ  
مکتوبی بی‌پایان به عنوان لامارшал دو فرواک مدتی دراز در اندیشه مادام  
دورتال فرورفت .

فردای آن روز لامارшал دو فرواک به حالتی آمیخته به برودت و استثناء  
که به نظر ژولین بسیار خام و ناپخته آمد ، به او گفت :

شمار نامه‌ای که، به گمانم، دیشب پس از خروج از اوپرا نوشته‌اید، چگونه سخن از لندن و ریچموند به میان آورده‌اید؟

ژولین بسیار به تشویش افتاد. بی آنکه به نوشته خود توجهی داشته باشد، سطر به سطر به استنساخ نامه پرداخته بود و به قرار معلوم فراموش کرده بود که به عوض کلمه‌های لندن و ریچموند که در اصل نامه وجود داشته‌است، کلمه‌های پاریس و سن کلو را در نامه خود بیاورد. دوسه جمله بر سبیل اعتذار به زبان آورد اما نتوانست به اتمام هیچکدام توفیق یابد. خوب می‌دید که نزدیک است قهقهه سردهد. و آنگاه که در جستجوی سخنی معقول و شایسته بود، سرانجام این فکر در مغزش پیدا شد: روح من که در نتیجه بحث در باره گرانمایه ترین و بزرگترین علائق روح بشر به التهاب افتاده بود، ممکن است هنگام نامه نوشتن گرفتار تشنگی فکر و غفلت شده باشد.

ژولین با خود گفت:

— اکنون که راه و روش در دل این زن کارگر شده است، می‌توانم خود را از ملال بقیه شب معاف بدارم. دوان دوان از عمارت دو فرواک بیرون آمد: آن شب، هنگام ملاحظه اصل نامه‌ای که شب پیش دست به استنساخ آن زده بود، بزودی به سطر منحوسی رسید که روس جوان، آنجا، از لندن و ریچموند سخن گفته بود. ژولین از اینکه این نامه کم و بیش عاشقانه بوده است، بسیار به تعجب افتاد.

آنچه مایه امتیاز و تفوق ژولین شده بود، تضادی بود که میان ظاهر سبکسرانه سخنان وی و باطن گرانمایه و پراز ابهام نامه‌هایش وجود داشت. اطناب جمله‌ها بیشتر از هر چیز دیگر مطبوع طبع لامارشال بود. این سبک، سبک بریده بریده‌ای نبود که به وسیله ولتر، آن هرزه‌ترین مردم، رواج پیدا کرد؛ اگرچه قهرمان ما برای طرد هر گونه عقل سلیم از گفتگو، به همه چیز در دنیا دست می‌زد، باز هم سخنانش جنبه ضد سلطنت و ضد مذهب داشت و این چیزها از نظر مادام دو فرواک پنهان نمی‌ماند. واو که در میان اشعاعی می‌زیست که بفایت پابسته اخلاق بودند اما اغلب دریک شب کمترین فکری نداشتند، از هر چیزی که بوی بداعت می‌داد، سخت به حیرت می‌افتاد اما در آن واحد وظیفه خود می‌پنداشت که از این فکر بدیع رنجه شود. و این عیبها

حفظ آثار و علائم سبک مغزی زمانه نام می‌داد.

اما دیدن اینگونه سالونها ، جز هنگامی که تمنی و التماسی در میان باشد ، به هیچ نمی‌آورد . بی‌گمان ، خواننده شریک همه ملال زندگی بی‌شور و جذبه ژولین در این سالونها بوده است . و این بیابانهای پر خار و خس سفر ما است .

درس‌راسر مدتی که واقعه فرواک بر ایام عمر ژولین چنگه انداخته بود ، مادموازل دولامول برای آنکه در اندیشه وی نباشد ، نیازمند تسلط بر نفس خود بود . روحش دستخوش کشمکشهای سختی بود . گاهی از تحقیر این جوان بسیار غم‌زده لاف می‌زد . اما به ناخواه فریفته سخنان وی می‌شد . آنچه بیشتر ماتیلده را به تعجب می‌انداخت ، سخنان سراپا دروغی بود که از دهان وی بیرون می‌آمد . ژولین کلمه‌ای به لامارشال دو فرواک نمی‌گفت که دروغ نباشد یا حداقل طرز تفکر وی را که ماتیلده به حدکمال دربارهٔ هر موضوعی می‌شناخت ، زیر نقایی منفور پنهان نداشته باشد . این نیرنگها وی را به حیرت می‌انداخت . باخود می‌گفت : چه عتی ۱ میان او و نادانان خود فروش و سخن‌پرداز یا آن نیرنگبازان پیش یا افتاده ، از قبیل مسیوتانبو ، که به همین زبان سخن می‌گویند ، چه اندازه تفاوت هست !

با اینهمه ، روزهای رعب‌آوری بر ژولین می‌گذشت . درست است که هر روز در سالن لامارشال حضور می‌یافت اما این حضورها برای آن بود که دردناکترین وظیفه‌ها را به جا بیاورد . کوششهایی که به قصد تظاهر و تصنع به کار می‌برد هر گونه قدرتی را از چنگ روح او می‌ربود . اغلب ، شیبا ، هنگام عبور از حیاط وسیع صمارت دو فرواک ، تنها به نیروی اراده و عقل و استدلال بود که اندکی بریأس و حرمان غلبه می‌یافت .

با خود می‌گفت : من در مدرسهٔ طلاب بریأس غلبه یافتم . با اینهمه ، در آن ایام چه دورنمای رعب‌آوری در برابر خود داشتم . یا ثروت و دولتی به چنگ می‌آوردم ، یا در این راه شکست می‌خوردم ... و در هر دو صورت ناگزیر بودم که همهٔ عمر خود را در مصاحبت پستترین و زنده‌ترین جماعتی که در زیر آسمان می‌توان دید ، به سریاورم . در بهار آیندهٔ آن سال ، تنها یازده ماه پس از آن تاریخ ، شاید میان جوانان همسال خود خوشبختترین فرد بودم .

اما اغلب ، همهٔ این استدلالهای زیبا در برابر حقیقت ترسناک بی‌تأثیر

بود . هر روز ماتیلد را موقع ناهار و شام می دید . به موجب نامه های پیشماری که به تقریر مسیو دولامول می نوشت ، می دانست که ازدواج وی با مارکی - دوکروازنوا نزدیک است . مدتی بود که این جوان مقبول روزی دو بار در مارت دولامول دیده می شد ؛ و چشم حسود فاسق مطرود کمترین اعمال او را از نظر دور نمی داشت .

هنگامی که به خیال خود مادمازل دولامول را با نامزدش خوشرفتار و مهربان می دید ، پس از مراجعت به منزل بی اختیار نگاههای سرشار از عشق و علاقه ای به سوی تپانچه های خود می انداخت .

با خود می گفت : آه ! چه قدر مقرون به عقل خواهد بود که علامت رخت خود را از میان ببرم و در جنگل دور افتاده ای در بیست فرسنگی پاریس به این صحرانگیزت بار خود خاتمه بدهم ! و چون در این ولایت غریب هستم ، مرگم مدت پانزده روز مکثم خواهد ماند و چه کسی پس از پانزده روز به یاد من خواهد افتاد !

این استدلال بسیار خردمندانه بود . اما فردای آن روز ، مشاهده بازوی ماتیلد در حد فاصل آستین پیراهن و دستکش ، پس بود که این فیلسوف جوان را در خاطرهای شناور کند که جانکاه و جگر خراش بود و با اینهمه به زندگی دلپستاش می کرد . آنگاه با خود می گفت . من این سیاست روس را تا انتهی دنبال خواهم کرد . پایان این کار چه خواهد بود ؟

در خصوص لامارشال دوفر واک باید بگویم که بیشک پس از استنساخ این پنجاه و سه نامه ، نامه های دیگری نخواهم نوشت .

و در خصوص ماتیلد باید بگویم که این شش هفته مسخره بازی دردناک ذره ای قهر و غضب او را تغییر نخواهد داد ، یا او را دمی به آشتی با من و او خواهد داشت . خدا یا ! از شدت خوشبختی خواهم مرد ! و نمی توانست فکر خود را به تمام برساند .

و چون پس از اندیشه های دور و دراز توفیق می یافت که استدلال خود را از سر بگیرد ، با خود می گفت : پس روزی از سعادت بهره مند خواهم شد . و پس از آن دوره سعادت ، طوفان عقوبت های او دوباره به راه خواهد افتاد . و درینا که بنیاد این عقوبتها بر این است که من نمی توانم پسند خاطر او باشم . دیگر هیچگونه منبع امیدی نخواهم داشت ، خانه خراب خواهم شد و تا پایان روزگار بیچاره خواهم بود .

با آن طبیعتی که دارد ، چه تضمینی ممکن است به من بدهد ؟ افسوس  
که همه این چیزها نتیجه عدم لیاقت من است . ظرافتی در رفتارم نخواهد  
بود و سختم ثقیل و یکنواخت خواهد شد : خدایا ! چرا چنین آفریده  
شده‌ام ؟

## ملال

Se sacrifier à ses passions  
passe; mais à des passions qu'on  
n'a pas ! O triste XIX e siècle .

جان دادن در راه عواطف و غلغله خود  
کاری قابل قبول است . اما چگونه می توان  
در راه عواطفی که نداریم به این کار دست زد!  
ای قرن نوزدهم حزن آور.

Girodet

ژروده

مادام دو فرواک که ابتداء از خواندن نامه های دور و دراز ژولین لذتی  
نمی برد ، پس از مدتی رفته رفته به آن علاقه پیدا کرد . اما از چیزی اندوهگین  
بود : حیف که مسیوسول به نحو قاطع راهب نیست ؟ ممکن بود او را به نحوی  
از انحاء به دوستی خود پذیرفت ! با این نشان و این لباس کم و بیش ساده ای  
که او دارد انسان گرفتار پرشهای سخت و جانگاز مردم می شود و چه جوایی  
باید داد ؟ لامارشال دو فرواک فکر خود را به پایان نمی برد ... ممکن است زن  
بدنهادی از میان دوستانم گمان ببرد و حتی بر سر زبانها بیاندازد که این شخص  
پسرعم زیر دست و بینوا و یکی از بستگان پدر من یا سوداگری است که از طرف  
گارد ملی نشان گرفته است .

بزرگترین دلخوشی مادام دو فرواک تا روزی که ژولین را ندیده بود ،  
نوشتن کلمه لامارشال در کنار اسم خود بود . سپس ، نخوتی بیمارگونه  
که از همه چیز آزاده می شد و در هر نوکیسه ای دیده می شود ، علاقه ای را که  
رفته رفته پدید می آمد ، درهم کوفت .

لامارشال با خود می گفت : چه آسان خواهد بود که او را در یکی از

استف نشینهای اطراف پاریس ، به مقام معاونت استف برسانم ! اما کسی مثل مسیو سورل را که جز این اسم ساده هیچ چیز دیگر ندارد و از این گذشته بچه منشی مسیو دولامول است ، چگونه می توان به معاونت استف گماشت ... اسباب تأسف است ..

این روح که از همه چیز بیم داشت ، نخستین بار به هیجانی افتاده بود که اذامعاهای مقام و مرتبت و تفوق اجتماعی وی بسیار بعید بود . دربان پیرش دید که هر وقت نامهای از طرف این جوان زیبا و صاحب آن قیافه سودا زده به خدمت لامارшал می برد ، حالت سر به هوا و عتاب آلودی که همیشه هنگام ورود یکی از نوکران به خود می بست ، از میان می رود .

پس گانه آرزوی زندگی لامارшал دوفرواك این بود که تأثیری در احوال مردم داشته باشد اما در اوصاف دل از اینگونه پیروزیها لذتی که حقیقه لذت باشد ، نمی برد . و ملالی که از همین فلسفه زندگی سرچشمه می گرفت ، از روزی که در اندیشه ژولین بود ، چنان جانفرسا شده بود که در سراسر روز با مستخدمه ها بدرقاری می کرد و برای آنکه مستخدمه ها گرفتار این بد رفتاری نشوند ، پس بود که در شب نعلینی دوشینه یکساعت با این جوان عجیب به سر برده باشد . اعتبار نورسته اش در برابر آن ناممهای بی امضاء که انشای بسیار خوب داشت ، لطمه ای نخورد . تأثیر درباره این زن دوسه اقترای بسیار زبردستانه برای مسیو دولوز و مسیو دوکروازنوا و مسیو دو کیلوس فراهم آورد و این بزرگواران بی توجه به حقیقت تهمت ها ، با حظ ولذت به اشاعه و انتشار این مطالب دست زدند . اما هیچ نتیجه ای از این کارها به دست نیامد . لامارшал که ذهنش برای مقاومت در برابر این روشهای پیش پا افتاده ساخته نشده بود ، شك و شبیه خود را به ماتیلد بازمی گفت و ماتیلد پیوسته وی را دلداری می داد .

روزی مادام دوفرواك پس از آنکه سه بار از رسول یا دعوی رسول نامه جو یا شد ، ناگهان تصمیم گرفت که به نامه های ژولین جواب بدهد . این ظفر در سایه ملل به دست آمده بود . در نامه دوم دست لامارшал دوفرواك پیش و کم از نوشتن نشانی ژولین باز داشته شد . شایسته نبود که وی چنین آدرس پیش پا افتاده ای را به دست خود بنگارد : به مسیو سورل ، منزل مسیو لومارکی دولامول .

شب به لحنی که سخت خشک بود ، به ژولین گفت :

باید پاکت های برای من بیاورید که نشانیتان بر آن نوشته باشد .

ژولین در دل خود گفت : من اکنون باید وظیفه نوکری را که فاسق باشد

به عهد بگیرم. سورت خود را به حظ ولذت چون آرسن، پیشخدمت پیرمارکی، پرچین کرد و سر به علامت تعظیم فرود آورد.

همان شب دسته‌ای پاکت آورد و فردای آن روز، صبح بسیار زود، نامه سوم به دستش رسید. پنج شش سطر از اوایل و دوسه سطر از اواخر آن خواند. این نامه که به خط ریز بسیار فشرده‌ای نوشته شده بود، چهار صفحه داشت.

کم کم این عادت شیرین به او دست داد که پیش و کم هر روز نامه‌ای بنگارد. ژولین به این نامه‌ها به وسیله رونوشت نامه‌های روسی که به وفا و امانت می‌نگاشت، جواب می‌داد. و چنین است مزایای سبک پرتکلف: مادام دو فرواک از عدم ارتباط میان جوابها و نامه‌های خود ذره‌ای به تمجب نمی‌افتاد.

— اگر تانبو نحیف که خود به خود جاسوس اعمال ژولین شده بود، می‌توانست به او خبر بدهد که همه این نامه‌ها بی آنکه مهر و مومشان برداشته شود، درهم و برهم، در کشو میز ژولین انداخته شده است، چه قدر آزرده خاطر می‌شد!

روزی صبح که ژولین در کتاپخانه بود، دربان نامه‌ای از جانب لامارшал برای او می‌آورد. ماتیلدا با این مرد روبرو آمد و نامه و آدرس آن را که به خط ژولین بود، بدید. و چون دربان از کتاپخانه رفت، پای در کتاپخانه نهاد. نامه هنوز بر لبه میز بود. ژولین که سخت سرگرم نوشتن بود، آن را در کشو میزش تنهاده بود.

ماتیلدا نامه را برداشت و فریاد زد:

— من تاب تحمل این چیزها را ندارم. شما پاك مرا فراموش کرده‌اید... مرا که زنتان هستم، مسیو، این رفتار شما موحش است.

هنگامی که این سخنان را به زبان آورد، غرورش که از این عمل ناشایسته و موحش خود متمجب مانده بود، نفس را در سینه‌اش بند آورد. اشک سرداد و بزودی چنین به نظر ژولین آمد که او قدرت تنفس ندارد!

ژولین که متحیر و مبهور مانده بود، نتایج شایان تحسین و سعادت آوری را که این مرافعه برای وی در برداشت، خوب از هم باز نمی‌شناخت. ماتیلدا را در امر نخستن یاری داد. پیش و کم خود را به آغوش ژولین سپرده بود. در نخستین لحظه‌ای که ژولین به این حرکت پی برد، مسرتی بی اندازه

۱- در برخی از نسخ سرخ و سیاه این عبارت به نحوی آمده است که گویی ژولین قدرت تنفس نداشته است. اما حقیقت همان است که در متن این نسخه می‌بینیم.



به او دست داد . در لحظه دوم به یاد کورازوف افتاد : ممکن است به یک حرف همه چیز را از دست بدهم .

فشاری که سیاست بر او می آورد ، چندان سخت و دردناک بود ، که بازوانش خشک شد . حتی نباید این جسارت را داشته باشم که این بدن لطیف و دلنریز را بر سینۀ خود بفشارم ، و گرنه در صدد تحقیر و ایذاء من بر می آید . چه فطرت وحشت انگیزی !

و آنگاه که بر فطرت ماتیلدا لعنت می فرستاد ، به پاس همین فطرت او را صد بار بیشتر از پیش دوست می داشت . چنین می پنداشت که ملکه ای را در آغوش گرفته است .

رفتار سرد و تأثرناپذیر ژولین غم و پدبختی غروری را دو چندان کرد که دل مادموازل دو لاملور را پاره پاره می کرد . خون سردی خود را چندان از کف داده بود که نمی توانست از چشمهای ژولین چگونگی احساسی را که در آن هنگام در پاره او داشت ، حدس بزند . تصمیم نتوانست بگیرد که به روی او بنگرد . از برخوردن به آثار تحقیر هراسان بود .

بیحرکت روی نیمکت کتابخانه نشسته بود و روی از ژولین بر تافته بود و دستخوش سختترین دردها و شکنجه هایی بود که روح انسان ممکن است در پنجه عشق و غرور دستخوش آن باشد ... گرفتار چه وضع فجیعی شده بود .

سر نوشت زن پدبختی که من باشم چنین بوده است که ناشایسته ترین قدمهای را در راه دوستی و آشتی بردارم و دست رد بر سینۀ زده شود ! غروری که از شدت درد ورنج دیوانه شده بود ، چنین می گفت : و آنهم از طرف چه کسی ؟ کسی که نوکر پدرم است !  
به پانگه بلند گفت :

— من تاب تحمل این کارها را نخواهم داشت .

باغیظ و غضب به پا خاست و کشوی میز ژولین را که ، در دو قدمی او قرار داشت ، باز کرد و چون چشمش به هشت نه نامه سر بسته افتاد که از هر لحاظ به نامه ای که در بیان آورده بود ، شباهت داشت ، از شدت دهشت و نفرت چون موجودی بیخ زده خشک شد . همه نماینها را که به خط ژولین بود و کمابیش تقلید و تزویری در آن بود ، بازمی شناخت .

ماتیلدا که از خود بیخود شده بود ، فریاد زد :

— پس شما گذشته از آنکه با او رابطه نزدیک دارید ، دست به تحقیرش هم

می‌زنید . شما مرد پست و فرومایه کجا و تحقیر لامارشال دو فرواک کجا !  
به پای ژولین افتاد و گفت :

— آه ! دوست عزیز ! معذرت می‌خواهم ، اگر میل تحقیر من داری ، این  
کار را بکن ، اما دوستم بدار ، دیگر نمی‌توانم بی عشق تو زندگی کنم . و پاک  
بیهوش بر زمین افتاد .

ژولین پا خود گفت :

— پس این همان زن خود پسند است که اکنون به پاهم افتاده است !

## لژی در بوف

As the blackest sky foretells  
the heaviest tempest  
Don Juan, C. I, st 73

چنانکه تیره‌ترین آسمان از سنگین‌ترین  
طوفان خبر می‌دهد  
دون ژوان، ترانه ۱، بند ۷۳

میان همه این هیجانهای بزرگه ، تعجب ژولین از سادتش بیشتر بود . دشنامهای ماتیله نشان می‌داد که سیاست روس تا چه حد خردمندانه بوده است . گفتاروت کم باشد و کرداروت کم .... این است یگانه وسیله رستگاری من .

ماتیله را از زمین برداشت و بی آنکه سخنی بگوید ، روی نیمکت جای داد . کم کم اشک از چشمان ماتیله سرازیر شد .

برای آنکه تشویش خود را پنهان بدارد ، نامه‌های مادام دوفرواک را به دست گرفت . آرام آرام مهر و موم از سر آنها برمی‌داشت . و چون خطا مارشال را شناخت ، لرزش عصبی بسیار آشکاری بروی دست یافت . این نامه‌ها را بی آنکه بخواند ، ورق می‌زد . بیشتر آنها شش صفحه داشت .

ماتیله ، عاقبت ، بی آنکه جرأت فکر بستن به روی ژولین داشته باشد ، به لحنی که آمیخته به بزرگترین تضرعها بود ، گفت :

— حداقل ، به من جواب بدهید . خوب می‌دانید که من غرور دارم و باید اعتراف داشته باشم که این غرور درد مقام و مرتبت من در اجتماع وقتی بدبختی روح و فطرت من است ... پس مادام دوفرواک دل شما را از چنگه من

ر بوده است ... مگر این زن به همه آن جانبازیها که من در نتیجه این عشق شوم کرده‌ام ، تن در داده است ؟

سکوتی سیاه و حزن آلود یگانه جوابی بود که ژولین به این سؤال‌ها داد . در دل خود می‌گفت : مطابق چه حقی از من درباره موضوعی خواستار توضیح است که افشای آن شایسته آدم شریف نیست ؟

ماتیلد کوشش داشت که نامه‌ها را بخواند . چشمان پر از اشکش این امکان را از چنگه وی می‌ربود .

یکماه بود که بدبخت و بیچاره بود اما بسیار بعبید بود که این روح متکبر به مکتون ضمیر خود اعتراف داشته باشد . این انفجار را تنها تصادف بار آورده بود . لحظه‌ای حسد و عشق بر فرور غلبه یافته بود . روی نیمکت ، در جوار ژولین نشست . ژولین گیسو و گردن مرمر مانند وی را می‌دید . لحظه‌ای همه وظایف خود را فراموش کرد . بازویش را در کمروی حلقه زد و پیش و کم او را بر سینه خود فشرد .

ماتیلد به تانی سر به سوی وی برگرداند : ژولین از درد بی‌پایانی که در چشمان وی بود ، به تعجب افتاد ، حالتی که بر حسب معمول در این چشمها وجود داشت ، دیگر باز شناخته نمی‌شد .

بارشجاعتی که ژولین بردوش خود می‌نهاد ، چندان دشوار و جانکاه نبود که رفته رفته قوای خویش را از کف داد .

ژولین با خود گفت : اگر بگذارم که به سوی لذت و سعادت عشق این دختر کفانده شوم ، بزودی جز سردترین تحقیرها چیزی در این چشمها دیده نخواهد شد . با اینهمه ، ماتیلد در آن هنگام به آوای افسرده و کلمه‌ای که قدرت ادای آن نداشت ، داستان پشیمانیهایی خود را از آن کارها که به قوتوی فروری پیش از اندازه صورت داده بود ، باز می‌گفت .

ژولین که چهره‌اش نشانه‌های آزمنتهای درماندگی و فرسودگی تن بود ، به آوازی که خوب در نمی‌آمد ، چنین گفت :

- من هم غرور دارم .

ماتیلد به تندی به سوی او برگشت . شفتن آوای ژولین سعادتی بود که پیش و کم از آن دست شسته بود ... در آن هنگام ، تکبر خود را جز برای لذت فرستادن بر آن ، به یاد نمی‌آورد ، می‌خواست کار ندیده و نشنیده و تصورناپذیری پیدا کند که به آن وسیله به او نشان دهد که تا چه حد او را می‌پرستد و تا چه حد از

خویشتن تنفر دارد .

ژولین از پی سخنان خود گفت :

- شاید به علت این غرور باشد که مرا دمی برتر از دیگران شمردید . و  
بی شك به علت این ثبات دلیرانه و استقامت مردانه است که اکنون قدر مرا  
می دانید . من ممکن است دل به عشق لامارشال دو فرواک داده باشم ...

ماتیلد به رمه افتاد . حالی عجیب در چشمانش پیدا شد . نزدیک بود که  
حکم خود را بشنود . این حرکت از نظر ژولین دور نماید و دید که رفته رفته  
شجاعت از کف می دهد .

صدای سخنان بیهوده ای را که به زبان می آورد ، چون صدای بیگانه ای  
گوش می داد و در دل خود می گفت :

- کاش می توانستم این گونه های رنگ باخته را غرق بوسه کنم و تو  
ندانی !

باز هم از پی سخنان خود گفت :

- من ممکن است دل به عشق لامارشال دو فرواک داده باشم ... و آوازش  
دردم رو به ضعف می نهاد . اما بی شك هیچ دلیل پارتی ندارم که مؤید علاقه او  
به من باشد .

ماتیلد به سوی او تگریست : ژولین در برابر این نگاه مقاومت نمود ،  
حداقل امیدوار شد که چهره اش پرده از راز دل برداشته باشد . خوب می دید  
که عشق تا اصرار چینه های سینه اش راه یافته است . هرگز او را تا این حد نپرسیده  
بود . بیش و کم چون ماتیلد دیوانه شده بود . اگر ماتیلد آنهمه خونسردی و  
شجاعت پیدا می کرد که دست به کار بزند ، هر آینه ژولین به پای او می افتاد و  
از هر مسخره بازی بیهوده تبری می جست . قدرتی پیدا کرد که باز هم حرف بزند .  
در ضمیر خود فریاد زد : آه ! اکورازوف چرا اینجا نیستید ؟ برای آنکه راهی در  
پیش بگیرم ، چه قدر احتیاج داشتم که کلمه ای از دهان تو بشنوم ... و در این هنگام  
آوازش چنین گفت :

- اگر هیچ احساس دیگری هم در میان نباشد ، همان سپاسگزاری بس  
است که مرادلبسته لامارشال بکنند . او در حق من اغماض نموده است و زمانی که  
از دیگران تحقیر می دیدم ، دلداریم داده است ... من نمی توانم به پاره ای از  
ظواهر که بی شبهه بسیار خوشایند و فریبنده است اما شاید چندان پایدار نیست  
ایمان بیحد و حصری داشته باشم .

ماتیلد فریاد زد :

«آه ! پروردگارا !

ژولین به لحنی که تند و محکم بود و گفتمی لحظه‌ای آداب و رسوم احتیاط‌آمیز دیپلماسی را رها کرده بود ، چنین گفت :

« بسیار خوب ، چه تضمینی به من می‌دهید ؟ آن کدام تضمین و کدام خدا است که اطمینان بدهد که مقامی که گویا اکنون آماده‌ی بازدادن به من هستید ، بیشتر از دوازده روز دوام داشته باشد ؟

ماتیلد دستهای او را گرفت ، به سویش برگشت و گفت :

« اگر مهرم از دل‌تان رفته باشد ، شدت عشق و بدبختیم می‌تواند این اطمینان را بدهد .

حرکت سختی که ماتیلد کرده بود ، روپوشش را اندکی جا به جا کرده بود : ژولین دوشهای دل‌فریب وی را می‌دید . موهای نیمه پریشانش خاطره شیرینی را به یاد او آورد .

نزدیک بود از در تمکین درآید . با خود گفت : اگر کلمه‌ای دور از احتیاط از دهانم بیرون بیاید ، آن روزهای درازی که در یاس و حرمان گذشت ، دوباره آغاز می‌شود . مادام دورنال برای آنکه فرامین قلب خود را به جای بیاورد ، دلایلی پیدا می‌کرد . و این دختر دنیای اشراف تا دلایل روشنی بر ضرورت تأثیر بدست نیاورده باشد ، نمی‌گذارد تأثیری در دلش به بار بیاید .

ژولین در یک لمحّه به این حقیقت پی برد . و در یک لمحّه هم شجاعت خود را باز یافت .

دستهای خود را که ماتیلد میان دستهایش می‌فشرد ، از این بندرها کرد و با احترامی محسوس اندکی از وی دور شد . سپس همه نامه‌های مادام دو فرواک را که روی نیمکت ریخته بود ، گرد آورد و وزیر نقاب ادبی بی‌پایان که در آن هنگام بسیار جگر خراش بود ، چنین گفت :

« مادام ازل و لامول اجازه تفکر درباره این چیزها مرحمت خواهند فرمود . به سرعت دور شد . از کتابخانه بیرون رفت . و ماتیلد صدای همه درها را که یکی پس از دیگری به دست او بسته می‌شد ، شنفت .

با خود گفت : دیو ذره‌ای به تشویش نیاقتاده است ...

اما دیو یعنی چه ؟ ... عاقل و محتاط و نیک نفس است . من ، بیشتر از حد تصور ، اشتباه کرده‌ام .

این طرز تفکر دوام پیدا کرد . ماتیلد آنروز کم و بیش خوشبخت شد ، زیرا که وجود خود را سر تا پا به دست عشق داد . گفتی که آن روح صیب هرگز دستخوش هیجان و انقلاب فرور نشده بود ، و آنهم چه غروری !  
آن شب در سالون ، هنگامی که نوکری خیرورود مادام دوفرواک را داد ، ماتیلد از دهفت به تشنجه افتاد . صدای این مرد را نحوست بار پنداشت . نتوانست تاب دیدن لامارшал را داشته باشد و به سرعت دور شد . ژولین که از پیروزی دردناک خود چندان دستخوش فرور نشده بود ، از نگاههای خود ترسیده بود و شامش را در عمارت دولامول نخورده بود .

هر چه از لحظه نبرد دورتر می شد ، عشق و سعادتش به سرعت بیشتر می گشت . پای به مرحله ای نهاده بود که از پیروزی خود پشیمان بود . با خود می گفت : از کجا توانستم در مقابل او مقاومت کنم . اگر نمی خواست دیگر دوستم داشته باشد ، چه می کردم ! این روح متکبر هر دم ممکن است دگرگون شود و باید اذعان داشت که رفتار موحشی با او کردم .

شب ، دید که لازم است بی چون و چرا در اویرابوف ، به لژ مادام دوفرواک برود . مادام دوفرواک به سرحات او را به او پرا خوانده بود : ماتیلد بی شبهه از حضور یا غیبت دور از ادب آوا گاه می شد . اگر چه در وضوح و سرحات این استدلال جای چون و چران بود ، قدرت نداشت که در این پنداره شب ، در اجتماع پدیدار شود . اگر حرف می زد ، نیمی از سعادتش را از کف می داد .

زنگ ساعت ده طنین انداخت . پاک ناگزیر بود که به چشم دیده شود . خوشبختانه لژ لامارшал دوفرواک را پراز زن دید . و به گوشه ای در کنار در پرتاب شد و پشت کلاهها پنهان ماند . این وضع وی را از ابتلا به تمسخر و استهزاء نجات داد . الحان خدایسی یأس و حرمان کارولین Caroline در ازدواج پنهانی اشک از چشمانش روان کرد . مادام دوفرواک این اشکها را دید : و آن با ثبات مردانه رخسار محمود او چنان تضادی داشت که روح زن بزرگواری چون لامارшал که منت درازی بود از تندترین تیزابهای فرور تازه به دوران رسیدگی ، مشبع بود ، دستخوش تأثر شد .

و آن اندک چیزی که از دل زن در سینه اش مانده بود ، او را به سخن گفتن واداشت . خواست از صدای سخن خود در آن هنگام لغت ببرد .  
به ژولین گفت :

— مادام و ماداموازل دولامول را دیدید ؟ در ردیف سوم نشسته اند . ژولین

دردم ، به وضع بسیار زنده‌ای بردیواره جلونژ تکیه داد و به سوی سالون خم شد : ماتیلد را دید ... قطره‌های اشک در چشمانش برق می‌زد .  
ژولین در دل خود گفت : و با اینهمه ، امروز روز اوپرایشان نبود .  
چه عجله‌ای !

ماتیلد به رغم ناشایستگی درجه لژی که یکی از زنان خوش‌خدمت و تملق‌گوی پارک دو لامول به عجله به ایشان داده بود ، مادرش را واداشته بود که آنروز به اوپرا برف بروند . می‌خواست ببیند که ژولین آن شب را با لامارشال به سر خواهد آورد یا نه ...



## ارباب او

Voilà donc le beau miracle de votre civilisation ! De l'amour vous avez fait une affaire ordinaire.

Barnave

بارناو

ژولین به لژ مادام دولامول شتافت . چشمانش ابتداء به چشمان اشک-آلود ماتیلدا افتاد ... دورا زهر گونه کف نفسی می گریست ، به استثنای اشخاص زیر دست - و دوستی که لژ را داده بود و چند تن از آشنایانش - کسی آنجا نبود . ماتیلدا دستش را بردست ژولین نهاد ، گفتی هر ترسی را که از مادرش داشت ، فراموش کرده بود . و در آن هنگام که از فرط گریه در آستانه اختناق بود ، جز این يك کلمه چیزی به او نگفت : تضمین ! ...

ژولین که سخت متأثر بود و به بهانه چهل چراغی که بر ردیف سوم می تافت ، تا حدود امکان چشمهایش را پشت دستش نهفته بود ، به خود گفت :

- حداقل نباید با او حرف بزنم . اگر حرف بزنم ، دیگر ممکن نیست در شدت هیجان من شکی داشته باشد . صدای سختم پرده از رازم بر خواهد داشت و باز هم ممکن است همه چیز به باد برود .

کشمکشهایش بسی دردناکتر از سبب بود . روحش مجال تأثر پیدا کرده بود . بیم داشت که نخوت و غرور ماتیلدا به جوش آید . و در آن بحبوحه عشق و شهوت تصمیم گرفت که با او حرف نزند .

بمعنیده من ، این امر یکی از زیباترین خصایس روح و فطرت اوست .  
 موجودی که قادر به چنین مبارزه‌ای با نفس خود باشد اگر تقدیر رضا دهد ،  
 می‌تواند فراتر برود .

مادماوزل دولامول اصرار داشت که ژولین را به عمارت باز آورد .  
 خوشبختانه سخت باران می‌آمد . اما مارکیز وی را روپروی خود نشانده ،  
 مدام با وی حرف زد و نگذاشت که بتواند کلمه‌ای با دخترش سخن گوید .  
 گفتی مارکیز به خوشبختی ژولین توجه داشت . و او که دیگر بیم نداشت  
 که شدت تأثر همه چیز را از دستش بر باید ، دیوانه وار عنان به‌دست آن  
 می‌سپرد .

جرات خواهم داشت بگویم که ژولین پس از ورود به منزل خود به  
 زانو افتاد و نامه‌های عاشقانه‌ای را که شاهزاده کورازوف داده بود ، غرق  
 بوسه کرد ؟

و در گیرودار جنون خود فریاد زد :

ای مرد بزرگه ! چه دینها که بر گردن من داری !

رفته رفته سکونی به‌دستش آمد . خویشتن را با فرماندهی مقایسه کرد  
 که در نبرد بزرگه نیمه پیروز شده باشد . با خود گفت : تقدم من مسلم و  
 بیکران است . اما فردا چه روی خواهد داد ؟ در یکدم ممکن است همه چیز از  
 میان برود .

باهیجانی آتشین آن یادداشتها را که به‌تقریر ناپلئون در سنت هلن  
 فراهم آمده‌است ، گشود و مدت دوساعت خودرا به‌زور به‌خواندن آن واداشت .  
 تنها چشمهایش می‌خواند ، مهم نیست ، خودرا به‌زور به‌این کار وا می‌داشت .  
 در جریان این اشتغال عجیب ، ذهن و قلبش که همپایه بزرگترین و بلند پایه‌ترین  
 چیزها شده بود ، بی اطلاع وی کار می‌کرد . با خود می‌گفت : این دل  
 با دل مادام دورنال بسیار تفاوت دارد ... اما در داوریهایی خود فراتر از این  
 نمی‌رفت .

ناگهان کتاب را به‌دور انداخت و فریاد زد :

- باید به‌ارعاب اودست زد . دشمن به‌آن میزانی که بترسانمش ،  
 از من فرمان خواهد برد ، و آنوقت دل و جرات تحقیر مرا نخواهد داشت .  
 سر مست از شادمانی ، در اطاق کوچک خود به اینسو و آنسو می‌رفت .  
 در حقیقت ، سهم غرور در این سعادت بیشتر از سهم عشق بود . باید به‌ارعاب

او دست زد . این جمله را از راه غرور مکرر در دل خود می گفت و حق داشت مفرور باشد . مادام دور نال حتی در خوشترین دقائق زندگیش هم پیوسته شك داشت که عشق من معادل عشق او بوده باشد . اینجا من دیوی را به زور رام می کنم ... پس باید بزور رام کرد .

خوب می دانست که فردای آنروز ماتیله از ساعت هشت صبح در کتابخانه خواهد بود . ژولین ساعت نه در کتابخانه پدیدار شد ، از شدت عشق می سوخت اما غلبش بر قلبش تسلط داشت . شاید هیچ دقیقه ای نگذشت که در دل خود به تکرار این جمله نپرداخته باشد : باید پیوسته او را با این شك بزرگه سرگرم کنم : ژولین دوستم می دارد ؟ وضع ممتاز او و تملق هر کسی که با او حرف بزند ، این دختر را اندکی بیش از حد برمی انگیزد که آسوده خاطر باشد .

ماتیله را دید که افسرده و آرام روی نیمکت نشسته است اما به ظاهر قدرت هیچگونه نحرکتی ندارد . دستش را بمسوی ژولین دراز کرد و گفت :

— دوست عزیز ، ترا آزرده ام ، درست است . مگر ممکن است توازنم

برنجی ؟

ژولین در انتظار چنین لحن ساده ای نبود . نزدیک بود راز دلش را از پرده

بیرون بریزد .

ماتیله پس از سکوتی که امیدوار بود شکستن آن را ببیند ، چنین گفت :

— تضمین می خواهید ، دوست عزیز ... بسیار درست و بیجا است ! دست مرا

بگیرید و به سوی لندن برویم ... تا قیامت بیچاره وی آبرو خواهم شد ... شجاعت

پیدا کرد و دستش را برای پوشاندن چشمهایش از دست ژولین درآورد . همه

عواطف خوب شننداری و فضیلت زنانه به سوی این روح بازگشته بود ... عاقبت

آهی از دل برآورد و گفت : بسیار خوب آبرویم را بیرید ... این هم تضمینی

که می خواهید .

ژولین در دل خود گفت : دیروز خوشبخت بودم ، چون شهادت داشتم که

در قبال نفس خود سختگیر باشم . پس از لحظه ای سکوت به اندازه ای بر قلب خود

تسلط پیدا کرد که توانست به لحنی سرد بگوید :

— همینکه به سوی لندن به راه افتادیم و همینکه به اصطلاح شخص شما

آبرویتان به باد رفت ، چه کسی ضامن خواهد بود که دوستم بدارید و حضور مرا

در دلجان اسباب تصدیع خاطر ندانید . من عفریت نیستم . شما را در

اقتدار مردم رسوا کردن ، از لحاظ من بدبختی دیگری بیش نخواهد بود . آنچه مانع کار است ، وضع شادمان اجتماع نیست ، بدبختانه فطرت شما است . می‌توانید به خودتان اطمینان بدهید که مدت یک هفته مرا دوست بدارید ؟

ژولین زیر لب باخود می‌گفت : «آه ! بگذار یک هفته ، تنها یک هفته ، دوستم بدارد . آنوقت از خوشبختی می‌میرم ... چه پروا از آینده ... وجه پروا از زندگی ! واگر بخواهم ، این خوشبختی خدایی ممکن است در این لحظه آغاز بشود . و اختیار آن تنها در دست خودم است»

ماتیلد او را اندیشناک دید .

دستش را گرفت و گفت :

— پس من ذره‌ای براننده شما نیستم .

ژولین او را در آغوش گرفت اما در دم دست آهنین و ظیفه بر قلبش چنگ انداخت . اگر پی ببرد که من چه قدر می‌پرستمش ، از دستم می‌رود ... و پیش از آنکه از آغوش وی بیرون آید ، همه مناعتی را که شایسته مرد است از سر گرفته بود .

آن روز و روزهای دیگر توانست شدت سعادت خود را پنهان بدارد . دقایقی پیش آمده که حتی لذت در آغوش فشردن او را هم بر خود روا نمی‌دانست .

و در دقایق دیگر ، هذیان سعادت بر همه نصایح حزم و احتیاط چیره می‌شد .

ژولین بر حسب عادت می‌که پیدا کرده بود ، در کنار خیمه پیچی که در گوشه‌ای از باغ ، برای استتار نردبان آماده شده بود ، می‌نشست و از دوز به شبکه‌های پنجره ماتیلد می‌نگریست و برست پیمانی وی می‌گریست . بلوط بسیار تناوری در جو این خیمه وجود داشت و تنه این درخت نمی‌گذاشت که وی به چشم اغیار دیده شود .

هنگامی که همراه ماتیلد گذارش به همان مکانی افتاد که خاطره بدبختی شکر فتن را با آن حدت و شدت برمی‌انگیخت ، تضادی که در میان پاس و حرمان گذشته و سعادت کنونی وجود داشت ، قدرت روح و اراده وی را درهم شکست . سیلاب اشک از چشمانش سرازیر شد ، و دست معیوبه‌اش را به لبان خود برد و گفت : اینجا ، من به یاد تو می‌زیسم ، از اینجا به آن پنجره می‌نگریستم و ساعت‌های دراز ، به انتظار لحظه سعادت می‌گذراندم که این دست پنجره را باز کند ، می‌نشستم .

گرفنارضف کامل شد . شدت یأس وحرمان آن روزها را با آن رنگهای حقیقت که نمی توان ساخت ، با ماتیلد بازمی گفت : اصوات کوتاهی که ازدهانش بیرون می آمد ، بر سعادت کنونیش که رشته های آن شکنجه جانگداز را گسته بود ، گواهی می داد ...

ژولین که ناگهان به خود آمده بود ، درد دل گفت :

— خدایا ! چه می کنم ؟ همه چیز را به باد می دهم .

در بحبوحه این اضطراب ، چنین پنداشت که فروغ عشق در چشمان مادموازل دولامول کمتر شده است . این موضوع توهم بود . اما قیافه ژولین به سرعت دگرگون گشت و رنگ پریدگی مرگباری بر آن چیره شد . چشماش لحظه ای فروغ از کف داد و حالت تکبری که آمیخته به خبث و شرارت بود ، بزودی جانشین حالت عشقی سراپا حقیقت و سراپا تسلیم و اخلاس شد .

ماتیلد از سر صحبت و اضطراب به او گفت :

— دوست عزیز ، چه خیر است ؟

ژولین با غوطه گفت :

— دروغ می گویم ، و به شما دروغ می گویم ... و از این بابت پشیمانم ... و با اینکه خدا می داند که قدر و منزلت شما در دلم به اندازه ای است که نباید دروغ بگویم . شما دوستم می دارید ، در راه از جان می گذرید و نیازی ندارم که برای خود شیرینی جمله پردازی بکنم .

— پرورد گارا ! مگر همه آن چیزهای دلفریب که دو دقیقه است به من می گوید ، جمله پردازی است ؟

— دلیندم ، سخت پشیمانم . این جمله ها را در ایام گذشته برای زنی ساختم که دوستم می داشت و دلتنگم می کرد ... این نقطه ضعف فطرت من است . مشت خود را در برابر شما بازمی کنم ، و تقاضای عفو دارم .

اشکهای تلخی بر گونه های ماتیلد روان بود .

ژولین می گفت :

— هر وقت که از نکته ای آزرده شدم و در نتیجه بزور در بحر خیال فرو رفتم ، حافظه نفرت بادم که اکنون بر آن لعنت می فرستم ، راه فراری پیش پام می گذارد و من از آن سوء استفاده می کنم .

ماتیلد با زودباوری دلنشینی گفت :

— پس ، من ندانسته کاری کرده ام که به نظر شما ناپسند بوده است ؟

— به یاد دارم که روزی، موقع عبور از کنار این پیچها، گلی چیدید، مسیو دولوز این گل را از دستتان گرفت و شما گذاشتید که در دست او بماند. من در دو قسمی بودم.

ماتیلد با تکبیری که آنهمه با طبعش سازگار بود، از پی سخنان خود گفت:

— مسیو دولوز؟ محال است: من هرگز این بازیها را ندارم.

ژولین به سرعت جواب داد:

— اطمینان دارم.

ماتیلد، غمزده، چشمانش را به زمین دوخت و گفت:

— خوب! درست است، دوست عزیز.

و علم یقین داشت که ماههاست اجازه چنین کاری را به مسیو دولوز نداده است.

ژولین با محبتی وصف ناپذیر به روی او نگریست و به خود گفت: نه، از

عشق و علاقه او به من کاسته نشده است.

ماتیلد آن شب علاقه‌ای را که وی به مادام دو فرواک داشت خنده کنان به

باد ملامت گرفت: فردی از طبقهٔ دوم و سوم که جاودوست داشتن زن تازه به دوران

رسیده‌ای کجا! اینگونه دلها شاید تنها دلهایی باشد که ژولین من تواند دیوانه

کند... و آنگاه که با موهای وی بازی می‌کرد، می‌گفت: لامارشال شمارا

حقیقهٔ جوان خود آرایی کرده بود.

ژولین، در آن زمان که خود را محل تحقیر ماتیلد می‌پنداشت، یکی از

خوش پوشترین مردان پاریس شده بود. اما از این گذشته، نفوق دیگری هم بر

اینگونه اشخاص داشت، همینکه وضع لباس خویش را سر و سامانی می‌داد، دیگر

در اندیشهٔ آن نمی‌بود.

يك نکته ماتیلد را می‌آزرد. ژولین باز هم به استنساخ نامه‌های روس

می‌پرداخت و این نامه‌ها را به عنوان لامارشال می‌فرستاد.

بیر

Hélas ! pourquoi ces choses et pourquoi devez-vous être ainsi ?  
 et non pas d'autres !  
 بومارشه ۱  
 Beaumarchais

یکی از جهانگردان انگلیس سخن از مؤانست والفتی می گوید که میان وی و بیری پدید آمده بود . سیاح این حیوان را پرورده بود و می نواخت اما پیوسته هفت تیری مجهز و آماده روی میزش نگه می داشت .

ژولین عنان خود را تنها در آن دقایق به دست سعادت بیکرائش می داد که ماتیلد نمی توانست جلوه آن را در چشمان وی بخواند ... و این وظیفه را که گاه به گاه سخن درشتی با وی بگوید، به درستی به جای می آورد .

هنگامی که شدت اخلاص و عطف ماتیلد - عطفی که ژولین به تمجب در آن می نگرست - به مرحله ای می رسید که قدرت هر گونه تسلط بر نفس را از دست او بگیرد ، شجاعت و شهامت آن را پیدا می کرد که بی مقدمه از ماتیلد جدا شود .

ماتیلد نخستین بار دل به دست عشق داد .

۱ - بومارشه نویسنده فرانسوی و مؤلف نمایشنامه های «ریش تراش مویل» و «ازدواج فیکارو» و «مادر گناهکار» است . مردی بسیار جسور و حادثه جو بود . یادداشتهایی نیز از خود به یادگار گذاشته است که مطالب بسیار خواندنی و زننده ای دارد (۱۷۳۲ - ۱۷۹۹) .

گردونه زندگی او که پیوسته چون سنگبشت کشان کشان راه رفته بود ، اکنون در پرواز بود .

و با اینهمه ، چون می‌بایست غرور و نخوت به نحوی از انحاء نمایان شود ، می‌خواست خویشتن را بی‌پروا به همه آن مهالک ممکنه عشق خود بیاندازد . . . کسی که در این میان جانب احتیاط نگه می‌داشت ، ژولین بود و جانب آن تنها زمانی نگهداشته می‌شد که بیم گردنکشی ماتیلد در برابر میل و اراده او می‌رفت . اما ماتیلد که درقبال وی فرمانبردار و کم‌ویش فروتن و افتاده بود ، درقبال عریک از بستگان یا خدمه‌ای که درخانه به او نزدیک می‌شد ، تکبر و نخوتی بیشتر نشان می‌داد .

شب در سالون ، میان شصت نفر ، ژولین را نزد خود می‌خواند و مدتی دراز ، دور از اغیار ، با وی حرف می‌زد . روزی که تانبو ریز نقش کنارشان نشسته بود ، از وی خواست که به کتابخانه برود و مجلدی از کتب اسمولت را که مربوط به انقلاب ۱۶۸۸ است ، برای او بیاورد و چون تانبو مردد بود ، با تکبری موهن که برای روح ژولین مرهمی بود ، گفت :

— هیچ عجله‌ای نیست .

ژولین به او گفت :

— نگاه این بچه عفریت را دیدید ؟

— عم او ده دوازده سال سابقه خدمت در این سالون دارد و گرنه در دم دستور می‌دادم که از این خانه رانده شود .

رفتارش درقبال مسیودو کروازنوا و مسیودولوز و دیگران از حیث ظاهر سرشار از ادب و با اینهمه در باطن بسیار تحریک‌آلود بود . ماتیلد از گفتن همه آن رازها در ایام گذشته به ژولین ، پشیمان بود و ، بیشتر ، از این لحاظ پشیمان بود که در برابر ژولین جرأت اعتراف به این امر نداشت که درباره اظهار علاقه خود به این بزرگواران که بیش و کم پاک بیگناهانه بود ، راه مبالغه می‌پیموده است . با وجود زیباترین تصمیمها ، غرور زنانه اش هیچ روزی نمی‌گذاشت این نکته را به ژولین بگوید که من از توصیف ضعف خود در کنار نبردن دستم ، برای آن لذت می‌بردم که آن روز هنگامی که مسیودو کروازنوا دستش را روی میز مرمر گذاشت و اندک ملامسه‌ای میان دست او و دست من صورت گرفت ،



با شما حرف می‌زدم .

امروز به محض آنکه یکی از این بزرگواران چند دقیقه‌ای با او سخن می‌گفت ، به پادشاه می‌افتاد که سؤالی از ژولین دارد و این بهانه‌ای بود که او را در کنار خود نگهدارد .

دید که آبتن شده است و این موضوع را با وجد و شغف به او خبر داد .  
 - باز هم درباره‌ام شك خواهید داشت ؟ مگر این تضمین نیست ؟ من تا قیامت زن شما هستم .

این خبر تمجیبی صمیم دردل ژولین به بار آورد . چیزی نماند که اصول رفتارش را فراموش کند . در حق این دختر بیچاره که آبروی خود را در راه من به باد می‌دهد ، چگونه می‌توان عالمی و عامد رفتاری سرد و موهن پیش گرفت ؟ اگر ماتیلد اندکی ناخوش ورنجور می‌نمود و این حادثه هم حتی در روزهایی رخ می‌داد که بانگه‌نخوف عقل و احتیاط به گوش می‌آمد ، ژولین دیگر این جرأت را در خود نمی‌دید که دهان باز کند و یکی از این کلمه‌های جگر خراش را که بر حسب تجربه خودش ، برای بقای عشقش ضرورت داشت ، به زبان بیاورد .  
 روزی ماتیلد به او گفت :

- می‌خواهم نامه‌ای به پدرم بنویسم ، او برای من از پدر بزرگتر است ، دوست من است ؛ و در چنین صورتی اگر کوششی داشته باشم که حتی لحظه‌ای هم او را گول بزنم ، لیاقت شما و خودم را نخواهم داشت .

ژولین که به وحشت افتاده بود ، گفت :

- خدایا ! چه می‌خواهید بکنید ؟

ماتیلد با چشمانی که از فرط شادی برق می‌زد ، جواب داد :

- وظیفه‌ای را که دارم .

همت خویشتم را بلندتر از فاستش می‌دید .

- با فضیحت و مذلت بیرون می‌اندازد .

- حق اوست ، باید آن را محترم شمرد . من بازو به بازوی شما می‌دهم

و در گرمای گرم ظهر از در بزرگ عمارت بیرون می‌رویم .

ژولین که در حیرت فرو مانده بود ، خواهش کرد که این کار را يك هفته به تمویق اندازد .

ماتیلد جواب داد :

- این کار از من ساخته نیست . . ندای شرف بر خاسته است . من وظیفه

خود را شناخته‌ام . باید بیروآن بود و این کار را هم دردم انجام داد .  
عاقبت ژولین گفت :

– بسیار خوب ! من دستور تمویق این کار را می‌دهم ... آبروی شما محفوظ است . من شوهر شما هستم . وضع هر دو مان با این اقدام مهم‌دگرگون خواهد شد . من هم ، حق دارم . امروز روز سه شنبه است ، سه شنبه آینده روز ضیافت دوک دورتر است . آن شب ، هنگام مراجعت مسیودولامول ، در بان کافذ محتوم را به دستش می‌دهد ... یگانه اندیشه‌اش این است که شما را دوشس بکند ، اطمینان دارم . بدبختی او را به تصور در آورید !

– مقصودتان تصور انتقام او است ؟

– ممکن است دلم به حال ولینعت خودم بسوزد و ضرر رساندن به او اسباب تأسف باشد اما من از کسی نمی‌ترسم و هرگز نخواهم ترسید .

ماتیلد از در اطاعت درآمد . از روزیکه وضع تازه‌اش را به ژولین گفته بود ، بار اول بود که ژولین با اقتدار و تحکم با او حرف می‌زد . هرگز او را تا این حد دوست نداشته بود . گوشه مهربان روحش حال ماتیلد را بهانه می‌ساخت و از این راه خود را از گفتن سخنان جگر خراش به او معاف می‌داشت . تصور اعتراف در برابر مسیودولامول انقلابی عمیق در روح او برانگیخت . آیا از ماتیلد جدا خواهد شد ؟ و درد و غم ماتیلد از دیدن رفتنش هر چه باشد ، یکماه پس از این عزیمت به یاد او خواهد افتاد ؟

و دهشت او از سرزنشهای دادگرانه‌ای که ممکن بود از مارکی بشنود ، پیش و کم هبایه این نگرانیها بود .

شب ، این موضوع دوم غم و دردش را به ماتیلد بازگفت . سپس چون سرگشته عشق خود بود ، موضوع اول را هم با او گفت .  
رنگه ماتیلد دگرگون شد .  
به او گفت :

– شش ماهی که دور از من بگذرد ، حقیقه مایه بدبختی شما خواهد شد !  
– بدبختی بیکران ! یگانه بدبختی دنیا که تصور آن اسباب رعب و وحشت من است .

ماتیلد بسیار خوشحال شد . ژولین بازی خود را با جانان امان و مراقبتی صورت داده بود که توفیق پیدا کرده بود این تصور را در ذهن ماتیلد به بار بیاورد که او بیشتر از آن دیگری از عشق نصیب دارد .

روز مقدسه شنبه فرارسید . نیمه شب ، مارکی دولامول ، در مراجعت ، نامه‌ای دید که از نشانی او پیدا بود که باید به دست خود باز کند و تنها هنگامی به این کار دست بزند که شاهد و ناظری در میان نباشد .

### پدر جان

در رابطه‌ای که اجتماع میان ما پدید آورده بود ، گسسته است و دیگر جز روابط طبیعت چیزی در میان نمانده است . شما ، پس از شوهرم ، موجودی هستید پیوسته خواهید بود که در روی زمین از هر کسی دیگر گرامیتر داشته باشم . چشمانم از اشک پر شده است ، در اندیشه درد و شکنجه‌ای هستم که برای شما به بار می‌آورد ، اما برای آنکه رسوای خاص و عام نفوم ، برای آنکه مجال تصمیم و عمل به شما بدهم ، نتوانستم اعترافی را که باید به مقتضای وظیفه در برابر شما بکنم ، بیشتر از این به تعویق اندازم . اگر محبت شما ، که میدانم در حق من بیرون از اندازه است ، خواسته باشد که چیز مستمر و مختصری بر من ارزانی بدارد ، به‌مانی موافق میل مبارک ، مثلاً به‌سویس ، خواهم رفت و به اتفاق شوهرم آنجا منزل خواهم گرفت . او چندان گمنام است ، که هیچکس پی نخواهد برد که مادام سورل ، هروس تجار وریر ، دختر شما باشد و این است اسمی که نوشتنش اینهمه مرا عذاب داد . من از خشم شما بر ژولین که به ظاهرا اینهمه موافق عدل و انصاف است ، بی‌مناکم . پدر عزیز ، من دوشس نخواهم شد اما روزی که دل به عشق اودادم ، این موضوع را می‌دانستم ... چه من بودم که اول دل به عشق اودادم . من بودم که او را فریفتم . چنان روح بلند پایه‌ای از شما به‌ارث برده‌ام که به‌هر چیزی که پیش پا افتاده باشد ، یا خود پیش پا افتاده پندارم ، توجه نمی‌توانم داشت . بیهوده محض خاطر شما در اندیشه مسیو دوکروازنوا بودم . کسی را که جوهر لیاقت است چرا جلو چشم جای داده بودید ؟ روزی که از دهی‌اره بازگشته بودم ، خودتان همین موضوع را به من گفتید : داین سورل جوان یگانه موجودی است که مایه سرگرمی من است ... اگر تصور چنین امری ممکن باشد ، پسر بیچاره از غذایی که این‌نامه برایتان به‌بار خواهد آورد ، به اندازه من ملول و متأسف است . این کار را نمی‌توانم بکنم که شمارا از آرزوگی به عنوان پدری بازدارم . اما به عنوان دوست همیشه دوستم بدارید . ژولین جانب احترام من نگه می‌داشت . اگر گاهی با من حرف می‌زد ، تنها به‌سبب آن شکران عمیق در قبال شما بود ، چه آن تکبیر فطری که در نهادش

هست ، وی را و می‌دارد که هر گز به کسی که از حیث مقام و مرتبت اینهمه برتر از او است ، جز به زبان رسمی جواب ندهد . درقبال اختلاف وضعها و مقامها در اجتماع ، قطرةٔ سخت حساس است . اگر چه هر گز در برابر هیچکس دیگر چنین اعتزافی از من دیده نخواهد شد ، در منتهای شرمساری به بهترین دوستم می‌گویم که من خود روزی بازوی او را در باغ فشردم ، من بودم که این کار را کردم .

پس از بیست و چهار ساعت ، چرا باید با او بر سر خشم و کین بود ؟ خطای من جبران ناپذیر است . اگر مقتضی بدانید ، مراتب احترام صبیق و تألم شدید او از تکدر خاطر مبارک ، به وسیلهٔ من به عرض رسانده خواهد شد . شما روی او را نخواهید دید . اما من در هر جا که بخواهد ، به او خواهم پیوست . حق او است ، وظیفهٔ من است ، زیرا که او پدر فرزند من است . هر گاه کرم شما بر این تعلق بگردد که مبلغ شش هزار فرانک برای اعاشه بر ما ارزانی بدانند ، من در منتهای سپاسگزاری آن را خواهم پذیرفت ؛ و گرنه ژولین در نظر دارد که به بزاسون برود و از نو معلم زبان لاتین و ادبیات بشود . از هر درجهٔ پستی که به راه افتد ، ایمان دارم که به مقامی بلند برسد . من در کنار او از گمنامی بیم ندارم . اگر انقلابی پیش آید ، اطمینان دارم که مقام رهبری خواهد داشت . و از کجا دربارهٔ یکی از کسانی که خواستگار من بوده‌اند ، می‌توانید چنین چیزی بگویید ؟ اینان املاک و اراضی زیبا دارند ؛ اما من این امر را ، دلیلی بر تحسین و اعجاب نمی‌بینم ، اگر ژولین من از حمایت پدرم برخوردار می‌بود و یک میلیون پول می‌داشت ، حتی در رژیم کنونی هم به مقام بلندی می‌رسید .



ماتیلد که می‌دانست مارکی مقهور نخستین تأثر و هیجان خویش است ، هشت صفحه نامه نوشته بود .

نیمه شب ، هنگامی که مسیودو لامول سر گرم خواندن این نامه بود ، ژولین که در باغ قدم می‌زد ، با خود می‌گفت :

چه باید کرد ؟ اولاً وظیفهٔ من چیست و ثانیاً مصلحت من در چیست ؟ دینی که این مرد بر گردن من دارد ، بیکران است . اگر او نبود ، بی‌شبهه ، پست و بی‌همه چیز می‌شدم و حتی در راه این پستی و بی‌همه چیزی هم نمی‌توانستم تا آنجا پیش بروم که از دشمنی و شکنجهٔ دیگران مصون بمانم . او بود که مرا اهل اجتماع نجباء و اشراف کرد . اولاً آن پستی و بی‌همه چیزی که ناگزیر

باید درمن باشد، کمتر به چشم خواهد خورد و ثانیاً چندان زنده نخواهد بود...  
 و این موضوع برتر از این است که او یک میلیون به من داده باشد. من این  
 نشان و این عنوان موهوم خدمت در دستگاه دیپلماسی را که مایه امتیاز و تشخص  
 شده است، مدیون او هستم.

اگر برای تعیین خط مشی من قلم به دست بگیرد، چه خواهد نوشت ؟  
 رشته خیال ژولین ناگهان از طرف نوکر پیر مسیود و لامول گسست .  
 - مارکی دردم شمارا میخواهد، خواه لباس برتنتان باشد و خواه نباشد.  
 نوکر که کنار ژولین راه می رفت، آهسته گفت :  
 - مسیو لو مارکی از شدت غیظ و غضب از خود بیخود شده است. خودتان  
 را بیایید .

## جهنم ضعیف

En taillant ce diamant, un lapidaire malhabile lui a été quelques unes de ses plus vives étincelles. Au moyen âge, que dis-je ? encore sous Richelieu, le Français aurait la force de vouloir.

Mirabeau میرابو

جواهر تراشی تا آزموده، در انثای  
تراش این الماس پاره‌ای از کندترین تلالوهای  
آندرا از میان برد. قرون وسطی یعنی چه...  
حتی در دوره ریچلیو هم، فرد فرانسوی  
قدرت اراده داشت.

ژولین مارکی را خشمگین دید. شاید بار اول بود که این نجیب زاده بزرگ در زندگی خود جانب ادب نگه نداشت. هر چه دشنام و ناسزا بدهاش آمد، به ژولین داد. قهرمان ما گرفتار تعجب شد. صبر و حوصله از کف داد، اما در نمک شناسیش هیچ تزلزلی پیدا نشد. چه با نقشه‌های زیبا که این مرد بیچاره از مدتی پیش در اعماق فکر خود گرامی داشته بود و امروز ناگهان می‌بیند که همه در یکدم واژگون شده است! اما من باید به او جواب بدهم. سکوت بر خشم او خواهد افزود، به یاد سخن تارتوف در این مقام افتاد و جواب داد:

- من که فرشته نیستم... در خدمت کوتاهی نکرده‌ام و شما هم مزد مرا جوانمردانه پرداخته‌اید... سپاسگزار بودم اما بیست و دو سال دارم.. در این خانه، به جز شما و آن موجود نازنین هیچکس دیگر از فکر من سردر نمی‌آورد. مارکی فریاد زد:

- ای عفریت! نازنین انازنین! روزی که دیدید نازنین است، می‌بایست

بگریزد.

— درسد بر آدمم که این کارا بکنم ، آنوقت ازشا اجازه خواستم که به لانگدوک بروم.

مارکی که ازگردش با آن غیظ و غضب خسته بود واز شدت درد وغم رام شده بود ، روی یکی از صندوقها افتاد . و ژولین شفت که زیر لب با خود می گوید : مرد بدی نیست .

ژولین به پایهای او افتاد و گفت :

— نه ، درقبال شما هیچگونه بدی از من دیده نخواهد شد . اما از این حرکت خود سخت شرمند شدم و زود به پا خاست .

مارکی حقیقه مشوش و حیران بود . و به مشاهده این حرکت باردیگر دشنامهای زشت و جگر خراشی به او داد که درخور درشکه رانان بود . تازگی این دشنامها شاید اسباب تفریح و انصراف خاطر می بود.

— چه اسم دختر من مادام سورل خواهد شد ؟ چه دختر من دوش نخواهد شد ؟ مردم که این دو تصور با آن وضوح تجسم پیدا می کردند ، مسیو دولامولشکنجه می دید و میجانهای روحش از تسلط اراده و اختیار بیرون می رفت . ژولین ترسید که دست به برویش دراز شود .

در خلال آن دقائق که روشن بینی به میان می آمد و مارکی رفته رفته به بدبختی خود خومی گرفت ، ژولین را به باد سرزنشهای بسیار خردمندانه می گرفت .

به او می گفت :

— مسیو ، می بایست بگریزید ... وظیفه شما فرار بود ... شما پستترین مردم هستید ...

ژولین به سوی میز رفت و چنین نوشت :

روزگاری است که زندگی بر من تحمل ناپذیر شده است ، و می خواهم به آن خاتمه بدهم . با سپاسگزاری بی حد و حصر ، از مسیو لومارکی خواهش می کنم که پوزشهای مرا از در دسری که ممکن است هر گم در عمارت او به بار بیاورد ، قبول فرماید .

ژولین گفت :

— از مسیو لومارکی خواهش دارم که این کاغذ را بخواند . سپس فریاد زد : مرا بکشید یا دستور قتل مرا به نوکران بدهید . اکنون یکساعت از نصف شب گذشته است و می خواهم در انتهای باغ پای دیوار قدم بزنم .

و چون خواست برود، مارکی بانگ برآورد:

- به جهنم ..

ژولین در دل خود گفت: قضیه دستگیرم شد ... بدش نخواهد آمد که نوکرش را از زحمت مرگ خود معاف بدارم، بگذار بکشم، به به ... مسرت خاطری است که برای او فراهم می‌آورم... اما خوب، من زندگی را دوست می‌دارم ... جان من متعلق به پسر من است.

این اندیشه که بار اول با آن صراحت در خیال وی پدید آمده بود، پس از نخستین دقایق گردش که آمیخته به احساس خطر بود، سراپای وجودش را فرا گرفت.

و این هلاقه پس تازه مایه آن شد که موجودی محتاط بشود. برای معامله با این مرد فخور، احتیاج به اندرزمایی دارم... او دیگر ذره‌ای قوه تمیز و استدلال ندارد، هر کاری از او ساخته است. فو که نیش از اندازه دوراست، و از این گذشته از احساسهای قلبی مثل قلب مارکی سردر نخواهد آورد.

کنت آلتامیرا ... می‌توانم به سکوت جاودانی او اطمینان داشته باشم؟ این استشاره نباید عملی قاطع و سریع باشد و وضع را معطل کند... افسوس که دیگر جز آبه پیرار عبوس کسی ندارم ... مذهب ژانسنیسم از وسعت فکر او کاسته است. یک نفر یسوعی پست و بی‌همه چیز، دنیای اعیان و اشراف را خوب می‌شناخت و بیشتر از هر کس به درد من می‌خورد. مسبو پیرار ممکن است به محض آنکه کلمه‌ای از این معصیت بشنود، مرا بزند.

نیوخ و فراست تارتوف به داد ژولین رسید ... بسیار خوب، برای اعتراف به گناهان خود نزد اومی روم. این تصمیم واپسین تصمیمی بود که درست پس از دو ساعت گردش در باغ گرفته شد. دیگر در اندیشه آن نبود که ممکن است ناگهان گلوله‌ای بخورد، خواب بر او چیره می‌شد.

فردای آن روز، ژولین در سپیده صبح، چند فرسنگ از پاریس دور شده بود و در خانه ژانسنیست عبوس را می‌زد. و با تعجب بسیار دید که راهب از اعتراف وی چندان گرفتار تعجب نشده است.

راهب که نگرانش افزونتر از خشمش بود، با خود می‌گفت: شاید من خودم مستحق ملامت باشم ... پنداشته بودم که به راز این عشق پی برده‌ام. اما ای پسری نو، محبتی که به شما دارم نگذاشت پدر را از قضیه آگاه کنم ... ژولین به تندی پرسید:



— چه خواهد کرد ؟

( در این هنگام راهب را دوست می‌داشت و مشاجره‌ای بر او بسیار ناگوار می‌بود. )

ژولین از پس سؤال خود گفت:

— سه راه در پیش می‌بینم:

**اولا** ممکن است مسیود و لامول دستور قتل مرا بدهد... و موضوع آن نامه انتحار را که به مارکی داده بود، به راهب بازگفت. ثانیاً ممکن است به دستور مارکی سینه‌ام به تیر کنت نوربر که مرا به جنگ تن به تن خواهد خواند، شکافته شود. راهب که خشمگین شده بود، به پا خاست و گفت:

— و این دعوت را می‌پذیرید؟

— شما که نمی‌گذارید من حرف خودم را به تمام برسانم، مسلم است که من هرگز به سوی پسر ولینمیت خود تیر اندازی نمی‌کنم.

**ثالثاً** ممکن است مرا از پاریس دور کند. اگر بگوید که به ادنبورک یا نیویورک برود، این کار را می‌کنم. آنوقت می‌توان وضع مادموازل دولامول را پنهان نگهداشت اما من رضا نمی‌دهم پسر مرا از میان ببرند.

— این موضوع، بی‌شک و شبهه، نخستین اندیشه‌ای خواهد بود که به مغز این مرد فاسد راه پیدا کند.

در پاریس ماتیلد طعمهٔ یأس و حرمان بود. پدرش را در حدود ساعت هفت دیده بود. مارکی دولامول نامهٔ ژولین را به او نشان داده بود. و ماتیلد از اینکه ژولین پایان دادن به زندگیش را نشانهٔ نجات بداند، هراسان بود... و با دردی که مولود خشم بود، با خود می‌گفت: و آنهم بی‌اجازهٔ من؟

به پدرش گفت:

— اگر او بمیرد، من می‌میرم. شما باعث مرگ او خواهید بود. شاید از این کار لذت ببرید... اما به روح او قسم که ابتداء لباس سیاه می‌پوشم و در ملاء عام مادام سورل نیوه می‌شوم، و یقین بدانید که اطلاع‌نامه می‌فرستم. شما مرا نه بزدل خواهید دید و نه بیرگ.

عشقش تا حدود جنون پیش می‌رفت. مسیو دولامول هم به نوبهٔ خود به حیرت افتاد.

ورفته رفته حوادث را تا اندازه‌ای به چشم خرد نگریست. هنگام ناهار ماتیلد سرسفره پدیدار نشد و مارکی چون دید که چیزی به مادرش نگفته است،

از زیرباری گران نجات یافت و برتر از همه، به خود بالید .  
 ژولین از اسب پیاده می شد . ماتیلد کس بی او فرستاد و می توان گفت که  
 خویشتن را در برابر چشم مستخدمه اش به آغوش وی انداخت . ژولین از این  
 شور و هیجان چندان سپاسگزار نشد . از جلسه آن مذاکره پر طول و تفصیل خود  
 پاره پاره، سخت سیاستمدار و بسیار حسابگر بیرون آمده بود . حساب حوادث  
 ممکنه تخیل وی را خاموش کرده بود . ماتیلد اشکریزان به او گفت که نامه  
 خود کفی اش را دیده است .

— ممکن است پدرم تغییر عقیده بدهد . خواهش می کنم محض خاطر من  
 در دم به سوی ویلکیه بروید . و دوباره سوار اسب بشوید و پیش از آنکه از سر  
 سفره برخیزند، از عمارت بیرون بروید .  
 و چون ژولین آن حالت تعجب آلود و سرد خود را رها نمی کرد، سیلاب  
 اشک از دیدگان وی روان شد . ژولین را در آغوش فشرد و با شور و اشتیاق  
 فریاد زد :

— بگذار من به دست خود کارهایمان را سر و سامان بدهم : خوب می دانی  
 که من به میل خود از تو جدا نمی شوم . به عنوان مستخدمه ام به من نامه بفرست ،  
 کاری کن که نشانی به خط بیگانه ای باشد . من طومارها به تو می نویسم . خدا  
 حافظ ! بگیریز ...

این کلمه واپسین ژولین را آزرده . با اینهمه سرطاعت فرود آورد . در  
 دل خود می گفت : مقدر است که این اشخاص حتی در خوشترین دقایق زندگی  
 خودشان هم رمز آزردهن مرا بدانند .

ماتیلد سرسختانه، در برابر همه نقشه های نزدیک به احتیاط پدرش  
 مقاومت نمود و هرگز نخواست که مذاکره جز بر اساس اینکه او مادام سورل  
 بشود و به اتفاق شوهرش به تنگدستی در سوئیس یا نزد پدرش در پاریس زندگی کند،  
 صورت بگیرد . پیشنهاد وضع حمل پنهانی را به شدت رد می کرد .

— آنوقت ممکن است این امر مقدمه افتراه وی آبرویی بشود . من دو ماه  
 پس از ازدواج به اتفاق شوهرم به مسافرت می روم و فرض این مآله بر ما آسان  
 خواهد بود که فرزند من در موعد مناسبی تولد یافته است .

این سرسختی که در ابتدا با جوشهای خشم رو بر آورده بود ، سرانجام  
 مارکی را دستخوش تردید و تزلزل کرد .  
 و در یکی از آن دقایق که تأثیر بروی استیلا یافته بود، به دختر خود گفت :

- بین این سند قرضه‌ای است که خزانه دولت درقبال آن باید همساله ده هزار فرانک بپردازد. این را به عنوان ژولین خودت بفرست و بگو زودکاری بکند که من دیگر نتوانم درصدد مطالبه آن برآیم.

ژولین که از علاقه ماتیلد به فرماندهی مستحضر بود، برای اشتهال امر وی بیهوده چهل فرسخ راه رفته بود: و در ویلکیه مشغول تنظیم و ترتیب حساب کشاورزان بود. این احسان مارکی موجب بازگشت وی شد. به سوی خانه آبه پیرار روی نهاد و از راهب که در غیاب وی بزرگترین یار و پاور ماتیلد شده بود، پناه خواست. هر وقت که مارکی از راهب توضیح می‌خواست، راهب در صدد اثبات این نکته بر می‌آمد که هر تصمیم دیگری جز ازدواج درملاء عام در نظر خدا معصیت خواهد بود.

راهب از پی سخنان خود می‌گفت:

- و خوشبختانه عقل اجتماع اینجا موافق مذهب است. مگر با آن روح سرکشی که ماداموازل دولامول دارد، می‌توان به رازداری او، یعنی چیزی که هرگز به گردن نخواهد گرفت، اطمینان داشت؟ اگر زناشویی در ملاء عام صورت نگیرد و جریانی روشن و آشکار نداشته باشد، اجتماع مدعت بسیار درازتری ذهن خود را با این ازدواج ناشایسته و عجیب مشغول خواهد داشت. باید همه چیز را یکباره گفت و کمترین رازی در ظاهر و باطن نگه نداشت.

مارکی اندیشناک گفت:

- صحیح است. با این اوضاع، گفتگو درباره این ازدواج، پس از سه روز در حکم قیل و قال کسی خواهد بود که از نعمت فکر بهره‌ای نداشته باشد. باید یکی از آن تدابیر حکومت را برضد ژاکو بنها غنیمت شمرد و بی آن، خود را در کسوتی ناشناس، جازد.

عقیده دوسه تن از دوستان مسیو دولامول هم مثل عقیده آبه پیرار بود. مانع بزرگ به نظر ایشان، روح مصمم ماتیلد بود. اما پس از آنهمه استدلالهای زیبا، روح مارکی نمی‌توانست از امید تهیه و تدارک چهار پایه‌ای در دربار برای دختر خود چشم‌پوشد. خو گرفتن به چنین قطع‌علاقه‌ای از وی بر نمی‌آمد. خیال و حافظه‌اش انباشته از همه انواع حقه و تقلبی بود که بازم در دوره جوانیش امکان داشت. تسلیم در مقابل ضرورت و ترس از قانون را از لحاظ مرد بلند پایه‌ای مثل خود بی‌معنی و ننگه آور می‌شمرد. اکنون تاوان آن رؤیاهای افسونگرانه‌ای را می‌پرداخت، که ده سال بود، درباره آینده این دختر گرامی

در سرمی پخت .

با خود می گفت:

- چه کسی قادر به پیش بینی این حادثه بود ؟ این قضیه کجا و این دختر کجا که چنان روح مشکبری داشت و از چنان نبوغ بلند پایه ای برخوردار بود و بیشتر از من به اسم و رسم خود مباحثات داشت و سرشناسترین افراد فرانسه پیشاپیش او را از من خواستگاری کرده بودند ...

باید از هر گونه حزم و احتیاط دست شست . این قرن برای آن ساخته شده است که همه چیز را درهم بریزد . ما به سوی آشفتگی می رویم .

## مردی ظریف طبع

Le préfet cheminant sur son cheval se disait: Pourquoi ne serais-je pas ministre, président du conseil, duc! Voici comment je ferais la guerre... par ce moyen je jetterais les navateurs dans les fers....

استاندار که سوار بر اسب خود راه می-  
یمود، به خود می گفت: چرا من نباید وزیر  
و نخست وزیر و دولت بشوم؟ بدینگونه دست  
به جنگ خواهم زد... و از این راه همه بدعت  
گذاران را به زنجیر خواهم سپرد.

Le Globe

لومگلوب

هیچ دلیل و حجتی را آن قدرت نیست که سلطه ده ساله آرزوهای شیرین را نابود کند. مارکی تغییرا معقول نمی دانست اما نمی توانست در سدد عفو و اغماض بر آید. گاهی با خود می گفت: چه خوب می بود که این ژولین در نتیجه تصادف کشته شود... بدینگونه، این تخیل مغموم از تعقیب دیوانه و اترترین اوهام تسکین خاطر می پیدا می کرد. این اوهام بیمنی تأثیر استدلالهای خردمندانه را هب پیر را از میان می برد. یکماه بدینسان به سر آمد، بی آنکه پیشرفتی در این معامله دیده شود.

مارکی در این قضیه خانوادگی، چون قضایای عالم سیاست، آراء و عقاید در خفانی داشت که مدت سه روز و سه شب و سه روز آن بود. آنگاه از خط مشی خود، به علت آن دلایل نیکو که پشتیبانش بود، خوشش نمی آمد. اما لطف این دلایل در نظری به آن میزانی بود که پشتیبان نقشه دلخواهش باشد. مدت سه روز با

اشتیاق و حرارتی که در شاعر دیده می‌شود ، برای سروسامان دادن به قضایا کار می‌کرد . و فردای آنروز دیگر به یاد این امر نمی‌افتاد .

ژولین ، در ابتداء ، از بطوه کارهای مارکی به تشویش افتاد . اما پس از چند هفته ، کم کم پی برد که مسیودولامول در این قضیه ، هیچگونه طرح مجزومی ندارد .

مادام دولامول همه اعضای خانه گمان می‌بردند که ژولین برای اداره امور املاک به شهرستان رفته است . ژولین در صومعه آب‌پیرار پنهان شده بود و پیش و کم هر روز ماتیلد را می‌دید . او ، هر روز صبح ساعتی در کنار پدرش به سر می‌برد اما گاهی هفته‌ها می‌گذشت و از قضیه‌ای که مایه اشتغال همه اندیشه‌هایشان بود ، سخنی به میان نمی‌آمد .

روزی مارکی به او گفت :

— نمی‌خواهم محل اقامت این مرد را بدانم . این نامه را به عنوان او بفرستید .  
ماتیلد چنین خواند :

واملاک لانگدوک ۲۰۶۰ فرانک درآمد دارد . من ۱۰۶۰۰ فرانک به دخترم ۱۰۰۰۰ فرانک به مسیو ژولین سول و او می‌گذارم . و مسلم است که عین اراضی را هم به ایشان می‌دهم . به صاحب محضر بگویند که دو فقره هبه نامه جدا گانه بنویسد و فردا نزد من بیاورد . پس از این کار ، دیگر هیچگونه رابطه‌ای میان ما وجود نخواهد داشت . آه ! مسیو ، مگر می‌بایست انتظار این چیزها را داشته باشم .

### «لومارکی دولامول»

ماتیلد خوش و خندان گفت :

— بسیار از شما سپاسگزارم . ما برای سکونت به قصر «اگویون» ، در میان «آژن»<sup>۲</sup> و «مارماند»<sup>۳</sup> می‌رویم . می‌گویند که این ناحیه ، به اندازه ایتالیا زیبا است .

این هبه بغایت مایه تعجب ژولین شد . دیگر آن مرد عبوس و سردی نبود که شناخته‌ایم . سر نوشت فرزندش همه افکار او را پیشاپیش به سوی خود کشانده بود . این ثروت غیر مترقبه که از لحاظ فقیری مثل ژولین بسیار شایان ملاحظه

۱ - Aiguillon دهکده‌ای است در جنوب فرانسه ، در ساحل چپ رودخانه‌ای .

۲ - Agen مرکز استان Lot-et-Garonne .

۳ - Marmande شهری است در شمال غربی آژن .

بود، او را جاه پرست کرد. می دید که به اتفاق زنتش ۳۶۰۰۰ فرانک درآمد دارد. اما درباره ماتیلد باید گفت که همه احساسهای او در گرو پرستش شوهرش بود، زیرا که غرورش پیوسته ژولین را به این نام می خواند. آرزوی بزرگه و یگانه اش اعلان ازدواجش بود. درباره حزم و احتیاط بلندپایه ای که نشان داده بود و به موجب آن سرنوشتش را به سرنوشته مردی برتر پیوند داده بود، به راه مبالغه می رفت و دقائق زندگیش را در راه این مبالغه ها بمرمی آورد. موضوع لیاقت شخص در مغزش رواج و رونق داشت ...

هجران کمابیش مداوم و تعدد کار و مجال بسیار قلیلی که برای گفتگو از عشق در دست بود، تأثیر نیکوی آن سیاست خردمندانهای را که ژولین در ایام گذشته پیش گرفته بود، به کمال رساند. سرانجام ماتیلد از قلت دیدار مردی که اکنون حقیقه دوست می داشت، صبر و قرار از کف داد.

در یکی از آن دقائق که خلقت تنگ بود، نامه ای به پدرش نوشت و نامه اش را مثل *اوتللو* آغاز کرد:

انتخاب من مؤید این نکته است که ژولین را بر خوشیهای که اجتماع به دختر میسولومارکی دولامول عرضه می داشت، ترجیح داده ام. این لفاپذی که عزت و اعتبار و نخوت کودکانه ارزانی می دارد، به نظر من در حکم هیچ است. نزدیک به شش هفته است که من دور از شوهر خود زندگی میکنم ... این مطلب برای نشان دادن میزان احترام من به شما پس است. تا پنجشنبه آینده، من از خانه پدری خواهم رفت. جود واحمان شما، مارا توانگر کرده است. هیچکس، به استثنای راهب پیرار محترم از داز من خبردار نیست، به خانه او خواهم رفت و او مراسم ازدواج مارا به جای خواهد آورد و یکساعت پس از مراسم ازدواج به سوی لانگدوک خواهیم رفت و جز به دستور شما، هرگز در پاریس دیده نخواهیم شد. اما چیزی که قلب مرا پاره پاره می کند، آن است که این قضایا قصه نیشداری در باره من و شما به بار خواهد آورد. هجوهای

۱ - *Othello* - به عقیده هانری مارتینو، استاد نال شناس بزرگ معاصر، این موضوع اشاره به سخنانی است که دسدمون *Desdémone* در مقابل سنای ونیز می گوید (پرده ۱، صحنه سوم - نمایشنامه *اوتللو*) اما به عقیده لویی لاندیره استاد دانشگاه براون *Brown* در آمریکا و ادیب فرانسوی این موضوع اشاره به سخنانی است که *اوتللو* در مقابل سنا گفته است.

جماعت نادان ، «نوربر» بسیار خوب مارا وا نخواهد داشت که درصدد منازعه با ژولین برآید ؛ درصورت وقوع چنین حادثه‌ای من هیچ سلطه‌ای براو نخواهم داشت ، خوب می‌شناسمش. در روح این جوان ، ما به‌طفیان فرزند عاصی توده بر خواهیم خورد. ای پدر، به‌زنانو از شما التماس دارم! بیایید، روز پنجشنبه آئینده، در کلیسای مسیو پیرار در مراسم ازدواج من حضور بیایید . بدینگونه از حدت نیشه‌های قصه خبائث‌باری که درباره ما بر سر زبانه‌ها خواهد افتاد ، کاسته خواهد شد و جان یگانه پسر شما و جان شوهر من از گزند مصون خواهد بود ... و ... و ...

روح مارکی از این نامه به تشویشی عجیب افتاد . بدینگونه می‌بایست سرانجام تصمیمی گرفته شود . تأثیر همه عاداتهای خرد وریز و نفوذ همه دوستان پیش‌پا افتاده ازمیان رفته بود.

در این جریان عجیب ، خصایص برجسته‌ای که زاده حوادث دوره جوانی بود ، سلطه و قدرت از سر گرفت . بدبختیهای ایام مهاجرت او را مردی صاحب تخیل بار آورده بود . پس از دو سال تمتع از ثروتی بیکران و همه امتیازهای دربار، حوادث سال ۱۷۹۰ وی را گرفتار مصائب هولناک مهاجرت کرده بود . این مکتب پر از درد و الم روح بیست و دو ساله‌ای را تغییر داده بود. در واقع ، به‌عوض آنکه رام ثروت و مکننت کنونی خود شده باشد، میان آن خیمه زده بود ، اما همان تخیلی که روح وی را از مرض خوره مانند زهرپستی نگه داشته بود، دستخوش این سودا دهبانان وارث کرده بود که دخترش را دارای عنوان و لقبی زیبا ببیند .

در مدت شش هفته گذشته، گاهی مارکی به حکم هوسی خواسته بود ژولین را توانگر کند . تنگدستی را از لحاظ خود که مسیو دولامول باشد ، بسیار زشت و تنگه آور و از لحاظ شوهر دخترش محال و ممنوع می‌شمرد. پول را دور می‌ریخت ، فردای آن روز، چون تخیلش، به راهی دیگر می‌افتاد، چنین می‌پنداشت که ژولین زبان خاموش این بذل پول را در خواهد یافت ، نامش را تغییر خواهد داد ، جلای وطن خواهد گفت و آواره آمریکا خواهد شد و به ماتیلد خواهد نوشت که در راه او جان سپرده است . مسیو دولامول این نامه را نوشته می‌انگاشت و به بررسی تأثیر آن در روح و خصیصه دخترش می‌پرداخت ...

روزی که کاغذ حقیقی ماتیلد او را از چنین رؤیاهای جوانانه به خود آورد،



پس از مدت درازی تفکر درباره قتل یا ازاله ژولین در اندیشه آن بود که آینده‌ای درخشان برای وی فراهم آورد. در عالم خیال نام یکی از املاک خویش را به او می‌داد. چرا وسیله انتقال و کالت خود را در مجلس اعیان به او فراهم نیاورد؟ پدرزنش مسیو لودوک دوشون، از روزی که یگانه پسرش در اسپانیا کشته شده بود، بارها از تمایل خود به انتقال عنوان خویش به نوربرسخن به میان آورده بود. مارکی باخود می‌گفت: نمی‌توان منکر استعداد عجیب ژولین در کارها و تهور و جسارت و حتی شاید شهنشاه و لیمان او بود... اما من در اعماق این خصیصه چیز موحشی می‌بینم و چون این اثر را در همه کس دارد، پس چیزی در این میان هست که باید حقیقت داشته باشد و درک این حقیقت هر چه دشوارتر بود، بیشتر روح خیال پرست مارکی پیرا به وحشت می‌انداخت.

چند روز پیش دخترم (در نامه‌ای که اینجا نیامده است) این معنی را به مهارت بسیار با من می‌گفت: ژولین وابسته هیچ محفل و فرقه‌ای نیست. او در مقابل من هیچگونه پشتیبانی برای خود دست و پا نکرده است و اگر من او را رها کنم، کمترین منبع امیدی هم ندارد... اما مگر این امر نشانه ناآگاهی از وضع کنونی اجتماع نیست...؟ من خودم دوسه بار به او گفته‌ام: جز نلمزدی سالونوها هیچ نامزدی دیگر حقیقت و فایده‌ای ندارد.

نه، ژولین از نبوغ ماهر و محتاط و کیل پست و نیرنگبازی که هر دقیقه و فرصتی را غنیمت می‌شمارد، بی بهره است... این فطرت و خصیصه، فطرت و خصیصه لویی یازدهم نیست. از طرف دیگر، من ناچوان مردانه‌ترین روشها را در او می‌بینم... من که سردر نمی‌آورم. از کجا معلوم که تکرار این روشها برای آن نباشد که سدی در برابر امیال و علائق آتشین خود پدید بیاورد؟

از این گذشته، نکته‌ای در این میان آشکار است: ذره‌ای طاقت تحقیر ندارد. و من از این راه می‌توانم به او دست پیدا کنم.

او به اصالت خانواده ایمان ندارد و غریزه احترام ما را نگه نمی‌دارد.. این کار خطا است. اما، خلاصه مطلب اینکه، روح طلبه جماعت نبایست جز فقدان حظ و لذت و پول از بابت چیز دیگری قرار باشد... این جوان که با دیگران بسیار تفاوت دارد، به هیچ قیمتی نمی‌تواند تاب تحمل تحقیر داشته باشد.

مسیو دولامول که در زیر فشار نامه دخترش بود، به ضرورت تصمیم پی برد...

— خلاصه، اصل مسأله اینجا است: جسارت ژولین شاید برای آن تا حدود عشقیازی با دختر من پیش رفته باشد که می‌داند من در دنیا بیشتر از هر چیز او را دوست می‌دارم و صاحب صد هزار اکو در آمد هستم.

ماتیلد خلاف این عقیده را دارد ... نه، جان ژولین، این مسأله، مسأله‌ای است که نمی‌خواهم در آن باره دستخوش توهم بشوم.

آیا عشق حقیقی و غیر مترقب در میان بوده است؟ یا هوس مبتذل ارتقاء به مقامی درخشان؟ ماتیلد روشن بین است، پیش از هر چیز دیده است که امکان دارد این سوء ظن به عزت و آبروی او نزد من لطمه بزند و اعتراف به اینکه او خودش اول به فکر دوست داشتن ژولین افتاده است، ناشی از همینجا است ... مگر ممکن است دختری با این روح متکبر خود را چندان فراموش کند که با این وضع قاطع به فتح باب مرادده دست بزند! ... و شبی بازوی او را در باغ بفشارد ... چه دهشتی آگویی نمی‌توانسته است به صد وسیله شایسته تر از این به او بگوید که از هر کس دیگری برترش می‌داند.

**پوزشخواهی نشانه گنه‌کاری است ...** من از ماتیلد حذر دارم.. آن روز استدلالهای مارکی از حد معمول برنده تر بود، با اینهمه عادت چیره گشت، بر آن شده که دست نکهدارد و نامه‌ای به دخترش بنویسد، زیرا که از یکسوی صارت به سوی دیگر آن نامه نوشته می‌شد. مسیو دولامول جرأت مباحثه و مقابله با ماتیلد نداشت، می‌ترسید که ناگهان متنی به گردن او بگذارد و به این وسیله همه چیز را خاتمه بدهد.

### نامه

و از دست زدن به دیوانگیهای دیگر پرهیزید. اینک فرمانی که به موجب آن مسیو لو شوالیه ژولین سورل دو لاورنه de La Vernaye ستوان سوار شناخته می‌شود. می‌بینید که من در راه او چه کارها می‌کنم، سر به سر من نگذارید، از من توضیح نخواهید. باید در ظرف بیست و چهار ساعت برای اشتغال به خدمت رهسپار استراسبورگ، محل استقرار هنگ خود، بشود. ... حواله نامه‌ای هم به عنوان سراف خودم در آن شهر به ضمیمه فرستاده می‌شود. ... انتظار اطاعت دارم.

عشق و شادی ماتیلد دیگر محدود حصری نداشت. در صدم استفاده از پیروزی خود بر آمد و همانند به نامه پدرش جواب داد:

داگر مسیو دولاورنه ، از این همه لطف و مرحمت شما در حق خود، آگاه می شد ، از فرط سپاسگزاری سر از پانمی شناخت و به پایتان می افتاد . اما در میان این کرم و سخاوت ، پدرم مرا فراموش کرده است. آبروی دخترتان در معرض خطراست . هر عملی که دور از راز داری باشد ، چنان تنگ جاودانی به بار خواهد آورد که بیست هزار اکو درآمد قدرت جبران آن نخواهد داشت. من فرمان افسری مسیو دولاورنه را نخواهم فرستاد مگر اینکه قول شرف بدهد که در جریان ماه آینده مراسم ازدواج من آشکارا ، در ویلکیه ، بر گزار شود. به محض انتضای این مدت ( که تمنی دارم نگذارید از یکماه بگذرد) دخترتان نخواهد توانست جز به نام مادام دولاورنه در ملاعام نمایان شود . پدر عزیزم ، چه قدر سپاسگزارم که مرا از این اسم سوز نجات دادید .. و.و.و..

جواب نامه خلاف انتظار بود .

دو پارلمان بیرید یا من همه گفته ایم را پس می گیرم . ای دختر دیوانه و بی احتیاط ، بر خودتان بلرزید . من هنوز نمی دانم که ژولین شما چه کاره است و چگونه کسی است و خودتان در این باره کمتر از من اطلاع دارید . بگذارید به استراسبورگ برود و رفتاری راست و درست پیش گیرد. من تصمیم خود را تا پانزده روز دیگر اطلاع خواهم داد..

این پاسخ بس شدید و محکم ماتیلدرا به تعجب انداخت . من ژولین را نمی شناسم. این جمله وی را در اندیشه ای فرو برد که بزودی به افسونگرانه ترین فرضها خاتمه یافت. اما وی این فرضها را حقیقت می پنداشت . روح ژولین من انقیوروم مسکین سالونهارا قبای خود نساخته است و پدر من به تنفوق وی ایمان ندارد. و علت آن، بیچون و چرا ، همان چیزی است که بر خود این امر دلالت دارد. با اینهمه ، اگر من در برابر این هوس و هیجان سراطاعت فرود نیآورم ، به بیان می بینم که درملاء عام گرفتار غوغا و مرافقه ای می شوم. بروز هر گونه افتضاحی مایه تنزل مقام من در اجتماع می شود و ممکن است مایه کاهش مهر من در دل ژولین گردد . پس از این افتضاح ، ده سال تنگدستی ... و جنون انتخاب شوهری به پاس شایستگیش ، جز در پرتو درخشانترین ثروتها نمی تواند از چنگک تمسخر برهد ... اگر من دوران پدرم زندگی کنم ، در این سن خود ممکن است

فراموشم بکنند... «نوربر» هم زن دوست داشتنی و کاردانی را به عقد ازدواج خود درمی آورد: لویی چهاردهم در دوره پیری به دام دوشی دو بورگونی<sup>۱</sup> Duchesse de Bourgogne افتاد.

ماتیلد بر آن شده که از در اطاعت درآید. اما دست از ابلاغ نامه پدرش به ژولین نگه داشت. این روح وحشی ممکن بود به عملی دیوانهوار دست بزند. آن شب چون ژولین را از ستوان شدنش آگاه کرد، مسرتی بیحد و حصر به وی دست داد. میزان این مسرت را می توان از جاه پرستی سراسر زندگی او و از عشق و علاقه ای که اکنون به فرزند خود داشت، حدس زد. تغییر نام مایه تعجب و حیرت وی شده بود.

در دل خود می گفت:

— از همه این چیزها گذشته، سرگذشت من خاتمه پیدا کرد. و هر کاری که کردم تنها در سایه لیاقت خودم بود. و آن گاه که به سوی ماتیلد می نگریم چنین می گفت: توانستم کاری بکنم که این دیو غرور دلداده ام بشود. پدرش بی او و او هم بی من نمی تواند زندگی کند.

۱- اسم او Marie Adélaïde بود... کوششهای فراوانی برای فریفتن لویی چهاردهم به کاربرد و عاقبت دل این پادشاه پیر را از کف ربود.

## طرفان

خدا یا وضعی متوسط به من عنایت فرما  
 Mon Dieu, donnez - moi la médiocrité .

میرابو Mirabeau

روحش مستغرق بود. درقبال محبت آتشی که از او می دید، نیمه جوایی بیش نمی داد. ساکت و مغموم در گوشه ای می نشست. هرگز به نظر ماتیلد اینهمه پر عظمت و اینهمه شایسته پرستش نیامده بود. از باریک بینی فروروی که ممکن بود وضع را سرتاپا درهم بریزد، بیم داشت.

کم و بیش هر روز صبح ورود راهب پیرار را به عمارت می دید. مگر ممکن نبود ژولین به وسیله این شخص به گوشه ای از مقاصد پدر او دست یافته باشد؟ مگر ممکن نبود شخص مارکی در مواقع استیلاهی هوس نامهای به او نوشته باشد؟ پس از چنین سعادت عظمی، ترش رویی ژولین چه معنی داشت؟ جرأت پیدا نکرد که از وی توضیح بخواهد.

جرأت پیدا نکرد!... او که ماتیلد باشد!... از آن دم، در علاقهای که به ژولین داشت اثری از ابهام، نکته ای غیر مترقبه و کم و بیش وحشتی پیدا شد. و همه آن سوداء که ممکن است در پرورش یافتگان دامن این تمدن مفراط - (تمدنی که معبود پاریس است) - وجود داشته باشد، این روح خشک و درمیان گرفت.

فردای آن روز، صبح زود، ژولین در صومعه راهب پیرار بود، اسبان کالسکه

خراب و فرسوده‌ای که از نزدیکترین چاپارخانه گرفته شده بود ، به حیاط رسیده بودند .

راهب سختگیر تر و شرویان به او گفت :

- اکنون دیگر چنین کالسه‌ای مناسب ندارد. این بیست هزار فرانکی است که مسیودولامول به شما مرحمت فرموده است . انتظار دارد که این مبلغ را در عرض سال به مصرف برسانید اما کوشش به کار ببرید که رفتارتان تا حدود امکان کمتر موجب تمسخر و استهزاء باشد . ( مبلغی چنین گزاف که به جیب جوانی ریخته می‌شد ، به نظر راهب وسیلهٔ معصیتی بیش نبود ) .

مازکی می‌گوید که این مبلغ از پدر مسیو ژولین دولاورنه که تصریح نامش فایده‌ای ندارد ، به او رسیده است . مسیودولاورنه شاید مقتضی بدانند که به مسیو سورل ، نجار و ریری ، و پرستار دورهٔ کودکی خود ، هدیه‌ای بدهد. راهب گفت: من می‌توانم این قسمت کارها را به عهده بگیرم . عاقبت مسیودولامول را با این آبه‌دوفریلر ، که اینهمه یسوعی‌مذهب است ، به مصالحه واداشتم . اعتبار او بی‌گفتگو درقبال اعتبار ما بیش از اندازه است . تصدیق ضمنی اصالت شما از طرف این مرد که بر شهر بزانشون حکومت دارد ، از شروط ناگفتهٔ مصالحه خواهد بود ..

ژولین دیگر برشور و هیجان خود تسلط نداشت : راهب را در آغوش گرفت و بوسه داد . می‌دید که اصل ونسبش را شناخته‌اند . مسیوپیرار او را از خود راند و گفت :

- آه ، زهرمارا این غرور بیهودهٔ دنیوی چه معنی دارد ؟ ... و دربارۀ سورل و پسرانش باید بگویم که من به نام خود به هر یک از ایشان سالانه مبلغ پانصد فرانک خواهم داد و تا روزیکه از ایشان راضی باشم ، این مبلغ پرداخته خواهد شد .

ژولین به این زودی بی‌اعتنا و خودبین شده بود . زبان به تشکر گشود اما سخنانی گفت که بسیار آمیخته به ابهام بود و هیچگونه تعهدی در بر نداشت . با خود می‌گفت : مگر ممکن است که من پسر حرامزادهٔ یکی از آن نجبای بزرگ بوده باشم که ناپلئون ، آن مرد مخوف ، به کوهستانهای ما تبعید کرده باشد ؟ امکان این تصور را هر دم بیشتر می‌بنداشت . کینه‌ای که من از پدرم به دل دارم شاید دلیل همین موضوع باشد . من دیگر عفریت شمرده نخواهم شد !

سه چهار روز پس از این گفتگوی او بانفس خود ، هنگه پانزدهم سوار ، یکی از درخشانترین هنگهای سپاه ، در میدان مشق امستراسبورگ صف بسته بود .

مسیو لوشوالیه دولاورنه برزیباترین اسب آژاس که در ازاء شهزار فرانک به دستش آمده بود، سوار بود. بی آنکه در عمر خود - جز در دفتر ثبت نام هنگی که هرگز اسمی از آن نشنفته بود - نایب دوم شده باشد، به عنوان نایب اول به خدمت پذیرفته شده بود.

حالت تأثر ناپذیر و نظر عبوس و بیش و کم شرارت بار و رنگ پریدگی و خون سردی پایدارش، از همان روزاول مایهٔ اشتها روی شد - بزودی حسن ادب کامل و سرشار از اعتدال وی به اتفاق مهارت دور از تکلف و تظاهر که در تیراندازی و شمشیر بازی از خود نشان می داد، فکر مطایبه به بانک بلند را دربارهٔ او از سرهای بیرون کرد. پس از پنج شش روز تردید، افکار هنگه هوادار او شد. افسران سالخورده و شوخ طبع چنین می گفتند:

- در این جوان به استثنای جوانی همه چیز هست!

ژولین از شهر استراسبورگ به مسیوشلان پیشنهاد سابق وزیر که اکنون در منتهای پیری بود، نامه ای نوشت.

«بی شك از حوادثی که خانواده ام را به توانگر کردن من واداشته است، با مسرت خاطر اطلاع پیدا کرده اید.

تمنی دارم که این مبلغ را بی سروصدا و بی آنکه هیچگونه اسمی از من برده شود، به بینوایان تیره روزی بدهید که امروز، چون خود من در ایام گذشته، چیزی ندارند و شما چنانکه در گذشته دست مرا گرفته اید، امروز هم بی شبهه دست ایشان را می گیرید.»

ژولین از شوق جاه پرستی - نه از خود پسندی - سرمست بود. با اینهمه، بسی به صورت ظاهر خویش توجه داشت. اسپها و اینفورمها و لباسهای خدمهٔ خود را چنان شایسته و پاکیزه نگه می داشت که از حیث دقت و نظم و ترتیب از بزرگزاده ای انگلیسی سرفه می برد. اگر چه در سایهٔ لطف و عنایت و پس از

۱ - استاندال هم به سال ۱۸۰۰ در ایتالیا، بی آنکه سابقهٔ خدمتی داشته باشد، در کتف حمایت یکی از خویشانش به مقام افسری نایل آمده بود. اما زمانه تغییر پیدا کرده بود و قانونی که به سال ۱۸۱۸ دربارهٔ سپاه به تصویب رسیده بود، جایی برای اعطای اینگونه درجه ها نداشت و موضوع افسر شدن به ترتیبی که استاندال می گوید درست نمی نماید.

دو روز خدمت نایب اول شده بود ، به آن زودی سرگرم این حساب بود که در آینده برای آنکه در سی سالگی به فرماندهی برسد ، باید درجه اش مثل همه ژنرالهای بزرگ در بیست و سه سالگی بالاتر از نیابت بوده باشد . جز شهرت خود در اندیشه چیز دیگری نبود و در بجهت جوشهای لگام گسیخته ترین جاه پرستیها ، از دیدن پادو جوانی که از خدمت عمارت دولامول بود و به عنوان قاصد آمده بود ، به حیرت افتاد .

ماتیلد به او نوشته بود :

همه چیز از میان رفت . هر چه زودتر بیایید . از همه چیز بگذرید . در صورت لزوم از سر بازخانه پا به فرار بگذارید . به محض ورود ، کنار در کوچک باغ ، شماره ۰۰۰ کوچه ۰۰۰ در درشکه ای منتظر من بمانید . خودم خواهم آمد که باشما حرف بزنم . شاید بتوانم شمارا به داخل باغ ببرم . همه چیز از میان رفته است و می ترسم بگویم که هیچ منبع امیدی ندارم . خاطرتان از من آسوده باشد . به روز بدبختی ، مرا از خود گذشته و پا بر جا خواهید دید . . . دوستان می دارم .

ژولین در ظرف چند دقیقه رخصتی از سرهنگ گرفت و به تاخت از استراسبورگ به راه افتاد . اما اضطراب موحشی که روحش را می خورد ، امان نداد که با این سرعت از شهر «مس» Metz فراتر برود . به کالسکه ای جست و با سرعتی کمابیش تصور ناپذیر به ، محل موعود ، نزدیک آن در کوچک باغ عمارت دولامول رسید . این در باز شد و هماندم ماتیلد که ترس از بدگویی مردم را فراموش کرده بود ، خودرا به آغوش وی انداخت . خوشبختانه ساعت پنج صبح بود و هنوز کسی در کوچه نبود .

— همه چیز از میان رفت . پدرم از ترس اشکهای من روز پنجشنبه شامگاه از پاریس رفت ! به کجا ؟ هیچکس خبر ندارد . و این نامه ای است که نوشته است . بخوانید . و به اتفاق ژولین سوار درشکه شد .

«من از سر همه چیز می توانستم در گذرم ، اما طرح «از راه بدر بردن» شما به طمع ثروت و مکنثی که دارید ، چیزی نیست که بتوان از سرش در گذشت . . ای دختر بدبخت ، این است حقیقت هولناک ! .. به شرف خود قسم ، که هرگز به وصلتی با این مرد رضا نخواهم داد . اگر میل زیستن در مسافتی دوردست ، بیرون از مرزهای فرانسه ، یا از همه بهتر ، در آمریکا داشته باشد ،



ده هزار فراك در آمد برای او فراهم می آورم . نامه ای را که در جواب استفسار و استعلام من از حسب و نسب این جوان به دستم رسیده است ، بخوانید ... پسر وقیح خودش از من خواسته بود که به مادام دورنال نامه بنویسم . هرگز سطری از نوشته های شما را درباره این مرد نخواهم خواند . من از پاریس و شما دهشت دارم . خواستارم که آنچه باید پیش آید ، پاك پنهان بماند . به صراحت از مردی پست در گذرید تا پدرتان را باز یابید .

ژولین به سردی گفت :

— نامه مادام دورنال کو ؟

— ببینیدش ... نخواستم پیش از آنکه آماده شده باشی ، نشانت بدهم .

### نامه

مسیو ، به حکم وظیفه ای که در سبیل مقدس مذهب و اخلاق بر ذمه دارم ، از اقدام ناگواری که بدینوسیله نزد شما صورت می دهم ناگزیرم . اصل مسلم و خدشه ناپذیری فرمانم می دهد که در این موقع به همنوع خود زیان بزنم ، اما برای آنکه از پرو و فضا حتی بزرگتر جلو گیرم . حسن وظیفه باید بر درد و غمی که من دارم غلبه یابد ... مسیو ، مطلب بیش از اندازه راست است ، روش کسی که حقیقت محض را درباره اش از من خواستار شده اید ، ممکن است غامض و حتی راد مردانه هم به نظر آمده باشد و ممکن است گمان برده شود که کنمان قسمتی از حقیقت یا قلب قسمتی از آن شایسته باشد ... مقتضای حزم و احتیاط هم مثل مذهب همین بود . اما این سیرت که شما میل شناختنش دارید ، در واقع بی اندازه و بیش از آنچه بتوانم بگویم ، درخور سب و لمن بود . مردی فقیر و حریص بود که به یاری کار کشته ترین تزویرها و از راه اغواء زنی بیچاره و تیره روز در صدد بر آمد که مقام و مرتبتی برای خود فراهم آورد و در اجتماع به چیزی شمرده شود . و باز هم به حکم قسمتی از وظیفه دردناک و دشواری که بر ذمه دارم ، باید بگویم که من ناگزیر عقیده پیدا کرده ام که مسیو ژ ... به هیچیک از اصول مذهب ایمان ندارد . و در حقیقت به حکم وجدان ناگزیر چنین می پندارم که یکی از وسایل او برای حصول توفیق در خانه های ، کوشش در راه اغواء زنی است که حداکثر نفوذ و اعتبار را در آن خانه دارد . هدف مهم و یگانه او که در زیر نقاب وارستگی و در لافافه جمل مقبسه از رمان مستور است ، تسلط بر صاحبخانه و تصرف ثروت او است . وی پس از خود بدبختی و تأسفهای جاودانی به جای می گذارد ... و ... و ...

این مکتوب که بی اندازه مفصل بود و قطره‌های اشک نیمی از آن را شسته بود ، به خط مادام دورنال بود و حتی دقتی بیش از حد معمول در نوشتن آن به کار رفته بود .

ژولین پس از اتمام نامه ، چنین گفت :

— نمی‌توانم مسیو دولامول را سرزنش کنم . مردی منصف و محتاط است . کدام پندری ممکن است دختر گرامی خود را به چنین کسی بدهد . خدا حافظ !

ژولین از درشکه پایین جست و به سوی دلیمان خود که در انتهای کوچه ایستاده بود ، شافت . ماتیلد که گفتی ژولین از پادش برده بود ، چند قدم از پی او رفت . اما در برابر نگاههای کسبه‌ای که به سوی در دکانشان پیش می‌آمدند و همه‌شان او را می‌شناختند ، ناگزیر شده که به سرعت به باغ بازگردد .

ژولین رهسپار وریر شده بود . در این سفر سریع و شتاب‌زده ، نتوانست ، چنانکه قصد داشت ، نامه‌ای به ماتیلد بنویسد . دستش جز خطوط ناخوانا چیزی بر صفحه کاغذ رقم نمی‌زد .

صبح روز یکشنبه‌ای به وریر رسید . به دکان اسلحه فروش ناحیه رفت که درباره دولت و ثروت تازه اش تبریکها به او گفت . این قضیه در سراسر ولایت بر سرزبانها بود .

ژولین به زحمت بسیار این نکته را به گوش او فرو کرد که به یکجفت تپانچه احتیاج دارد . اسلحه فروش به تقاضای وی تپانچه‌ها را پر کرد .

ناقوس سه زنگ نماز را می‌نواخت . این علامت ، در دهکده‌های فرانسه به گوش همه آشنا است و پس از زنگهای گوناگون صبح یکشنبه ، شروع نماز جماعت را مژده می‌دهد .

ژولین پای به کلیسای تازه وریر نهاد . همه پنجره های بلند عمارت زیر پرده‌های عناب گون پنهان بود . ژولین به چند قدمی پشت نیمکت مادام دورنال رسید . چنین پنداشت که وی با شور و حرارت سرگرم عبادت است . دیدار این زن که وی را آنهمه دوست داشته بود ، بازوی ژولین را چنان به لرزه انداخت که ابتداء نتوانست طرح خود را به مرحله عمل درآورد ... با خود می‌گفت : نمی‌توانم ، از لحاظ جسمانی ، قدرت این کار را ندارم .

در این هنگام ، شمس جوانی که مراسم دعا و نماز را به جای می‌آورد ، ناقوس را نواخت و قدح منبرک و نان مقدس برای ستایش نمازگزاران بالا

رفت. مادام دورنال خم شد و در نتیجه این حرکت سرش لحظه‌ای میان چینهای شال‌گردن پنهان گشت. ژولین دیگر او را درست باز نمی‌شناخت. تیری به سوی وی رها کرد و تیرش به خطا رفت. تیر دیگری رها کرد، مادام دورنال بر زمین افتاد.

## تفصیل فم انگیز

Ne vous attendez point de  
ma part à de la faiblesse. Je me  
suis vengé. J' ai mérité la mort,  
et me voici. Priez pour mon  
âme.

از من انتظار ضعف نباید داشت . انتقام  
خود را گرفتم . مستحق مرگم و آماده ام . برای  
روح من آرزوی بخوانید .

Schiller شیلر

ژولین بیحرکت بر جای ماند . دیگر چیزی نمی دید . چون اندکی به خود  
آمد ، دید که همه پیروان دین از کلیسا می گریزند . کشیش مذبح را رها کرده  
بود . ژولین ، به تائی بسیار ، از پی چند زنی که فریاد زنان می رفتند ، به راه  
افتاد . زنی که می خواست زودتر از دیگران بگریزد ، به خشونت او را از سر  
داهش کنار زد ، او بر زمین افتاد . پاهایش به چهارپایه ای گرفته بود که سیل  
جماعت سرنگون کرده بود . و چون از زمین برخاست ، دید که گردنش فشرده  
می شود . ژاندارمی مجهز و مسلح دستگیرش کرده بود . ژولین بی اختیار درصدد  
توسل به تپانچه های جیبی خود برآمد . اها ژاندارم دیگری بازوهایش را  
گرفته بود .

به زندانش بردند . به حجره ای پای نهادند ، دستبندی بردستهایش زدند .  
تنهایش گذاشتند . در به روی او بسته شد و کلید دوبار در قفل به چرخ درآمد .  
همه این چیزها به سرعت انجام پذیرفت . او در قبال آن بی حس و بی تأثر ماند .  
چون به خود آمد ، به بانگ بسیار بلند گفت :

۱ - باید توجه داشت که ژولین در حین ارتکاب قتل از خود بیخود بوده است  
و کارش را در حالتی چون خواب صورت داده است .

— به خدا قسم که همه چیز خاتمه پیدا کرد... آری، پانزده روز دیگر طعمه گیوتین می شوم... یا تا آنروز خود را می کشم...  
استدلالش از این حد فراتر نمی رفت. سرش چنان درد می کرد که گفتی به شدت فشرده می شد. به پیرامون خود نگرست تا ببیند کسی او را گرفته است یا نه... و پس از لحظه ای بچند، به خوابی عمیق فرورفت.

مادام دورنال زخم مهلکی بر نداشته بود. تیراول کلاهش را شکافته بود و چون سرش را بر گردانده بود، تیر دوم رها شده بود. تیر به شانه اش خورده بود و تعجب در این بود که پس از اصابت به استخوان شانه و شکستن آن، با اینهمه کمانه کرده بود و به سوی یکی از ستونهای گوتیک روی آورده بود و قطعه سنگ درشتی از آن جدا کرده بود.

جراح که مردی متین و موقر بود، چون پس از زخم بندی دردناک و دور و درازی به مادام دورنال گفت که «من مثل جان خودم ضامن جان شما هستم» وی در غمی عمیق فرو شد.

روز گاری بود که از سمیم قلب آرزوی مرگ داشت، نامه ای که به دستور اعتراف شنو کنونیش نوشته بود و به عنوان مسیود و لامول فرستاده بود، و اسپین ضربت را به این موجود زده بود که از بدبختی بیش از اندازه پایداری رفته رفته رنجورتر می شد... و این بدبختی، فراق ژولین بود. اما وی این بدبختی را پیشمانی نام می داد. اعتراف شنو او که راهبی جوان و پرهیزکار و دین پرست بود و تازه از دیرون به این ناحیه آمده بود، در تصور منشاء بدبختی وی به راه خطا نمی رفت.

مادام دورنال در دل خود می گفت:

مردن بدبگونه — اما نه به دست خودم — گناه نخواهد بود. خدایید گناه این لذت را که از کشته شدن خود می برم، بدیده نگیرد... جرأت پیدانمی کرد که از بی این سخنها چنین بگوید: و کشته شدن به دست ژولین غایت سعادتهاست. همینکه از شر حضور جراح و هجوم جماعت دوستانش آسوده شد، مستخدمه خود الیزا را خواست.

و آننگاه که بسیار سرخ شده بود، به او گفت:

— زندانبان آدم سنگدلی است و به گمان اینکه کاری موافق میل من صورت بدهد، بی شک با او بدرفتاری خواهد کرد... تصور چنین چیزی بر من تحمل ناپذیر است. نمی توانید در ظاهر از جانب خودتان به زندان بروید و این بسترا

که چند سکه زر در آن هست ، به زندانیان بدهید ؟ بگویند که مذهب اجازه نمی‌دهد با او بدرفتاری کند . و بیشتر از هر چیز ، نباید از ارسال این پول حرفی بزنند .

بر خورداری ژولین از بشر دوستی زندانیان و بر در سایه قضیه‌ای بود که در چند سطر گذشته گفته شد . و او هنوز هم همان « مسیو نوآر » طرفدار کامل دولت بود که ، چنانکه خواننده اطلاع دارد ، از حضور مسیو آپر سخت به وحشت افتاده بود .

باز پرسشی در زندان پدیدار شد .

ژولین به او گفت :

– من از راه تعمد دست به قتل زده‌ام . تپانچه‌ها را از فلان شخص که اسلحه فروش است ، خریدم و دادم و پر کرد ... ماده ۱۳۴۲ قانون جزاء روشن است و در این باره سراجت دارد ، من مستحق مرگم و در انتظار آن هستم . قاضی که از چنین جوابی به تعجب افتاده بود ، خواست تعداد سؤال را چند برابر کند ، تا متهم در اثباتی جواب ندهد و نقیض بگوید .

ژولین لبخند زنان به او گفت :

– مگر توجه ندارید که من خود را به اندازه‌ای که دلتان خواسته باشد ، مجرم به قلم می‌دهم ؟ بروید ، مسیو ... طعمه‌ای که پیش افتاده‌اید ، از دستتان نخواهد گریخت ، از لذت سدور حکم مرگ من محروم نخواهید ماند . مرا از دیدارتان معاف بدارید .

ژولین در دل خود گفت : و هنوز وظیفه ملال‌آوری مانده است ... باید

نامه‌ای به ماداموازل دولامول نوشت .

و به او چنین می‌گفت :

« انتقام خود را گرفتم . بدبختانه نامم در روزنامه‌ها خواهد آمد ، و نمی‌توانم ناشناس از این دنیا در بروم . دو ماه دیگر کشته خواهم شد . انتقام چون درد فراق شما سخت جانسوز بود . از این دم نوشتن و گفتن نام شما را حرام می‌دانم . هرگز با احدی ، حتی پسر من نیز از من حرف نزنید : سکوت بگانه راه تکریم من است . از نظر اکثر مردم قاتل پیش پا افتاده‌ای شمرده خواهم

۱ - ذکر این ماده را هم باید یکی از تفنهای نویسنده شمرد . قانون جزای ۱۸۱۰ بیش از ۴۸۴ ماده نداشت .

شد . اجازه بدهید که درایزدم واپسین ، حقیقت را بگویم : شما فراموش خواهید کرد . همه آن خیال پرستی و حادثه جویی بی اندازه ای که در فطرت شما می دیدم ، در نتیجه این سانحه عظمی که می خواهم در آن باره به هیچ موجود زنده ای حرف نزنید ، به مدت چندین سال شدت و حرارت از کف خواهد داد ... شما برای زیستن با قهرمانان قرون وسطی ساخته شده بودید . بیایید سجایا و اراده استوار این پهلوانان را نشان بدهید . بگذارید هر چه باید بشود ، در خفا صورت گیرد و اسباب بدنامی و رسوایی شما را فراهم نیاورد . نامی معمول به خودتان بدهید و محرم اسرار ی نگیرید . اگر به مساعدت دوستی ، احتیاجی مبرم داشتید ، راهب پیرار را برایتان به جای می گذارم .

باهیچکس دیگر و ، بیشتر از همه ، با مردم طبقه خودتان از قبیل دولوزها و کیلوسها حرف نزنید .

از شما خواهش می کنم و به عنوان شوهرتان به شما دستور می دهم که یکسال پس از مرگ من ، به عقد ازدواج مسیود و کروازنوا درآیید .. نامه ای ننویسید . جوابی نخواهم داد . و اگر چه شرارت و خیانت خود را کمتر از **یا گو** می پندارم ، می خواهم مثل او بگویم :

از این پس هرگز کلمه ای به زبان نخواهم آورد .

هرگز دیده نخواهد شد که حرفی بزنم یا نامه ای بنویسم . این نامه به منزله واپسین سخنان و واپسین پرستشهای من است ..

ژ . س

پس از ارسال این نامه ، ژولین که اندکی به خود آمده بود ، نخستین بار به شدت غمگین شد . از همه امیدهای جام پرستانه ای که داشت ، یکی پس از دیگری به وسیله این کلام مطمئن «من خواهم مرد» ناگزیر دل بر کند . مرگ در نفس خود ، به نظر او ملهش نبود . سراسر زندگی جز آمادگی دور و دراز برای بدبختی چیز دیگری نبود . و هرگز آن بدبختی را که بزرگترین همه بدبختیها شمرده می شود ، فراموش نکرده بود .

۱ - Iago نام یکی از اشخاص نماینده اوتللو و همان کسی است که آتش حسد را در دل اوتللو برمی افروزد و مایه قتل دسدمون می شود . یا گو نمونه غدرو و قاحت است و شمری که ژولین به زبان می آورد ، در پرده پنجم ، صحنه دوم ، نماینده اوتللو دیده می شود ، بدین مضمون :

From this time forth I never will speak word.

با خود می گفت :

چه حرفها ! اگر مقرر بود که صحت روز دیگر به جنگ شمشیر باز کار کشته‌ای بروم ، مگر دستخوش این شمع می‌شدم که بی انتطاع در اندیشه آن باشم و وحشت روحم را فرا بگیرد ؟  
بیشتر از يك ساعت در این راه بسر آورده که از این لحاظ بر نفس خود معرفت پیدا کند .

و چون روح خود را خوب شناخت و چهره حقیقت ، روشن و آشکار ، همانند یکی از ستونهای زندانش ، در برابر چشمانش پدیدار شد ، به یاد پشیمانی افتاد . چرا باید پشیمان باشم ؟ به نحوی فجیع اهانت دیدم ، کشتم و مستحق مرگم .. همین و بس .. اکنون پس از تسویه حساب خود با عالم بشری ، می‌میرم . هیچگونه تمهیدی ندارم که به جای نیآورده باشم . در قبال هیچکس دینی بر گردن ندارم ، در مرگ من ، جز آلتی که به کار خواهد رفت ، چیز ننگینی وجود ندارد . در حقیقت ، همین آلت مرگ به تنهایی در نظر توانگران وریر به اندازه کفایت مایه ننگ من خواهد بود . اما از لحاظ طبقه روشنفکر چه چیزی ممکن است بیشتر از این سزاوار تحقیر باشد ! برای آنکه به دیده این اشخاص معتبر شمرده شوم ، يك وسیله برای من مانده است و آن اینکه هنگام رفتن به سوی شهادت سکه طلا پرس مردم بریزم . خاطره من ، در نتیجه پیوندش با زر ، به نظر ایشان تابناک خواهد بود .

پس از این استدلال که در ظرف دقیقه‌ای آن را واضح و مسلم پنداشت ، با خود گفت : دیگر هیچ کاری در روی زمین ندارم ... و به خواب عمیقی فرو رفت .

در حدود ساعت نه شب ، زندانبان که برای وی شام آورده بود ، از خواب بیدارش کرد .

— مردم در وریر چه می‌گویند ؟

— مسیو ژولین ، به حکم سوگندی که روز انتصاب به این مقام در برابر تصویر عیسی بر صلیب ، در دربار شاهی خورده‌ام ، ملزم به سکوت هستم . خاموش بود ، اما بیرون نمی‌رفت . مشاهده این تزویر مبتذل مایه سرگرمی ژولین شد . در دل خود گفت : باید بگذارم مدتی در انتظار آن پنج فرانکی بماند که برای فروش وجدان خود به من توقع دارد .  
زندانبان چون دید که شام خورده شد و اقدامی در راه تطمیع صورت



نگرفت ، بالحنی آمیخته به تقلب و ملامت چنین گفت :

- مسیو ژولین ، به حکم محبتی که به شما دارم ، ناگزیرم حرف بزنم ، اگر چه گفته شود که این امر برخلاف مصالح دستگاه عدالت است . برای اینکه ممکن است این سخنها از لحاظ تنظیم مطالبی که برای دفاع از خودتان دارید ، به دردتان بخورد .. اگر خیر بدهم که حال مادام دورنال بهتر شده است ، مسیو ژولین که پسر خوبی است ، بسیار خوشحال خواهد شد .

ژولین که از خود بیخود شده بود ، از سر میز برخاست و فریاد زد :

- چه ! نموده است ؟

زندانیان به حالتی آلوده به سفاکتی که بزودی حرم و طمع مسرت باری

شد ، چنین گفت :

- عجب ! شما هیچ خبری نداشتید ! بسیار به جا خواهد بود که مسیو ژولین چیزی به جراح بدهد که به موجب قانون و عدالت ، نباید سخنی به زبان بیاورد اما من محض خاطر مسیو به نزد اورفتم و او همه چیز را به من گفت .

ژولین که صبر و قرار از کف داده بود ، به سوی اورفتم و گفت .

- خلاصه ، زخم مهلك نیست ... به جان خودت قسم می خوری ؟

زندانیان که غول پیکری به قد شش پا بود ، به وحشت افتاد و به سوی در رفت . ژولین دید که برای رسیدن به حقیقت راه کجی در پیش گرفته است . دوباره به جای خود نشست و يك سکه طلا جلومسیو نوآرو انداخت .

به تدریج که روایت این شخص به ژولین نشان می داد که زخم مادام دورنال مهلك نبوده است ، اشک در چشمهایش حلقه می زد .

به تندگی گفت :

- بیرون بروید !

زندانیان اطاعت نمود . هنوز در زندان درست بسته نشده بود که ژولین فریاد زد : خدایا ! نموده است ! آنگاه به زانو افتاد و اشک از دیدگان فرو ریخت .

در این دم واپسین ، خدا شناس شده بود . ریا و تزویر کشیشان به من چه ؟ مگر ریا و تزویر می تواند ذره ای از حقیقت و عظمت تصور خدا را از میان ببرد ؟

و تنها در آن موقع بود که ژولین رفته رفته از جنایت مرتکبه پشیمان شد .

و تنها در آن لحظه - بر حسب تصادفی که او را از جنگ یأس و حرمان نجات داد -

حالت هیجان جسمانی و نیمه جنونی که از روز حرکت از پاریس به سوی وریر

در آن شناور بود ، از میان رفت .

اشکهایش از جوانمردی سرچشمه می گرفت و درباره حکم مرگی که در کمبیش بود ، هیچگونه شکی نداشت .

باخود می گفت :

– بدینگونه ، او زنده خواهد ماند... برای بخشودن و دوست داشتن من زنده خواهد ماند .

صبح فردای آنروز ، زندانیان او را دیر گاه از خواب بیدار کرد و چنین گفت :  
– مسیو ژولین ، شما از قرار معلوم دل شیر دارید . من دوبار آدمم و نخواستم بیدارتان کنم . این دوشیشه شراب بسیار خوب را مسیو مالون پیشنهاد ما به عنوان شما فرستاده است .

ژولین گفت :

– چه ؟ این «بی همه چیز» هنوز هم اینجا است ؟

زندانیان صدای خود را پایین آورد و جواب داد :

– آری ، مسیو ، اما این قدر بلند حرف نزنید . ممکن است به ضرر شما باشد .

ژولین از ته دل به خنده افتاد .

– دوست عزیز ، در مرحله ای که من هستم ، تنها شما هستید که اگر دست از مهر بانی و بشر دوستی بردارید ، می توانید ضرری به من بزنید .

ژولین رشته سخن خود گسست و حالتی تحکم آلود به خویش تن داد و گفت :  
خوب مزدی خواهید داشت . و این حالت دردم از راه اعطای سکه ای روسفید از آب درآمد .

مسیو نوآرو ، دوباره ، هر چه از مادام دورنال می دانست ، به تفصیل باز گفت ، اما از آمدن مادام وازل الیزا به زندان سخنی به میان نیاورد .

این مرد ، تا حدود امکان ، پست و فرما نبرد دار بود . فکری از مغز ژولین گذشت : این غول بدریخت ممکن است سیصد چهارصد فرانک درآمد داشته باشد ، زیرا که زندانش چندان رفت و آمدی ندارد اما اگر میل داشته باشد به اتفاق من به سویس بگریزد ، می توانم ده هزار فرانک به او بدهم ... مشکل این خواهد بود که اعتقادی به صداقت و حسن نیت من پیدا کند . تصور گفتگوی مفصل با چنین موجودی پست و خبیث تنفر و اشترازی در دل ژولین برانگیخت ، به چیز دیگری پرداخت . آن شب ، دیگر وقت نبود . نیمه شب کالسکه ای آمد و او را برد . از همراهان خود ، یعنی ژاندارمها ، بسیار راضی بود . وصیح ، چون به زندان بزانسون رسید ،

از راه لطف و مرحمت او را در طبقه علیای برجی گوتیک منزل دادند. این بنا را یادگار اوایل قرن چهاردهم دانست و لطف و ظرافت نیشدار آن را ستود. از خلال فضای تنگی میان دو دیوار، در آن سوی حیاط عمیق زندان، منظره‌ای بس دلربا به چشمش می‌خورد.

فردای آنروز استنطاقی صورت گرفت و پس از آن، چندین روز دیگر هیچکس کاری به کار او نداشت. روحش آرام بود. در کار خود همه چیز را ساده می‌دید، من درمسند قتل نفس برآمده‌ام، باید کشته شوم.

اندیشه‌اش بیشتر از این به این استدلال نپرداخت. محاکمه، ملال‌حضور در میان مردم و مذاقه را گرفتاریهای ناچیز و مراسم ملال‌آوری می‌پنداشت که می‌توان در همان روز محاکمه به فکر آن بود. دیگر تصور لحظه مرگ، چندان به درنگ و انمی داشتش. و پس از دادرسی به این موضوع می‌اندیشم. زندگی را ذره‌ای ملالت بار نمی‌دید. همه چیز را به چشم تازه‌ای می‌نگریست. دیگر آرزوی جاه و مقام نداشت. بندرت به یاد ماداموزل دولامول می‌افتاد. پشیمانهایش بسیار اسباب اشتغال خاطرش بود و بیشتر از همه، درسکوت‌شبهایی که در آن برج مرتفع بر او می‌گذشت و جز به نوای «استخوان خوار»<sup>۱</sup> برهم نمی‌خورد، تصویر مادام دورنال را به نظروی می‌آورد.

خدارا شکر می‌گفت که زخم مهلکی به او نزنده بود. با خود می‌گفت: تعجب آور است! گمان می‌بردم که او با نامه خود به مسیودولامول بنیان سعادت آینده‌ام را تاقیامت ویران کرده است، هنوز پانزده روز از تاریخ آن نامه نگذشته، دیگر به هیچیک از سوداهایی که آن وقت به سر داشتم، نمی‌اندیشم... می‌بینم که دوسه هزار فرانک درآمد برای آسوده زیستن در ناحیه‌ای که مثل ورژی کوهستانی باشد، بس می‌بود، آنوقت خوشبخت می‌بودم... راه خوشبختیم را نمی‌شناختم!

در دقایق دیگر، جست‌زدن از چهارپایه خود برمی‌خاست. اگر زخم مهلکی به مادام دورنال زده بودم، خودم را می‌کشتم، احتیاج دارم که از این لحاظ یقین داشته باشم تا مایه دهشت خودم نباشم.

با خود می‌گفت: خودکشی... اصل مطلب همین است... درقبال این قضایات ظاهر ساز که اینهمه به خون متهم بیچاره تشنه‌اند و برای آویختن نشانی به سینه، بهترین فرد مملکت را به چوبه دار می‌آویزند، چاره‌ای جز این نیست.

۱- l'orfraie که به زبان انگلیسی osprey خوانده می‌شود.

در سایه خودکشی می‌توانم از چنگ سلطه و قدرت ایشان نجات پیدا بکنم  
 و از دشنامهایشان که به زبان منقووط بر سرم فرو خواهد ریخت و روزنامهٔ محل  
 آنرا فصاحت نام خواهد داد، مصون بمانم ...

هنوز هم می‌توانم کم و بیش پنج‌شش هفته زنده باشم .. پس از چند روز با  
 خود گفتم: نه، خودکشی نباید کرد!، ناپلئون زنده ماند ...

از این گذشته زندگی بر من شیرین است، این منزل که دارم جای آرام و  
 آسوده‌ای است. و خنده کنان گفتم: اینجا چیزی نیست که مایهٔ ملال خاطر باشد ...

و به تنظیم سیاههٔ کتبی پرداخت که می‌خواست از پاریس به عنوان اوفرستاده شود.

## برج

Le tombeau d' un ami.

قبر دوست .

Sterne استرن

میاهوی بسیاری از راهرو شتفت . وقت بازدید زندان او نبود . استخوان خوار  
فریاد زنان به پرواز درآمد . در باز شد و راهب شان محترم ، لرزان و عسا  
به دست ، خود را به آغوش وی انداخت .

— آه خدایا ! ... چه خاکی به سرم شد ، فرزندم ! ... باید بگویم ،  
ای دیوسیرت ! ...

پیر مرد نیک توانست چیزی بیشتر از این به زبان بیاورد . ژولین ترسید  
که راهب به زمین بخورد . ناگزیر او را به سوی یکی از چهار پایه ها برد ... دست  
زمانه این مرد را که در ایام گذشته آنهمه فعال و غیور بود ، از پای در آورده بود .  
دیگر به نظر ژولین شبی بیش نیامد .  
چون نفس تازه کرد ، چنین گفت :

— نامه ای که به ضمیمه پانصد فرانک برای قراء و ریز از شهر استراسبورگ  
فرستاده بودید ، پریروز به دستم رسید و آنرا در کوههای ناحیه لیورر *Liveru*

۱ - نویسنده شوخ انگلیسی ، مؤلف ترستان شانندی *Tristan Shandy*

و *A Sentimental Journey* به سال ۱۷۱۳ به دنیا آمد و به سال ۱۷۶۸ از  
دنیا رفت .

در منزل برادرزاده‌ام ژان که آنجا گوشه‌ای گرفته‌ام ، برایم آوردند ... دیروز خبر این سانحه را شنیدم ... ای خدا ! چه خاکی به سرم شد ! .. و یومرد دیگر نمی‌گریست . گفتم از نعمت فکر محروم بود ... و بی‌اختیار گفتم :

— به پانصد فرانک خودتان احتیاج خواهید داشت ، من آن را برایتان پس آورده‌ام .

ژولین که دستخوش تأثر شده بود ، فریاد زد :

— پدر ، من محتاج دیدار شما هستم ... پول فراوانی دارم . اما دیگر نتوانست جوابی معقول و شایسته بشنود . گاه به گاه ، میوشلان چند قطره اشک از دیده فرو می‌ریخت که آرام و خاموش از گونه‌هایش به زیر می‌آمد ... سپس به روی ژولین می‌نگریست و از دیدن ژولین که دستهای او را می‌گرفت و بر لبان خود می‌برد ، مبهوت می‌نمود . این قیافه که در ایام گذشته تا آن حد سرشار از روح و حرارت بود و در بیان گرانمایه‌ترین عواطف آنهمه قدرت داشت ، دیگر از حالت رخوت بیرون نمی‌آمد . بزودی مردی دهقان‌منش پیرمرد آمد و به ژولین گفت : بنیاد او را خسته کرد و ژولین در ریاضت که وی برادرزاده را هب است . این دیدار ژولین را به دست غم جگر خراشی داد که حتی از اشک ریختن هم باز می‌داشت : همه چیز را حزن آور و درد بی‌درمان می‌پنداشت . می‌دید که دل در سینه‌اش یخ بسته است .

این لحظه جگر خراشترین لحظه‌ای بود که از روز جنایت بر او گذشته بود . قیافه مرگ را در منتهای زشتیش دیده بود ، همه او هام عظمت روح و جوانمردی ، چون ابری در برابر طوفان از میان رفته بود .

این وضع مخوف چندین ساعت دوام داشت . پس از سه روحی ، باید داروی جسمانی و شراب شامپانی خورد . ژولین اگر به این داروها توسل می‌جست ، خود را عنصری بیرگه و بی‌فیرت می‌شمرد . در واپسین دقیق روز مدهشی که سر تا پا ، در آن برج تنگ به گردش گذشته بود ، فریاد زد : چه قدر دیوانه‌ام ! ... دیدار این پیرمرد بیچاره در صورتی می‌بایست مرا به چنگل این غم موخس بدهد که قرار این بوده باشد مثل دیگران در رختخواب بمیرم . اما مرگی سریع در بهار جوانی بی‌شک مرا از این پیری و در زمانه‌گی حزن آور نکه می‌دارد .

ژولین با وجود این استدلالها چون عنصری بی‌فیرت گرفتار تأثر گشت و

در نتیجه این دیدار سخت اندوهگین شد .

دیگر هیچ نیروی خشن و عظیمی در وی نبود ، دیگر اثری از فضايل شیرمردان روم در او دیده نمی‌شد ، مرگ را در مقامی بلندتر و چیزی دشوارتر می‌پنداشت .

با خود گفت : این امر به منزله میزان الحرارة من خواهد بود . امشب شجاعت من ده درجه کمتر از میزانی است که بتوانم پیکر است به سوی گیوتین بروم . امروز صبح ، این شجاعت را داشتم . و گذشته از همه این چیزها ، به شرط آنکه در موقع لزوم شجاعت داشتم باشم ، چه می‌شود که اکنون نداشته باشم ؛ این تصور میزان الحرارة مدتی او را سرگرم داشت و سرانجام از چنگ هم و غم آزادش کرد .

فردای آنروز ، چون از خواب بیدار شد ، از جریان روز پیش شرمنده گشت . سعادت و آسایش من در خطر است . کم‌ویش بر آن شده که نامه‌ای به جناب دادستان بنویسد و خواستار آن شود که به هیچکس اجازه آمدن به نزد او داده نشود . در دل خود گفت : فوکه را چه باید کرد ؟ اگر خواسته باشد به بز انسون بیاید ، چه غمی که به او دست نخواهد داد !

شاید دو ماه بود که به یاد فوکه نیافتاده بود . در استراسبورگه احمق بودم . شعاع عمل اندیشه‌ام چندان محدود بود که به هیچ چیز توجه نداشتم . خاطره فوکه او را بسیار مشغول داشت و تأثیر بیشتری برای او به بار آورد . باهیجان و انقلاب خاطر در برج گردش می‌کرد . بی‌شبهه حرارتم بیست درجه کمتر از میزانی است که مرگ به آن احتیاج دارد . اگر این ضعف بیشتر شود ، بهتر آن خواهد بود که خودم را بکشم . اگر مثل فراتی بیمیرم ، چه وجد و سروری که به راهب مالونها و والنها دست نخواهد داد !

فوکه آمد . این مرد ساده و مهربان از شدت درد و غم دیوانه شده بود . یگانه اندیشه‌اش ( اگر داشت ) این بود که همه داراییش را برای اغواء زندانیان و تهیه وسایل نجات ژولین بفروشد . مدتی درباره فرار مسیودولالواالت de Lavalette از زندان با ژولین حرف زد .

۱ - کسی است که به جرم حمایت از ناپلئون و کوشش برای بازگشت وی از جزیره ایل حکم مرگش داده شد اما به یاری زنتش از زندان گریخت . توضیح آنکه مادام دولوالالت روزی به زندان شوهرش رفت و لباس زنانه خویش را به شوهرش داد و مسیودولالواالت در لباس زنانه از زندان بیرون آمد .

- ژولین به او گفت :

- در دسرم می دهی . مسیودولوالت بیگناه بود ومن گنهکارم ... تویی آنکه خواسته باشی ، تفاوت قضیه را به یاد من می آوری ...  
ژولین که ناگهان بازهم صاحب نظر و بدبین شده بود ، گفت :  
- اما بگو ببینم راست است یا نه ... چه ؟ می خواهی همه اموال خود را بفروشی ؟

فوکه از اینکه دوستش سرانجام به بزرگترین اندیشه او جواب داده بود ، از خود بیخود شد .. و پولی را که ممکن بود از فروش هر یک از املاک خود به دست بیاورد - تا صد فرانک تقریب - به تفصیل شرح داد .

ژولین در دل خود گفت : چه همت گرانمایه ای در ملاک ده نشینی دیده می شود ! نتیجه همه آن قناعتها و نیمه خستها را که چون در او می دیدم ، آنهمه سرخ می شدم ، به خاک پای من می ریزد ، هیچیک از آن جوانان زیبا که من در عمارت دولامول دیده ام و کارشان خواندن داستان رفته است ، به یکی از این کارهای خنده آور دست نمی زند . اما به استثنای آنانکه بسیار جوان هستند و ثروت و مکنتی به ارث برده اند و درست ارزش پول را نمی دانند ، کدام جوان زیبایی پاریسی است که قدرت چنین ایثاری داشته باشد ؟

همه اغلاط زبان و همه حرکتهای پیش پا افتاده فوکه ، ناپدید شد و او خود را به آغوش دوستش انداخت . هرگز شهرستان در مقام مقایسه با پاریس احترامی زیباتر از این ندیده است . فوکه که از مشاهده لحظه ای شور و اشتیاق در چشمان دوستش خوشحال شده بود ، این اشتیاق و التهاب را دلیل رضای ژولین به فرار پنداشت .

مشاهده این علو و عظمت ، همه آن نیرو را که دیدار مسیو شلان از میان برده بود ، به ژولین باز داد . هنوز بسیار جوان بود . اما ، به نظر من ، نهالی بسیار زیبا بود . هر گاه مثل بیشتر مردم از محبت به سوی مکر و حیلت روی نمی آورد و به عوض این کار ، می توانست در سایه گذشت ایام ، از نعمت سرعت تأثیر نصیبی ببرد ، بی گفتگو از سوءظن دیوانهوار شفا می یافت ... اما این پیشگویهای بیهوده چه فایده ای دارد ؟

به رغم کوششهای ژولین که منظور همه جوانبهاش جلوگیری از اطاله قضیه بود ، استطاعت به تواتر صورت می گرفت . هر روز چنین می گفت : من به قتل نفس دست زده ام یا حداقل خواسته ام به تأمل و تمدد یکی را بکشم . اما



قاضی پیش از هر چیز پابند فورمالیته بود. گفته‌های ژولین ذره‌ای از طول و تفصیل استنطاقها نمی‌گاست. غرور قاضی آزرده شد. ژولین ندانست که قصد انتقال وی به زندانی مخوف در میان بوده‌است و این حجره زیبای صدو هشتاد پله‌ای ارتفاع دارد، در سایهٔ جدوجهد فوکه در دست او مانده است.

مسیو آبه دوفریلر در شمار آن رجال بزرگ بود که تهبهٔ هیزم سوختشان را به عهدهٔ فوکه می‌گذاشتند. چوبفروش نیکدل حتی به معاون مقدر اسقف هم دست پیدا کرد. مسیو دوفریلر اظهار داشت که به پاس فضایل و اوصاف ژولین و خدمت‌هایی که در ایام گذشته به مدرسهٔ طلاب کرده است، در نظر دارد که او را به قضات بسپارد... استماع این سخنان برای فوکه مایهٔ جدوجهد و شف توصیف ناپذیری شد. امید وی به نجات دوستش پیدا کرد و هنگام خروج، به علامت تعظیم تا زمین خم شد و از جناب معاون اسقف خواستار انفاق ده سکهٔ زر در راه اقامهٔ نماز جماعت و دعا برای تبرئهٔ متهم شد.

فوکه به نحوی عجیب در اشتباه بود. مسیو دوفریلر، والنو نبود. این خواهش را نپذیرفت و حتی درصدد تفهیم این موضوع به روستازادهٔ نیک برآمد که بهتر این خواهد بود پولش را نگهدارد. و چون دید که اگر خواسته باشد جانب احتیاط را نگیرد، نخواهد توانست به صراحت حرف بزند، به فوکه توصیه فرمود که این مبلغ را به عنوان صدقه به زندانیان بیچاره‌ای بدهد که در واقع از همه چیز بی‌بهره‌اند.

مسیو دوفریلر در دل خود می‌گفت:

این ژولین موجود عجیبی است و رفتارش غامض است... و هیچ چیز نباید بر من غامض باشد... شاید بتوان شهیدی از وی ساخت. در هر صورت، من کلید رمز این قضیه را به دست خواهم آورد... و شاید فرصتی برای ارباب این مادام دورنال پیدا کنم که جانب احترام ما نکه نمی‌دارد و در باطن از من بیزار است... و شاید بتوانم در پر تو این قضیه برای آشتی پریها و شورانگیزی با مسیو دولامول که علاقهٔ بسیاری به این بچه مدرسه دارد، وسیله‌ای پیدا کنم.

اسناد مصالحه آن مرافعه‌ای که ماهها در دادگاه جریان داشت، چند هفته پیش به امضاء رسیده بود و راهب پیر از پس از گفتگو دربارهٔ تولد مرموز ژولین در همان روزی که آن بدبخت در کلیسای وریر، دست به قتل مادام دولامول می‌زد، از بز انسون رفته بود.

زولین در میان خود و مرگه حادثه ناگواری بیش نمی‌دید و آن ملاقات پدرش بود. درباره فکر خود مبنی بر نوشتن نامه‌ای به دادستان، برای معاف شناخته شدن از هر گونه ملاقاتی، با فوکه به مشاوری پرداخت. این دهشت از دیدار پدر و آنهم در چنین موقعی قلب شریف و محترم چوبفروش را سخت می‌آزرد.

پنداشت که رمز خصومت آنهمه اشخاص را با دوستش دریافته است. و به پاس احترام بدبختی و تیره‌روزی، این احساس را دودل نهفت و به لحنی سرد به او جواب داد:

— دهر سورت، این دستور انزواء شامل حال پدرت نخواهد بود.

## مرد مقتدر

Mais il y a tant de mystères  
dans ses démarches et d'élégance  
dans sa taille! Qui peut-elle être!  
Schiller

اما رفتارش اینهمه برآموز و قامتش  
اینهمه سرشار از ظرافت است! این زن، چه  
کسی ممکن است باشد؟

شیلر

فردای آنروز، صبح بسیار زود، در برج باز شد. ژولین از خواب جست.  
دردل خود گفت:

آه! خدای مهربان، پدرم آمد. چه صحنه ناگواری!

هماندم، زنی در کسوت روستایی خود را به آغوش وی انداخت. ژولین

به زحمت او را باز شناخت. مادموازل دولامول بود.

— ای ناپکار، تنها از نامهات دانستم در کجایی. از چیزی که توجنایت  
می خوانی، تا ورود به وریر خیر نداشتم اما این کار که تو کرده ای، انتقام  
گرانمایه ای است که از علو و عظمت قلبی که در سینه تومی زند، حکایت دارد.  
ژولین به رغم عقایدی که از پیش بر ضد مادموازل دولامول پیدا کرده  
بود و با اینهمه دردل خود به صراحت به آن اذعان نداشت، او را سخت خوشگل  
دید. چگونه می توان در سراپای این رفتار و گفتار احساسی گرانمایه و وارسته  
ندید و این احساس را از همه آن چیزها که از روحی پست و مبتذل ساخته است،  
برتر و گرانمایه تر ندانست... باز هم چنین پنداشت که ملکه ای را دوست می دارد...  
و پس از لحظه ای چند با فصاحت و فکری که علو و اسالت کم نظیری داشت، به مادموازل  
دولامول چنین گفت:

منشی که از آینده در برابر خود می‌دیدم، بسیار روشن بود ... در عالم خیال، پس از مرگ خود، شمارا به عقد ازدواج مسیو دوکروازنوا که بیوه‌زنی را به همسری می‌پذیرفت، درمی‌آوردم. روح نجیب و اما اندکی افسانه پرست این بیوه زن دل‌با در نتیجه پیش آمد غریبی که خود آن را جگر خراش و بزرگ می‌شرد، به تعجب و حیرت می‌افتاد و به عقل و احتیاط پیش پا افتاده ایمان می‌آورد و به لطف و عنایت به لیاقت بیچون و چرای مارکی جوان پی‌می‌برد و شما به آنچه غایت آرزو و مایه سعادت همه و عیارت از عزت و احترام و ثروت و مقام است، دل خوش می‌داشتید ... اما جان ماتیلدا، آمدن شما به بزآنسون، در صورتی که پی به آن برده شود، ضربه مرگباری به مسیو دولاملول خواهد زد، و این گناهی است که من هرگز بر خود نخواهم بخشود. من تاکنون غم‌وغصه فراوانی برای او به بار آورده‌ام. عضو فرهنگستان خواهد گفت که او ماری در آغوش پرورده است.

مادموازل دولاملول اندکی بر آشفت و گفت:

— اذعان دارم که چندان در انتظار اینهمه عقل و استدلال و اینهمه نگرانی از آینده نبودم. مستخدم‌ام که بیش و کم به اندازه شما احتیاط دارد، گذرنامه‌ای برای خود گرفت و من به نام مادام میشله Michelet سوار دلیجان شدم.

— و مادام میشله توانست به این سهولت نزد من بیاید؟

— آه! تو باز هم همان مرد برتری هستی که من برگزیده‌ام! ابتداء صدفرانک به منشی بازپرسی دادم که می‌گفت ورود من به این برج محال است. اما این مرد شریف، پس از گرفتن پول، مدتی مرا سرگردان گذاشت. ایرادها گرفت و گمان بردم که در فکر سرقت هست و نیست من است ... ماتیلدا خاموش ماند ...

ژولین گفت:

— خوب چه شد؟

بوسه‌ای بر رخسار داد و گفت:

— ژولین عزیز، از جا درنرو، ناگزیر شدم اسم خود را به این منشی بگویم، چون گمان می‌برد که یکی از دختران کارگر پاریس هستم که دل به عشق ژولین خوشگل داده‌ام ... در حقیقت، این جمله‌ها عین گفته‌های او است. قسم خوردم که زن توام ... و اجازه خواهم داشت که هر روز تو را ببینم.

ژولین در دل خود گفت :

دیوانگی به حد کمال رسید ، نتوانستم جلو آن را بگیرم ... گذشته از همه این چیزها ، مسیو دولامول چنان نجیب‌زاده بزرگ و معتبری است که سرهنگ جوانی که این بیوه‌زن دل‌ریا را بگیرد ، در پیشگاه افکار معذور خواهد بود . مرگ من که فردا یا پس فردا صورت خواهد گرفت ، همه چیز را مستور خواهد داشت ... عنان خود را به خوشی به دست عشق ماتیلد داد ، دیگر چیزی جز جنون و عظمت روح دیده نشد و چیزی جز آنچه منتهای غرابت بود به میان نیامد . ماتیلد جداً از خود کشی به اتفاق وی سخن به میان آورد . پس از این جوشهای نخستین - ویر شدن از فیض دیدار ژولین - ناگهان کنجکاو تند و تیزی بر روحش چیره شد . برای امان نظر ، چشم به فاسق خویش دوخت و او را موجودی برتر از حدود تصور خود دید . چنین می‌پنداشت که بونیفاس دولامول دوباره ، اما با حماسه‌ای بیشتر ، زنده شده است . ماتیلد بزرگترین و کلای محل را دید و چنان بی‌مراعات زر به ایشان داد که همه را آزد . اما سرانجام پذیرفتند .

زود به این نتیجه رسید که در شهر بزآنسون ، در هر امر مشکوک و مهمی ، همه چیز منوط به رأی مسیو آبه دو فریلر است .

ابتداءً به عنوان مادام میشله گمنام در صدد زیارت این عضو مقتدر انجمن کشیشان بر آمد و در این راه به موانع غلبه ناپذیری برخورد . اما آوازه حسن ووجاهت زن کلاه فروشی که از عشق دیوانه شده است و برای تسلیت خاطر دآبه ژولین سولر ، جوان از پاریس به بزآنسون آمده است ، شهر را فرا گرفت . ماتیلد ، یکه و تنها و پیاده ، در کوچه‌های بزآنسون به اینسو و آن سو می‌شتافت . امیدوار بود که شناخته نشود . در هر صورت چنین می‌پنداشت که حصول تأثیری عظیم در افکار مردم ، از لحاظ جریان محاکمه و غرضی که دارد بی‌فایده نخواهد بود . دیوانگی در این اندیشه بود که هنگام رفتن ژولین به سوی جوبه اعدام ، مردم را برای نجات وی به طغیان وادارد . ماداموازل دولامول چنین می‌پنداشت که به نجوی ساده و چنانکه شایسته زنی محنت دیده است لباس به تن کرده است و چنان لباسی به تن داشت که همه چشمها به او بود . و خلاصه ، چون پس از یک هفته تقاضی و تمنی ، اجازه تشریف به حضور مسیو دو فریلر به دست آورد ، در شهر بزآنسون مطمح نظر همه بود .

با همه آن شجاعت و شهامتی که داشت ، تصور رئیس منتقد انجمن کشیشان ،

و تصور شرارت و رذالت ژرف و احتیاط آلود ، چنان در روح وی به یکدیگر پیوند یافته بود که چون زنگه در کاخ اسقف را زد ، بدرعش افتاد . و هنگامی که به حکم ضرورت از پله‌های معاون اول اسقف بالا می‌رفت ، به سختی می‌توانست راه برود . عزلت و انزواء کاخ اسقف خون او را از وحشت منجمد می‌ساخت . ممکن است روی چهارپایه‌ای بنشینم و این چهارپایه دستهایم را بگیرد و ناپدید بشوم . مستخدمم ، از چه کسی می‌تواند مرا بخواهد ؟ فرمانده ژاندارمری از هر گونه اقدامی احتراز خواهد داشت .... من در این شهر بزرگ یکم و تنها هستم !

مادموازل دولامول ، به نخستین نگاهی که به آپارتمان انداخت ، اطمینان خاطری پیدا کرد . یکی آنکه ، فراشی در این عمارت بود که لباسی بسیار ظریف به تن داشت و در بروی او گشوده بود . سالونی که به انتظار معاون اسقف در آن نشست ، آراسته به تجملی ظریف و لطیف بود که با آن جلال خشن و زنده تفاوت بسیار دارد و در پاریس جز در بهترین خانه‌ها دیده نمی‌شود . به محض دیدن مسیو دو فریلر که با آن قیافه پدران به سوی او پیش می‌آمد ، همه آن اندیشه‌های جنایت جگر خراش از میان رفت . حتی در این صورت زیبا اثری از آن تقدس شدید و کمی وحشی هم که در نظر اجتماع پاریس آنهمه منفور است ، به چشمش نخورد . نیمه تبسمی که به سیمای راهب - این حاکم مطلق پز انسون - جان می‌داد ، نشانه این بود که وی مردی خوش محض و راهبی درس خوانده و مدیری ماهر است . ماتیلد خود را در پاریس پنداشت .

مسیو دو فریلر در عرض چند لحظه ماتیلد را واداشت که در حضور وی پرده از نام و نشان خود بردارد و بگوید که دختر حریف مقتدر او ماری - دولامول است .

و آنگاه تمام تکبر رفتار خود را از سر گرفت و چنین گفت :

- من در واقع مادام میشله نیستم . و این اعتراف چندان ضرری به من نخواهد زد . زیرا که ، مسیو ، من برای مشاوره درباره امکان تهیه اسباب و وسایل فرار مسیو دولاورنه به حضور مبارک آمده‌ام . پیش از هر چیز باید بگویم که او گناه دیگری جز حماقت ندارد و حال زنی که به دست او تیر خورده است ، بسیار خوب است . دوم اینکه من ، برای تطمیع زیردستان ، می‌توانم جابه‌جا مبلغ پنجاه مزار فرانک بدهم و دو برابر آن را هم به گردن بگیرم و خلاصه ، سپاسگزاری من و خانواده‌ام در قبال کسی که مسیو دولاورنه را نجات بدهد ،

هیچ چیز را محال و ممتنع نخواهد دانست .

چنین می نمود که مسیو دوفریلر از این اسم متمجب است . ماتیلدا چند نامه ای را که وزیر جنگ خطاب به مسیو ژولین سورل دولاورنه نوشته بود ، به او نشان داد .

— مسیو ، ملاحظه می فرمایید که پدرم آینده او را به عهده گرفته بود . من در خفا به عقد او درآمده ام و پدرم می خواست که او پیش از اعلام این ازدواج که اندکی از لحاظ دختر خانواده لامول عجیب است ، افسر ارشدی شده باشد .

ماتیلدا آنگاه دید که حالت لطف و مرحمت و نشاط دلنشین ، به تدریج که مسیو دوفریلر به اکتشافهای شایان ملاحظه ای دست می یابد ، به سرعت از میان می رود . وعاقبت ، ظرافتی آمیخته به تقلبی عمیق برقیافه راهب نش بست . راهب گرفتار شك و تردید بود ، مدارك و اسنادی را که آراسته به مهر وزارت جنگ بود ، باردیگر به تائی می خواند .  
با خود می گفت :

— از این اعتراف عجیب چه سودی می توانم ببرم ؟ من اینك ناگهان بایکی از دوستان لامارshall دوفرراگ سرشناس ، برادرزاده توانای حضرت اسقف... که در سایه اومی توان در فرانسه اسقف شد ، رابطه ای بسیار نزدیک پیدا کرده ام . کاری که من موکول به آینده دوری می دانستم ، ناگهان در برابرم نمایان شده است ، و این امر می تواند مرا به همه آرزوهایم برساند .

ماتیلدا که در عمارتی دور افتاده با این مرد مقتدر تنها مانده بود ، ابتداء از تغییر سریع قیافه وی به وحشت افتاد . بزودی با خود گفت : چرا باید وحشت داشت ؟ مگر بدترین حادثه ها آن نخواهد بود که هیچگونه تأثیری در خود خواهی سرد و بی اعتنای راهبی که از قدرت و لذت سیر شده است ، نداشته باشم ؟

بدینگونه راهی در برابر مسیو دوفریلر باز شده بود که می توانست وی را به سرعت به منصب اسقف برساند ... او که از مشاهده این طریق غیر مترقب خیره مانده بود و از نبوغ ماتیلدا به حیرت افتاده بود ، در حدود لحظه ای نتوانست خویشتن را بیاید ... و آنگاه که از شدت جاه پرستی و هیجان ، گرفتار لرزش صبی بود ، سر به پای مادموازل دولامول نهاد .

ماتیلدا در دل خود گفت : همه چیز روشن می شود . اینجا ، هیچ کاری

بر دوست مادام دوفرواک محال و ممنوع نخواهد بود. به رغم حسادتی که هنوز بسیار دردناک بود، شجاعت و شهامت این را پیدا کرد که بگوید که ژولین دوست بسیار نزدیک لارماشال دوفرواک بوده است و کم و بیش هر روز در منزل او جناب مسنطاب اسقف... را می‌دید. است.

مماون اسقف بالحنی غلیظ و مؤکد و نگاه آزمندانه‌ای که زاده جاه‌پرستی بود، چنین گفت:

— هر گاه برای انتخاب سی‌وشش عضو هیأت منصفه از میان رجال و معارف این ایالت چهار پنج بار پی‌پی قرعه‌کشی صورت بگیرد و من اسم هشت نه نفر از دوستانم را که بیشتر از اعضای دیگر گروه هوش و فراست دارند، در هر سیاه‌ای پیدا کنم، باید خود را بسیار بدبخت بدانم. می‌توانم بگویم که همیشه اکثر اعضای هیأت و حتی بیشتر از آنچه برای صدور حکم ضرورت دارد، بامن خواهند بود... می‌بینید، مادمازل، من با چه سهولتی می‌توانم اسباب تبرئه کسی را فراهم بیاورم...

راهب ناگهان خاموش ماند، گفتی از صدای سخن خود به تعجب افتاده بود. سخنانی به زبان می‌آورد که هرگز به بیگانگان و ناآشنایان گفته نمی‌شود. اما به نوبه خود اسباب حیرت ماتیلدا را هم فراهم آورد، زیرا که به ماتیلدا چنین گفت:

— مسأله‌ای که بیشتر از هر چیز تعجب و علاقه اجتماع بزانشون را در قضیه شگرف ژولین برمی‌انگیزد، این است که در ایام گذشته عشق آتشینی در قلب مادام دورنال پدید آورده است و روزگاری هم شریک این عشق بوده است... مسیودو فریلر به سهولت توانست به تشویش بی‌اندازه‌ای که این روایت برانگیخته بود، پی‌ببرد.

راهب در دل خود گفت: انتقام خود را گرفتم، عاقبت و سیله‌ای پیدا کردم که بتوانم بروح معصم چنین دختری نظارت و تسلط داشته باشم. از اینکه نتوانم در این راه کامیاب بشوم، بر خود می‌لرزیدم. حالت تشخص و گردنکشی، لطف و ملاحظت این لمبت بی نظیر را که بیش و کم در برابر وی حالت تضرع و التماس داشت، دو چندان می‌کرد. همه خون‌سردیش را باز یافت و بی‌آنکه تزلزل و تردیدی به خود راه بدهد، خنجر را در قلب او به چرخ درآورد.

و سبک‌رانه به او گفت:



— وهر گاه بشنویم که مسیو سورل در نتیجه حسد دو تیر حواله این مشوقه بسیار گرامی دیروز خود کرده است، من باز هم تمجیبی نخواهم داشت... سالها باید بگذرد تا این زن لطف و ملاحظت از کف بدهد... و اندک مدتی بود که اغلب به ملاقات راهبی به نام مارکینو Marquino می رفت که اهل دیزون و مثل همه ژانسیستها اهل فسق و فجور است.

مسیو دوفریلر که نقطه ضعف ماتیلد را پیدا کرده بود، قلب این دختر زیبارا، از راه شهوت پرستی و به فراغ خاطر شکنجهها داد.

چشمان آتشی به روی ماتیلد می دوخت و چنین می گفت:

— چرا مسیو سورل کلیسا را برای تیراندازی برگزید؟ مگر نه این است که درست در همان لحظه، رقیب در آنجا مشغول اقامه نماز جماعت بود. این مرد خوشبخت را که شاپشیا نش هستید، همه کس صاحب فرست و کیاست و سهل است که صاحب عقل و احتیاط می داند. چه چیزی ساده تر از این بود که در باغهای مسیو دورنال که از همه گوشه های آن خبر دارد پنهان بشود؟ آنجا نه دیده می شد، نه گرفتار می شد و نه کسی به او سوءظن می برد... و آن وقت کم و بیش با این اطمینان می توانست زنی را که به یادش در آتش حسد می سوخت، به قتل برساند.

این استدلال که به ظاهر بی اندازه درست بود، ماتیلد را پاک از خود بیخود کرد. این روح متکبر، اما مشبع از همه آن احتیاط خشکی که در اجتماع اشراف مظهر امین قلب انسان شمرده می شود، برای آن ساخته نشده بود که زود به لذت تحقیر و تمسخر هر گونه احتیاط راه ببرد، لذتی که برای روحی ملتهب بسیار آتشین می تواند باشد. در طبقه های بالای اجتماع پاریس که ماتیلد در آن زیسته بود عشق به ندرت می تواند جامه احتیاط را از تن درآورد... و از پنجره طبقه پنجم است که مردم خودشان را به پایین می اندازند.

عاقبت آبه دوفریلر به تسلط خود اطمینان یافت و بیگمان به دروغ به ماتیلد گفت که می تواند عنان اختیار دادستان این محاکمه را که مأمور دفاع از ادعای نامه است، به هر نحوی که خواسته باشد، به دست بگیرد.

و پس از آنکه موضوع تعیین سی و شش عضو هیأت منصفه دادگاه به حکم

۱ - باز هم مقصود طبقه سوم اجتماع است که زندگی افراد آن در طبقه های پنجم خانه ها در زیر شیر و انبیا سیری می شود.

قرعه خاتمه یافت ، حداقل درباره سی نفر از اعضای هیأت یکسره ویی واسطه دست به کار خواهد شد .

هرگاه ماتیلد به نظر مسیودو فریلر آنهمه زیبا نمی نمود ، جناب معاون تا ملاقات پنجم ششم به این وضوح و صراحت با وی سخن نمی گفت .

## تجسس

Castres , 1676 - Un frère vient d'assassiner sa soeur dans la maison voisine de la mienne; ce gentilhomme était déjà coupable d'un meurtre. Son père, en faisant distribuer secrètement cinq cents écus aux conseillers, lui a sauvé la vie.

Locke, Voyage en France

کاستر ، ۱۶۷۶ - برادری خواهرش را در خانه‌ای نزدیک خانه من کشت ، این نجیب زاده پیش از آن هم یکی را کشته بود . پدرش در خطا پانصد اکو به مشار و مستشار داد و او را از مرگ نجات داد .

لاک - مسافرت به فرانسه

ماتیلد پس از خروج از کاخ اسقف ، بر درنگه نامه‌ای به مادام دوفرواک فرستاد . ترس از تنگه و بدنامی ثانیه‌ای جلو او را نگرفت . از دشمن عشق خود استعدا و استغاثه داشت که از جناب مستطاب اسقف \*\*\* نامه‌ای به عنوان مسیو دوفریلر بگیرد که سر تا پا به خط شخص آن جناب باشد . حتی از خود مادام دوفرواک هم التماس داشت که شتابان به بزانسون بیاید . این اقدام بزرگ از جانب روحی حسود و مفروز نشانه پهلوانی بود .

ماتیلد بر حسب توصیه و نصیحت فوکه ، جانب احتیاط نگهداشته بود و از کارهای خود چیزی به ژولین نگفته بود . حضورش ، به اندازه کفایت ، انقلاب و تشویشی در روح او به بار می‌آورد و حاجتی به گفتن این چیزها نبود . ژولین که در آستانه مرگ ، نیکوتر و درستکارتر از همه دوران زندگی شده بود ،

۱- مقصود مادام دوفرواک است که ماتیلد ژولین را عاشق او می‌پنداشت .

گذشته از آنکه در قبال مسیودولامول ندامت داشت ، در قبال ماتیلد هم نادم بود .  
با خود می گفت :

عجیب است ! گاهی در کنار او دستخوش تفت افکار و حتی ملال هم می شوم . او آبروی خود را در راه من به باد داده است و من اینگونه پاداش می دهم ! نکند عنصر شریری شده باشم ؟ در دوران جاه پرستی ، این سؤال چندان او را به خود مشغول نمی داشت ، آن روزها شکست و ناکامی را یگانه مایه تنگ و شرمساری می پنداشت .

اضطراب درونیش در کنار ماتیلد ، بیشتر از این لحاظ قاطع و صریح بود که ، در آن هنگام ، شکر فترین و دیوانه وارترین سوداها را در دل او بر می انگیخت و او جز جانبازیهای ندیده و نشنیده ای که می خواست در راه نجات ژولین بکند ، از چیز دیگری حرف نمی زد .

از احساسی که به آن میاهات داشت و بر همه خود بینیش چیره شده بود ، چنان به شور و هیجان آمده بود که می خواست هر دقیقه ای که از دقایق زندگی بگذرد سرشار از کاری شگرف باشد . گفتگوهای دور و درازش با ژولین پراز شکر فترین و زبان آورترین نقشه ها برای خود او بود . زندانیان که پاداشی نیکو از او می گرفتند ، حکومت زندان را به دست او سپرده بودند . فکر ماتیلد محدود و منحصر به گذشتن از نام و آبروی خود نبود . هیچ پروا نداشت که همه اجتماع را از حال و وضع خود آگاه کند . برای شفاعت در حق ژولین ، در برابر کالسکه تیز رو پادشاه به زانو افتادن ، شاهزاده را به عطف نظری واداشتن و هزار بار زیر سم اسب خرد خمیر شدن یکی از کمترین اندیشه های دیوانه واری بود که این موجود پر التهاب و شجاع در سرمی پخت . اطمینان داشت که در سایه دوستی که در خدمت دربار دارد در یکی از نهانخانه های پارک سن کلو پذیرفته شود . . .

ژولین خویشتن را چندان لایق این همه از خود گذشتگی و جانبازی نمی دانست و در حقیقت از شهامت و پهلوانی خسته بود . چیزی که به آن احتیاج داشت ، مهربی ساده و بی پیرایه و کم و بیش کمرو یانه بود ، در صورتی که روح متکبر و مغرور ماتیلد ، برعکس این ، دمی از فکر مردم و آنچه دیگران خواهند گفت ، غافل نبود .

نمی خواست پس از فاسق خود زنده بماند و در میان همه نگرانیها و همه ترسهایش از بابت جان این فاسق - احتیاج نهفته ای به این داشت که مردم را از شدت عشق و علاقه و علو و عظمت اعمال خود انگشت به دندان بگذارد .

ژولین از اینکه آنهمه شهامت برداش کارگر نمی‌شد، دلخور بود. و اگر از همه آن دیوانگیهای ماتیلد که روح از خود گذشته امامقول و کوته‌بین فوکه مهربان‌را به‌ستوه می‌آورد، خبر می‌داشت، این دلخوری تا کجای می‌رفت؟ فوکه به‌سختی می‌توانست بر جان‌نیازی و از خود گذشته‌گی ماتیلد خرده‌ای بگیرد. زیرا که خودش هم آماده بود که در راه نجات ژولین از همه دارا بیش بگذرد و بزرگترین خطرها را در این راه به‌جان بخرد: از آنهمه زری که ماتیلد به‌باد می‌داد، متحیر و مبہوت بود. در ابتداء امر، خرج این مبالغ، فوکه را که مثل هر شهرستانی به‌نظر احترام و تکریم به‌پول می‌نگریست، به‌توهم انداخت. سرانجام پی برد که نقشه‌های مادموازل دولامول اغلب تغییر می‌پذیرد، و با یکدیگر نیافرجه و راحت برای ملامت روح ماتیلد که از بهر او آنهمه سختی می‌آورد، کلمه‌ای پیدا کرد: ماتیلد موجود متلونی است. از این صفت تاخبره سری که بزرگترین دشنام شهرستان شمرده می‌شود، بیش از یک قدم فاصله نیست. روزی به‌هنگام خروج ماتیلد از زندان، ژولین با خود می‌گفت:

عجیب است که عشقی اینهمه شدید، عشقی که منظور آن هم خودم هستم، ذره‌ای حس و تأثر در من بر نمی‌انگیزد! و من دو ماه پیش او را می‌پرستیدم... در کتابی خواندم که چون مرگ نزدیک بشود، به‌همه چیز بی‌علاقه می‌شویم... اما وحشت آور است که انسان به نمک ناشناسی خود پی‌برد و نتواند رفتارش را تغییر بدهد. پس من موجود خودخواهی هستم؟ و از این رو خود را به‌باد تنگبارترین سرزنشها می‌گرفت.

جاه‌پرستی در قلب او مرده بود و سواد دیگری از میان خاکسترهای آن بدرآمده بود. و او این سواد را «ندامت از قتل مادام دورنال» نام می‌داد. در حقیقت دیوانه‌وار عاشق این زن بود. هنگامی که پاک یک و تنها بود و بی‌می از گسسته شدن رشته اندیشه‌هایش نداشت، حظ عجیبی می‌برد و سراپای وجودش را به دست خاطر آن ایام سادت می‌داد که به روزگار گذشته، در وریر یا ورژی به سر آورده بود. کمترین وقایع آن روزها که بسی به سرعت گذشته بود، در نظروى طراوت و جذبه‌ای مقاومت ناپذیر داشت. هرگز به‌یاد پیروزیهای خود در پاریس نمی‌افتاد، از این پیروزیها خسته بود...

حسادت ماتیلد این احوال را که به سرعت قوت می‌گرفت، تا اندازه‌ای حدس زد. آشکارا می‌دید که باید با انزوای پرستی به مبارزه برخیزد. گاهی، نام مادام دورنال را با وحشت به زبان می‌آورد و می‌دید که رعشه بر اندام ژولین

می‌افتد . از آن پس دیگر عشقتش حد و حصری نداشت .

در منتهای خلوص و ایمان باخود می‌گفت : اگر او بمیرد ، من پس از او می‌میرم . سالتهای پاریس از مشاهده دختری به مقام و مرتبت من که فاسق محکوم به مرگ خود را اینهمه می‌پرستد ، چه خواهند گفت ؟ برای مشاهده چنین عواطفی باید به روزگار پهلوانان سری زد : اینگونه عشقها بود که قلوب قرن شارل نهم و هائری سوم را بهضربان می‌آورد .

هنگامی که در بحبوحه سختترین التهابها ، سر ژولین را برسیفه خود می‌فشرد ، با وحشت به خود می‌گفت : چه ! این سردلقریب باید از تن جدا شود ! در آتش شهادتی آمیخته به سعادت می‌سوخند و چنین می‌گفت :

بسیار خوب ! لبهای من هم که بر این موهای زیبا بوسه می‌دهد ، هنوز بیست و چهار ساعت از مرگ او نگذشته ، سرد خواهد شد .

خاطره‌های این دقائق شهادت و حظ موحش وجود او را در پنجه‌های شکست ناپذیر می‌فشرد . اندیشه انتحار که خود آنهمه موجب اشتغال خاطر است ، و تاکنون اینهمه از این روح متکبر دور بود ، به آن راه یافت ، و فرمانروای مطلق روح او شد . ماتیلد گردنفرزانه به خود می‌گفت : نه ، خون نیاکانم ذره‌ای در بدن من حرارت از کف نداده است .

روزی فاستش به او گفت :

– تقاضای مرحمتی از شما دارم . فرزندتان را درویر به دست دایه بدهید ، مادام دورنال دایه‌ها زیر نظر خواهد داشت .

– این حرف که از دهانتان بیرون می‌آید ، بسیار جانگناه است ... و رنگه از رخ ماتیلد پرید .

ژولین از رؤیاهای خود بیرون آمد و او را در آغوش فشرد و فریاد زد :

– درست است . و من هزار بار از تو منفرد می‌خواهم .

پس از آنکه اشکهای او را سترد ، به سر اندیشه خود بازگشت اما این بار مهارتی بیشتر به کار برد ... جریان گفتگورا به فلسفه‌ای سودا زده درآمیخته بود . از آینه‌های سخن می‌گفت که نزدیک بود به روی او بسته شود .

– محبوبه نازنینم ، باید اذعان داشت که عشق و علاقه یکی از حوادث زندگی است . اما این حادثه تنها در طبایع برتر دیده می‌شود ... مرگ پسر من در حقیقت از لحاظ غرور خانواده شما سعادت می‌باشد و این مسأله‌ای است که از چشم زیردستان پنهان نمی‌تواند بود . این فرزند تنگ و بدبختی

نصبی جزاهمال و مسامحه نخواهد داشت . امیدوارم که شما روزی از روزها که نمی‌خواهم تاریخ آن را بگویم اما با اینهمه درپرتو شجاعت خود می‌بینم، به وصیت من گوش بدهید و به عقد ازدواج مسیولومارکی دو کرواژ نواد آید .

— چه ! .. پس از آنکه رسوا شدم !

— رسوایی نمی‌تواند اسمی مثل اسم شما را لک‌دار کند . شما بیوه‌زنی شمرده خواهید شد و آنهم بیوهٔ مرد دیوانه‌ای ، همین وبس .. دورتر می‌روم : چون انگیزهٔ جنایت من پول نبوده است ، این جنایت ذره‌ای مایهٔ تنگه و بی‌آبرویی نخواهد بود . شاید در آن دوره ، مکتب فیلسوفی بتواند ذهن آلودهٔ مردم عصر خود را به‌الفای مجازات اعدام وادارد ... آن وقت ، آوای دوستانه‌ای به‌عنوان مثال چنین خواهد گفت : گوش بدهید ، شوهر اول مادموازل دولاملول دیوانه‌ای بود اما شیر و ناپاک نبود . حماقت بود که این سرازتن جدا شود .. آن وقت یاد من ذره‌ای مایهٔ تنگه نخواهد بود ، حداقل پس از مدتی ... مقام و مرتبت شما در اجتماع ، ثروت و مکتب شما و ... اجازه بدهید بگویم که نبوغ شما فرصتی فراهم خواهد آورد که مسیو دو کرواژ نواد که شوهرتان شده است ، کاری صورت بدهد که یکه و تنها نمی‌توانست صورت بدهد . او جز اسالت خانواده و شجاعت چیزی ندارد و این فضایل که در سال ۱۷۲۹ مایهٔ کمال انسان می‌شد اکنون یک قرن پس از آن تاریخ ، خلاف معمول است و جز ادعاه و خودخواهی چیزی به بار نمی‌آورد . چیزهای دیگری هم باید باشد که بتوان در رأس جوانان فرانسه قرار گرفت .

شما با آن ارادهٔ استوار و روح جسوری که دارید به حزبی که شوهرتان را در آن جا بدهید ، یاری خواهید داد و جان‌نشین «شورز» ها و «لونگویل» های جنگ **لافروند** خواهید شد .. اما آنروز ، محبوبهٔ نازنین ، از حرارت و شدت این

۱- Chevreuse زنی است که Marie de Rohan-Montbazon نام داشت و دوشس دو شوروز خوانده می‌شد . کتاب زندگی وی پر از عشقها و دسیسه‌هایی است که در عالم سیاست از وی دیده شده‌است . این زن بیشتر از همه دشمن ریشلیو و مازارن بود (۱۶۷۹-۱۶۰۰) .

Longueville زنی است که Anne Geneviève de Bourbon-Condé نام داشت و دوشس دو لونگویل خوانده می‌شد . زنی بسیار کوشا و جاه‌پرست بود و در دورهٔ جنگ «فروند» یکی از رهبران و پیشوایان طبقهٔ اشراف فرانسه بود که به مخالفت دولت مازارن برخاسته بود .

Fronde طیفانی است که از سال ۱۶۴۸ تا ۱۶۵۳ از طرف اشراف فرانسه صورت گرفته بود . لویی چهاردهم در این دوره هنوز صغیر بود .

آتش آسانی که اکنون به شما جان می‌دهد، اندکی کاسته خواهد شد .  
پس از جمله‌های بسیار دیگر که به‌عنوان مقدمه گفته بود ، چنین گفت:  
- اجازه بدهید بگویم که پانزده سال دیگر عشق و علاقه‌ای را که به‌من  
داشتید، به‌چشم جنونی قابل عفو اما با اینهمه به‌چشم جنون خواهید نگریست ..  
ناگهان از سخن بازماند و در اندیشه فرو رفت ... بار دیگر خویشتن را  
در برابر اندیشه‌ای می‌دید که روح ماتلدر را به آن شدت می‌آزرد: پانزده سال  
دیگر مادام دورنال پسر مرا خواهد پرستید و شما از یادش خواهید برد.



## مگنون خاطر

C' est parce qu' alors j' étals  
fou qu' aujourd' hui je suis sage .  
O philosophe qui ne vois rien que  
d' instantané , que tes vues sont  
courtes ! Ton oeil n' est pas fait  
pour suivre le travail souterrain  
des passions .

امروز برای آن فرزانم که آن روز  
دیوانه بودم . ای فیلسوفی که جز دم چیزی  
نمی بینی ، چه گوته بینی ! چشم تو برای  
آن ساخته نشده است که کار عشق و سوداء  
را در اعمال دلها ببیند .

W. Goethe. و . گوته

رشته این گفتگودر نتیجه استنطاقی گسست که مذاکره ای با وکیل مدافع  
در پی داشت .

این دقایق ، یگانه دقایق تلخ و ناگوار حیات کسی بود که روزگارش  
پر از اعمال و غفلت و رؤیاهای شیرین بود .

ژولین به باز پرس و وکیل مدافع اظهار داشت :

— قتلی صورت گرفته است و آن هم قتل عمد . ولبخند زان گفت : بسیار  
متأسفم ، اما این مسأله ددرس شما را بسیار کم می کند .

ژولین ، پس از استخلاص ازدست این دو موجود ، باخود گفت :

— گذشته از همه این چیزها ، به قرا معلوم من دلیر هستم و به ظاهر از این  
دونفر دلیرترم . این جنگ تن به تن را که پایان منحوسی خواهد داشت و من  
جر همانرود به آن نخواهم پرداخت ، به چشم منتهای رذالتها و سلطان وحشتها  
می نگرند .

ژولین که با خود فلسفه می‌یافت ، درد دل خویش گفت :

– علت آن است که من بدبختی بزرگتری در عمر خود دیده‌ام. در زمان سفر اول خود به استراسبورگ که گمان می‌بردم ماتیلد رهایم کرده است، بدبختیم شدت دیگری داشت . و چگونه می‌توان گفت که من با آن همه شدت و التهاب در آرزوی این صفا و الفتی بوده‌ام که امروز ذره‌ای در دلم اثر ندارد. در واقع، سعادت‌تی که در تنهایی دارم، بیشتر از آن زمانی است که این دختر بسیار زیبا یار تنهاییم باشد ...

و کیل دادگستری که اهل قاعده و فورمالیته بود ، او را دیوانه می‌شمرد، و به اتفاق مردم چنین می‌پنداشت که در نتیجه حسد هفت تیر به دست گرفته است .

روزی دل به دریا زد و به گوش ژولین خواند که این روایت – چه راست باشد و چه دروغ – وسیله بسیار خوبی برای دفاع خواهد بود . اما مهم در یک لمحّه با هم موجودی آتشین و زنده شد .

ژولین که از خود بیخود شده بود ، فریاد زد :

– مسیو، شمارا به جانتان قسم می‌دهم ... به یادتان باشد که دیگر این دروغ نفرت بار را به زبان نیاورید... و کیل محتاط لحظه‌ای ترسید که به دست ژولین کشته شود .

وی مشغول تهیه متن دفاع خود بود، برای اینکه لحظه تعیین سرنوشت به سرعت نزدیک می‌شد . بزانشون و سراسر ولایت به استثنای این دعوای پرهیاهو از چیزی دیگر حرف نمی‌زد . ژولین از این نکته خبری نداشت . خواهش کرده بود که هرگز از این مقوله‌ها چیزی باوی گفته نشود .

آنروز چون فوکه و ماتیلد خواسته بودند که برخی از شایعه‌ها را که به گمانشان بسیار امیدبخش بود، به او خبر بدهند، ژولین از همان ابتداء کلام جلوشان را گرفته بود .

– بگذارید با این زندگی دلخواهم خوش باشم . گرفتاریهای ناچیز و تفاسیل شما درباره حقایق زندگی که بیش و کم آزارم می‌دهد، مرا از بهشتی که دارم بیرون می‌آورد... باید به احسن وجهی که ممکن باشد، به سوی مرگه رفت ... و من نمی‌خواهم جز مطابق روش خود به مرگه بیاندیشم .

مرا از گفته‌های دیگران چه پروا؟ روابط من با دیگران به ناگاه خواهد گسست . زنهار از این اشخاص با من حرف نزنید ... دیدن روی قاضی

و وکیل دادگستری بس است .

با خود می گفت : درواقع چنین پیدااست که سرنوشت من مردن درعالم خیال و رؤیا باشد ... باید اذعان داشت که موجود گمنامی مثل من ، که یقین دارد تا پانزده روز دیگر از یادها برود ، بسیار احمق خواهد بود که بازی دربیآورد .

با اینهمه بسیار عجیب است که من راه تمتع اززندگی را ازروزی شناخته باشم که پایان آن را اینهمه نزدیک می بینم .

این واپسین روزهایش را درمهمتایی تنگ بالای برج صرف گردش می کرد و سیگار برگ ممتازی می کشید که ماتیلد برای آوردن آن قاصدی به هلند فرستاده بود ... اما هیچ گمان نمی برد که همه دوربینهای شهر به انتظار آن است که وی در بالای برج پدیدارشود ... فکرش در ورژنی بود . هرگز از مادام دورنال با فو که حرف نمی زد ، اما این دوست مهربان دوسه بار به او گفته بود که مادام دورنال به سرعت رو به عافیت می رود . و این سخن در قلب وی طنین انداخت . هنگامی که روح ژولین سرتاپا و کم و بیش پیوسته درعالم فکر و خیال به پرواز بود ، ماتیلد چنانکه شایسته هر قلب اریستوکرات است ، به حقایق می پرداخت . و بدینگونه مکاتبه مادام دوفرراک و شخص مسیو دوفریرلر را به مرحله ای از صفا و خلوص رسانده بود که سخن از کلمه دهان پر کن منصب اسقف به میان آمده بود .

اسقف محترم که منصدی تقسیم و توزیع درآمد کلیسا بود ، به یکی از نامه های برادرزاده خود به عنوان تتمه چنین افزود : این سورل بیچاره ، جوان کم عقل و دیوانه ای بیش نیست . امیدوارم او را به ما باز دهید .

مسیو دوفریرلر ، به مشاهده این سطور به حالی افتاد که گفتمی از خود بیخود شده بود . شکی در استخلاص ژولین نداشت .

روز پیش از قرعه کشی برای انتخاب سی و شش عضو هیأت منصفه دادگاه ، به ماتیلد چنین می گفت :

– در صورت عدم این قانون ژاکوبینی که ما را به انتخاب عدّه بشماری به نام هیأت منصفه وا می دارد و در حقیقت جز سلب نفوذ اشخاص پاک نژاد هدف دیگری ندارد ، من ضامن حکم دادگاه می بودم ... وسایل تیرتراهب ن ... را من فراهم آوردم .

فردای آن روز مسیودوفریلر در میان نامه‌هایی که از صندوق بیرون آمده بود، با مسرت خاطر نام پنج تن از اعضای انجمن کیشیان بزآنسون واز بیگانگان شهر هم مسیووالنو و مسیودوموارو و مسیودوشولن را دید ... و به ماتیلد گفت : پیش از هر چیز ، من ضامن این هشت عضو هیأت منصفه هستم . پنج نفر ردیف اول ، در مقابل من مثل هاشمین بی اراده اند . والنو یکی از عمال من و موارو رهین منت من است و دوشولن حیوان بیشموری است که از همه چیز بیم دارد . روزنامه سیاهه اعضای هیأت منصفه را در سراسرایالت پخش کرد . مادام دورنال ، به رغم وحشت توصیف ناپذیری که شوهرش داشت ، در صدد حرکت به سوی بزآنسون برآمد .

یگانه چیزی که مسیو دورنال به گردن زنت گذاشت ، این شد که برای احترام از در در سر خوانده شدن به دادگاه به عنوان گواه ، از رختخواب بیرون نیاید .

شهردار سابق وریر می گفت :

— شما از وضع من خیر ندارید . من اکنون ، به قول مردم ، کسی هستم که از فرقه خود جدا شده‌ام<sup>۱</sup> و به صف آزادیخواهان پیوسته‌ام ... هیچ شکی نیست که این والنو وقیح و این مسیودوفریلر هر حکمی را که بر من ناگوار باشد ، به سهولت از دادستان و قضات محکمه خواهند گرفت .

مادام دورنال ، بی اشکال ، در برابر دستورهای شوهرش سرفرو آورد . با خود می گفت :

اگر من در دادگاه حضور پیدا کنم گمان خواهد رفت که می خواهم انتقام بگیرم .

اما به رغم همه آن قولها که درباره نگاهداشتن جانب حزم و احتیاط به راهب اعتراف شنو و شوهر خویش داده بود ، چون پای به بزآنسون نهاد ، یا دست خود این نامه را به هر یک از سی و شش عضو هیأت منصفه نوشت :

۱ — این موضوع اشاره به حادثه‌ای است که در آن زمان در صحنه سیاست فرانسه روی داد . در موقع انتخابات ۱۸۲۷ میان عده‌ای از محافل دست راست و گروه دست چپ ائتلافی صورت گرفت و بدینگونه در مجلس جدید نمایندگان پیدا شدند که انشعابیون دست راست خوانده می شدند .

«مسیو، من روز محاکمه در محکمه دیده نخواهم شد. برای آنکه ممکن است حضور من در آنجا به حال مسیو سورل ناسازگار باشد. من دردنیا آرزوی بیش ندارم و این آرزو که به شدت پابسته‌ام، نجات اوست. هیچ شك و شبهه‌ای نباید داشت ... این تصور موحش که موجود بی‌گناهی را محض خاطر من به سوی مرگ برده‌اند، بقیه ایام عمر مرا زهر آگین خواهد کرد و بی‌شك از طول آن خواهد کاست. شما چگونه می‌توانید به اعدام او رأی بدهید، در صورتی که من زنده هستم؟ ... نه، بی‌شك اجتماع حق سلب حیات از هیچکس و بیشتر از همه از موجودی مثل ژولین ندارد. در شهر وریر همه می‌دانند که او درباره‌ای از دقایق گرفتار اختلال حواس است ... این جوان بیچاره دشمنان نیرومندی دارد، اما کیست که حتی در میان دشمنانش هم که از حد حساب بیرون هستند بتواند در استعداد و قریحه شایان تحسین و فضل عمیق او تردید داشته باشد. مسیو، شخصی که شما قصد محاکمه‌اش دارید، آدم پیش-پا افتاده‌ای نیست. در حدود هیجده ماه، همه ما او را مردی مقدس و عاقل و کوشا دیده‌ایم اما وی در عرض سال دو سه بار گرفتار حمله سوداء و غمی بود که تا مرحله اختلال عقل پیش می‌رفت. سراسر شهر وریر، همه همسایگان ما در ورژ، ناحیه‌ای که ما فصول زیبای سال را در آن به سر می‌بریم، همه خانواده من و شخص جناب فرماندار به تقدس کم نظیر وی اذعان خواهند داشت.

این شخص تمام کتاب تورات را از بر می‌داند. مگر ممکن است که کافری سالها در راه یاد گرفتن کتاب مقدس رنج ببرد؟ پسران من اقتضای تقدیم این نامه‌ها به حضور آنجناب خواهند داشت؛ بچه هستند. مسیو، تمنی دارم به لطف و کرم از ایشان توضیح بخواهید ... درباره این جوان بیچاره همه آن مطالب را که شاید هنوز برای اثبات بی‌گناهی وی ضرورت داشته باشد، خواهند گفت تا نشان بدهند که صدور حکم او چه قساوتی خواهد بود. شما گذشته از آنکه با این عمل انتقام مرا نخواهید گرفت، مرا هم خواهید کشت.

دشمنان او در مقابل این حقایق چه حجب و برهانی خواهند آورد؟ زخمی که نتیجه یکی از آن دقایق جنون بوده است که بچه‌های من هم خودشان در وجود مملشان دیده‌اند، چندان بی‌خطر و ناچیز است که من دوام از آن نگذشته، توانستم به وسیله دلجان از وریر به بزانشون پیام. مسیو، اگر بشنوم که شما درباره نجات چنین موجود بی‌گناهی از چنگ قساوت قانون، ذره‌ای دودل هستید، از رخ خواب خود که تنها او امر شوهرم در آن نکم داشت

است - بیرون می آیم و به پایتان می اقوم ..  
مسیو، اعلام فرمایید که تمد مسلم و محقق نیست تا از سرزنش وجدان  
و ندامتی که ریختن خون بی گناهی در پی دارد ، مصون بمانید ... و ...  
... و ...

## محاكمه

Le pays se souviendra longtemps de ce procès célèbre. L' intérêt pour l'accusé était porté jusqu' à l' agitation : c' est que son crime était étonnant et pourtant pas atroce. L'eût-il été, ce jeune homme était si beau ! Sa haute fortune, sitôt finie, augmentait l' attendrissement. Le condamneront — ils ? demandaient les femmes aux hommes de leur connaissance, et on les voyait pâlisantes attendre la réponse.

Sainte-Beuve.

ولایت روزگاری دراز این محاکمه پرآوازه را به یاد خواهد داشت. علاقه مردم به متهم تا مرحله هیجان و انقلاب شدت یافته بود؛ برای آنکه جرمش تعجب آور بود و با اینهمه فاحش نبود. به فرض آنکه جرم فاحشی می بود، باز هم تأثیری در علاقه مردم نداشت، این جوان آنهمه زیبا بود. دولت و اقبال بلند پایه ای که زود به پایان رسیده بود، بر تأثیر مردم می افزود. زنان از مردان آشنا می پرسیدند که حکم مرگش داده خواهد شد یا نه... و می دیدی که در انتظار جواب رنگ از رخشان می برد.

سنت بوو

عاقبت آن روزی که اینهمه مایه هراس مادام دورنال و ماتیلد بود، فرا رسید.

منظر عجیب شهر وحشت ایشان را دو چندان می کرد و حتی در روح رزین و استوار فوکه هم تأثیری به بار می آورد. همه مردم شهرستان برای دیدن این محاکمه افسانه آمیز به شهر بزانسون روی آورده بودند.

چند روز بود که دیگر جایی در مهمانخانه ها پیدا نمی شد. سیل تقاضای

پروانه ورود به سوی رئیس محکمه سرازیر شده بود. همه بانوان شهر می خواستند در جلسه محاکمه حضور بیابند. تصویر ژولین را در کوچه ها داد می زدند ،  
... و ... و

ماتیلدا کاغذی را که تمام آن به خط حضرت اسقف \*\*\* بود ، برای این لحظه واپسین نگهداشته بود . این اسقف بزرگ که کارگردان کلیسای فرانسه بود و اسقفها می ساخت ، الثغاتی فرموده بود و خواستار تیرئه ژولین شده بود. روز پیش از محاکمه ، ماتیلدا این نامه را به حضور معاون مقتدر اسقف برد در پایان ملاقات که ماتیلدا اشکریزان بیرون می رفت ، مسیو دو فریلر که عاقبت از حزم و احتیاط سیاستمدارانۀ خود دست برداشته بود و کمابیش دستخوش تأثر شده بود ، چنین گفت :

- من ضامن رأی هیأت منصفه هستم . میان این دوازده نفر که رسیدگی به صحت و سقم انتساب این جرم به دوست شما ، و از همه بیشتر ، تحقیق درباره وجود یا عدم تعدد در این قتل به عهده اشان گذاشته شده است ، شش نفر را باید از دولتخواهان من شمرد . و من به گوش این اشخاص خواننده ام که انتساب من به مقام اسقف به رأی ایشان بستگی دارد . باریون والنو که به دست من شهردار وریر شده است ، زمام اختیار دونفر از افراد شهر خود یعنی مسیو دومارو و مسیو دوشولن را به دست دارد . در حقیقت ، طالع در این قضیه دونفر به ما داده است که بسیار کج فکر و بد پندار هستند . اما این دونفر ، با وجود افراط در آزادیخواهی ، در مواقع مهمه ، به اوامر من گوش می دهند . و من به وسیله ای از ایشان خواسته ام که مثل مسیو والنو رأی بدهند . به قرار اطلاع نفر ششم هیأت منصفه که کارخاننداری پولدار و آزادیخواهی پرگواست ، در خفا آرزو دارد که مقاطعه کار وزارت جنگ بشود و بی شبهه مایل نیست که اسباب آزدگی مرا فراهم بیاورد و من به وسیله یکی به او پیغام داده ام که حرف آخر مرا باید از دهان مسیو والنو شنفت .

ماتیلدا سراسیمه گفت:

- و این مسیو والنو کیست ؟

- اگر او را می شناختید در پیروزی ما شك و شبهه ای نمی داشتید . ناطقی است جسور و وقیح و خشن که برای رهبری نادانان ساخته شده است ، سال ۱۸۱۴ او را از فقر و فاقه نجات داد و من می خواهم استاندارش بکنم . مردی است که اگر اعضای دیگر هیأت منصفه به میل او رأی ندهند ، دست زدنشان را دارد .



خاطر ماتیلد اندکی آسوده شد .

آن شب مباحثه دیگری در انتظار او بود . ژولین برای جلوگیری از احواله مرافعه ناگواری که نتیجه آن را می دانست ، بر آن بود که رشته سخن را به دست بگیرد .

به ماتیلد گفت :

— وکیل مدافع من حرف خواهد زد و همین بس است ... من بیش از آنچه لازم باشد، در معرض تماشای همه دشمنانم خواهم بود . این شهرستانها از پیشرفت تندوتیزی که من در سایه شما کرده ام، دلخور هستند و پاورتان بشود که در این میان احدی نمی توان پیدا کرد که در آرزوی حکم مرگ من نباشد، اگر چه هنگام بردنم به پای چوبه اعدام مثل احمق اشک بریزد .

ماتیلد جواب داد :

— آرزویشان دیدن خواری و سرشکستگی شما است ... بسیار درست است . اما من این اشخاص را بیرحم نمی دانم . حضور من در پزاسون و منظره نم و درد من علاقه ای در دل همه زنان برانگیخته است . و روی زیبای شما بقیه کارها را روبه راه خواهد کرد . اگر کلمه ای در برابر قصات حرف بزنید، همه شنوندگان هواخواهتان خواهند شد ... و چیزهای دیگر و چیزهای دیگر .

فردای آن روز ، در ساعت نه ، هنگامی که ژولین برای رفتن به سالون بزرگ کاخ دادگستری از زندان خود پایین آمد ، کثرت جماعت در حیاط به اندازه ای بود که ژاندارمها با اشکال بسیار راهی از میان مردم باز کردند . ژولین خوب خفته بود . بسیار آرام و آسوده خاطر بود و در قبال جمع حصودی که ، بی قسوت و خشونت ، آماده کف زدن برای حکم اعدام وی بودند ، جز ترحمی فیلسوف منشا نه هیچ احساس دیگری به دل نداشت . هنگامی که بیش از ربع ساعت میان جماعت از حرکت باز داشته شد و ناگزیر این نکته را پذیرفت که حضورش ترحمی مهرآمیز در دل مردم پدید می آورد ، بسیار به حیرت افتاد . کمترین حرف زشتی نشنفت و با خود گفت : شرارت این شهرستانها کمتر از آن بوده است که می پنداشتم .

هنگام ورود به محکمه از نظرافت بنای آن به تعجب افتاد ... سبک بنای آن سبک گوتیک خالص بود و یک رشته ستونهای خرد و زیبایی سنگی داشت که در کمال دقت تراش خورده بود . چنین پنداشت که در انگلستان است .

اما بزودی نگاهش پاک به سوی دوازده یا پانزده زن خوشگل کشانده

شد که رو بروی کرسی متهم سه بالکون را بالای سرفضات و هیأت منصفه پر کرده بودند. چون به سوی مردم برگشت، غرفه دایره مانند‌ای را که بر آغوش تأثر تسلط داشت، از خیل زن انباشته دید. بیشترشان جوان بودند و به نظرش بسیار خوشگل آمدند. چشمانشان فروزان و سرشار از علاقه بود. در بقیه سالون جماعتی بیشمار حضور داشت. جلو درهای سالون نزاع و بزن بزن بود و استقرار سکوت بر پاسداران دشوار شده بود.

و چون همه چشمهایی که در جستجوی ژولین بود، به هنگام نشستش در آن کرسی کمی بلند متهم، بر او افتاد، به حضور او در جلسه پی برد. همه‌های پر خاست که آمیخته به تعجب و مهر و علاقه بود.

آن روز چنین می‌نمود که بیست سال ندارد. بسیار ساده اما به لطفی کامل لباس پرتن کرده بود. موی و پیشانی‌اش دلفریب بود. ماتیلد خواسته بود که خود بر آرایش او ریاست داشته باشد. رنگه با خستگی ژولین بی‌اندازه بود، به محض نشستن بر کرسی متهم از هرسو چنین شفت : خدایا! چه قدر جوان است!... بچه است... خودش از تصویرش زیباتر است.

ژاندارمی که درست راستش بود، به او گفت :

- متهم، این شش نفر زن را که در آن بالکون نشسته‌اند، می‌بینید؟ نقطه‌ای که ژاندارم به او نشان داد، غرفه تنگ پیش آمده‌ای بود که بر فراز آغوش تأثر، همان مکانی که محل جلوس هیأت منصفه بود، جای داشت. ژاندارم گفت : او زن استاندار است، وزنی که کنارش دیده‌می‌شود، مادام لامار کیزدوم... است... آن یکی شمارا بسیار دوست می‌دارد. و خودم شنفتم که با باز پرس حرف می‌زد. وزنی که پس از او دیده می‌شود مادام درویل است.

ژولین فریاد زد :

- مادام درویل!... و سرخی تند چینی‌اش را قرا گرفت. درد دل خود گفت :

این زن همینکه از جلسه بیرون برود، به مادام دورنال نامه خواهد نوشت... ژولین از ورود مادام دورنال به بزانون خیر نداشت.

شهادت شهود بزودی شفته شد. از همان ابتداء ادعای نامه که از طرف دادیار دادسرا خوانده شد، اشک از چشمان دوتن از آن زنان که در بالکون تنگ، درست رو بروی ژولین، جای داشتند، روان شد. ژولین درد دل گفت. چنین تأثیری از مادام درویل بعید است. با اینهمه دید که رنگه او به شفت سرخ شده است.

دادیار دادسرا به فرانسه‌ای بسیار بد از توحش و قساوت متهم در ارتکاب این جرم سخن می‌گفت: ژولین دید که قیافهٔ همراهان مادام دروئل حکایت از این دارد که با دادیار همدستان نیستند... چند نفر از اعضای هیأت منصفه که به قرار معلوم از دوستان و آشنایان این زنها بودند، با ایشان حرف می‌زدند و گفتی به ایشان اطمینان می‌دادند. ژولین دردل خود گفت: این چیزها را باید به قال نیک گرفت.

تا آن دم، در قبال هر کسی که در این محاکمه حضور داشت، تحقیری خالص در دلش جوش می‌زد. فساحت حماقت آلود و بیمزهٔ دادیار دادسرا این احساس تحقیر را دوچندان کرد. اما رفته رفته سنگدلی ژولین در مقابل آثار و علائم محبت و اظهار ملاحظهٔ روشن و آشکار مردم از میان رفت.

از قیافهٔ مردانهٔ وکیل خود خوشش آمد و چون وکیل مدافع برای سخن گفتن به پا خاست، بسیار آهسته به او گفت: اقدام به جمله بردازی موقوف! وکیل دادگستری جواب داد:

— همهٔ آن جمله‌های پر تکلف که به اختلاس از پوسولهٔ برزند شبا به کار رفت، به نفع شما بود. در واقع، هنوز پنج دقیقه حرف نزده بود که بیش و کم همهٔ زنان دستمال از جیب درآوردند. وکیل مدافع که دلگرم شده بود، سخنانی بسیار پر شور خطاب به اعضای هیأت منصفه به زبان آورد. ژولین به رعشه افتاد... می‌دید که نزدیک است اشک بریزد. خدایا! دشمنانم چه خواهند گفت!

هنگامی که نزدیک به تن ذردادن به تأثیری بود که بر او چیره می‌شد، خوشبختانه به نگاه و قاحت بار مسیولوبارون دووالنو بر خورد.

با خود گفت:

— از چشمهای این فرآش آتش می‌بارد. چه فتح و ظفری که این پست فطرت به دست نخواهد آورد! حتی اگر جنایت من وضع دیگری هم به بار نمی‌آورد، باز هم می‌بایست بر آن لعنت بفرستم. خدا می‌داند چه چیزها که دربارهٔ من به مادام دوونال نخواهد گفت.

این اندیشه همهٔ اندیشه‌های دیگر را از میان برداشت و ژولین، بزودی، در نتیجهٔ آثار و علائم حسن رضا و حسن قبول مردم به خود آمد. وکیل مدافع سخنان خویش را به اتمام رسانده بود.

ژولین به این فکر افتاد که فشردن دست او شایسته خواهد بود. زمان به سرعت گذشته بود.

برای وکیل و منتم نوشابه آوردند. و تازه در همان موقع بود که ژولین از قضیه‌ای به تعجب افتاد. هیچ زنی برای صرف شام از جلسه بیرون نرفته بود.

وکیل گفت :

- به خدا که من از گرسنگی می‌میرم. و شما چه ؟  
ژولین جواب داد :

- منم مثل شما ...

وکیل پالکون تنگ را به او نشان داد و گفت :

- ببینید، شام همسراستاندارا هم اینجا آوردند. دل داشته باش، اوضاع بی‌وقف مراد است. جلسه باردیگر به راه افتاد.

در آن هنگام که رئیس جلسه به تلخیص گفته‌های خود می‌پرداخت، ساعت زنگ نیمه شب را نواخت. رئیس ناگزیر رشته کلام خویش را گسست. در سکوت قلق واضطرابی که بر همه دست یافته بود، طنین زنگ ساعت سالون را می‌انباشت.

ژولین در دل خود گفت :

اکنون آغاز واپسین روز زندگی من است. بزودی جانم از تصور وظیفه آتش گرفت... تا آن دم بر تأثر خود فائق آمده بود و در تصمیم خویش مبنی بر سکوت استوار مانده بود. اما چون رئیس دادگاه از وی پرسید که حرف دیگری دارد یا نه، از جای برخاست. چشمان مادام درویل را که در پر تو چراغها سعی در خاشاک می‌نمود، در برابر خود می‌دید. در دل گفت : « نکند او هم بر حسب تصادف گریه کرده باشد. »

و اعضای هیأت منصفه،

دهشت از تحقیر که گمان می‌بردم در دم مرگ بتوانم با آن به مقابله برخیزم، مرا وا می‌دارد که رشته سخن به دست بگیرم. من افتخار تعلق به طبقه شما ندارم. شما به چشم روستازاده‌ای به من می‌نگرید که بر ضد مسکنت و سفالت طالع خود سر به طغیان برداشته است.

ژولین بر قوت و شدت صدای خود افزود و چنین گفت :

دمن از شما تقاضای هیچگونه عفو و رحمتی ندارم . هیچ دستخوش توهم و خیال باطل نمی‌شوم ، مرگ درانتظار من است . و آن موافق عدالت خواهد بود . من به حیات زنی سوء قصد کرده‌ام که بیشتر از هر زنی دیگر در خور همه احترامها و همه تکریمها است . مادام دورنال به منزله مادر من بود . جرم من جرم فاحشی است و این جنایت به تأمل و تعمد صورت گرفته است . پس ، من ، ای اعضای هیأت منصفه ، مستحق مرگم . اما اگر گناه کمتر از این هم می‌بود ، در برابر چشم خود مردمی می‌بینم که بر جوانیم ترحم نخواهند آورد و از راه اعدام من درصدد مجازات و انکسار جاودانی عزم و همت آن عده از جوانان بر خواهند آمد که بهرغم تولد در آغوش طبقه‌ای پست و تحمل شکنجه‌های فقر و مسکنت ، از تعلیم و تربیتی نیکو برخوردار شده‌اند و در چیزی که غرور و نخوت اغنیاء اجتماع نامش داده است ، جرأت دخالت یافته‌اند .

«جرم من همین است ... و مجازاتی که به این جرم تعلق گیرد ، شدت بیشتری خواهد داشت ، زیرا که محاکمه من ، در واقع به دست همپایه‌های من صورت نمی‌گیرد ! من بر این نیمکتهای هیأت منصفه ، روستازاده توانگری نمی‌بینم و افرادی که به چشم می‌خورند ، همه از بورژواهای خشمگین و برآشفته‌اند ...»

ژولین مدت بیست دقیقه به این لحن حرف زد . هر چه در دل داشت ، گفت . دادیار دادسرا که مشتاق الطاف طبقه اشراف بود ، در جای خود به هوا می‌جست . اما با وجود اندک شیوه معنی‌دار و ابهام‌آلودی که ژولین به مباحثه داده بود ، همه زنان اشک می‌ریختند . مادام درویل هم دستمال بر چشهای خود نهاده بود . ژولین پیش از اتمام سخنانش ، از موضوع تأمل و تعمد در قتل ، از پشیمانی خود ، از احترام و تکریم و از مهر فرزندی و بیحد و حصری که در خوشترین ایام زندگی در قبال مادام دورنال به دل داشت ، سخن گفت . مادام درویل فریادی زد و بیهوش گشت .

یکساعت از نیمه شب می‌گذشت که اعضای هیأت منصفه به اطاق خودشان رفتند . هیچ زنی جای خود را رها نکرده بود . اشک در چشهای چند مردی حلقه زده بود . گفتوشنود مردم در ابتداء بسیار گرم و تند بود . اما کم‌کم ، چون رای اعضای هیأت منصفه مردم را در انتظار گذاشته بود ، خستگی همگانی ، رفته رفته جلوه را آرام کرد . لحظه پرتب و تابی بود . فروغ چراغها کمتر شد

ژولین که بسیار خسته بود، گفتگوی مردم را زیر گوش خود می‌شنفت: مآله این بود که بدانند این تأخیر باید به فال نیک گرفته شود یا به فال بد... دید که همه مردم نجات و سعادت‌وی را از خدا خواستارند. هیچ خبری از بازگشت هیأت منصفه نبود. و با اینهمه هیچ‌زنی از سالون بیرون نمی‌رفت.

هنگامی که دو ساعت از نیمه شب رفته، زنگ ساعت دیواری برخاست، جوش و خروشی شگرف شنفته شد. در کوچک اطاق هیأت منصفه باز شد. مسیو لوپارون دووالنو که همه اعضای هیأت از پی‌اش روان بودند، با قدمی متین و تصنع آلود پیش آمد، سرفه‌ای کرد، سپس اظهار داشت که هیأت منصفه در منتهای ایقان و ایمان، ژولین سورل را به اتفاق آراه، قاتل و مرتکب قتل عمد اعلام می‌دارد: نتیجه این رأی اعدام بود... و حکم اعدام لحظه‌ای پس از آن خوانده شد. ژولین به ساعت خود نگریست و به یاد مسیو دووالوات افتاد، دو ساعت و یک ربع از نیمه شب گذشته بود. در دل خود گفت: امروز روز جمعه است.

آری، اما این روز جمعه برای والنو که حکم مرگ را می‌دهد، روز خوشی است. مراقبت در پیرامون من، نه چنان است که مایتیلد بتواند مثل مادام دووالوات مرا نجات بدهد!... بدینگونه سه روز دیگر، در همین ساعت، می‌توانم بدانم که درباره معمای بزرگ مرگ و آن دنیا چه اندیشه‌ای میکنم.

در آن هنگام، فریادی شگفت و از عالمی که بود به خود آمد. در پیراموتش زنان‌های می‌گریستند. دید که همه سرها به سوی غزقه تشکی برگشته است که بر سر ستون گوتیک چهار گوش استوار است. مدتی پس از آن دانست که مایتیلد آنجا پنهان شده بوده است. و چون این فریاد باردیگر شنفته نشد، دوباره همه چشمها به سوی ژولین برگشت که ژاندارها به جد و جهد بسیار راهی از میان جماعت برای او می‌گشودند.

ژولین در دل خود گفت: بکوشیم که وسیله تمسخر و استهزاء به دست این دووالنوی طرار ندهیم. هنگام قرائت حکمی که نتیجه آن اعدام است، چه حالت غمزده و پشیمان وجه ملایمت ساختگی به خود بسته بود! در صورتیکه این رئیس بیچاره محکمه، با آنکه از سالها پیش قاضی بوده است، هنگام صدور حکم مرگ من اشک بر چشم داشت. چه قدر مایه مسرت والنو خواهد بود که انتقام آن رقابت دیرین ما را بر سر مادام دووالوات بگیرد!... پس من

دیگر این زن را نخواهم دیدا کار از کار گذشت ... وداع واپسین من و او محال است ... خوب می بینم ... چه قدر جای مسرت بود که بتوانم دهشت و نفرتی را که از جنایت خود دارم ، به او بگویم !

تنها این چند کلمه را به او می گفتم : حکم مرگ را موافق حق و عدالت می دانم .

## در زندان

هنگامی که ژولین را به زندان باز آوردند، به سلولی انداختند که مختص هر محبوس محکوم به اعدام بود... و او که بر حسب معمول، به کمترین قضایا توجه داشت، ندیده بود که به برج خودش برده نمی شود. در اندیشه سخنانی بود که اگر فیض دیدار مادام دورنال دست می داد، می خواست به او بگوید... گمان می برد که او رشته سخنش را خواهد گسست و می خواست از ابتدای کلام همه پشیمانیش را با او بگوید. پس از چنین کاری، چگونه می توان به گوشش فرو کرد که من تنها عاشق او هستم؟ زیرا که پس از همه این چیزها، باید اذعان داشت که من از سرجاه پرستی یا در نتیجه عشق ماتیلد در صدد قتل او برآمدم. و چون به رختخواب رفت، دید که ملحفه از کرباس زبر است. چشمانش باز شد. با خود گفت، آه! من به عنوان محکوم به مرگ در زندان هستم. شرط انصاف همین است. کنت آلتامیر احکایت می کرد که دشتون روز پیش از اعدام با آن صدای کلفتش چنین می گفت:

— عجیب است که صرف همه سینه های فعل «به زیر گیوتین فرستادن» محال است. خوب می توان گفت: «به زیر گیوتین فرستاده خواهی شد»، «به زیر گیوتین فرستاده خواهی شد» اما نمی توان گفت: «به زیر گیوتین فرستاده شده ام».

ژولین باز با خود گفت:

اگر عمر دیگری باشد، چرا نمی توان گفت...؟ به حقیقت قسم که اگر خدای مسیحیون را ببینم، بیچاره می شوم: جابر و ظالم است و به این عنوان بهش انتقام دارد. توراۃ او جز عقوبتهای سخت از چیز دیگری سخن نمی گوید...



من هرگز او را دوست نداشتم ... حتی هرگز نخواستام باور داشته باشم که ممکن است او را از صمیم قلب دوست داشت . او ترحم ندارد ( و چندین قسمت از تورا را به یاد آورد ) ، مرا کیفر مدهشی خواهد داد ...  
اما اگر خدای فنلون<sup>۱</sup> را پیدا کنم؛ شاید بگویم که بسیاری از گناهانت بخشوده خواهد شد ، برای آنکه بسیار دوست داشته‌ای ...

بسیار دوست داشته‌ام؟ آه! من عاشق مادام دورنال بودم اما رفتارم فجیع بود، آنجا هم ، مثل هر جای دیگر ، شایستگی ساده و فروتنانه را ، به طمع چیزهای درخشان رها کردم ...

اما چه دورنمایی هم در برابر چشم جلوه می‌فروخت ؛ اگر جنگی پیش می‌آمد ، سرنهنگ سوار می‌شدم ... زیرا که بزودی می‌توانستم دربارهٔ امور بصیرت پیدا کنم . حتی اگر احمق می‌باشم ، داماد مارکی دولامول کجا از رقابت می‌ترسید! همهٔ حماقت‌هایم بخشوده می‌شد و به زبان دیگر ، نشانهٔ کاردانی و شایستگی به حساب می‌آمد ... و به عنوان شخص شایسته‌ای در وین یا لندن از بزرگترین زندگی برخوردار می‌شدم .

– و بی‌شک ، سه روز دیگر سربارک به زیر گیوتین نمی‌رفت .

ژولین از صمیم قلب به این لطیفهٔ طبع خود خندید ، در دل گفت : درحقیقت ، دو موجود در نفس ما هست . کدام گور به گور شده‌ای در این اندیشهٔ زشت بود ، به آنکه رشتهٔ سخنش را گسسته بود ، جواب داد :

– بسیار خوب ، آری ، دوست عزیز . سه روز دیگر سرم به زیر گیوتین خواهد رفت ، مسیودوشولن به اشتراک آبه مالون پنجره‌ای خواهد گرفت ... خوب ، برای وجه اجارهٔ این پنجره ، کدام یک از این دو مرد شایسته جیب دیگری را خواهد زد ؟

این قسمت از کتاب ونسلااس Venceslas اثر «روترو»<sup>۲</sup> به یادش آمد:

۱ – Fénelon – فنلون اسقف و ادیب معروف فرانسوی خدا را خدای محبت و شفقت می‌پنداشت و عقیده داشت که رحمت خدا چندان است که او را قاضی خشن اعمال بشر نباید شمرد .

۲ – Rotrou تراژدی‌نویس معروف فرانسوی که معاصر کورنی Corneille بود و نوشته‌هایش به سال ۱۸۲۰ از نو به چاپ رسیده بود . استادان این نویسنده را دوست می‌داشت و «تراژدی ونسلااس» او را بسیار گرانبها می‌شمرد . این دو سطر را از صحنهٔ چهارم پردهٔ پنجم همان تراژدی آورده است .

## لادپلاس

روح من پاک آماده است

پادشاه ، پدر لادپلاس

جویه امدام هم آماده است ، سرتان را آتیا بگذارید.

دردل خود گفت : چه جواب زیبایی ! وبه خواب رفت. و صبح به دست کسی که سخت او را برسینه می فشرد ، از خواب بیدار شد.

ژولین چشم وحشت زده اش را گشود و گفت :

— باز چه شده است ! خویشتن را در پنجه جلاذ می بنداشت .

ماتیلد بود . ژولین دردل خود گفت : خوشبختانه ندانست چه می گفتم . و در سایه این تفکر همه خون سردیش را باز یافت . قیافه ماتیلد گفتی در نتیجه شش ماه ناخوشی دگرگون شده بود ، در حقیقت ماتیلد شناختنی نبود .

مادموازل دولامول ، دستهای خود را پیچ و تاب می داد و چنین می گفت :

— این فریبلر بی ناموس با من نامردی کرد .

شدت غیظ و غضب از گریستن بازش می داشت .

ژولین جواب داد :

— دیروز موقع نطق خوشگل نبودم ؟ بدیهه می گفتم . و بار اول بود که

این کار را می کردم . در حقیقت بیم آن هم می رود که این نطق آخر من باشد .

در این هنگام ، ژولین حقیقه چون بیانوزن ماهری که دست به سوی

پیانو ببرد ، در منتهای خون سردی با روح و خصیصه ماتیلد بازی می کرد . گفت : درست

است که من از مزایای اصل و نسبی سرشناس بی بهره ام اما روح بزرگه ماتیلد

عاشقش را به پایه خودش رسانده است . گمان می برید که بونیفاس دولامول

در برابر قضات خود بهتر از من بوده است ؟

آنروز صبح ، ماتیلد ، دور از تصنع و تظاهر ، مثل دختر بیچاره ای که در طبقه

پنجم منزل دارد ، مهربان شده بود . اما نتوانست سخنان ساده تری از دهان

فاسق خود بشنود . ژولین ، شکنجه ای را که خود بارها از وی دیده بود ،

ندانسته ، به او پس می داد .

ژولین با خود می گفت :

— سرچشمه نیل را نمی توان شناخت . خدا این قدرت را به چشم انسان

نداده است که سلطان شطوط دنیا را در حالتی که جویبار ساده است ، ببیند .

بدینگونه ، هیچ چشم بشری ژولین را ضعیف نخواهد دید و پیش از هر چیز ،

برای آنکه ژولین ضعیف نیست. اما من قلبی دارم که آسان دستخوش تأثر می‌شود. پیش‌با افتاده‌ترین سخنها، اگر از سر صداقت گفته شود، می‌تواند تأثری در لحن من به بار بیاورد و حتی اشک از چشم من سرازیر کند و چه بسا که دل‌های عاطفه‌نشناس مرا به علت این عیب خوار شمرده‌اند! گمان می‌برند که من تقاضای عفو دارم؛ و این چیزی است که نباید بر خود هموار کرد.

می‌گویند که دانتون در پای چوبهٔ اعدام به یاد زنش گرفتار تأثر شد. اما دانتون به ملتی سبکسر و بی‌مایه قوت داده بود و نگذاشته بود دشمن به پاریس برسد... تنها خود می‌دانم چه کارهایی می‌توانستم بکنم... منت‌های عقیدهٔ دیگران دربارهٔ من از مرحلهٔ شك و تردید و احتمال فراتر نمی‌رود. هر گاه به عوض ماتیلد، مادام دورنال به زندانم می‌آمد، می‌توانستم ضامن خود باشم؛ شدت یأس و پشیمانیم در نظر والنوها و همهٔ اشراف این دیار ترس‌منفور از مرگ شمرده می‌شد... این افراد بز دل که در سایهٔ پول و ثروت از شروسوسه آسوده مانده‌اند، سخت به خودشان می‌نازند. مسیودوموارو و مسیو دوشولن که حکم مرگ مرا داده‌اند، چنین می‌گفتند: ببینید، پسر نجار چه از آب درمی‌آید! می‌توان عالم و کاردان بود اما شجاعت و شهامت را از کجا باید آورد؟... شجاعت و شهامت چیزی نیست که بتوان یاد گرفت... به چشم‌های سرخ ماتیلد نگریست و چنین گفت: حتی این ماتیلد بیچاره هم که اکنون اشک می‌ریزد یا نیکوتر بگویم که دیگر نمی‌تواند اشک بریزد... و او را در آغوش خود فشرد... مشاهدهٔ درد و غمی که از قید تصنع و تظاهر آزاد بود، مایهٔ آن شد که صفری و کبرای خود را فراموش کند. با خود گفت: شاید سراسر شب گریسته باشد، اما این خاطره، روزی چه قدر مایهٔ خجالت خواهد شد! آنروز خود را موجودی خواهد پنداشت که در عنفوان جوانی، فریب افکار پست فردی از افراد تودهٔ مردم را خورده است... کروازنوا چندان ضعیف است که او را به زنی بگیرد. و در حقیقت، خوب کاری هم خواهم کرد و ماتیلد

به موجب حقی که روح رزین و بلند همت

بر روح خشن و کثیف طبقهٔ عوام دارد!

این مرد را و خواهد داشت که کاری صورت بدهد...

عجب! چیز خوشمزه‌ای است: از روزی که می‌دانم باید کشته شوم،

۱ - این شعر را استاندال با مختصر تنبیری از نمایشنامهٔ «حضرت محمد» ولتر آورده است (پردهٔ دوم، صحنهٔ پنجم).

همه آن اشعاری که در عمر خود خوانده‌ام، به یادم می‌آید. این امر علامت انحطاط و زوال است ...

ماتیلد به آوای افسرده‌ای پیاپی به اومی گفت: «او در سالون مجاور منتظر است». ژولین عاقبت به این گفته‌ها توجه نمود. در دل خود گفت: صدایش افسرده است. اما همه آن طبیعت سرشار از تکبر و سطوت هنوز در لحن گفتارش آشکار است. صدایش را برای آن پایین آورده است که خشمگین نشود.

با لحن ملایمی به او گفت:

— که آنجا منتظر است؟

— و کیل مدافع که می‌خواهد ورقه استیناف را به امضاء شما برساند.

— من قصد استیناف ندارم.

ماتیلد که چشمانش از شدت خشم برق می‌زد، به پا خاست و چنین گفت:

— چه! قصد استیناف ندارید؟ و خواهش می‌کنم بگویید ببینم چرا ندارید.

— برای آنکه اکنون شجاعتی در خود می‌بینم که در سایه آن می‌توانم،

مردانه به سوی مرگ بروم و اسباب خنده مردم را فراهم نیاورم و چه کسی

می‌تواند بگوید که دو ماه دیگر، پس از مدتی اقامت در این زندان مرطوب،

چنین حال و استعدادی خواهم داشت؟ از پیش می‌دانم که راهبها و پدرم به دیدنم

خواهند آمد... هیچ چیز در دنیا تا این حد بر من ناگوار نیست. بگذار بپریم!...

این سماجت و مخالفت غیر مترقبه، هر گونه تکبری را که در فطرت ماتیلد

بود، برانگیخت. آن روز نتوانسته بود راهب فریلر را پیش از ساعتی که در زندانهای

بزانسون بازمی‌شود، ببیند. خشمش بر سر ژولین فرو آمده. ژولین را می‌پرستید،

و بر فطرت او، که ژولین باشد، نفرین می‌فرستاد و از اینکه دوستش داشته است،

پشیمان بود. و ژولین که درست یک ربع ساعت شاهد نفرینها و افسوسهای او بود،

از شفتن این چیزها به یاد آن روح متکبری افتاد که در ایام گذشته دشنامهای

جگر خراش خود را در کتابخانه عمارت دولامول بر سر او فرو ریخته بود...

به ماتیلد گفت:

— خدا می‌بایست ترا به افتخار نژادت مرد آفریده باشد.

و در دل خود می‌گفت: و اما درباره خود باید بگویم که اگر دو ماه دیگر

در این منزل منور به سر ببرم، و شب و روز دستخوش دروغهای ننگین و خفت آور

فرقه فتنه‌جوی اشراف باشم و یگانه مایه دلداریم نفرینهای این دختر دیوانه

باشد ، بسیار مفیون و احمق خواهم بود ... بسیار خوب ، پس فردا صبح ، با کسی که در سایه خون سردی خود و مهارتی شایان توجه شهرت دارد ، دست به جنگ تن به تن می‌زنم ... آوای شیطان‌نی که در نفس او بود بر خاست : بسیار جانانه است ، هرگز تیرش به خطا نمی‌رود .

خوب ، باشد ! دستش مریزاد ! ... (ماتیلد هنوز در فشانی می‌کرد) .  
با خود گفت : نه ... کاری به استیناف نخواهم داشت .

پس از این تصمیم ، در بحر خیال فرو رفت ... نامه‌رسان ، هنگام عبور از آنطرف ، بر حسب معمول روزنامه را ساعت شش خواهد آورد . و در ساعت هشت ، پس از اینکه مسیو دورنال آن را خواند ، الیزا پاورچین پاورچین خواهد آمد و روی تخت خواب او خواهد گذاشت . پس از آن ، او بیدار خواهد شد : ناگهان ، در اثنای مطالعه ، به تشویش خواهد افتاد ، دست زبایش خواهد لرزید ، و تا این کلمه‌ها پیش خواهد رفت . . . در ساعت ده و پنج دقیقه دیگر زنده نبود .

اشکها خواهد ریخت ، من او را می‌شناسم . بیهوده خواستم او را بکشم . همه چیز فراموش خواهد شد . و موجودی که خواستم جانش را بگیرم یگانه کسی خواهد بود که از صمیم قلب بر مرگ من اشک بریزد .  
دردل خود گفت :

- آه ! در این سخن تقابل و تضادی هست ! و در جریان آن ربع ساعت که بازهم مراغه و میاحنه ماتیلد دوام داشت ، جز مادام دورنال در اندیشه چیز دیگری نبود . به رغم خود ، و با اینکه اغلب به سخنان ماتیلد جواب می‌داد ، نمی‌توانست خاطرۀ خوابگاه و ریر را از روح خود دور کند . روزنامه بزآنسون را بر پوشش تافته نارنجی رنگ تخت خواب می‌دید . آن دست بسیار سفید را می‌دید که این پوشش نارنجی را با حرکتی تشنج آمیز چنگ می‌زند . مادام دورنال را می‌دید که گریه می‌کند ... و جریان هر قطره اشکی را بر این صورت دلغریب به نظر می‌آورد .

مادموازل دولامول که نتوانسته بود چیزی به گردن ژولین بگذارد ، وکیل مدافع را به درون آورد . خوشبختانه وکیل مدافع یکی از فرماندهان

پیشین سپاه ایتالیا، به سال ۱۷۹۶، بود و آنجا رفیق مانوئل شده بود. به حسب ظاهر تصمیم محکوم را درهم کوفت. ژولین که می‌خواست به احترام پاوی رفتار کند، همه دلایل خود را شرح داد. وکیل مدافع که مسیوفلیکس وانو Félix Vaneau نام داشت، عاقبت به او گفت:

— در حقیقت ممکن است با شما همداستان بود: اما شما سه روز برای استیناف مهلت دارید و وظیفه من این است که هر روز بیایم، اگر تا دو ماه دیگر کوه آتشفشانی در زیر زندان دهان باز کند، شما نجات یافته‌اید. نظری به روی ژولین انداخت و گفت: ممکن است از ناخوشی بمیرید. ژولین دست او را فشرد. — سپاسگزارم... شما مرد نیکی هستید. در این باره می‌اندیشم. و هنگامی که سرانجام ماتیلد به اتفاق وکیل مدافع از زندان بیرون رفت، محبت ژولین به وکیل بیشتر از محبتی بود که به ماتیلد داشت.

۱ - Manuel (۱۷۷۵-۱۸۲۷) مردی بود که به سال ۱۷۹۲ به خدمت سربازی رفت و به سال ۱۷۹۷ از خدمت بیرون آمد. مدتی به وکالت دادگستری پرداخت و در دوره تجدید سلطنت وکیل مجلس شد و دژ شمار آزادیخواهان مجلس درآمد. مقام و اعتباری که در مجلس به دست آورده بود، بسیار شایان توجه بود اما در ۴ مارس ۱۸۲۳ از مجلس رانده شد. استاندال شجاعتی را که مانوئل در مجلس نشان داد، می‌ستود.

## وداع واپسین

- یکساعت پس از این عوالم ، آنگاه که به خوابی عمیق فرو رفته بود ، از احساس قطره‌های اشکی که بردستش فرو می‌ریخت ، بیدار گشت . و در آن حالت نیمه بیداری در دل خود گفت : آه ! باز هم باید ماتیلد باشد ... آمده است که به پیروی از تئوری خود به‌زور عشق و محبت بر تصمیم من بتازد. ژولین که از دورنمای این مرافعه تازمه و شورانگیز دل‌تنگ بود ، چشمهایش را نکشود. اشعاری که بلفگور اهنکام فرار از دست زنت به‌زبان آورده بود، به یادش آمد.

آه عجیبی شنفت . چشمانش را باز کرد . مادام دورنال بود .  
به پاهای او افتاد و فریاد زد :

- آه ! پیش از آنکه بمیرم ، توانستم دوباره ترا ببینم ... وهم و خیال است ؟  
به خود آمد و در دم چنین گفت :

- اما ، معذرت می‌خواهم ، مادام ... من در نظر شما قاتلی بیش نیستم .  
- مسیو ، آمده‌ام که به تضرع و التماس شما را به استیفاف و ادارم .. شنیده‌ام که نمی‌خواهید این کار را بکنید ... های‌های گریه‌اش راه تنفس را بر او بسته بود . قدرت تکلم نداشت .  
- تمنای عفو دارم .

مادام دورنال از جا برخاست ، خود را به آغوش وی انداخت و گفت :  
- اگر بخواهی تو را ببخشم ، بیدرتنگ باید از حکم اعدام خود استیفاف

بدهی .

---

۱ - Belphegor - اشاره به بلفگور لافونتن ، داستانی که شاعر بزرگ فرانسه به تقلید ماکیاول نوشته است .

ژولین او را غرق بوسه کرد.

- در این دو ماه هر روز به دیدنم خواهی آمد؟

- قسم می‌خورم که هر روز بیایم ، مگر اینکه شوهرم نگذارد.  
ژولین فریاد زد:

- پس امضاء می‌کنم ، چه ... مرا می‌بخشی ، چنین چیزی ممکن است؟  
مادام دورنال را در آغوش خود می‌فشرده . دیوانه شده بود . مادام دورنال

فریاد خفیفی از دل بر آورد ، سپس به ژولین گفت:

- چیزی نیست ، به دردم آوردی ...

ژولین اشک ریزان فریاد زد:

- شانه‌ات را ... اندکی از وی دور شد و بوسه‌های آتشینی بردست وی

داد ، روزی که بار آخر ترا در وریر ، در خوابگاهت دیدم ، چه کسی ممکن بود  
بگوید که من به این کارها دست خواهم زد.

- و چه کسی می‌توانست بگوید که من آن نامه‌نگین را به مسیو دولامول  
خواهم نوشت ؟

- این را بدان که همیشه دوست داشته‌ام و جز تو به کسی دل نداده‌ام .

مادام دورنال که به نوبه خود از فرط مسرت دل از کف داده بود ،  
فریاد زد:

- چنین چیزی ممکن است ؟

به سوی ژولین که به پای او افتاده بود ، خم شد و به او تکیه داد . ومدتی  
خاموش و بی صدا گریستند .

ژولین در هیچ دوره‌ای از عمر خود چنین لحظه‌ای ندیده بود.

مدتی پس از آن ، چون دوباره قدرت تکلم به دستش آمد ، مادام دورنال  
چنین گفت:

- و این مادام میشله جوان یا به زبان دیگر ، این مادمازل دولامول  
را چه می‌گویی ...؟ زیرا که در حقیقت رفته رفته این حدیث عجیب باورم

می‌شود ...

ژولین جواب داد:

- جز به ظاهر حقیقت ندارد . اوزن من است اما معشوقه من نیست .

رشته سخنان یکدیگر را سدبار گسستند و به زحمت بسیار توانستند آنچه  
نمی‌دانستند ، به یکدیگر بازگویند . نامه‌ای که به مسیو دولامول نوشته شده



بود ، به دست راهبر و اعتراف شنوجوان مادام دورنال به روی کاغذ آمده بود ، سپس ، مادام دورنال رونوشتی از آن برداشته بود .

به ژولین می گفت :

— مذهب مرا به ارتکاب چه عمل شنیعی واداشت ! و تازه من به تلطیف ترسناکترین قسمتهای این نامه دست زدم ...

جوشها و خوشبختی ژولین نشان می داد که تا چه حدی او را بخشوده است . هرگز تا آن حد دیوانه عشق نشده بود .

مادام دورنال از پس این گفتگوها به او می گفت :

— با اینهمه ، گمان می برم که زن دینداری باشم ... من از صمیم قلب به خدا ایمان دارم . ایمان هم دارم — وحتى بر من روشن هم شده است — که گناهی که می کنم وحشت آور است ... و همینکه ترا می بینم ، حتی پس از آنکه دو تیر به سویم رها کرده ای ... و اینجا ژولین سروروی مادام دورنال را با وجود مقاومتش ، غرق بوسه کرد .

— دست از من بردار ... تا فراموش نکرده ام ، می خواهم دو کلمه حرف حساب با تو بزنم ... آری ، همینکه ترا می بینم ، وظیفه و تکلیف از میان می رود و جز عشق تو دیگر چیزی در من نمی ماند ، به زبان دیگر ، کلمه عشق نمی تواند از عهدۀ بیان مطلب بر آید . و آنچه در دلم درباره تومی بینم ، احساسی است که باید تنها در برابر خدا داشته باشم : معجونی از احترام و عشق و اطاعت ... در حقیقت نمی دانم چه الهامی از تو می گیرم . اگر بخواهی که کاردی حواله زندان بکنم ، پیش از آنکه در آن باره بیاندیشم ، به این جنایت دست می زنم . پیش از آنکه از توجدا بشوم ، این موضوع را به زبان ساده به من بگو ... می خواهم از اسرار دل خود آگاه بشوم : زیرا که دو ماه دیگر از هم جدا می شویم .. لبخند زنان به ژولین گفت : راستی بگو ببینم که از هم جدا خواهیم شد یا نه ...

ژولین به پا خاست و گفت :

— حرف خود را پس می گیرم . اگر بخواهی به وسیله زهر و کلرد و هفت تیر و ذغال یا هر چیز دیگر به حیات خود خاتمه بدهی یا مانعی در راه زندگی خود به وجود بیاوری ، من از استیناف درباره حکم اعدام خود چشم می پوشم . قیافه مادام دورنال ناگهان دگرگون شد . گرمترین محبتها جای خود را به فکر و خیالی شگرف داد .

و عاقبت به او گفت:

- ای کاش بیدرتنگ می‌مردیم!..

ژولین جواب داد:

- که می‌دانند که در دنیای دیگر چه چیزها هست ؟ شاید درد و شکنجه و

شاید هیچ .. مگر نمی‌توانیم دو ماه به خوشی با هم بسر ببریم؟

دو ماه ، مدت درازی است .. هر گز آنهمه خوشبخت نخواهم بود!

- هر گز آنهمه خوشبخت نخواهی بود!

ژولین که از فرط مسرت دل از کف داده بود ، باز هم گفت:

- هر گز ، و با تو چنان حرف می‌زنم که گویا با خود حرف می‌زنم . خدا

مرا از میان لانه نگاهدارد .

مادام دورنال با لبخندی حزن آلود و سوزانده گفت:

- اینگونه سخن گفتن به منزله فرمان دادن به من است .

- خوب ! به عشقی که به من داری ، قسم بخور که به هیچ طریق مستقیم یا

غیرمستقیم به جان خود سوه قصد نکنی . سپس گفت : توجه داشته باش که باید

محض خاطر پسر من زنده بمانی ... ماتیلد همینکه مار کیز دو کروازنوا بشود،

پسر مرا به دست فراشا خواهد سپرد ...

مادام دورنال به سردی گفت :

- قسم می‌خورم!.. اما می‌خواهم ورقه استیناف ترا به خط و امضای خودت

بگیرم و ببرم ... خودم نزد دادستان می‌روم.

- بپاکه خودت را رسوا نکنی.

مادام دورنال به لحنی که به شدت غمزده و اسفنا آور بود، چنین گفت:

- پس از این اقدام که برای دیدنت به این زندان آمدم ، تا پایان روزگار

در نظر مردم بزانسون و سراسر فرانسه کورته پهلوان قصه‌ها خواهم بود . من

از حدود حیا و عفت گذشته‌ام . زنی هستم که آبرو از کف داده‌ام . در حقیقت ،

این چیزها را در راه تو کرده‌ام .

لحن سخنش چندان حزن آور بود، که ژولین بالذت و سعادت می‌گفت که هر گز

ندیده بود ، بوسه اش داد . این سعادت دیگر مستی عشق نبود ، سپاسگزاری و

ننگ شناسی بیکرانی بود ... بار اول بود که به وسعت و عظمت از خود گذشتگی و

ایثار می‌کرد که مادام دورنال در راه او کرده بود، پی می‌برد.

پی شبهه ، عنصری نیکوکار مسیو دورنال را از بازدیدهای پر طول و

تفصیل زنش از زندان ژولین آگاه کرد ، زیرا که پس از سه روز ، مسیودورنال کالسکه خود را برای او فرستاد و دستور صریح داد که بی درنگ به ویر بازگردد .

این فرای جگر خراش آغاز روز را بر ژولین تیره کرده بود ، دوسه ساعت پس از این واقعه شنید که راهب متقلب و دسپسه بازی ( که با آنهمه تقلب و دسپسه نتوانسته بود به میان یسوعیون بز انسون راه پیدا کند ) از ابتداء صبح ، بیرون در زندان ، در کوچه نشسته است . باران به شدت می آمد و این مرد ، در وسط کوچه ، ادعا داشت که شهید بازی در آورد . حال ژولین خوش نبود و این حماقت تأثیری عمیق در دل او برانگیخت .

آن روز صبح از ملاقات این راهب سر باز زده بود ، اما این مرد تصمیم گرفته بود که ژولین را به اعتراف و ادارد و به ادعای شفقن درد دل وی نام و آوازه ای میان زنان جوان بز انسون برای خود فراهم آورد .

راهب به بانگ بلند می گفت که روز و شب را بر در زندان به سر خواهد برد - خداوند مرا برای آن فرستاده است که دل این مرتد را نرم کنم ... و توده مردم که پیوسته برای تماشای صحنه ای کنجکاوای دارد ، رفته رفته گرد می آمد .

- آری ، برادرانم ، من روز و شب را مثل همه روزها همه شیهای آینده اینجا به سر خواهم آورد ، روح القدس بامن سخن گفته است ... من رسالتی از عالم بالادارم ، منم که باید اسباب رستگاری روح سوزل جوان را فراهم بیاورم . برای شرکت در ادعیه من گرد آید .. و .. و ..

ژولین از اقتضاح و هر آنچه ممکن بود انتظار را به سوی او برگرداند ، دهشت داشت . در آن گرودار ، به این اندیشه افتاد که فرصتی به دست بیاورد و ناشناس از این دنیا بگریزد اما امیدی به دیدار مادام دورنال داشت و دیوانهوار عاشق بود .

در زندان در یکی از پررفت و آمدترین کوچه ها جاداشت . تصور این راهب سراپا گل آلود که باعث ازدحام و اقتضاح بود ، روح او را شکنجه می داد - و هیچ شك و شبهه ای نیست که مردم اسم مرا به زبان می آورد . این لحظه دردناکتر از مرگ شده بود .

برای آنکه از رفتن یا نشستن راهب بر در زندان اطلاعی به دست بیاورد ، دو سه بار ، به فاصله یک ساعت ، کلید داری را که اخلاص و ارادتی داشت

داد زد .

کلیددار پیوسته به او می گفت:

— مسیو، راهب دوزانو میان گل نشسته است ، به بانگ بلند دعای خواند و برای آمرزش روح شما وردمی گوید... ژولین در دل خود گفت : چه مرد وقیحی ! و در واقع ، در آن هنگام همه گزافه ای به گوشش خورد ، جماعت به او راد و از کار وی جواب می داد ... ناگهان دید که خود کلیددار هم لبهایش را برای ادای سخنانی به زبان لاتین حرکت می دهد و این امر بازمانده صبر و حوصله او را هم از میان برد . کلیددار گفت : مردم رفته رفته می گویند که شما دل سنگی دارید که از قبول مساعدت این مرد مقدس سر باز می زنید .

ژولین که از شدت غضب مست شده بود ، فریاد زد:

— ای وطن من ! تو هنوز چه قدر وحشی هستی ! و به بانگ بسیار بلند از این گونه سخنان گفت و توجهی به حضور کلیددار ننمود .

این شخص آرزو دارد که مقاله ای در روزنامه چاپ بشود و اکنون یقین

دارد که به مراد دلش رسیده است .

آه ! ای شهرستانیهای لعنت زده ! در شهر پاریس محال بود که من گرفتار

اینهمه شکنجه و آزار بشوم . آنجا شارلاتان بازی مردم اسنادانه تراست .

مرانجام به کلیددار گفت:

— بگویند این راهب مقدس بیاید . و عرق چون سیلابی از پیشانی

روان بود . کلیددار پس از رسم علامت صلیبی خوش و خندان بیرون رفت .

این راهب مقدس به نحوی دهشت بار زشت و از این گذشته سر تا پا عرق

گل بود . باران سردی که می آمد ، تاریکی و رطوبت زندان را دو چندان

می کرد . کشیش درصدد بوسه دادن به روی ژولین برآمد و در اثنای گفتگو

تأثیری در خود به بار آورد . پستترین درجه ریا و تزویر در رفتار این مرد آشکار

بود . ژولین در سراسر عمر خود تا آن حد خشمگین نشده بود .

یک ربع ساعت پس از ورود راهب ، ژولین پاک بی غیرت شد . مرگ ،

نخستین بار ، به نظرش مدش آمد . به فکر آن تعفن و فساد بود که جسدش

را دو روز پس از اعدام باید فرا بگیرد ... و چیزهای دیگر ... و چیزهای

دیگر ...

نزدیک بود که پرده از ضعف خود بردارد یا به سوی راهب بپرد و

با زنجیر خود گلوی او را بفشارد ، اما ناگهان به این فکر افتاد که از مرد

مقدس خواهش بکنند که نماز چهل فرانکی شایسته‌ای همان روز برای او به  
راه اندازد .

و اما ، نزدیک ظهر بود ، راهب جل و پلاس خود را برداشت و دررفت .

## سایه ساطور

چون راهب بیرون رفت ، ژولین بسیار گریست و این بار بر مرگ خود گریست . رفته رفته با خود گفت که اگر مادام دورنال در بزآنسون می بود ، ضعف خود را به اومی گفت ...

هنگامی که بیشتر از هر زمان دیگر بر غیبت این محبوبه زیبای خود افسوس می خورد ، صدای پای ماتیلد را شنفت .  
دردل خود گفت :

« بدترین بدبختیها در زندان این است که نمی توان در سلول خود را بست . »  
هر چه ماتیلد به او گفت ، جز تولید خشم نتیجه ای نداشت .  
ماتیلد گفت که چون مسیو دووالنو روز محاکمه حکم انتصاب خود را به مقام استانداری درجیب داشت ، جرأت یافته بود که به استهزاء مسیو دوفریلر دست بزند و حکم مرگ او را بدهد .  
مسیو دوفریلر به من گفت :

— چه فکری به سر دوست شما زده بود که نخوت پست این اشراف طبقه دوم را برانگیزد و به آن بتازد . چرا باید از طبقه و طایفه سخن به میان آورد ؟ او به این افراد نشان داد چه کاری باید در راه مصالح سیاست خودشان صورت بدهند : این نادانان به فکر این چیزها نبودند و نزدیک بود اشک از چشمان سرازیر بشود . مصلحت طبقه ، دهشت حکم مرگ را از چشم ایشان پنهان داشت ... باید اذعان داشته باشیم که مسیو سورل دراموردنیا تازه کار است .  
واگر از طریق شفاعت نتوانیم او را از مرگ نجات بدهیم ، مرگش به منزله خودکشی خواهد بود ...

ماتیلد از موضوعی که هنوز خودش حدس نمی زد ، چیزی به ژولین نگفت :

توضیح آنکه آبه دوفریلر چون اعدام ژولین را مسلم می دانست ، از نظر مقاصد خود چنین می پنداشت که اشتیاق به جانشینی این جوان بسیار سودمند خواهد بود .

ژولین که ، از شدت تکدر و خشم ناتوانش ، از خود بیخود شده بود ، به ماتیلد گفت :

— بروید نمازی برای من بخوانید ، و لحظه ای مرا آسوده بگذارید . ماتیلد که بر ملاقاتهای مادام دورنال به شدت حسد می برد و از حرکت وی اطلاع یافته بود ، به علل تندخویی ژولین پی برد و اشک از دیده فروریخت .

در این حزن و تألم ذره ای تظاهر و تقلب نبود . ژولین این نکته را می دید و با اینهمه احساس آن بر خشم و آزرده گیش می افزود . احتیاج شدیدی به تنهایی داشت ... چگونه می توانست این تنهایی را فراهم آورد ؟ عاقبت ، ماتیلد پس از آنکه همه استدلالها را برای نرم کردن دل او به محک تجربه زد ، تنهایش گذاشت اما کم و بیش در هماندم فوکه پدیدار شد .

ژولین به این دوست وفادار خود گفت :

— احتیاج به تنهایی دارم . و چون تردید اورادید چنین گفت : یادداشتی بر ای شفاعت می نویسم . از این گذشته لطفی در حق من مینول بدار و هرگز درباره مرگ با من حرف نزن و اگر آرزو به خدمتی احتیاج داشته باشم ، بگذار خودم اول به تو بگویم .

هنگامی که سرانجام خلوتی فراهم آورد ، خویشان را درمانده تر و بیرگتر از پیش دید . قوای کمی که در کف این روح ضعیف مانده بود ، در این راه به کار رفته بود که وضع خود را از ماموازل دولامول و فوکه پنهان بدارد .

شامگاهان اندیشه ای اورا دلداری داد :

اگر امروز صبح ، در آن لحظه ای که مرگ را اینهمه زشت می دیدم ، خبر داده می شد که آماده اعدام بشوم ، توجه انظار به سوی من هوس مجید و افتخار را در من برمی انگیزخت . ممکن بود در رفتار من ، چون رفتار جوان خودپسند و کمرویی که به سالونی پای بگذارد ، تسنع و تکلفی دیده بشود و ممکن بود چند نفر آدم روش بین (اگر آدم روشن بینی در میان این شهرستانها وجود داشته باشد) به ضعف من پی ببرند اما هیچکس نمی توانست ضعفی در من ببیند .

دید که از چنگک قسمتی از بدبختیهای خود رسته است. و آنگاه که مترنم بود، باز با خود می گفت: من اکنون غیرت ندارم! اما هیچکس پی نخواهد برد.

فردای آن روز حادثه‌های بیش و کم ناگوارتر از این در کمینش بود. مدتی بود که پدرش موضوع آمدن خود را برای دیدن او خبر داده بود. نجار پیر و سپیدموی پیش از بیدار شدن زولین در زندان او پدیدار شد.

زولین ضعفی در خود دید... انتظار داشت که زشتترین سرزنشها را از پدرش بشنود. برای آنکه احساس ناگوار و دردناکش تمام عیار بشود، آنروز صبح از دوست نداشتن پدرش سخت پشیمان بود. و هنگامی که کلیددار اندکی زندان را سر و سامان می داد، با خود می گفت:

تصادف ما را در روی زمین کنار هم جای داد... و می توان گفت که ما تا حدود امکان به یکدیگر بدی کرده ایم و اکنون برای آن به این زندان آمده است که دردم مرگ، ضربت و اسپین را به من بزند. همینکه شاهدی در میان نماند، سرزنشهای سخت پیرمرد به راه افتاد.

زولین نتوانست جلو اشکش را بگیرد. با خود گفت: چه ضعف ناشایسته‌ای!... او در همه جا به گزاف از بزدلی من سخن خواهد گفت. برای والنوها و برای همه آن رباکاران پست و ناشایسته‌ای که بر وزیر حکومت دارند، چه فتح و ظفری از این برتر!... اینان در فرانسه مقام منیمی دارند، از همه مزایای اجتماع برخوردارند. تا امروز حداقل من توانستم به خود بگویم: درست است که این افراد پول می گیرند و از همه مناسب برخوردار هستند... اها من شهامت و علو طبع دارم.

و اینک شاهی که همه مردم گفته‌اش را باور خواهند داشت و در برابر همه وزیر تصدیق خواهد فرمود و به گزاف هم خواهد گفت که من در مقابل مرگ ضعف نشان دادم! و گفته خواهد شد که من در امتحانی که همه کس معنی آن را می داند، بی غیرت از آب درآمدم.

زولین در آستانه یأس بود. نمی دانست پدرش را چگونه از سر واکند. و تظاهری که بتواند چنان مرد روشن بینی را گول بزند، در آن هنگام از حدود توانایی او بیرون بود.

همه طرق نجات را به سرعت به نظر می آورد. ناگهان فریاد زد:



- من مبلغی اندوخته دارم.

این سخن سرشار از نبوغ، قیافه پیرمرد و وضع ژولین را دگرگون کرد.  
ژولین با سکون بیشتری گفت :

- این پول را چه باید بکنم؟ (نتیجه‌ای که این سخن داده بود، هرگونه احساس حقارت را از میان برداشته بود).

نچار پیر در آرزوی آن می‌سوخت که نکذارد این پول از چنگش بیرون  
برود. چنین می‌نمود که ژولین قصد دارد مقداری از آن را به برادرانش باز  
گذارد. مدتی با شور و حرارت حرف زد. ژولین قدرت استهزاء و مطالبه  
به دست آورد.

- بسیار خوب! وصیتی را که باید بکنم، خدا به من الهام فرموده است.  
به هر يك از برادرانم هزار فرانك خواهم داد و بقیه قسمت شما خواهد بود.  
پیرمرد گفت :

- بسیار خوب، بقیه حق من است، اما چون لطف خداوندی قلب‌شمارا  
روشن فرموده‌است، اگر بخواهید به‌عنوان مسیحی صالح بمیرید، شایسته‌است  
قروض خودتان را بپردازید. از این گذشته مخارج خوراك و تعلیم و تربیت  
شما هم مانده است که من پیشاپیش داده‌ام و شما توجهی به آن ندارید.

ژولین که سرانجام تنها مانده بود، با دلی گرفته و اندوهگین به خود  
می‌گفت: و این هم محبت پدری... بزودی زندانیان پدیدار شد.

- مسیو، من همیشه پس از ملاقات پدر و مادر، شیشه‌ای شراب خوب  
شامپانی برای مهمانانم می‌آورم. گران است... شیشه‌ای شش فرانك... اما  
انبساط خاطر می‌آورد.

ژولین با شوق و حرارتی کودکانه به او گفت :

- سه گیلان بیاورید و دو نفر از زندانیان را که در راهرو قدم می‌زنند،  
به اینجا بفرستید.

زندانیان دوتن محکوم به اعمال شاقه‌را که باردیگر گناه کرده بودند،  
و آماده بازگشت به زندان این گونه افراد می‌شدند، به نزد او آورد. این دو  
از تبهکاران بسیار خوش و خندان بودند که ظرافت طبع و شجاعت و خون‌سردیشان  
بزرگ‌ترین شایان توجه بود.

یکی از ایشان به ژولین گفت :

- اگر بیست فرانك به من بدهید، داستان زندگیم را به تفصیل خواهم

گفت ، بسیار شنیدنی است .  
ژولین گفت :

- می‌خواهید دروغ بگویید ؟  
زندانی جواب داد :

- نه ، دروغ نخواهم گفت ، اگر دروغ بگویم ، دوستم که اینجا نشسته است و به این بیست فرانک حسد می‌برد ، پرده را کنار می‌زند .  
سرگذشت این مرد نفرت بار بود . ودلشیری را نشان می‌داد که شهوتی بیش نداشت و آن شهوت پول بود .

پس از رفتن ایشان ، ژولین دیگر همان ژولین نبود . هر خشمی که از دست خود داشت ، سر تا پا ناپدید شده بود ، درد جگر خراشی که در نتیجه بیریگی زهر آگین شده بود و ژولین از زمان عزیمت مادام دورنال دستخوش آن بود ، صورت حزن و سودا پدید آورده بود .  
با خود می‌گفت :

- اگر کمتر فریب ظواهر را می‌خوردم ، خوب می‌دیدم که محافل اشراف پاریس جای مردم شریفی مثل پند من یا جای اراذل زبردستی مثل این دوزندانی است . حق دارند . هرگز ارباب محافل عیش و عشرت ، صبح با این اندیشه جگر خراش که «شام امروز را چگونه باید پدید آورده» سرازستر بر نمی‌دارند . . . و از درستکاری خودشان هم دم می‌زنند . . . و روزی که به هیأت منصفه خوانده می‌شوند ، با فخر و غرور کسی را که در نتیجه احساس ضعف از گرسنگی ، يك دانه کارد و يك دانه چنگال نقره دزدیده است ، به زندان می‌فرستند .

اما اگر درباری وجود داشته باشد و مسأله ، مسأله از دست دادن یا به دست آوردن وزارت باشد ، این محفل نشینان درستکار دست به همان جنایت‌هایی می‌زنند که ضرورت شام شب این دو زندانی را به آن واداشته است .  
در دنیای ما خبری از ناموس طبیعی نیست : این حرف ، حرف

۱ - این جمله‌ها «میشاق اجتماعی» ژان ژاک روسو را به یاد می‌آورد .  
روسو در آن کتاب چنین می‌گوید : « اما نظم اجتماعی حق مقدسی است که اساس همه حقوق دیگر را به وجود می‌آورد . با اینهمه این حق مولود طبیعت نیست ، این حق مبتنی بر میثاق‌هایی است . »

مهمل کهنه‌ای پیش نیست و شایسته آن دادیار دادسرا است که چندروز پیش مرا راند و پدر بزرگش در سایه یکی از مصادره‌های دوره لویی چهاردهم ثروتی به دست آورد. **حق و ناموس** وقتی هست که قانونی انسان را به قید مجازات از کاری باز بدارد. پیش از قانون، یگانه ناموس طبیعی زور شیر یا احتیاج موجودی است که شکم گرمه دارد و از سرما می‌لرزد، و خلاصه یگانه ناموس طبیعی احتیاج است .... نه .... اشخاصی که عزت و احترام دارند، مثنی دزد و کلاهبردارند که خوشبختانه در حین ارتکاب جرم گرفتار نشده‌اند. دادیاری که به حکم اجتماع مأمور تعقیب من است، ثروت خود را در سایه فضاختی به چنگ آورده است ... من در صد قتل برآمده‌ام و مطابق عدل و انصاف محکوم هستم اما صرف نظر از این يك عمل، والنوی که حکم مرگ مرا داده است صدبار بیشتر از من به حال اجتماع ضرر دارد.

ژولین با غم و اندوه اما به لحنی دور از خشم، چنین گفت :

خوب! پدر من با همه بخل و خستش بر همه این مردم شرف دارد. هرگز مرا دوست نداشته است و من با این مرگ شرم آورم که آبروی او را از میان می‌برد، پیمان‌هاش را لبریز می‌کنم. این ترس از فقدان پول و این میانگه درباره شرارت مردم که محبت خوانده می‌شود، او را و می‌دارد که این سیصد چهارصد سکه طلا را که ممکن است برای او به جای بگذارم، اسباب اعجاز آمیز تسلی و راحت دل بیندارد. روز یکشنبه‌ای، پس از شام، سکه‌های زرش را به همه مردم حسود و ریر نشان خواهد داد و نگاهش به ایشان خواهد گفت : درازاه این مبلغ، کدام يك از شما از داشتن پسری که طعمه گیوتین شده باشد، دل از دست نمی‌داد ؟

این فلسفه ممکن بود درست باشد، اما فلسفه‌ای بود که آرزوی مرگ را در دل برمی‌انگیخت. . . . بدینگونه درست پنجره‌وز به سر آمد. در قبال مایلد که آشکارا گرفتار سختترین حسدها شده بود، مؤدب و ملایم بود. شبی ژولین سخت در اندیشه خودکشی بود. روحش از درد عمیقی که مولود عزیمت مادام دورنال بود، درمانده بود. دیگر، چه در عالم واقع و چه در عالم خیال، از چیزی خوشش نمی‌آمد. ترك ورزش کم کم صحت و سلامت او را از میان می‌برد و روح ضعیف و ملتهب دانشجویان جوان آلمانی را در او پدید می‌آورد، و آن تکبر مردانه را که قوت قلب می‌دهد و برخی از اندیشه‌های ناشایسته‌ای را که

به روح بدبختان هجوم می‌آورد، با دشنامی تند و تیز بیرون می‌راند، از کف می‌داد.

من عاشق حقیقت بودم... کو حقیقت؟ ... همه‌جا را ریا و تزویر یا حداقل پشت هم‌اندازی و حقه‌بازی فرا گرفته است.. حتی در پرهیز کارترین مردم، حتی در بزرگترین اشخاص هم جز این چیزی دیده نمی‌شود... و حالت تنفیری درلبانش پدید آمد... نه، انسان نمی‌تواند به انسان اعتماد داشته باشد.

مادامدو... که برای اطفال بی پدر و بیچاره خود اعانه‌گرد می‌آورد، به من می‌گفت که فلان شاهزاده دمسکه زر داد... این حرف دروغ بود... اما چه می‌گویم؟ ناپلئون را درست‌هلمن باید به یاد آورد... سر تا پا حقه‌بازی و پشت هم‌اندازی... اظهار نظر به نفع پادشاه رم...!

خدا یا، جایی که چنین مردی، درگیر و دار بدبختی، به هنگامی که باید سخت به یاد وظیفه باشد، تا حد حقه‌بازی و پشت هم‌اندازی پایین می‌آید، از بقیه مردم چه انتظاری می‌توان داشت؟

حقیقت کجاست؟ در مذهب... بالبنهند تلخی که آمیخته به اشد تحقیرها بود، چنین گفت: آری، در دهان مالونها، فریلرها، کاستاندا... شاید در اصل مذهب مسیحی که مزدکشیشانش بیشتر از مزد حواریون نخواهد بود... اما پل مقدس Saint Paul هم مزد خود را از راه فرمان دادن، سخن گفتن و نام خود را بر سر زبانها انداختن، گرفت.

آه! ای کاش مذهب راست و درستی وجود می‌داشت... من چه قدر احمق! چشم به کلیسای گوتیک و پنجره‌هایی بزرگ و شایسته احترام می‌افتد. قلب ضعیفم پیشنهاد این پنجره‌ها را به نظر می‌آورد... گمان می‌برم که روحم بتواند به مفهوم گفته‌های او پی‌برد؛ برای آنکه روحم به او احتیاج دارد... اما یگانه کسی که می‌بینم، احمق خودپسندی است که موی کثیفی دارد و صرف نظر از آن زروزیور چندان تفاوتی میان او و شوالیه دو بووازی نیست. اما کشیشی که راست و درست باشد... کشیشی نظیر ماسیون... کشیشی نظیر

۱ - پادشاه رم پس ناپلئون بود و ناپلئون پس از تبید کوشش داشت که پسرش جانشین او شود.

۱ - Massillon (۱۶۶۳ - ۱۷۴۲) واعظ و خطیب معروف فرانسوی.

فنون ... تقدیس دوبوا<sup>۱</sup> به دست ماسیون صورت گرفت ...  
 یادداشت‌های سن سیمون نام فنون را در نظر من ضایع کرده است.<sup>۲</sup>  
 خلاصه ، کشیشی راست و درست ... آنوقت طبایع مهربان نقطهٔ تجمعی درد دنیا  
 می‌داشتند ... تنها و بی‌کس نمی‌بودیم ... این کشیش خوب با ما سخن از خدا  
 می‌گفت ... اما کدام خدا ؟ نه خدای توراۃ که جباری است ظالم و تعسف  
 انتقام ... که خدای ولتر که عادل است و مهربان و بی‌پایان .  
 خاطره‌های آن توراتی که از بر می‌دانست ، انقلابی در روحش به بار آورد ...  
 اما جایی که تثلیث<sup>۳</sup> در میان باشد ، چگونه می‌توان پس از سوعا استفاده رعب‌آور  
 کشیشانمان از اسم خدا ، به این اسم اعظم خدا ایمان داشت ؟

بی‌کس و تنها زیستن ... چه شکنجه‌ای ...

ژولین برپیشانی خود کوفت و باخود گفت :

... دیوانه و بی‌انصاف شده‌ام ، من در این زندان تنها هستم . اما در روی  
 زمین تنها و بی‌کس نزیستم ... مفهوم بزرگ و وظیفه را می‌دانستم .  
 وظیفه‌ای که ، درست یا نادرست ، به گردن خود گذاشته بودم ، چون تنهٔ درخت  
 استواری بود که به وقت طوفان به آن تکیه می‌زدم ، به تزلزل می‌اقدام ،  
 تکان می‌خوردم ، زیرا که در هر حال ، انسانی بیش نبودم ... اما از جا در  
 نمی‌رفتم .

بی‌شک رطوبت این زندان مرا به یاد تنهایی می‌اندازد .

واکنون که به ریا و تزویر لغت می‌فرستم ، چرا باید بازم مزور باشم ؟  
 باعث این اندیشه‌ها نه مرگ است ، نه زندان ، نه رطوبت ... باعث این  
 اندیشه‌ها فراق مادام دورنال است که بستوهم آورده است ... اگر در وریر  
 ناگزیر می‌بودم که به شوق دیدار او هفته‌ها در سردایهای خانه‌اش پنهان بشوم ،  
 کی زبان به شکایت می‌گشودم ؟ ... به بانگ بلند و خندهٔ تلخی گفت :

این امر نتیجهٔ نفوذ مردم این عصر است ... هنگامی که در آستانهٔ مرگ

۱ - Dubois در این باره توضیح داده‌ایم .

۲ - چنانکه خواننده اطلاع دارد استنادال یادداشت‌های سن سیمون را  
 بسیار دوست می‌داشت . سن سیمون در یادداشت‌های خود چندین بار از فنون نام برده  
 است و او را مرد دسیسه‌بازی خوانده‌است .

۳ - تثلیث اشاره به همان موضوعی است که در منهب کاتولیک وجود

دارد .

ایستاده‌ام و با خود حرف می‌زنم ، بازهم دست از ریا و تزویر بر نمی‌دارم ...  
ای قرن نوزدهم !

سیادی در جنگل تیری رها می‌کند ، شکار بر زمین می‌افتد ، او برای گرفتن صید از جای می‌پرد ، کفشش به لانه موری که دو پا ارتفاع دارد ، بر می‌خورد ، و خانه مور را ویران می‌کند و در نتیجه ، مورچگان و تخمهایشان پراکنده می‌شوند ... فرزانه‌ترین مورچگان هم هرگز به کنه این جسم سیاه و درشت و مخوف ، یعنی کفش سیادی که ناگهان با سرعتی باورنکردنی به آشیانه‌اش راه یافته است و پیش از خود خروش موحشی بار آورده است و زیانه‌های آتش سرخ‌رنگی همراه داشته است ، پی نخواهند برد .

... بدینگونه ملمات و حیات وازل هم در برابر کسی که حواسی توانا به فهم این چیزها داشته باشد ، بسیار ساده است .

مکس یکروزه‌ای که در ساعت نه صبح روزهای دراز تابستان به دنیا می‌آید و پنج ساعت از ظهر رفته می‌میرد ، چگونه می‌تواند به مفهوم شب پی‌برد ؟

پنجساعت دیگر به او عمر بدهید ... چیزی را که شب نام دارد ، می‌بیند و به مفهوم آن پی‌می‌برد .

بدینگونه من در بیست و سه سالگی خواهم مرد . پنجسال دیگر برای زیستن با مادام دورنال به من مهلت بدهید .

و مثل شیطان خنده سرداد . چه جنونی است که من درباره این مسائل بزرگ حرف می‌زنم .

اولا ، من اهل ریا هستم . . . انگار کسی هست که به گفته‌هایم گوش می‌دهد .

ثانیاً وقتی که نیم نفسی بیش از عمرم نمانده است ، زیستن و دوست داشتن را فراموش کرده‌ام . . . افسوس که مادام دورنال اینجا نیست . . . شاید شوهرش دیگر اجازه ندهد که او به بزانشون برگردد و باز هم خود را رسوا کند .

این است چیزی که باعث تنهایی و بیکی من است ، نه غیبت خدای عادل و مهربان و قادری که از شرارت و عطش انتقام مبری است .

آه ! چه خوش بود که او وجود می‌داشت ... افسوس ! . . . به پاهایش می‌افتادم و به او می‌گفتم : من سزاوار مرگم . اما ای خدای بزرگ ، ای

خدای مهر بان وای خدای کریم، آنرا که دوست می‌دارم به من بازده ا.  
در این هنگام پاسی از شب رفته بود. پس از دو ساعت خواب آرام و  
وآسوده فوکه رسید.  
ژولین چون کسی که از اعماق روح خود خبر دارد، خویشتن را توانا و  
مصمم می‌دید. ....

## فاز تنگ

به فوکه گفت :

— نمی‌خواهم دست به این شیطنت زشت بز نم که آن راهب شابر نارد بیچاره را به این زندان بخواهم ... ممکن است سه روز شام نخورد . اما بکوش تا راهب ژاننیست مذهبی برای من پیدا بکنی که دوست مسیو پیرار و دوراز دسیسه و نیرنگ باشد .

فوکه ، بی‌صبر و حوصله ، در انتظار افتتاح این باب بود . ژولین به‌وجهی شایسته از عهده‌آدای هر گونه دینی که انسان در شهرستان ، در برابر افتکار به گردن دارد ، برآمد . در سایه مسیو آبه دوفریلر و با وجود اشتباه در انتخاب اعتراف شنو خود ، در زندان از حمایت انجمن کشیشان برخوردار بود . هر گاه فراست و تدبیری بیشتر می‌داشت ، بیگمان می‌توانست از زندان بگریزد . اما چون هوای بد زندان کار خود را کرده بود ، نیروی عقل و تمیزش رو به کاهش می‌رفت ...

با اینهمه از بازگشت مادام دورنال شادمانتر و خوشبخت‌تر شد .

مادام دورنال او را در آغوش گرفت و گفت :

— نخستین وظیفه من ، وظیفه‌ای است که در قبال تو به‌کردن دارم ...

از وزیر گریخته‌ام ...

ژولین در برابر او فرو رو عزت نفسی نداشت . همه ضعفهای خود را با او

باز گفت ... مادام دورنال در حق وی لطف و محبت نمود .

آنشب ، چون از زندان ژولین بیرون رفت ، کشیشی را که چون طعمه‌ای در تمقیب ژولین بود ، به‌خانه خاله خود خواست ... و چون یگانه‌آرزوی این شخص کسب شهرت و اعتبار در نظر زنان جوان و وابسته به اجتماع اشراف بزآنسون بود ، مادام دورنال به‌سهولت او را واداشت که برای اقامه نماز نه روزه‌ای در



معبد «بره علیاء» به آن سوب رهسپار شود .

هیچ بیانی قادر به توصیف شدت و جنون عشق ژولین نبود.

مادام دورنال بزور پول و از راه استفاده و سوء استفاده از اعتبار و منزلت خالّه پارسا و سرشناس و توانگرش اجازه گرفت که روزانه دو بار در زندان به دیدار ژولین برود.

به استماع این خبر، حسادت ماتیلد تا حدود اختلال حواس و سرگشتگی پراونگیخته شد. مسیودو فریلر به او گفته بود که با آن همه مقام و اعتبار این اندازه جرأت نخواهد داشت که به همه اصول ادب دهن کجی کند و اجازه بگیرد که او دوستش را روزانه بیشتر از یکبار ببیند. ماتیلد برای استحضار از کمترین اعمال مادام دورنال کسی را به تمقیب وی گماشت. مسیو دو فریلر می خواست به ماتیلد نشان بدهد که ژولین لیاقت او را ندارد و برای حصول این منظور همه منابع و قوای روح بسیار زبردست خود را می فرسود.

با وجود این، در میان همه این شکنجه ها، مهرش به او بیشتر می شد و کم و بیش هر روز مشاجره دهشت باری با او به راه می انداخت.

ژولین می خواست به هر قیمتی که بوده باشد، تا پایان کار، درقبال دختر بیچاره ای که با آن وضع عجیب رسوایش کرده بود، دست از جوانمردی بر ندارد. عشق لجام گسیخته ای که به مادام دورنال داشت، هر دم چیره می شد. هنگامی که نمی توانست در نتیجه نقص دلیل خاطر ماتیلد را از خلوص و صفا و پاکی و بیگناهی ملاقاتهای مادام دورنال آسوده بکند، با خود می گفت: پایان فاجعه، پس از این باید بسیار نزدیک باشد. و اگر راه گنمان و مداعنه را بیشتر از این نمی دانم، عذری است که در دست دارم.

مادموازل دو لامول خبر مرگ مارکی دو کروازنوارا شنید. مسیودو تالر، آن مرد بسیار توانگر، حرفهای زشت و ناگواری درباره غیبت ماتیلد زده بود. مسیودو کروازنوا نزد او رفت و خواستار تکذیب این سخنان شد: مسیو دو تالر نامه های بی امضایی به او نشان داد که به نام خودش رسیده بود. این نامه ها بسیار پر طول و تفصیل بود و از لحاظ مضامین چنان زبردستانه پهلوی هم آمده بود که محال بود مارکی بیچاره حقیقت را حدس نزنند.

مسیودو تالر زبان به مظایبه های دور از لطف و ظرافت گشود. مسیو دو کروازنوا که از شدت خشم و بدبختی سرمست بود، برای رفع این اهانت، سخن از چنان در خواستهای تند و تیزی به میان آورد، که مرد میلیونر دو گل را

ترجیح داد. حماقت پیروزشد و یکی از نازنینترین جوانان پاریس، آن گاه که کمتر از بیست و چهار سال داشت، کشته شد.  
این مرگ در روح ضعیف ژولین تأثیری دردناک و عجیب کرد.  
به ماتیلد می گفت:

... کروازنوای بیچاره در قبال ماحقیقهٔ مردی بسیار معقول و بسیار شریف بود ... روزی که شما در سالون مادر بزرگوارتان دست به آن دیوانگیها زدید، حق داشت که مرا دشمن بدارد و سرستیز بامن داشته باشد، زیرا که چون کینه‌ای جانشین تحقیر بشود، بر حسب معمول خشم آلود و ستیزه جواست ...  
مرگ مسیودو کروازنوا همهٔ اندیشه‌های ژولین را دربارهٔ آیندهٔ ماتیلد دگرگون کرد و او چند روزی از عمر خود را در راه اثبات این نکته به ماتیلد به‌سر آورد که پیشنهاد زناشویی مسیودولوز را بپذیرد. به ماتیلد می گفت: او مردی است محبوب که چندان ریا و تزویری ندارد و بی‌شبهه به مناصب بلند خواهد رسید. جاه‌پرستی او سوادزده‌تر و پایدارتر از جاه‌پرستی کروازنوای بیچاره است و چون در خانواده‌اش کسی عنوان *دوک* ندارد، در ازدواج بایوهٔ ژولین سول در سدد اشکال تراشی بر نخواهد آمد.  
ماتیلد به‌سر دی جواب داد.

... و بیوه‌ای که سوداهایی بزرگ را خوار می‌شمارد. زیرا که چندان زنده ماند که توانست به چشم خود ببیند که فاسقش پس از شش ماه زن دیگری را بر او ترجیح داده است و آن هم زنی که منشاء همهٔ بدبختیهایشان بوده است.  
... شما انصاف ندارید. باز دیده‌های مادام دورنال برای و کیلی که در پاریس مأمور شفاعت من است، جمله‌های ندیده و نشنیده‌ای فراهم خواهد آورد ... خواهد گفت که قاتل در زندان از پرستارها و دلسوزیهای قربانی خود بر خوردار است. این امر ممکن است انعکاسی داشته باشد ... و شاید روزی برسد که مرا قهرمان ملودرامی ببینید ... و ... و ...

حسدی خشم آلود، حسدی که قدرت انتقام نداشت، دوام بدبختی و سفالتی که از هر گونه امیدی دور بود (چه حتی به فرض استخلاص ژولین هم، چگونه می‌توانست باریگر قلب او را رام خود کند؟) شرمساری و تالم از اینکه عاشق بیوفا را بیشتر از هر زمان دیگر دوست می‌داشت، ماداموازل دولامول را در سکوتی سیاه و حزن آور فرو برده بود که نه دلسوزیهای مسیودو فریلرونه صداقت و سرحات سخت فو که می‌توانست از بند آن آزادش کند.

و اما ژولین جز دقایق چندی که حضور ما تیلد از چنگش می ربود، زنده عشق بود و بیش و کم لحظه‌ای به یاد آینده نمی افتاد و مادام دور نال در نتیجه تأثیر عجیب این سودا، به هنگامی که بیکران و دور از هر گونه تصنع است، بیش و کم شریک اعمال و نشاط دلنشین او بود.

ژولین به او می گفت:

— در زمان گذشته، هنگامی که می توانستم در جریان گردشهایمان در جنگلهای ورژی آنهمه خوشبخت باشم، جاه پرستی سرکش و سوزانی روحم را کشان کشان به سرزمینهای وهم و خیال می برد. به عوض آنکه این بازوی دلفریب را که تا آن حد به لبانم نزدیک بود، بردلم بفشارم، اندیشه آینده، یاد تو را از دلم می برد. در فکر رزمهای بیشماری بودم که برای دست یافتن به ثروتی گزاف می بایست به آن دست بزنم... نه، اگر تو در این زندان به دیدنم نمی آمدی، بی خیر از مفهوم سعادت می مردم.

وقوع دو حادثه این زندگی آرام را برهم زد. اعتراف شنوژولین اگرچه آنهمه ژانسیست بود، به دادمیسه یسوعیون افتاد و ندانسته آلت دست این فرقه شد، وی روزی به نزد ژولین آمد و گفت که اگر خواسته باشد از گناه ترسناک خودکشی دور بماند، برای گرفتن فرمان عفو خویش باید به هر کاری که امکان داشته باشد دست بزند... باری، از آنجا که هیأت روحانیون در دستگاه وزارت دادگستری در پاریس نفوذ فراوان داشت، وسیله ساده‌ای به دست آمده بود: می بایست باهیا هو به خدا ایمان آورد.

ژولین تکرار کرد:

— باهیا هو... آه! پدر، می شمارا هم مثل مبلنی در اثنای مسخره بازی گرفتم...!

ژانسیست به لحنی آمیخته به وقار و متانت گفت:

— جوانی شما، قیافه شورا نگیزی که مشیت خداوندی به شما عنایت فرموده است، نفس انگیزه جنایت شما که غامض مانده است، کارهای حماسه مانندی که ماداموازل دو لاملول در راه شما صورت می دهد و خلاصه همه چیز، حتی آن محبت حیرت آور قربانیان در حق شما، دست بعدست داده است و شما را قهرمان زنان جوان بزآنسون کرده است و این زنان جوان محض خاطر شما همه چیز، حتی سیاست را هم فراموش کرده اند...

بازگشت شما به سوی ایمان در دلهای ایشان طنین خواهد انداخت و

اثری عمیق در این دلها به جای خواهد گذاشت . وجود شمامی تواند بزرگترین فایده را برای مذهب در برداشته باشد ... و من چگونه می توانم به این دلیل سبکمرانه تردید داشته باشم که یسوعیون هم در اینگونه موارد ممکن است همین راه را در پیش بگیرند ؟ بدینگونه ، حتی در این مورد مخصوص هم که از دسترس حرس و طمع ایشان دور مانده است ، نمی توان از گزندشان در امان بود ! ... خدا کند چنین نباشد ... اشکهایی که در نتیجه بازگشت شما به سوی ایمان از چشمها روان خواهد شد ، تأثیر خوره مانند ده چاپ کتب کفر آلود و لتر را از میان خواهد برد .

ژولین به سردی جواب داد :

— واگر در نظر خود خوار بشوم ، چه چیزی برای من خواهد ماند ؟ من جاه پرست بودم ، نمی خواهم خود را سرزتش کنم . آن وقت به مقتضای رسوم زمانه رفتار کردم ، اکنون دیگر غم فردا را نمی خورم . اما اگر در این اوضاع واحوال که مرگ را در برابر چشم خود می بینم ، ضعفی از خود نشان بدهم ، روزم سخت سیاه خواهد شد .

حادثه دیگر که تأثیر بسیار شدیدی در ژولین داشت ، از ناحیه مادام دورنال بود . نمی دانم کدام دوست دسیسه باز به گردن این روح زودباور و بسیار محبوب گذاشته بود که رفتن به سن کلو واقفانان به پاهای شارل دهم را وظیفه خود بدانند .

مادام دورنال به این ایثار تن در داده بود که از ژولین جدا شود .. و پس از چندین جد و جهدی ، کراهت انگشت نما شدن در میان مردم که در مواقع دیگر هر آینه بدتر از مرگ می پنداشت ، به نزدیک او دیگر چیزی شمرده نمی شد .

— بهدرخانه شاه می روم و به بانگ بلند می گویم که توفاسق منی : جان انسان ، و آن هم جان انسانی مثل ژولین باید بر همه ملاحظه ها مقدم باشد . می گویم که توازحد قصد جان من کردی ... نمونه آن جوانان بیچاره ای که در این گونه موارد ، در سایه بشر دوستی هیأت منصفه یا مروت شاه از مرگ رسته اند ، از حد شمار بیرون است .

ژولین فریاد زد :

— دست از دیدنت می شویم ، دستور می دهم که در زندانم به رویت بسته شود ... واگر قسم نخوری که از هر گونه اقدامی که هر دومان را انگشت نمای مردم کند ، پرهیزی ، مسلم بدان که فردای آن روز خود را از شدت یأس می کشم ..

این فکر عزیمت به سوی پاریس از مغز تو بیرون نیامده است ... اسم آن دسیسه باز را به من بگو که این فکر را در مغز تو فرو کرده است ...  
 بگذار، در این چند روزی که از این عمر کوتاه مانده است، خوشبخت باشیم. یا تا هفتی خودمان را پنهان بداریم. جنایت من بیش از حد روشن است. مادموازل دولامول در پاریس همه گونه اعتبار دارد و یقین داشته باش که او هر کاری در آنجا از قدرت بفر ساخته باشد، سورت می دهد. اینجا در شهرستان همه اغنیاء و ارباب نفوذ تشنه خون من هستند. اقدام تو این اشخاص توانگر و بیشتر از همه میانرو را که زندگی برایشان چیز بسیار ساده ای است، بسی بیشتر به خشم خواهد آورد. یا تا اسباب خنده مالونها و والنوها و هزار نفر بهتر از ایشان نشویم.

هوای بد زندان بر ژولین جان فرسا شده بود. خوشبختانه روزی که خبر قاطع اعدام خود را شنفت، آفتابی زیبا و روشن طبیعت را فرح می داد ... و ژولین در چپوچه جسارت و شجاعت بود ... قدم زدن در هوای آزاد برای او همانند گردش در خشکی برای کشتیرانی که روزها و هفته ها در دریا مانده باشد - احساسی دلنشین به بار آورد. با خود گفت: خوب، همه چیز بروفق مراد است. و کمترین نقصانی در شجاعتم راه نیافته است.

این سر هر گز به اندازه آن دقایق که نزدیک بود از تن جدا شود شاعرانه نشده بود. خوشترین دقایقی که در ایام گذشته، در جنگلهای ورژی دیده بود، موج موج و آنهم با قوتی بی اندازه به خاطرش می آمد.

همه چیز ساده و شایسته گذشت و هیچگونه تصنع و تظاهری از ناحیه وی سر نزد.

دو روز پیش به فوک گفته بود.

- ضامن تأثر و هیجان خود نمی توانم باشم ... این زندان زشت و مرطوب گاهی چنان به تب و تابم می اندازد که از خود بیخود می شوم اما باید بگویم که ترس و هراس نخواهم داشت، هرگز دیده نخواهد شد که رنگ از رخم بپرند ... کارها را از پیش چنان سرو سامان داده بود که فوک صبح روز مرگ، ماتیلد و مادام دورنال را از آنجا بیرون ببرد.  
 به فوک گفته بود:

- هر دو شان را در یک کالسه ببر ... کارها را چنان ترتیب بده که اسبهای دلجان پیوسته به تاخت راه بروند ... یایکدیگر را در آغوش می گیرند یا کینه

مرگباری به یکدیگر نشان می‌دهند. دهر دو صورت، زنان بیچاره کمی از آن یاد غم‌موحش خودشان آسوده می‌شوند.

ژولین مادام دورنال را قسم داده بود که برای پرستاری از بچهٔ ماتیلد زنده بماند.

روزی به فوکه می‌گفت:

— کسی چه می‌داند؟ شاید پس از مرگه بازم احساس‌هایی داشته باشم... و از آنجا که مرگه را آسودن نام داده‌اند، بسیار دوست می‌دارم که در آن غارتگی کوهستان مشرف به وریر، بیاسایم. چنانکه به تو گفته‌ام، چندین بار شبانه به این غار پناه برده‌ام و آن‌نگاه که چشمم در مسافتی دور، به توانگرترین شهرستانهای فرانسه می‌افتاد، جاه‌پرستی دلم را آتش زده است. آن وقت این سواد من بود... خلاصه، من این غار را گرامی می‌دارم، و نمی‌توان منکر بود که موقع این غار غیظه‌ای در روح فیلسوف برمی‌انگیزد... بسیار خوب! این اعضای انجمن کشیشان بزانشون از همه چیز پول درمی‌آورند، و اگر تو، راه‌کار را دانسته باشی، می‌توانی جسد مرا از ایشان بخری.

فوکه در این معاملهٔ حزن‌آور کامیاب شد. شب را تنها در منزل خویش در کنار جسد دوستش به سر آورد. ناگاه در منتهای تعجب و حیرت ماتیلدا در برابر خود دید. چند ساعت پیش او را درده فرسنگی بزانشون رها کرده بود. از نگاه و چشمانش سرگشتگی فرومی‌ریخت.

به فوکه گفت:

— می‌خواهم او را ببینم.

فوکه نه دل و جرأت سخن گفتن پیدا کرد و نه قدرت از جای برخاستن... روپوش بزرگه‌آبی رنگی را که بر زمین دیده می‌شد، به اشاره‌ای به او نشان داد. آنچه از ژولین مانده بود، به آن پیچیده بود.

ماتیلد به زانو افتاد. خاطرهٔ بونیفاس دولامول و مارگریت دوناوار قدرتی برتر از نیروی بشر به او داد... دستهای لرزانش روپوش را گشود. فوکه چشمانش را بر گرداند.

صدای ماتیلدا را شنفت که به عجله به اینسو و آنسو می‌رفت. سرگرم آفر وختن چند شمع بود... هنگامی که فوکه این قدرت را پیدا کرد که به سوی او بنگرد، سر ژولین را روی میزی مرمر جلو خود نهاده بود و بر پیشانی‌ش بوسه می‌داد.

ماتیلد فاسق خویشتن را تا قبری که برای خود برگزیده بود، بدرقه

کرد . جمع کثیری از کشیسان از پی تا بوت می رفتند واو ، بی آنکه کسی اطلاع داشته باشد ، یکه و تنها در کالسکه سیاه پوش خود ، سرمردی را که تا آن حد گرامی داشته بود ، روی زانوان خود نهاده بود .

هنگامی که بدینگونه به بلندترین نقطه یکی از کوههای سر برافراشته ژورا رسیدند ، در دل شب ، در آن غارتنگی که به طرزی مجلل به نور شمعهای پیشمار روشن بود ، بیست کیش فرایض اموات را به جای آوردند . کاروان جنازه از میان دهکده های کوهستانی گذشته بود و همه سکنه این دهکده ها به حکم غرابت این مراسم ، پی آن افتاده بودند .

ماتیلد در لباس گشاد و متموج عزاداران میان پدیدار شد و در پایان فرایض چندین هزار سکه پنج فرانکی بر سر مردم فرو ریخت .

چون با فوکه تنها ماند ، بر آن شد که سرفاستش را به دست خود به خاک سپارد . نزدیک بود فوکه از شدت درد و غم دیوانه شود .

به اهتمام ماتیلد ، این غار مهجور به مرمرهایی آراسته شد که در ازاء مبلقی گزاف به دست سنگتراشان ایتالیا ساخته و پرداخته شده بود .

مادام دورنال عهد خود نگست . به هیچوجه در صد سوه قصد به جان خود بر نیامد . اما سه روز پس از ژولین ، آنگاه که فرزندانش را در آغوش گرفته بود و بر سر رویشان بوسه می داد ، جان داد .

پایان